هذا

دفتر دوّم

از کتاب روایات داراب هرمزد

یار باهتمام کمترین موبد بانک

رستم اون والا در بندر معموره

ممبئی بزیور طبع آراسته

و پیراسته گردید

پرسش زرتشت از جهت یوزداثرگر و برشنوم و پاسخ یزدان باز زرتشت از فرگرد هشتم جددیوداد از روایت بهمن پونجیه

بپرسید زرتشت از غیبدان ‌ ‌ که ای دادگستر خدای جهان
بخواهم که دانم همه رازها ‌ ‌ یکایک بگویم همه خلق را
کسی کو برشنوم مردم کند ‌ ‌ چسان مرد باید به عقل و خرد
بمن تو بگو حال و احوال او ‌ ‌ کنشن چه باید مرا باز گوی
بپاسخ بد و گفت آن ذوالجلال ‌ ‌ تو بشنو یکایک همه راز حال
همانکس بود بر ره داد و دین ‌ ‌ درست اعتقادش بود همچنین
نباشد دروغگوی و نه هیچ کین ‌ ‌ بداند همه راه و آئین دین
اوستا درستش بود بر زبان ‌ ‌ که بی عیب باشد بروی جهان
نباید که باشد ورا عیب هیچ ‌ ‌ نه رشک و حسودی و نه هیچ پیچ
نکرده بود در جهان کار بد ‌ ‌ از اوّل براه او نه بی ره رود
دل خود نگهدارد آنکس چنان ‌ ‌ که هرکس که بیند بروی جهان
نه پیچد دل و شک بدین ناورد ‌ ‌ روان مرانکس بجنت رود
بصد در بگفتند این را بنظم ‌ ‌ که خلقان بخوانند بشادی و بزم
زگفت زراتشت وپروردگار ‌ ‌ بصد در بگردند این آشکار
درون زند و ندید این گفته را ‌ ‌ نوشته بدیدم زگفت خدا
چنین گفت یزدان بزرتشت دین ‌ ‌ که بشنو همین رازها بالیقین
بدنیا هر آنکس برشنوم کرد ‌ ‌ تنش پاک گشته ز رنج و ز درد
نباید نشستن بیک جا چنین ‌ ‌ بگوشان که این هست در راه دین
بپرهیزد آنکس ازین جایگاه ‌ ‌ که گویم بگو تو بخلقان و شاه
بنزدیک آتش نباید شدن ‌ ‌ ز آب روان دور باید بدن
زمینی که آنکس نشسته بود ‌ ‌ نباید که آدم بدان ره رود
زگاو و ز حیوان بپرهیزد او ‌ ‌ هم از اوروران دور باشد مراو
زمرداشو هم بود دورتر ‌ ‌ همی از زن و بچه گان درگذر
چو بیرون شود او ز خانه بدر ‌ ‌ بباید بکردن زمین با حذر
بروی زمین آن چنان ره رود ‌ ‌ که آنجا نباشد که جای پلید
بدانید خلقان همین گفته را ‌ ‌ که بشنیدم از گفت آن رهنما
که نیرنگ دین را که مردم خورند ‌ ‌ پسش از بدن جمله بیرون کشند
همان جرمشان می نشینید بتن ‌ ‌ مرآنکس بهر جا نباید شدن
[illegible] شب بگذرد همچنین تو بدان ‌ ‌ بگو تو زراتشت اسفنتمان
کسی کو بود پاک را دو اشو ‌ ‌ بگیرد همو پادیاب او نکو

برآنکس نهد تا بشوید تنش
ششم شب دگر ره بشوید تنش
بباید بشستن همه جامه را
زمینی که آنکس نشسته بود
سر پادشه را هر آنکس که شست
به برشنوم گر کند خدا را کنند
برشنوم از مشت آنکو کند
هر آن کو بدین دین بود نیک جهد
بدانید گفتار جان آفرین
بدوزخ بماند روانش چنان
اگومن اباهیشم آن دیو زشت
نگهدار یزدان همه بندگان
بگیتی تنم شاد باشد روان
بباید که او را نباشد گناه
نکورای باشد روان دوستدار
که پیداست در دین ما این سخن
فریضست بر جمله دستور دین
بخندیکه هر بند او را چنان
عذاب که اهل جهنم کشند

برای درست و نلش کنش
بود نیک جهت بر کوشش کنش
بگوشان که اینست حکم خدا
بشو آن زمین را تو ای پرخرد
بمزدش دهند اسپ او را نخست
بباید که گاوی بدانکس دهند
مران گوسفندی همانکس دهد
خداوند عالم مرادش دهد
پذیرید این راه و آئین دین
بپاده فره دیو و اهرمنان
نه بگذارد او را اگر در بهشت
ز دیو و درج دور باشند آن
بمینو شود شاد نوشیروان
بپرهیز باشد بهر سال و ماه
دلش با زبان راست در روزگار
که اندر دل آن برشنوم کن
که بُرّند هر بند بندش زکین
بُرند و برند و دهند با سگان
کشند اندر انجام آن مستمند

دگر دور باشد ز هر چیزها
چو نه شب گذشت آنزمان تو بدان
تنش پاک گردد روانش اشو
دگر گفت یزدان بزرتشت دین
بدهمو بد هر که شوید سرش
برشنوم این مردمانان بسه
بفر کرد بهمین من این گفته را
بگیتی نگذارد او را بد
هر آنکس که شک بر دلش آورد
خر استر در آنجاء او را گزند
عذاب و کفارت دهندش چنان
امید منست ای جهان آفرین
چلم در بیا بشنو ای پرخرد
بگفتار و کردار دار فروغ
نکرده زنا و جفا و خطا
در آید اگر فکر ناراستی
به پیش سگش افکند تا خورد
بجز این عقوبت که اینجا درست
عقوبت که آنجا بدزدان کنند

چنان دان که این هست حکم خدا
بود پاک و پرنور و روشن روان
من اینها که گفتم بمردم بگو
بخلقان بگو تا دهند اینچنین
بپاداش آنکس شتر تو دهش
تخمی گوسفندی مر او را بده
بدیدم بزرتشت گفتا خدا
همان بهره ماند ز عقل و خرد
روانش بدانجای کیفر برد
ددان درنده مر او را درند
بماند باندوه در دشش روان
که باشم همیشه برین راه دین
کسی کو برشنوم مردم کند
زبانش نگردد بقول دروغ
به نیکی علم پیش خلق خدا
زنا استواری و کم کاستی
چو خورده شود بند دیگر برد
در این عالمش صد از این بدتر است
و یا با کشنده اشوان کنند

عقوبت که با فعلمان می کنند — بدو هم بدوزخ چنان میکنند
یکی پاک رو پاک دین پاک رای — که اینکار را ور نهد پیش پای
بدستور دستور کردن چنان — سر خود نشاید چنین ای جوان
بود فرض بر مرد و زن ای پسر — برشنوم کردن درین دهر در
چو شد حامله زن زدشتان ورا — نباید بنه مه هسی مر ورا
همان شیر کو خورد یک سال و نیم — حسابش زدشتان در آرا حکیم
چو گردد ده و پنج سالش بدان — نکرده برشنوم چون دین وران
خره زان رود پاکیش کم شود — همان سور او جمله ماتم شود
کسی کو برشنوم ناکرده مرد — عذابش بسی کرد کرد او برد
روانش چو پیش چینور رسد — ازو گند در هفت کشور رسد
ز گندش نتانند کردن حساب — بگویند امشاسفندان بتاب
پس آنکه روانش پشیمان شود — در آن حسرت و درد حیران شود
هر آنکو برشنوم ناکرده است — بناپاکی اندر جهان مرده است
که در استخوان و رگ و پوست و پی — پلیدی بود آن رود کی زوی
کند آب پاک ای برادر برون — نه پاکی بآب است در اندرون
شود در زمین آن چیز و گردد پلید — چنین است در دین پاکان پدید
بیک روز چندان عقوبت رسد — عقوباتهابی حسابش رسد
که هتریت و بتریت باشد چنین — که هر کو زند خویشتن را یقین
به نو نو گناهان بدو می رسد — چو شاید هر کس مر آن بخرد

پس این مرد را کار باید که او — روان دوست دیندار باشد نکو
پسندیده باشد بر موبدان — همان جمع دستور و شادمان
برشنوم بر جملگی واجب است — چو باشند بهدین ایزد پرست
از آن رو که فرزند اندر شکم — زدشتان بود خورد او بیش و کم
سبب آنکه کودک درون بطن او — زدشتان خورد ای پر دین نکو
برشنوم زان می کنند ایدرا — که گردند از قیح دشتان جدا
بهر چیز کو دست بنهد یقین — پلید است آن چیز در راه دین
دگر نیز از پاکی و از درون — شود دور ترای رد ذوفنون
روانش در آنجا بکند ده چنان — که یک مه نشا ماند در تابستان
نه امشاسفندان نه ایزد پاک — توانند آنجا ستادن بجاک
که هست اندر آنجا روان پلید — برو دور ازین جایگه بگذرید
ندارد پشیمانی آنگاه سود — که رفت آنچه رفت و ببود آنچه بود
هزاران اگر خود بشوید بآب — بناپاکست باشد خراب او بآب
مگر آن به نیرنگ دین به شود — روانش ز دین پاک و فربه شود
هر آنکو برشنوم خود را نکرد — بهر چه نهد دست ای نیک مرد
بد و نو تو آید زیاده فرها — عذاب و عقوبت بود بهره ها
که بر اهل دوزخ از آن ده هزار — ز سالش نباشد چنین آشکار
شود در زمین او هر که بروی فتد — همان زمین است و گرفتار بد
نباید گرفتن پس این کار سست — چو آن کس که کار برشنوم جست

چه آنکس که کار بر شنوم کرد / که از علم پولاد را موم کرد
چو ناکرده اینکار باده فره است / گناه و ملامت ازین بهره است

بتوجش بپاپی ز یزدان ثواب / نباشد ملامت ترا با عذاب
فریضست اینکار در راه دین / بگوش و مکن دیو با خود قرین

چو توجش در اینکار پیش آورند / روا از ز دیو دروج و خرفسترند
بگیر ایچ اینکار سستی ای سپر / که باشد روان تنت پاکتر

خدایا توانا و دانا توئی / همان قادر پاک یکتا توئی
تو دادی همه وحشی و مرغکان / زمین را تو دادی و هم آسمان

هران چیزکان پاک از تو بود / هم از نام تو کار نیکو شود
بگویم من این را بروی خرد / که خلقان بدانند از نیک و بد

هر آنکس که بر دین بود بی گمان / بداند همه آشکار و نهان
هم از زند و وستا کند کار دین / هر آنچه که یزدان بگفته چنین

کنون جمله دستور و بهدینان / شود آگه از دین و گفت خدا
چو خواهد که کس را کند هیربد / همه جمله را این کند از خرد

ببیند که طاعت کند در زمان / نکرده گناهی بروی جهان
منشش بود خوب و گفتار راست / نباشد فریبنده هم کم و کاست

بود بی شک و بی گمان با خدا / زند کار و بیراه باشد جدا
شب و روز یکرنگ بر راه دین / بود بی گمان او براه یقین

بکن جهد و نوزود کن مر ورا / که یابی همان مزد پیش خدا
بگیرد فه شر یکی و دور از گناه / همه کار نیکی ز یزدان بخواه

که تا زنده باشد بروی جهان / هر آن کار نیکی که کرد دش بدان
شر یکش توئی پس تو دلشاد دار / ز هر اندهی جانت آزاد دار

به پیش خداوند روز شمار / بوی شادمان پیش پروردگار
ولیکن دگر بشنو از من چنان / که از زند و وستا که بشنیدم آن

کسی کو ندارد خرد در جهان / چو توجید کردی بر و خود بدان
نکردی چو نوزود بشنو ز من / نباشد از آن کامهٔ اهرمن

گناهت بود بشنو ای نامدار / نباشد روان تو در جای تار
هم از بیشت بنوشته دیدم چنین / زبان زند گفتار یزدان دین

به بندد و را دست هم پا و سر / بگرگان سپارد تو اینها نگر
که گرگان بدندان بدرند ورا / بدوزخ کشد رنج و پاده فرا

بتر زین گنه نیست ای نامدار / نباشد روان تو در جای تار
هم از بیشت بنوشته دیدم چنین / زبان زند گفتار یزدان دین

هم از روی مردم کند کارها / نترسد همانکس ز داور خدا
ستاند همی مال از مردمان / بخورد و نکرد دش اگر کار آن

به پیش خداوندان روسیاه / که شرمنده باشد همان سال و ماه
بگیتی و مینو بود کار زشت / نه بگذارد او را اگر در بهشت

بروز قیامت بود شرمسار / بمینو روانش ابر جای تار
کسی را ز لیشتن بدادی بدان / نه بیشت و همانکس کند خرج آن

بود روز داور همانکس نژند
پریشان و گریان و دل مستمند
بر مهر داور بود روسیاه
پریشان بماند همه سال و ماه
پرشن که یزدان بفرمود آن
که کردی تو او را براه روان
گروثمان بود منزلت جاودان
بنزدیک یزدان بیابی مکان
دگر از پرشن و میزد آفرین
شوی یکجهت تو برین راه دین
شک و شبهه بر دل نداری اگر
کند پاک یزدان بتو هم نظر
توئی پر گمان هر زمان با خدا
بدل می کنی مگر بشنو ز ما
ترا منزل آنجا بدوزخ بدان
نباشد ترا بهره با روان
هر آنکس که فرمودش و می یزد
همان بنده نادان و هم بیخرد
گمان دارد و گوید آن بی خرد
پرشن که کردم کنونست بد
نباشد چنان راست گفتش بدل
بنزدیک یزدان بود او خجل
همان دشمن پاک یزدان بود
روانش ازین کرده دوزخ شود
همان اژگهن جملگی نامراد
بگیتی و مینو نباشند شاد
یک و چار امشاسفند گزین
قبولی نه بکنند شان خود بدین
تو بهی و سه ایزد همه یاد دار
که فردا نه بینی تو خود جای تار
شب و روز فرمان ایشان ببر
نباشد روان تو اندر سقر
تو الفیت از آن خواه میخوان پزش
دل صاف هم با کوشش و منش
ز دستور دستور زو پرس و دان
چه کردی قبولش بدان همچنان
بکن مشورت هر زمان ای پسر
سر از امر ایشان تو بیرون مبر

بدنیا ز هر یک هزارش بدان
بهینو ستانند از آن روان
نترسی بیندیشی از کردگار
که یابی بهینو از آن تو قرار
شدی یکجهد بر دل دین به
تو فرزند یزدانی ای مرد وِه
بیابی ز پاداشش او نیکوئی
براه نکو بهره یابی بهی
پرشن که یزدان بفرمود آن
شدی یکجهت یکدلی هر زمان
پرشن دگر بشنو ای نامور
گمانی بدل داری این را اگر
چه مزدم دهد می کنم من پرش
تو بنده نه یزدانی ای مرد هوش
توئی بنده کار کردی ورا
ستانی از و مزد بشنو ز ما
پرشن که یزدان بگفتن بزند
ز گفتار یزدان بشنو این تو پند
که رائی نمودم بود آن دروغ
بود فکر با دل همان بیفروغ
بود دشمن دین آن ناپسند
زما بشنو این گفته بهره مند
نه بیند مراد و شود پر ز بیم
روانش بدانجا شود بر دو نیم
هر آنکس که نوزود کرده بدان
زما بشنو این گفته از عیبدان
بهر روز کن راه و رسم ز دین
بهر شب بخوان هم تو خود آفرین
هم امشاسفندان و یزدان همان
بیاد آر دان روز و شب همچنان
تو بهی و سه ایزد همه یاد دار
که فردا نه بینی تو خود جای تار
مشو غافل ای مرد بهدین راد
ز امشاسفندان بیابی مراد
شب و روز فرمان ایشان ببر
نباشد روان تو اندر سقر
تو مشکن همان قول و پیمان خویش
همه رای نیکو بیاور تو پیش

چو کردی تو خود کار بی مشورت　　بتابیدی از هر دو عالم سرت
بهر دو جهان هم نباشی تو شاد　　بگیتی و مینو نه بینی مراد
اگر گرفه کردی بیابی تو فرد　　شناسی خدا و نباشی تو دزد
تو فرمان استاد و بابت ببر　　مشو هر زمان پیش نادان و خر
ز مهتر برادر تو بشنو سخن　　نصیحت کنندت همه گوش کن
هر آنکس که فرمان نبردش دگر　　بنزدیک یزدان نیابد نظر
که فرمان کند باشدش یاد دار　　بود راست این گفته پروردگار
نیایش تو هر روز سه ره بخوان　　بخورشید و با مهر ایزد همان
ابر جیبو دیا تو یاور بوند　　مدد با روان تو شان میدهند
همان مهر و خورشید بس با تو یار　　شفاعت کند پیش پروردگار
کهنبار هر سال ششش تو بدان　　که حکمی چنین کرد یزدان بران
درون کن بهر سال شش بار زان　　بنزدش بده آفرینگان بخوان
یزشن کن تو فروردگان هم دگر　　که یابی بنزدیک یزدان نظر
روان پدر مادرت یاد دار　　هم از خویش و بیگانگان یاد دار
ز نیشتی رفیتن تو بشنو دگر　　تو در پیش یزدان
بهر روز فرمان باشد گناه　　هم از زند و استا بگفتست این اله
اگر با ضرورت بود همچنان　　که فرمان کنه باشد بیزادان
ضرورت اگر باشد ای نامدار　　تو بشنو ز گفتار پروردگار
چو یکساله بگذشت نیشتی نه آن　　گناهش تنافور باشد بدان
چو سه ساله بگذشت این را بدان　　نه نیشتی رفیتن تو بشنو چنان
سه تا از تنافور باشد گناه　　چنین است حکم جهانبان شاه
چو از هشت بگذشت نه نیشتی دگر　　روانت در آنجا بود در سقر
اگر رحمت آرد بتو دادگر　　کند پاک یزدان بتو پس نظر
هر آنچه خدا گفتش آن کار کن　　ز گفتار یزدان تو بشنو سخن
هر آنچه بود فرض از راه دین　　که باشد نوشته برائی یقین
بکن تا بود شادمانت روان　　بخوان نام یزدان تو خود هر زمان
آذر باد مهرسفند آن زمان　　بمینو بود شادمانش روان
زراتشت ز نیسان بگشتاسب شاه　　چنان کرد اندرز آن نیک خواه
هر آنکس که اصل است داند ورا　　نوشته چنین است و حکم خدا
که از من خبری زاد بالان شه　　ز من بشنو این گفته ای روزبه
میاور بمجلس همان نامراد　　تو دورش کن و پس شنو نیز شاد
چو نادان دوری از وی گزین　　مبادا که با او شوی همنشین
هر آنکس که او را نباشد خرد　　مخوان و مبین روی آن بی خرد
خرد هر که دارد تو او را بخوان　　دهد کام تو آن زمان عنیدان
به بد اصل و ناپاک تو نه نشین　　بکن جهد و هرگز تو رویش مبین
بگیری کس از میل دارد بدان　　به دوزخ بود خود مر او را روان
گواهی دروغ هر که داده اگر　　ز جمله کسان او بود خود بتر
که روی دروغگوی هرگز مبین　　دگر هر که نادان بود همچنین

کسی کو بترسد ز یزدان بدان | تو میترسی از وی همی هر زمان
چو ظالم اگر وی تراریخ داد | بگو با خدا تا بیابی مراد

خدا است و هم بود و خواهد بدن | بعالم نماند کسی هیچ تن
شب و روز را خوان خدای جهان | پرستش ورا کن بروز و شبان

مرادت دهد پاک پروردگار | بهر دو جهان ز و شوی رستگار
تو خود را نگهدار و روز و شبان | بهر لحظه نام خدا را بخوان

آذرباد دستور این پند را | که مهر اسفندش بگفت این بما
ز اندرز او من بگفتم تو دان | که آمرزشش باد خود همچنان

بنزد خدا او بود شادمان | بپیش زراتشت اسفنتمان
بد از روز او رمزد و هم ماه تیر | هم این راز من بشنو و یاد گیر

شنو بهمن پور اسفندیار | ز بهند آمدی این سخن یادگار
بدادم کتابی من از راه دین | نوشته بُدم پیشتر همچنین

هم از پرسش و پاسخش دین به | تو گوشت بگفتار من خود بنه
ز دین زراتشت اسفنتمان | حکایات بس گفته ام دیگران

که من نظمها کرده ام این چنین | که تا هرمزد یابم ز داد آفرین
ببهمن بدادم من این نظم خویش | که در هند آرد مر این را بپیش

طمع دارم از جمله بهدینها | بخوانا دام آمرزشم از خدا
مر این را نوشته پس اسفندیار | که فرزند هیربدان یادگار

ز تاریخ هجرت بد یک هزار | سی و شش دگر نیز تو بر شمار
مرا د بود منزل بکرمان زمین | بُدم یک بهدین بُرده داد و دین

اگر نام کاتب بخواهی بدان | انوشیروان پور آن مرزبان
انوشیروان کرد این نظم | که خلقان بخوانند و یابند بزم

از روایت کامدین شاپور، پرسش

اینکه مردی کوری په هیربد شود یا نی اگر چشم چپ شهید به برشنوم کردن نشهید اگر چشم راست شاید برشنوم کردن نشهید او درون به یزشن دستور دیگر بواج او نگیرند او بواج اوشان گیرد شهید ،،

از روایت کاوس ماهیار، پرسش

اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یزشن توان کرد یا نه پاسخ اینکه اگر استوار باشد یزشن کردن شاید ،،

از روایت شاپور بروچی، پرسش

هیربدی که یک چشم او کور باشد پاسخ اینکه بدین نزدیک باشد و اوستا بدرستی داند و دستوری بشرط داشته باشد شاید یزشن هم تواند کرد تا دانند ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

آنکه مردی کور بهیربدی شود یا نه پاسخ اینکه اگر چشم چپ شهید برشنوم کردن نشهید وگر چشم راست شهید برشنوم کردن نشهید
برشنوم کردن نشهید او درون بیزد دستور دیگر بواج او نگیرند او بواج اوشان گیرد شهید ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

گوش سوراخ بهیربدی شاید بجد دیوداد کردن شاید و به نیرنگ یشتن و برشنوم کردن نشاید پرسش سروتن همه سپید است
بهیربدی نشاید بگاهنبار آید اندرون نیاید بدری کاهنبار نان باو اید دادن پرسش آنکه مردی ابلق باشد بهیربدی شاید
برشنوم کردن نشاید و دیگر مردمی قجل بهیربدی نشاید ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه هیربدی هست و بسبب عداوت کسی بسوزانند هیربدی شاید کردیا نی پاسخ آنکه بر سبب عداوت هیربد کسی بسوزانند
باز بهیربدی نشاید وگر کسی هیربد را بسوزاند باز هیربد برشنوم کند و نیشت نو تا بر بکند دیگر باره هیربدی شاید کردن ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

هیربدی که ناچار بدخمه رفته باشد دو بار برشنوم باید کرد و کتی خرید باید و نیشت دیگر کار هیربدی تواند کرد پاسخ
هیربدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید ایوزداثرگری نتواند کرد و یزشن و برسم نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برسم
و اد یاب میکند اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج می کنند برطرف میشود باز یوزداثرگری و یزشن می تواند کرد

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

هیربدزاده که در اندام او علتی داشته باشد پاسخ هیربدزاده که اوستا و زند آموخته باشد یکدست یا یکپای چشم و یا یک
دست یا یکپای او کژ باشد اگر کتاب بخواند یا پادیاب ساختن یا یزشن کردن بتواند روا است وگر در اندام او کژی یا پوستی
یا جراحتی یا کندگی که کند بپادیاب و برسم رسد روا نیست و نشاید ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

اینکه چون دستوری نوزود شده باشد و چون نه یشته باشد چون جواب زودی نتواند کردن امّا راسفی کری شاید

از روایت شاپور بروچی

دیگر کسی که جد دیو داده یشت باشد او یوزداثرگری نی کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید پرسش
پنام هماکس به ابریشم بسته است درینجانب ابریشم به پاک داشتیم ؛؛

از مکتوب کاوس ماهیار ؛؛ پرسش

خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ اینکه بهدینان را نشاید اگر واقع شود برشنوم باید کردن امّا دستوران را نشاید که خون بگیرند

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

هیربد خون دست و شکم و پشت خون کردن نشاید و گر اگر سری برشنوم کردن نه شبه داشتن دگر یشت کردن شاید

از روایت کامه بهره

دیگر اگر کسی حجامت کند یا دندان بکند یا رگ بزند گناه کار باشد برشنوم می باید کردن ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

هیربدان عملی دست مردم نشاید خوردن اگر خورده باشد سر برشنوم آواید کردن پرسش ستایش کردن و فذرون
یشتن که خون بینی آید دادستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم دارد و خود برسم نگاه دارد دستی راست بکند
و خون بینی پاک کردن نیرنگ بستاند و دست و روی و بینی پاک بشوید و دست بآب پاک بشوید و درون یشتن پس روی بینی
به آب شستن پرسش ستایش کردن و درون یشتن اینکه دندان اگر نان دهان پاک کردن ستایش کردن پس پیدا
آید چه آواید کردن از دهن بیرون کردن بجائی که باشد پس دیگر ستایش از آنجا که باشد دیگر آواید خواندن اگر در یشت
و واج درون باشند که واج گفته پیدائش نان و گوشت از دهن پیدا آید از دهن بیرون کردن یک اشیم وهو
گفتن و آن نابرسری برشنوم کردن نشاید پرسش اینکه ستایش کردن و که یشت کرد سپس زنده بدست آمد
سپس دادن کشتن دست بآب شستن اگر مرده است دست بگمیز کا و آواید شستن هوشک کردن و بآب شستن و ستایش کردن

از روایت کامه بهره ؛؛ پرسش

اینکه مردی وواج گیرد یا درون یزد گستی نخوب و پیراهن گستی درست و جز چون **پاسخ** کسی که یزشن کنند گستی او باید که در فرو نگذاشته باشند و پیراهن گستی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزد که گستی دو در و نیم فرو شده باشد هم بکار آید نیمک درست باید و گر از سر درماندگی اگر یکیو کر میانه زیر گستی پاره دریده باشد که باز دوخته باشد هم بکار آید و باج گیری که گستی و نیمک نخوب دارد نشاید که تنها آن کسی باژ ستانند که یشت ازو و یراسته باشد و لیکن اگر کسی دیگر باج می ستانند که گستی و نمک درست دارد شاید که با او برابر باج ستاند ؛؛

از روایت کاوس کامان ؛؛ پرسش

انکه مردی باژ گیرد یا درونی یزد گستی خوب و پیرهن درست و جز چون **پاسخ** اینکه کسی که یزشن کند گستی او باید که هیچ در فرو نگذاشته باشد و پیراهن گستی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درش نباشد و کسی که درون یزد که کسی دو در و نیم فرو شده باشد هم بکار آید و نیمک درست باید و گر سر درماندگی از یکیوی کو گریبان کسی و آن پاره بود که باز دوخته باشد هم بکار آید و باج گیری که گستی و نمک نه خوب دارد نشاید که تنها از کسی باز ستاند که یشت و یراسته باشد و لیکن اگر کسی دیگر باژ می ستاند که گستی و نیمک درست دارد شاید که او برابر باژ ستاند این پرسشها در باب گستی مرقوم شد

از روایت کامه بهره ؛؛ پرسش

نسای زندگانی که اندر سه گام برسم برند و دیگر پادیابها وادیاب کنند یا نه **پاسخ** اینکه نسای زندگانی که دانی که برکشیده باشد و در سه گام برسم و پادیابها نباید که همه وادیاب کند و پوستی و یا گوشتی گر جای بریده باشد و یا ریش شود و چنانکه خون برآید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا کند و سه گام برسم و پادیابی اندر برد آن پادیابها همه وادیاب کند و گر خون باشد که پوشیده باشد بسه گام برسم برد وادیابی نکند و اگر پوستی باشد که خون بر نیامده باشند و سه گام برسم در برد هم وادیابی نکند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه گام برسم در برد هم وادیابی نکند ؛؛

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه کسی یزشن کند ورس وهوم وجوم وفراهوم زور نباشد وی آتش بیشی وی زور باشد صد تناویر کرفه ودرون نه به
برسم یک تناویر وآن به برسم دو تناویر وویسپرد ونه به برسم هزار تناویر وآن به برسم صد هزار تناویر کرفه
وجد دیو دادی که بیزند از جهت هر امشاسفندی وناه آن آب اجم نبشود وشصت هزار تناویر کرفه بپید ،،

از روایت بهمن پونجیه ،،

دادار اورمزد اندر دین فرموده است که هر کسی که وندیدادی بازور وبرسم یزد صد هزار تنافور کرفه باشد ودویست
تنافور کناه بینت کردد وگر یشتی بازور وبرسم کند هزار تنافور وکرفه بود وگر ویسپرد وبازور وبرسم کند ده هزار تنافور
کرفه بود وگر فروشی بازور وبرسم کند شصت تنافور وکرفه بود واگر درونی برسم خواهند ده تنافور وکرفه بود وگر
کسی وندیدادی بی زور وبرسم خواند ده هزار تناویر کرفه بود وگر یشتی بی زور وبرسم خواند صد تناویر کرفه بود وگر ویسپرد
بی زور وبرسم خواند هزار تنافور کرفه بود وگر فروشی بی زور وبرسم خواند شش تنافور کرفه بود ،، از کتاب اوستا وزند
چون از اوستا پیداست که کرفه اوریزشنهای یزدان باشد اینست درون تناوری کرفه یشتی صد تناور ویسپرد یک
هزار تناور هماستی ده هزار تناور دوازده هماستی صد هزار تناور که به زور هر یک کرفه یک صد کفته ایستید یا دخت
دو هزار تناور به زور یکصد بید وندیداویشتن شصت هزار تنافور کرفه باشد ودر دین کوید فروشین که فرمایند یشتن ششصد وچهل تنافور
کرفه بود وهر تنافوری هزار ودویست درم سنک باشد چنانکه دویست وچهل من کرفه بود در فروشین وخورشید
نیایش ومهر نیایش وماه نیایش هر وقت یک تنافور کرفه باشد اردیسور نیایش وآتش نیایش هر نیایش تنافور
ونان بواج خوردن وآب تاختن بواج کردن آن هر یک وقت یک تنافور کرفه باشد ،،

از روایت شاپور بروچی

دیکر انکه درون یک تنافور کرفه بقاعده درون بزرک سه تنافور یزشن از روی دفتر بخواند هزار تنافور کرفه با
برشنوم ده هزار تنافور کرفه جد دیو داد نه بزور هزار تنافور بزور صد هزار تنافور با دخت نه بزور بیست هزار تنافور

بازور دو صد هزار تنافور دو از هما بیست نه بزور بیست هزار باز ور دو صد هزار کرفه بود تا دانند دیکر آنکه کرفهٔ
جد دیو داد یشتن شصت هزار تنافور کرفه بود و مزد جد دیو داد یشتن زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد اورمزد
فرمود که هزار اسپ ماده با کرّه بدستوری که می یزد او را باید داد زرتشت کفت که اکر چندانی نتواند کفت هزار اشتر
سُرخ با کواده کفت اکر چندان هم نتواند کفت هزار کاو با کوساله کفت اکر آن هم نتاند کفت هزار میش
با وره کفت اکر آن هم نتواند داد کفت چهار صد میش کفت اکر آنهم نتواند کفت چهل میش کفت آنهم وسع ندارد
کفت از نه میش کمتر نباید داد اکر مرد درویش باشد و نتواند او نه میش مزد یشتن جد دیو داد دهد این اورمزد
فرموده است دیکر اکر کسی پرشن یزدان کند پس کوید که کناه کذارشن و کرفه اوزایشن اکر این سخن
نکوید کناه بجای خود بماند و کرفه هم بجای خود بماند ؛؛

از روایت کامه بهره ؛؛ در دین کوید

آنچه از جهت فروشین یشتن فرمودند بدانند که فروشین خاصتی دارد با روانهای همه می آیند و چون روزکار و در
دکان بودی که فروشین یشتن یزند چه راحت تمام می یابند مانند کسی که برنای است و نعمتی دوست دارد و
آنرا می بیند و او را از آن خوشی تمام باشد می باید که هر چه بدست توانند آوردن از همه چیزی بر فروشین
نهند کوشت و خایه و ماهی و پنیر و شیر بهیا و میوها و نقلها و ترها چه آن روان در کیستی آنچیزها دیده باشد
که در آرزوی بود و چون از آن چیزها بر دردن نهند ایشانرا از آن آرزو کم شوند و خرمتر باشند و در دین
چنین کوید که فروشینی که بفرمایند یشتن ششصد و چهل تنافور کرفه بود که هر تنافهری هزار و دویست درم
سنک باشد در فروشین فروشینی را چندان کرفه است که یشتی ؛؛ وندیداد یشتن سبب کناه و چارشش
چکونه باشد بدانند که مردمان تا درین جهان باشند بی کناه نتوانند بودن و دلش پاک نتوانند داشتن
پس می باید که هر وقتی وندیدادی بفرمایند یشتن تا آن کناهی که از دست و زبان بیامده باشد و یا در امشاسفندی
جسته باشد در آب و آتش و زمین و بهتان و دروغ و هر چه ازین معنی باشد آن کرفه تلافی کناه باشد و بدین

درگوید که هر وناه که وندیدادی از جهت وناه وجارشش بفرمایند جمله گناهها که جسته باشد از روان آنکس ببرد وچنان
پاک کند که بادی عظیم که بدشتی برآید واز خاک وگرد پاک کند وبجز از آن شصت هزار تنافهر کرفه باشد ،،
آنچه پرسیده اند از بهر یزشن که چه چیز است وچرا یزشن میباید فرمودن وچه سود بود بدانند که سبب یزشن کردن آنست
که همچنانکه ما آواز خوش از جای می شنویم وبدان آواز خرمی در دل ما میرسد ونشاط بیشتر باشد وقوت و زور
بیشتر شود همچنان امشاسفندان چون آواز اوستا شنوند ایشانرا نشاط وطرب بیشتر شود وبیاری مردم این عالم
بهتر توانند رسیدن وآنکس که اوستا خواند یزشن کند وآن کس که فرماید از همه آفات وبلاها نگاه دارند ونگذارند
که آستانهٔ سنگین بدان شخص واو را چنان نگاه دارند که یکتن بسیار مردم نگاه دارند تا هیچ رنجی بد و نرسد
واین یزشن کردن یک نیمه ستایش اورمزد وامشاسفند است ونیمهٔ آفرین برخویش وخانمان خویش
وآنهمه بهدینان وبسته کستیان ونیکان گیتی می کنند وآب وآتش وزمین ورستنیها وگوسفندان همه چیزها
آفرین وستایش می کنند تا کل عالم بریشان روا تر بود وگر شرح یزشن کردن وسود آن بنویسیم قصه دراز شود
پس بدین سبب میباید که مردم یزشن کنند وفرمایند تا بدین گیتی از بیمها ورنجها وآفتها وبلاها ایمن تر باشند وبدان
گیتی امشاسفندان ومینوان آب وآتش وزمین ودیگر چیزها آنروان از دست اهرمن ودیوان نگاه دارند و
شفاعت خواه آنروان باشند وزرتشت انوشه روان یاد گفته است که شفاعتخواه شما کردارنیک است
ویزشن امشاسفندان ویزدان که فرموده باشند وروان بدین دو چیز از دوزخ دور شاید کردن وبهشت
نزدیک کردن وبهر یزشن که فرمایند نشستن سی هزار فروهر اشوان بیاری آنروان رسند وشفاعتخواه ونگهدار
روان شما باشند ،، دیگر آنکه آب تاختن که بواج کنند تنافوری کرفه بود اندر دین گوید که یشتی که بفرمایند
صد تنافهر کرفه بود ودسیدری هزار تنافهر کرفه بود ودوازده هماستی صد هزار تنافهر کرفه بود ودشتان وناهی
پنجاه هزار تنافهر کرفه بود ودوازده هماستی ایام چند کرفه بود که هر کسی بفرماید تا گناههائی که کرده باشد باز کم بود مانند
آنکه بادی سخت عظیم که بدشتی برآید واز خاک وگرد پاک کنند کرفه دوازده هماست ایام گناهها از آن مرد همچنان

پاک کند و درونی که فرمایند یشتن تنافهری کرفه بود و سه کانهٔ تنافهر و هر بار که میزد و آفرینگان کنند و گویند اهرمن گجسته با همه دیوان بیهوش گردند خاصه که میزد از جهت روانهای پذیرفتها کنند ،، دیگر اوّل گاهنبار میدیوزرم که بسازند و آفرینگان گویند چندان کرفه باشد که هزار میش با بچه باشوی داد پیش وی روان خویش باشوان و دهان وارزانیان داده باشند میدیوشهم گاه چو هزار گاو و گوساله و پتیشهم گاه هزار اسپ با کره ایاثرم گاه چو هزار اشتر با بچه میدیارم گاه از هر جنس که گفتم هزار عدد، همسپتمیدم گاه چندان کرفه باشد که هفت کشور زمین بکل و هرچه در ویست از روان خویش باشو داد بو هان وارزانیان و نیکان داده باشد و این کرفه آنگاه باشد که هر شش گاه بجمله ساخته باشد و گر ازین جمله یکی گهنبار گفته باشد کرفه بیشتر از هزار میش نباشد تا دانند ،،

از روایت بهمن پونجیه میگوید

حکایت درباب وزن ثواب که چه دیو داد و یزشن و ویسپرد و درون بی زور با زور که خوانند وزن هر یک

نوشته چنین دیدم از راه دین   که میگفت دادار جان آفرین
هرانکس که یشتی کند در جهان   ابا زور و برسم تو این را بدان
هزارش تنافور کرفه بود   بمینو بپاداش خود میرسد
دگر کرفه ویسپرد را تو دان   که با زور و برسم بخواند چنان
تنافور کرفه بود ده هزار   بپاداش آن یابی از کردگار
درونی که خواند مردم چنان   ثوابش به برسم تنافور دان
وندیداد با زور و برسم یزند   ثوابی چنین پیش یزدان برند
بود کرفه اش همچنان از یقین   که زرتشت گفتست در راه دین
تنافور کرفه بود صد هزار   بیابند ازین راز پروردگار
بدان ای زراتشت این را بگو   که دانند این را بوجه نکو
کهنه نیست کرد و تناول دوبست   بشو یک جهت اندرین دین بایست
به بی برسم هرکس که یشتی بخواند   شود شاد اندر غمان او نماند
بود صد تنافور کرفه ورا   که گفتش بزرتشت این را خدا
همان ویسپرد را بخواند به یقین   ابی برسم و زور او همچنین
هزارش تنافور کرفه بود   که یزدان بمینو بدان کس دهد
بنا بر هر آنکس درونی یزد   بود کرفه اش ده بدان از خرد
به بی برسم هرکس درون خواند او   شنو اینکه گویم تو مرداشو
بده تا تنافور کرفه بود   همان را که آنکس بخواند بود
وندیداد بی زور و برسم نگر   بخوان و ثوابش تو آنجا ببر
تنافور کرفه بود ده هزار   شنو اینکه گفتست پروردگار

فروشی پشتن درون دین بهست
تنافور کرفه بیابی تو شصت
بر رسم بود همچنین تو بدان
ثوابش بیابی توای راه دان

به بی برسم ایزد چنین گفته اند
ز کرفه تنافور ششش می برند
اوستای خورده که خوانده بود
بهر واجه فرمان کرفه بود

بباید همه مردمان این چنین
که باشند هر کس درین راه دین
اوستا درستش بخوانید راست
بدانید کاین لفظ گفت خداست

ببایدش خواندن باهستگی
که بر دین بیابی تو شایستگی
ادرباد دستور گفت این من
که دیدم بدین این نوشته سخن

بود در ره دین به این پدید
دوازده همایست تن کو نزید
تنافور کرفه بود صد هزار
هزار دگر ای پسندیده کار

ده و دو همایست است اینچنین
گران کرفه یابد بهشت برین
ده و دو همایست ایام اگر
یزاند از آن کرفه بشنو خبر

تنافور کرفه بود یک هزار
بود تا بفرمود پروردگار
دوازده همایست از نسک نام
بود زان حدیثی بگویم تمام

ابر ده دوباره مر این نسک را
یزاند بخوشدل زن پارسا
که دشتان گناهان شود دور زو
از آن پشتن نسک ای نیک خو

اگر کس نتاند که یزاندش
که مفلس بسی باشد ای وه منش
ده و دو همایست ایام را
بناچار فرمود باید ترا

ده و دو همایست ایام اگر
بپرسی از آنت بگویم خبر
مر این را ده و دو یزشن میکنند
مر این نسک را بار دوشش یزند

پس این کرفها را بود فرق بیش
که همایه فرماید از بهر خویش
دگر یزدان بگفته با زراتشت
که بر هر دو جهان بینی مرا پشت

زراتشت اشو این را تو برگو
که مردم بشنوند گفتار نیکو
هر آن دستور کو مال کسان خورد
نکرده کار او وا ایاندش مزد

هر آنکو پشتن دادش بدان کس
بگرده کار باشد این شنو پس
دهم من کرفه آنکس را بمینو
بود خوشدل روانش شاد و نیکو

که او خود یک جهت باشد بدین دین
بدل بیشک بود بر راه و آئین
بود یک رنگ اندر دین یزدان
نشیند شاد با امشاسفندان

هر آنکس کو تعینش هست نیکو
بپاداشتش دهم کرفه بمینو
نبگذارم که بد آید بد آنکس
بروز و شب نگهدارش منم بس

دگر برگو زراتشت این سخن را
که دستوران بدانند گفته ما
پرستشها چو برخواند بکیهان
بباید مزد باشد شاد و خندان

هر آن دستور کاین گفتار نشنید
هم از گفتار من او سر بپیچید
بر گرزان گنه باشد همورا
بود دهم زرد رو اندر دو دنیا

دهم بر دست دیوان من روانش
کند از هم جدا آن جسم جانش
هر آن دستور کو خرج روا را
ز مالش خرج سازد اندرین را

بدل گفتا که منیر اشت این مال
ستانیم و خوریم ماند درین حال
بمینو من ستانم کرفه از وی
بمینو یک هزارش ای نکوپی

دهم من خود بدانکس همچنان مزد
همان دستور در پیشم بود درزد

که تا باشد سرافراز دو دنیا
وچون آید روان شان در برما

کسی کو خود بفرموده پرسش را
همانکس یکجهت گردیش بدنیا

همین گفتار را من چون بدیدم
بخواندم هم ز دستوران شنیدم

بدانید کاین بود از گفته دادار
که با زرتشت دین او کرد اظهار

بدانید کاین بود از قول یزدان
بود بر راه دین مزدیسنان

کشد شرمندگی در پیش یزدان
به پیش ایزد و امشاسفندان

بگو زرتشت تا این را بدانند
شبان و روز دستار را بخوانند

هرآنکس یکجهت خواندش پرسش را
گروثمان منزل باشد مرادرا

بوند هم بهره بر دو پیشم ایدر
نبیند دوزخ و رنج دخراستر

بنظم آوردم این را تا بدانند
بوند خوشحال چون این را بخوانند

همه خلقان عالم این بدانید
چو در وستا و زند اینرا بخوانید

هرآنکس این حدیث از ما نپذرفت
بروزی کو خود از دنیا برون رفت

هم از مهر ایزد و هم رشن استاد
و بهرام و سروش و رام و دینا

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه در راست کردن درون چند درم باید **پاسخ** اینکه در ساختن درون در دین به پیداست جو را سرده آن هماشهید گندم و درینجا بنان درون به و که هست آن درون به مقدار سی و سه درم سنگ فره شست سی و یک در دون آن که درون نه درم سنگ راست می کنیم درینجا ب نوک کارت نمیزنیم معنی درون امینست در دین درون اندازهٔ گیهان همارا کنارهٔ درون کوه البرز که پیرامن گیهانست کوز داد رمیان درون اندازهٔ حکات دایتی در میان گیهان فره ست دادار اورمزد رسشن هما جای خورشید روی اندازهٔ خورشید ماه روی اندازهٔ ماه سه اسم و بوی اندازهٔ همت و هوخت و هورشت آب و اورور و میوه اندازهٔ پیشه ورزه ،،

درون

چچه

کج

نوک

فره ست

ماهروی

خورشیدروی

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش
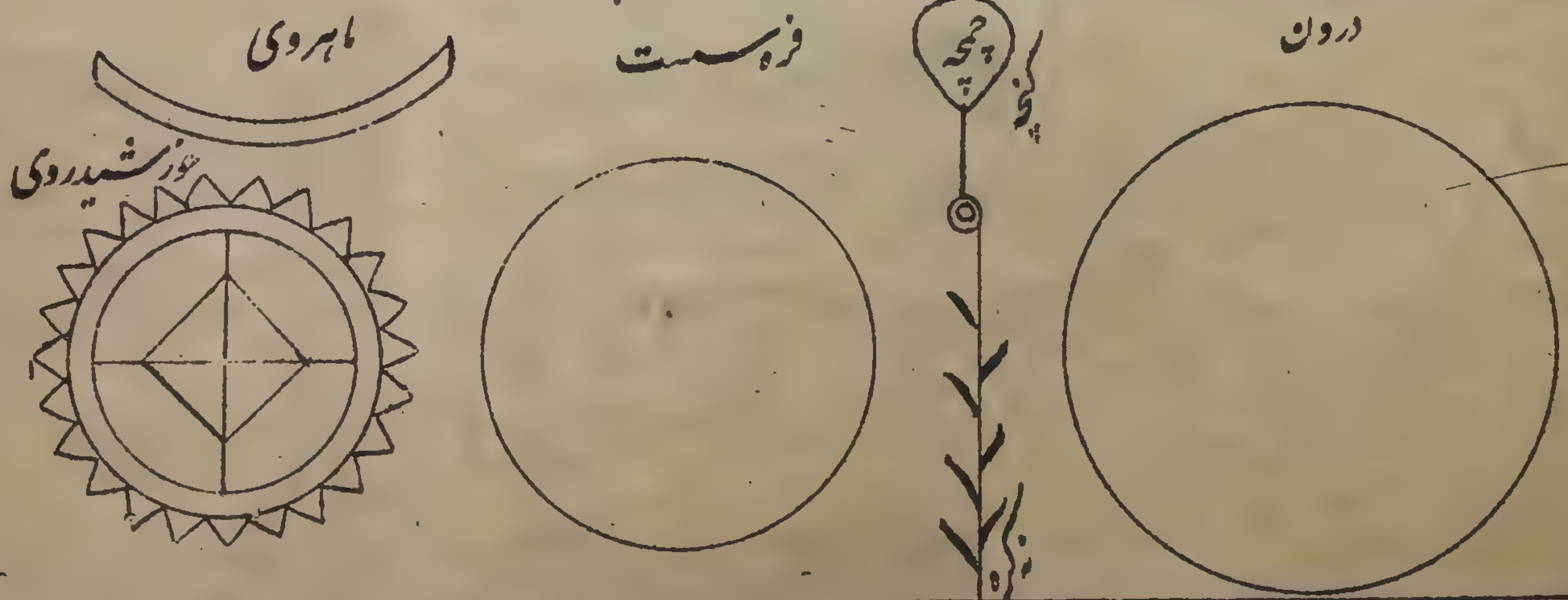
اینکه خانهٔ دریمهر چون کنند **پاسخ** اینکه گنبد آتشگاه چهار در آواید کردن دری در سوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق دری در سوی نیمروز یعنی که جنوب دری در سوی آفتاب فرو رفتن یعنی که مغرب دری در سوی شمال یعنی که اواختر نیمه در دین چنین پیداست که فرستار آتش که بخدمت و رهرام ورد میباید که روی به نیمروز داشته باشد و پشت با اواختر نیمه و یزشن خانهٔ دستوران در پیرامن و نزدیک آتش خانه هرچند که بتوانند ساختن رواست که بهتر باشد ،،

سوی نیمروز

این جای نشستن راسپی
روی بروی زود ایستادن

جای کلینان آتش که بسنگ می نهند

و پهنای سه گام میانه شاید

این جای ارویسگاه و آلات های آن
بر سنگ نهادن

این جای نشستن زود رو
بروی راسپی یعنی رو به نیمروز کردن

سوی مغرب

سوی مشرق

روی باختر

از روایت بهمن پونجیه

اندر دین پیداست که دادار اورمزد بزرتشت اسفنتمان فرمود که ای زرتشت هر دستوری و هیربدی که برای یشتن و ندیداد و یشتی از کسی مال بستاند و از بهر آنکس یشتی و ندیدادی بپاکی و درستی یزد تا آن هیربد را روز و شب همچنان نگهدارم که هیچ بدی و گزندی بدو نتواند رسید و چون درین جهان آید او امشاسفندان بشادی و خوشحالی نشنید و آن هیربد را چندانکه کرفه باشد که یشت فرماینده را کرفه رسیده باشد بمقدار آن هیربد یشت کننده راهم ثوابی برسد و هر دو اندرین کرفه یکسان اند ،، وگر آن هیربد برای یشتن مال و زر بستاند و آن یشتن نیز آن هیربد را مرگرزانی گناه باشد و اندر دو گیتی زرد رو گردد و مانند دزد بود و از آن هیربد یک کرفه را هزار کرفه بستانم و بروان آنکس دهم که یشتن فرموده باشد و روان آن هیربد بدست دیوان دهم ای زرتشت چون در گیتی بشوی بدستوران و موبدان و هیربدان ازین حکایت آگاه کنی که در یشتن آن جهدی تمام نمایند ،،

از روایت کامدین شاپور

هر دو که یزشن می کنند جامهٔ یزشن جدا او آید پوشیدن آن جامه هیچ کس نه آواید زدن جامه بدین در گوید که هر که جامهٔ پاک بداشت چنانست که تن پاک داشته باشد هر که تن پاک داشته باشد چنانست که روان پاک داشته است هر که روان پاک داشت بهشت می توان رسید پیش اورمزد امشاسفندان پیش فرو هراشوان باشد ،،

از روایت کامدین شاپور

معلوم دانند که بهدین دل و تن و جامه هر سه پاک می باشد خصوصاً هیربد ایوزداثر گرچه هر گاه که هیربدی که یزشن اورمزد امشاسفندان می کنند اگر این سه تا پاک نباشد آن یزشن هیچ به قوت اورمزد امشاسفندان نمیرسد بلکه با آن دیوان میرسد چه اندر دین پیداست چه نه بدیر دیزدان اغی دیوان بدیرند چه اگر ایوزداسر گر نه بشرط دین کنند

درج نشش ستمتر پد [illegible]

[illegible]

[illegible]

که یزشن یزدان ادی کانش په یزدان هستش چش راکنند آن یزدان فسر زندوش گاه په گروثمان که یزشن یزدان هستیش
یزدان کانیشن په چش راکنند آن یزدان براد وِش گاه په وهِشت که یزشن یزدان په کانِشن په یزدان کانش چش راکنند
آن یزدان بنده وِش گاه په همستان که یزشن یزدان خاست منشن اش یزدان دارشنیش چش راکنند آن یزدان دشمن

وِش گاه په دوزخ ،،	از روایت نریمان هوشنگ	پرسید اشوزرتشت از اورمزد

[illegible]

پرسید اشوزرتشت اج اورمزد ،،

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از روایت کاوس کامان ؛؛ پرسش

انگه وندیدادی که یزدان پیشینگان فرموده اند صحرا لیشتن پاسخ انگه یشتن وندیداد نیرنگ همین معلوم است که در آن جانب خانه بچوب وخشت پخته راست می کنند اندر روی چوب وخشت پخته نیرنگ یشتن روا نیست اگر بتواند کنند یا خانهٔ کلین یا سنگین راست کنند ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

انگه وندیداد کردن کی توان کردن جواب در نیم شب چون بگذرد که دانسته معلوم شده باشد گاه اوشهن رفته باشد در اوّل گاه رفتن و چون آفتاب بیرون آیدی باید که وز فرکرد نهم گذشته باشد وگر آنکه هنوز نگذشته باشد دیگر باره در شبی دیگر باید یشتن که آنگاه درست باشد و چون پیش از آنکه آفتاب بیرون آید باتش نیایش رسند باید نشستن تا آفتاب بیرون آید و پیش گذشتن و دیگر باره خواندن و نیرنگ خشنومن سروش باید یشتن و دیگر وندیداد بهر خشنومن شاید الّا غیر از شب ایران که ماه بماهی دیگر میرود و ابان و [illegible] ؛؛

از روایت شاپور بروچی

دیگر کسی که بشب وندیداد یزد اگر در شب پر کرد هشتم تمام کرده فرکرد نهم تا که گاه هاون شود می آید ثابت بماند

وگرنه در شب دیگر خواندن آواید چونکه فرگرد هشتم بشب بگذشته باشد وگر در شب تمام خوانده باشد تا که گاه هاون نشود آتش نیایش نباید خواند تا وقتی نشیند که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواندن رواست ؛؛

از روایت بهمن پونجیه

جد دیو داد دست ورق می گرداند دیگر راسفی پادیاوی بردست او کند وگر سارنشها کند دیگر بیشت سارنشها که تمام نباشد درست نباشد دیگر یزشن که بنمی یابادی یاکندی ازو پیدا آید درست نباشد ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه دستوران که یزشن کنند روی بکدام سوی می کنند پاسخ اینکه درینجانب دستوران که زود گاه نشینند یزشن کنند روی به نیمروز کنند که رفتن تیر ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

آنکه به یشتی جد دیو داد خود ورق که میگرداند بچه نوع به ایثا اهو وییریو آثر وخشو فرامی مروتی وراسپی اثار توش کردن وپس دست بورق کاغذ کردن ؛؛ [illegible] پس تا پرکرد چهارم تمام کردن پس راسپی آدپادیاب کردن زود دست شستن [illegible] تا [illegible] گفتن پس پنجم پرکرد تا ششم تمام کردن دست شستن [illegible] گفتن پس دست بورق کردن تا بیست ودوم پرکرد تمام کردن تا سر در نوزدهم پرکرد بسنگ اوی کمیز آوکردن آنجا دست شستن تا سنگی نهم تمام کردن پس دست بورق کردن ؛؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ پرسش

آنکه پراهوم خورد دهن پاک کرد پیش آزانکه دست بربرسم نهد یک اشیم وهو بگوید وجرچون پاسخ اینکه اگر نه بیشت ویراست میکند دست بربرسم نهادن واشیم وهو از سر گرفتن ویزش تمام کردن بیشت او کافی بود اگر بیشت ویراست می کند که پراهوم خورد پیش آزانکه دست بربرسم نهد یک اشیم وهو بگوید باز بیرون باید گفت ویشتن در آیان باشد

[illegible]

وآنجا که یشت می کند اگر هوم واوروام که ازجهت آن زور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود رانفی را باز بباید کرد و آ
هوم باز گرفت وهوم پادیاب کرد واوروام نو باز کرد و باژ هوم بیرون گفت و باز یشت گرفت ولیشت تمام کرد لیشت بود
اما یشت ویراست نبوده گر هوم وادیاب شود پس ازآنکه جرم درهم آمیخته است باشد جوم بباید ریخت وجام بمالید وجوم نو باز
کرد و یشت تمام کرد یشت باشد اما یشت ویراست نبود وگر چیزی درآب زور افتد که وادیاب شود لیشت تمام باید کرد
یشت کرده بود اما یشت ویراست نباشد وگر چیزی بر برسم افتد پس ازآن که پراهوم خورده باشد یا از زوت یا از راسفی
بادی رها شود برسم را بباید شست ویشت تمام کرد که یشت کرده بود اما یشت ویراستش نبود وگر آن باشد که آبزور بریزد
اگر هیچ درجام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت ویشت ویراست بود ولیکن آب زور همه نماند که همه بریزد پاسخ
نشاید چه در دین دستوری نیست ៖

ازروایت کاوس کامان ៖ پرسش

انگه چون پراهوم خورد دهان پاک کرد پیش ازآنکه دست بر برسم نهادن یک اشیم وهو بگوید وجز چون **پاسخ** اینکه اگرنه
یشته ویراسته میکند دست بر برسم نهادن واشیم وهو از سر گرفتن ویزشن تمام کردن یشت او کمانی بود اگر یشت
ویراست می کند که پراهوم خورد پیش ازآنکه دست بر برسم دارد نهد یک اشیم وهو بگوید باژ بیرون باید گفت یشتش درایان
باشد وآنجا که لیشت میکند اگر هوم واوروام که ازجهت آبزور نهاده باشد چیزی بر آن افتد که وادیاب شود رانفی را
باژ بباید گرفتن باژ هوم باز گرفت وهوم پادیاب کرد واوروام نو باز کرد و باژ هوم بیرون گفت و باژ یشت گرفت
ولیشت تمام کرد لیشته بود اما یشت ویراسته نبود وگر هوم وادیاب شود پس ازآنکه جوم درهم آمیخته باشد جوم بباید
ریخت وجام بمالید وجوم نو باز کردن ویشت تمام کرد لیشته باشد اما یشت ویراسته نبود وگر چیزی درآب زور افتد
که وادیاب شود یشت تمام باید کرده بود اما یشت ویراسته نبود وگر چیزی بر برسم افتد پس ازآنکه پراهوم خورده باشد یا
از زوت ویا از رانفی بادی رها شود برسم را بباید شست ویشت تمام کرده بود اما یشت ویراسته نبود وگر آن باشد که
آبزور بریزد اگر هیچ درجام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت تمام ویراسته باشد ولیکن اگر آب زور همه نماند که همه

کرد یشت
کرد که یشت

بریزد نشاید چه در دین دستوری نیست ،،

درون ۸۵

از روایت نریمان هوشنگ ،، پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید تا دادستان چون **پاسخ** اینکه همچنان که
نشسته باشد باژ بگوید و دو بار یعنی از سروش درون پس باز آن یزشن بیرون گفتن چه چنین کس یشت بر آتش بجای
باشد **پرسش** آنکه زوت از سروش درون چاشنی گرفت و دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاد
اشیم وهو بگوید وجرچون **پاسخ** آنکه آنچه خوانده تمام بخوانده باقی همچنانکه پیش نوشتم باز بیرون گوید هم از سروش درون
هم از یزشن **پاسخ** اینکه هیچ نماند یشت نتوان کرد و یشت و یراست بشود و گر در سروش درون افزون جستی
باژ گرد بگوید کو جدای نو باید کرد و بر برسم نه پتی بر نهشد و اگر در ها ونم و جستی باژ گر بگوید از آن پراهوم که پوشیده است
پارهٔ میان این دیگر پراهوم کرد و ها ونیم تا سر باید گرفت و چون ها مات پارهٔ بخواند و اسم و بوی بنه نهاده باشد اسم
و بوی بباید نهادن و باژ اشیم و هو سه کانه باشد و اگر راتفی اپیش یک پارهٔ بگوید یا از هیتا زوت را یشت در ایان باشد
و آنجا یزشن میکند و یا درون می یزد باید که پانزده گام از زن دستان دور باشد و از نسای زندگان سه گام دور باید

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

آنکه زوت نشسته است چون چاشنی سروش درون گرفت راتفی بدر آید دادستان چون **پاسخ** اینکه همچنان درون
نشسته باشد باج بگوید دو بار یعنی آن سروش پس باز از یزشن بیرون گفت چون چنین کند یشت و یراستش بجای باشد **پرسش**
زوت از سروش درون چاشنی گرفت دهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهادن اشیم وهو بگوید وجرچون **پاسخ**
اینکه آنچه خوانده تمامت بخواند و باقی همچنان که پیش برسم باژ بیرون گوید از سروش درون هم از یزشن **پاسخ**
این که هیچ نماند یشت نتواند کردن و یشت و یراسته شود و گر در سروش درون افزون و جستی باژ گرد بگوید کو جدای
نو باید کرد و گر برسم نه پیستی و گر در ها ونیم جستی باژ بگوید از آن پراهوم که پوشیده است پارهٔ در میان این دیگر پراهوم کرد
و ها ونیم با سر باید گفت و چون ها ماست پارهٔ بخوانند و اسم و بوی بنهاده باشد و اسم و بوی بباید نهادن و باژ اشم

دهوسه کانه باشد وگر اتفاقی پیش یک بازنگوید یا هیتیا زوت رایشت در ایان باشد وآنجاکه یزشن می کنند ودرون می یزند
باید که پانزده کام اززن دشتان دور باشد وازنسای ندکان سه کام دور باید بودن ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه هیربدی که یشت ویراسته دارد یعنی خوب کرده آن چون شکسته وچون درست باشد پاسخ این که یزشن که
که بپادیاد ساجش از پوشیدن جامهٔ کشتی پاک وهر نیرنگ یزشن درست او رآید بدرست دارش اگر وی چستی فراموش کند اگر
واج کم وبیش بکند یا نیرنگ پادیاب ساختن فراموش کند یا درمیان یزشن بدر آید یا بادی بزه درتن او آید که منی وکندی وانگی داشته
باشد یا خون در دهان او آید شکسته باشد دیگر وادیاب شود بسیار است ونوشتن میسر نمیشود ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

ونندیداد بروز ومینستوان یشت وشب که حه خوانند خشنومن بنام هر امشاسفند که خوانند [illegible]
[illegible] نباید خواند ونندیداد اشویان [illegible] می باید خواند وخشنومن آبان
درشب نباید یشتن پاسخ کسی نابر داشته باشد ونادانسته درون نایشته چیزی بخورد اورا دیگر باریشت باید کرد که نابر
درست است ؛؛

از روایت شاپور بروجی

اگر کسی آتش درون یشته
ویزشن سر دکرده باشد در دین فرموده است که زور آن اوستا بدیوان رسد ؛؛

از روایت کاوس کامدین ؛؛ پرسش

اینکه در یزشن ویشتن درون خشنومن زند اوستا که غلط یا بیش یا کم بخوانند شاید یانی پاسخ اینکه خشنومن امشاسفندی بدیگری
امشاسفندی که بخوانند آن یزشن ثابت نماند آن را کانی یشت گفته اند که نابر بنابری نشاید ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

آنکه درون یشتن ودرون خوردن فرشست بروی زمین انداختن اگر زمین پاک باشد فرشست را روی بالا اندکی چاشنی کردن اگر
چاشنی زمین ناپاک باشد چاشنی نه آواید کردن واج برسم پاکی نیست ؛؛

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

انگه کسی درونی پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از برسمدان برآورد و برسم نه نگرید که چون درون یشت و برسم ننگرید و
چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن یشت و یراسته و یراست را برسم نیک باید نگریدن پس یشتن

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه کسی بدرون یشتن نشست و اوستای درون یشتن همه بگفت و برسم ننگرید دادستان چون پاسخ اینکه چون بنگرد خوب تر
باشد و گر ننگرد هم شاید که چاشنی گیرد پرسش آنکه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسمدان برآورد و برسم
ننگرید که چونست و درون بیشت و برسم ننگرید و چاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن به
یشت و یراسته را برسم و درون نیک بباید نگریدن ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

انگه یکی درون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از از برسمدان برآورد و برسم ننگرید که چونست و درون بیشت و برسم
ننگرید و چاشنی بگرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم و پادیاب نباشد ولیکن یشت و یراسته را برسم درون نیک بباید
نکریدن و پس یشتن ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه کسی که درون همی یزد
و گرده واج یشت و درون دیگر رسید و باژ غلط شد که کاوشد انو باید کرد و چون درون یزد و چاشنی از کوشد اپسین گیرد
دادستان یشت و درون و برسم چون پاسخ اینکه یشت و یراسته دارد و درایان شود و برسم اکار شود زیرا که چاشنی از کاو
شد انخستین باید گرفت ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

مردی درونی می یزد
و گرده باج گفت یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهد و یا باژ غلط کند و کوشدای نو بر درون نهد یا پس ازین دیگر کوجدای بر درون
نهد چون درون یزد و چاشنی از کوجدای پسین گیرد و جز چون پاسخ اینکه یشت درایان باشد و برسم اکار چه چاشنی از کوجدای اوّل باید گرد

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه مردی درونی می یزد و گرده باج گفت و یا درون و یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهد و یا باژ غلط کند و کوجدای نو

بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی از کوجدای پشتین کیرد و جرچون پاسخ انکه یشت درایان باشد و برسم اکارچه چاشنی از کوجدای اوّل باید کرد ،،

اینکه مردی درون می یزد

ازروایت کاوس کامدین ،، پرسش

وکرده باز کفت و یا درونی دیگر رسید که بر آن درون نهاد و یا باژ غلط کند وکوجدای نو بر درون نهد چون درون بیزد و چاشنی از کوجدای پشتن کیرد و جرچون است پاسخ انکه یشت درایان باشد برسم اکارچه چاشنی از کوجدای اوّل باید کرد

ازروایت کامدین شاپور ،، پرسش

اکر کسی در درون پشتن نشسته باشد خطا افتد واج کفتن برسم باطل باشد ،، ازمکتوب سورتیه اوهاروان ،، ودرباب درون پشتن پیش ازانکه ایثا آدیز میدی خوانده میوه و بر درون شاید که پیش درون کذارند که یشته میشود وچون ایثا آدیز میدی خوانده شد نشاید که یشته نمی شود ،،

ازروایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه روز هورمزد و هر روزی که باشد درون پشتن تا [illegible] خواندن پس روزی دیگر خواندن که چاشنی کردن دیگر آنجا که غلط کرده باشد آواید خواندن وآن برسم نابر یکار سری برشنوم کردن نشهید ،،

ازروایت کاوس کامان ،، پرسش

انکه برسمدانی است و برسمی پنج تا بر آن است و بر آن پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جرچون جواب چون چنین کنند یشت و براستش بجای ،،

ازروایت کامه بهره ،، پرسش

انکه برسمدانیست و برسمی پنج تا در آنجاست و بر آن برسم پنج تا درون یشته است شاید که برسم هفت تا که بر آن درون یشته و پس بخواند باشد در آن برسمدان کنند و چون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جرچون پاسخ اینکه چون چنین کنند و یشت و براستش بجای پرسش انکه هیربدی برسمی هفت تا و بیشت درون هفت تا و بیشت

وی نخواند شاید که آن برسم درمیان بنجا کند که هنوز تمام نه یشته باشد پاسخ اینکه نشاید زیرا که آن برسم هفت تا کار درون یشتن تمام کرده است وچندان بیش نمانده است که یشتی بخوانند ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه مردی است باج گیر وبندهٔ دارد وباژ گیر خواجه شاید که از بنده باج ستاند یانه پاسخ اینکه گر بنده راآزاد کرده است وکستی و زیر کستی به آئین دارد وباژ درست خواند شاید وگر همه نیک باشد وبنده را آزاد نکرده است خواجه نشاید که از وی باج ستاند پرسش آنکه خواجه شاید که از بنده باج ستاند یانه پاسخ اینکه آزاد کرده است شاید وگر آزاد کرده نیست نشاید امّا اگر آزاد کرده است باید که باژ داند وکستی ونیمک درست باشد تا روا بود ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش اینکه

خواجه شاید که از بنده باج ستاند یانه پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید وگر آزاد کرده نیست نشاید امّا اگر آزاد کرده است باید که باج درست داند وکستی ونیمک درست باشد تا روا بود پرسش اینکه چون ویراسته نباشد هوم درون شاید که یزند یانه پاسخ اینکه چون یشت کمانی باشد شاید ویشت نا ویراسته نشاید ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

انگه کسی یشت ویراسته ندارد شاید که هوم درون بیزد یانه پاسخ اینکه اگر یشت درایان باشد نه یزد وچون ناچار باشد که یشت کمانی باشد شاید دیگر اگر کسی درونی بهیربدی بسپارد وگوید بخشنومن وهمان یزشن وآنرا بخشنومن آن فرموده یزد ویا ایشتی بخشنومن وهمان یزشن بکن وآن هیربد بخشنومن آن یزد که گفته اند نکند بخشنومن ایزدی دیگر کند آن هیربد هم مرگرزان شود ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انگه چوب است تنگ درون یشتن بالا کسی رفتن وگر ایزد ویا زن دشتان باشد درون یشتن نشاید ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه زن دشتان چو چشم بر درون افکند بلشیتن شاید یانی پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام باشد چون باتش بگذارند به یشتن شاید

وگر از سه گام دور نباشد به لیشتن نشاید پرسش آنکه مردی درون می یزد تا بیزد و زن دشتان آن درون به ببیند داد ستان چون پاسخ اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود که درون ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گر اندرون سه گام بود نباید بیشت ،،

آنکه مردی درون می یزد

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

تا بیزد و زن دشتان آن درون به ببیند داد ستان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود که درون ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود و به بیشت و گر اندرون سه گام بود نباید بیشت ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه مردی درون می یزد تا نیز زن دشتان آن درون ببیند وجه چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام و سه پی بود که درون ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس لیشتن و گرنه اندرون سه گام بود نباید لیشتن ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

آنکه مردی درون می یزد تا بیزد و زن دشتان آن درون به ببیند داد ستان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود که درون ببیند درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گر اندرون سه گام بود نباید بیشت ،، و آنجا که یزشن میکنند و یا درون می یزد باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان دور باید ،،

از روایت کاوس کامان ،، پرسش

و آنجا که یزشن می کنند و درون می یزند باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان سه گام دور باید بودن

از روایت کاوس باهیار ،، پرسش

آنکه گستی نو کنند او ستا خوانند نیایش کنند چون باشد زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان سی گام دور باشد شاید

از روایت شاپور بروچی ،، پرسش

گستی کنند و او ستا خوانند نیایش کنند چون باشد و زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان چهل گام دور باشد پادیاب درست باشد

از روایت کامه بهره ،، پرسش

آنکه

انکه نسای زندکان که اندر سه کام برسم برند و دیگر بادیاب ها وادیاب کند یانه پاسخ اینکه نسای زندکان که دندانی برکشیده باشد و در سه کام برسم و بادیا بهانباید بردچه همه وادیاب کند و پوستی و یا گوشتی کر جای بریده شود یا ریش شود و چنانکه خون برآید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا کند و سه کام برسم و پادیابی اندر برد آن پادیابها همه وادیاب کند و کر خون باشد که پوشیده بسه کام برسم برد وادیابی نکند و کر پوستی باشد که خون برنیامده باشند و سه کام برسم در برد هم وادیابی نکند و پوستی باشد که خون برآمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه کام برسم در برد هم وادیابی نکند

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه ستایش کردن و درون یشتن که خون بینی آید دادستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم و خود برسم نگاه دارد دستی راست بکند و خون بینی پاک کردن و نیرنگ بستاند و دست و روی بینی پاک بشوید و دست به آب پاک بشوید و درون یشتن پس روی بینی به آب شستن پرسش آنکه ستایش کردن و که یشت کردن پیپس زنده بدست آید پیپس دادن کشتن دست با آب شستن اگر مرده است دست بکمیز کاو آواید شستن هوشک کردن با آب شستن و پس ستایش کردن پرسش کسی درون یشتن کسی بیگانه ببیند آن برسم درون هیچ کار نشهید ،،

از روایت کامه بهره ،، پرسش

اینکه زن دشتان درون کاو شد اپش درون شاید که خوردیانه پاسخ آنکه اگر رنجور باشد و چیزی که بر درون باشد که در آن زمان جای دیگر بدست نیاید از ناچاره وکرنه زن دشتان نشاید که چیزی یشته خود ،، این پرسشها درباب زن دشتان مرقوم شد

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه ورس کاو چون مرد کار شاید فرمودن یانه پاسخ آنکه نشاید فرمودن دیگر باره نو باید گرفتن پرسش آنکه ورس کاو بهیچ کار نباید نه آواید ورس تا پشوتن کی وشتاسب آید ورس نو بهیچ کس نشاید ساختن آن ورس کر آن قدیم نو بهیچ آئین نشهید نیرنگ ورس بختن نخست یک آو پادیاو آواید انداختن پس صباح دست بپادیاو کردن و یک بپادیاو کردن او پادیاب بزور او رکرفتن بدیک سه سر سک وری آتش آواید کردن اندکی بدیک کردن واج هورمزد گرفتن دست

ورس بیاوردیا و بکردن سنه اشیم وهو اج سرتا با و بن شستن [illegible] کردن تا دیگ
بجوشش آید پس ورس که دارد بدست به آب جوشش پنجاه و یکبار او شماردن ورس بدور بردن ورس به جای خود نهادن
دو ا یثا اهو ویریو و یسنیجه تا [illegible]
پس دست از ورس اواج گرفتن واج گفتن در وارس دان محکم کردن پس پراهوم گرفتن دیگر ورس اواج کردن خشک کردن
بمیان مه روی نهادن بجای خود بجای خشک بمیان طاق نهادن ورس وجای ورس به ناچار دو هیربد باید که دانند
نظر نیکانه پس بخته کردن هر باری که ورس کار فرمایند زنده روان بخشوش آن روز نیشتن تا قبول باشد ،،

پس از شست

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

ورس مثل گفته اند چاره بخشای فدمانی آچار خرسندی و بنده منشی ورس از اسپ می باید گرفت درین زمانه محال است مایان
ورس قدیم داریم و شمایان بنوعی که نیاکان سلوک می کرده اند عمل کنید تا آمدن ورجاوند و پشوتن کی وشتاسپ و هشیدر زرتشت

از روایت نریمان هوشنگ ،، معلوم دانند

که سالها شده است که بهدین ایران اندکی استند بسیار در طالب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشان بهدین آگه شوند که بسیار
مهمانهای یزشن و هیزه و ورس گرفتن و نیرنگها و یزشن های بزرگ و خورد معلوم کنند چون این مهمانهای کلی از همین هزاره گنامینو
از دست بهدین رفته است و گر این ضعیفان چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصل است یافت
نمیشود و بسبب آنکه داد و ستد در وز کار تن و جامه آلوده شده اندر وز کار پیشین که ورس گرفته اند مبلغ صد و شصت سال و صد و هفتاد
باشد هیربدان غایب آمده اند و هم ورس ساخته اند و دیگر هیچکس معلوم نیست که در کدام حد و ذرفته اند و هم چنین هیربد
این جانب در انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوارند بدرگاه اسپنامینو که عاقبت گشادی شود ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه بر دست بهدین کامدین تای برسم درخت گز راصادر فرموده بود دید پاسخ آنکه برسم اورورا شاید گز و انار [illegible]
[illegible]

[illegible]

برسم از ابوخشست نشاید از مکتوب کاوس ماهیار ،، معلوم دانند دستوران این جانب بوده باشند
که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ایم باید که در آنجانب دستوری کشتی افزودن بوم
در هوم کشودن وقت یزشن سه گره گرفتن و بدست چپ گرفتن اشیم وهوسه [illegible]

[illegible]

[illegible]

از طومار سوریته ادهاروان ،، پرسش درباب یزشنگاه که هوم واوروام ندارند پاسخ آنکه در ایران
هوم واوروام هست در آنجانب که نیست آنچه درقدیم بزرگان دین نسق نموده داد نهاده اند عمل نمایند ،،

از روایت نریمان هوشنگ

دیگر از بابت هوم تا دانسته باشند و نریمان هوشنگ را فرمودیم [illegible]
و برشنوم کرده نه شوه بدر آمد و همراه بردیم و هوم چیدان را نمودیم و هوم را دادیم و گفتم اگر دست خر و بار
هوم کی سخن مکن اما چه گویم که همه راه جد دین است و کشتی جد دین است ای دادار اورمزد هروسپ آگاه بزرگوار
دل بهدین پر بسیار است [illegible] هر یزشن را سه گره هوم میخواهد و میباید نهادن
اول بیشت کهنبار سه گره و ویسپرد را سه گره و یزشن جد دیو داد را سه گره هوم ورفتن را سه گره و فراهوم را چهار گره
و این یزشنها هر سه یکی هوم یکپارهٔ اوروام بنهند و تا یزشن کافی نباشد ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

انکه کسی که نوزود کنند تا چهارم روز صباح آب بسر کردن پس به بیشت شدن ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

انکه هیربد زادهٔ که بیشت دو سفر دآموخته باشد و زیرک و عاقل بود و اورا پیش از پانزده سال نوزود توان کرد

از طومار سورتیه ادهاروان در باب پرسش که بر مرد و زن فریضه است کیستی خرید نشستن و ترس ستودان یعنی سه دندیاد و سروش در سه شب نشستن و زنده روان فریضه است و هر کس را دسترس باشد هر سال یک زنده روان واجب است دیگر در باب نوزودی و اجب است که سه هیربد ناپر کنند یعنی هر یک روز اول با این هیربد کیستی خرید نشستن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که ناپر کرده اند یکتن زود باشد که هیاره و مد نوزود با یک تن راسفی و رسس دار باشد پرشنس گاه روند و یشت نوناپر کنند و روز دویم یشت سروش کنند و روز سیوم یشت سی روزه کنند و درون و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند و کیستی خرید نشستن ناپر این هیربد چهار تن یکی ویراسته شود باز کیستی خرید را ناپر تازه کرده ابتدا بسر نمودن ؛؛

از روایت شاپور بروچی ؛؛ دیگر

دستور اگر سه بار برشنوم پیاپی گیرد پس بار چهارم کار نوزودی کنند وگرنه روا نیست ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم نمایند و روز هشتم و نهم دو هیربد که زود و راسپی نوزود خواهند بود هر دو ناپر کنند و بهر خشنومن که یشت خوانند رواست پس که هیربدزاده نهشوه تمام کند او را به پرشنگاه آورند چنانکه در کیتی خرید نوشته شد روز اول یشت نوناپر و درون نوناپر و آفرینگان نوزودی چنانکه نبشته شد خوانند و روز دویم یشت سروش و درون سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز سوم یشت سی روزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که وسفرد خوانند بخشنومن نوناپر خوانند و درون نوناپر یزد تا دانند ؛؛ از مکتوب سورتیه ادهاروان ؛؛ پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود و در میان چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان گشت و از آن معلوم نیست و باز رواکرد و بعد از آن معلوم شد اما هیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود برفت شخصی که بنام او هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد پاسخ اینکه نشاید ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در فلان محل یاد یابی نکرد باز از سر نو کیتی خرید و نوزودی است

هرچند گیتی خرید بیشتر بزند بهتر و دیگر هیربد زاده که بیشت و وسفر دآموخته باشد وزیرک وعاقل بود او را پیش از
پانزده سال نوزودی توان کرد و دیگر آن هیربدی که ناچار بدخمه رفته باشد و باربرشنوم باید کرد و گیتی خرید
باید بیشت دیگر کار هیربدی تواند کرد دیگر آنکه پاسخ هیربدان راهر پانزده سال می باید که هوشتان بخش کنند
و در فراخور هیربد هوشت بر دارند و نیرو مد بگیرند ،،

از روایت شاپور بروچی ،، دیگر

اگر کسی جد دیو داد نه بیشته باشد او ایوزد اثر گری می کند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست و نشاید ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

آنکه مردی که پانزده ساله شود که گیتی خرید یا نوزودی نکرد به آئین سگان نان و آب آو اید دادن ،،

از روایت کامه بهره ،، گیتی خرید یشتن

در دین چنان پیداست که اگر کین چندان کارکرفه بکند که آنرا قیاس نبود نوزودی نکرده باشد بهشت رسد ولیکن
بگروثمان نرسد وچون خویشتن نوزودی نتواند کردن عوض گیتی خرید میباید فرمودن چه در دین چنان گوید که آن روز
که گیتی خرید آن کس می یزند ستاباردر آن یک روز روان آن کس مینو کاهان برگیرد بهشت و گروثمان برد و اورا
نیکوئی و رامش نماید و جایگاه و مسکن او در گروثمان پدیدار کند و مژده امید میدهدش که این جایگاه آن تواست
باز گیتی آورده و معنی گیتی خرید آنست که درین گیتی آن گیتی بخریده باشد ولیکن نوزودی نکرده باشد یا گیتی خرید نفرموده
باشد اگرچه بسیار کرفه ها کرفها کرده باشد چون بهشت رسد جایگاه خویش نداند و عاجز بماند و متحیر بماند کسی که درین
گیتی در شهری غریب شود اگرچه شهری خوش بود چون نی شهر او باشد و جائی نداند که کجا مقام کند و او را ناخوش
باشد پس میباید که مردم درجهان طلب کند تا چون ازین جهان بشوند جای خویش دانند و غریب نباشند و راست
باز جای خویشتن شوند و در دین گوید که چون روان آن کس که نوزودی کرده یا گیتی خرید ویشته باشد چون ازینجهان
بشود بسر چینود پول همه روانها و در دکان از روز کار زراتشت اسفنتمان تا این روز کار همه از پیش باز آیند و آن روانرا

بخویشتن بدبرند واورا بکرفهٔ خویش هم بدکنند وروان اورا مشهای نمایند وجمله بهمراهی باآن برند تااورا بجایگاه خویش
رسانند وخرمیها کنند واورا دلخوشیها میدهند تا آن رنج که بوقت جان کندن وآن سه روز که درگیتی بود ورنج
شمار کردن بجینود پول وآنجهان ازدل ببرند وامیدهای تن پسین اورا میگویند تا آن روان بدان سبب خوشدل می باشد و
نیز کرفهٔ گیتی خریدیشتن چندان سال که اورا زندگانی باشد هر سال هم چندان کرفه باشد که اوّل کرده باشد زیادت میشوند
وشب چهارم که کرفه وگناه سنجد همه برحساب گیرند واز گناه بکاهاند وگیتی خریدیشتن وفرمودن این نیز نفع وسود است
که چون ازین جهان بیرون شود بسر جینود پول رسد اگرچه بسیار گناههای کرده باشد مینوکاهان مانندهٔ دیواری شود بزرگی
چندان که گیتی ودرمیان جینود پول بایستد وروان آن کس را در دوزخ وبدست اهرمن ودیوان نگذارد وپیش ایزد شفاعت
کند والفیت وخواهش خواهد تا همان جایگاه بسر جینود پول اورا بدان گناهی که کرده باشد پاده فراه بدهند وبدوزخ
نبرند پس مینوکاهان ودرپیش آن روان بایستد واورا دلیل ورهنمای باشند ودرراه نگذارند که هیچ رنجی بوی رسد وتا رستاخیز
تن پسین ملازمت آن روان می کنند ونگاه میدارند از کتاب صددرنثر ،، درپنجم اینکه همه بهدینان را می باید که جهدی تمام
کنند تا بهشت بکنند ونوزود شوند چه دردین ما هیچ کرفه زیادت ازین نیست ودردین پیداست که اگرچه بسیار کارکرفه کرده باشند
بکروثمان نتوانند رسیدن مگر آنگاه که نوزود کرد یا گیتی خرید کرده باشند وهیچ حال اگر بدست خویش نتوانند کردن بباید
فرمود پس ناچار بباید که گیتی خرید بیزند همچنان بود که بدست خویش کرده باشند ومرد وزن درین کرفه یکسانند البته
نشاید که این کار فرو گذاشتن چه سرهمهٔ کرفه های دینست چه دردین پیداست که درآن روز که نوزود می کنند یا از بهروی گیتی
خرید می یزند سه بار روان آن کس بهبشت رسد وجایگاه او بدو نمایند وبروی نثار می کنند وباز درگیتی آورند تفسیر کاهان آنست
که کاهان یعنی که جاکاه خویش آنروز در بهشت پدید آورده باشند که اگر نوزود نکنند یا گیتی خرید بفرمایند یشتن همچنان باشد
که مردی غریب بشهری رسد که جایگاهی نیابد که آنجا فرود آید اگرچه شهری خویش باشد اورا در آن بی رنج باشد پس بهیچ
کرفه جایگاه در بهشت بدست نشاید آورد مگر بنوزودی کردن یا گیتی خرید فرمودن یشتن وگیتی خرید آن است که درگیتی
مینو خریده است وجایگاه خویش بدست آورد درمینو ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

گیتی خرید یشتن باید که دو هیربدنا برکنند و بهر خشنومن که یشت کنند شاید باید که دو هیربدنا برداشته باشند و روز اول یشت
نونابر خوانند و درون نونا یزند و آفرینگان نونا برکه خوانند هر گاه باشد بگاه هاون باید خواندن چون [illegible]
[illegible] تا جا خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سر خواندن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا سر خواندن روز دویم یشت سروش و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سیوم یشت سی روزه و درون سی روزه
و آفرینگان دهمان باید خواندن و آفرینگان دوم و سیوم هر گاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم درون یشتن تا نه باید بست

هفت تاک تا محن بماند ،،

از روایت کامه بهره ،، زنده روان یشتن

چنان جهت باشد و بدین در

چنان فرموده است که چهار هیربد سه شبان روز پیوسته دوافتا خوانند و دو می آسایند و آتش می افروزند چنان که درین سه
شبان روز چندان که یک ایثا اهو ویریو بر خوانند او ستا به نگذارند و نگذارند که آتش بنوزد چه هر گاه زنده روان چنین
یزند یا فرمایند آن روان ایمن بباشد از همه رنجی و دشخواری بیاساید و مانند کسی بود که او از چیزی می ترسد و پس

اورا ایمن بباشد وازهمه اندیشه وترس بیاساید وایمن شود و بنزاد خویش زندگانی کند همچنین هر سال هم چندان کرفه که در اوّل کرده
باشد بسر آن بشود وجامهٔ که بر درون نهند بدان گیتی زر بافت وسیم بافت بازجایگاه دهند تا درپوشد وبدان جامه او درمیان دیگر
روانها نیکوتر وپاکیزه تر باشد مانند کسی که این جایگه دستی جامهٔ پاکیزه پوشیده دارد درمیان مردم بزرگوارتر باشد وپیش مردم اورا شکوه
وحرمت بیشتر باشد وزنده روان نشتن این نیز سود است در آنوقت که از گیتی بشود کسی نباشد که جز سروش اشوی فیروزگر روان
او نگاه دارد ومی باید کوشید که زنده روان چنین یزند که باوّل گفتیم وهر که چنین یزد آن زنده روان پیوسته خوانند ودر آن ستوران
که آن یزشن می کنند هر روز هفتاد هزار تنافهر کرفه باشد وگرنه چنین یزند زنده روان گسسته خوانند وهر روز صد تنافهر کرفه بود
پس هفتاد هزار تنافهر کرفه تا صد هزار نگاه کن تا چند فرق باشد جهد میباید کردن تا آنچه در دیگر خرجها می کنند اوّل یزشن
تمام بفرمایند پس دیگر خرجها می کنند که یزشن بفریاد رسد که چیزی دیگر، از کتاب صد در نثر، در پنجاه وهشتم
اینکه میباید که بهدینان جهد کنند تا زنده روان یزند چه هر گاه که زنده روان یشته باشد هر سال هم چندان کرفه بیشتر میشود ودوم سال
دو چندان کرفه بود که زنده روان همچنان تا مرد زنده باشد هر سال هم چندان کرفه می افزاید واز پس آن واین نیز باشد
که اگر در آنساعت که آنکس انوشیروان شود کسی نباشد که سروش وی یزد چون زنده روان کرده شود سروش
اشو آن روان را بخویشتن پذیرد واندران سه روز نگاه میدارد که نگذارد که هیچ گزندی وزیان بوی رسد وشب چهارم
با جینود پول بارشن ایزد ومهر ایزد یار باشد تا حساب وشمار او کنند وجایگاه خویش شود واین زنده روان
بسبب آن نهاده است که همچنانکه کودک از مادر جدا شود واو را قابله باید که تا او را نگاه دارد واز زمین برگیرد و
آنساعت که می زاید میباید که حاضر باشد تا در ساعت تدبیر کودک کند همچنین چون روان از تن جدا میشود مانندهٔ
طفلی است وهیچ راه جایگاه خویش نمیداند وچون زنده روان یشتند سروش اشو را بشناسد سروش اشو مانندهٔ
قابله می باشد که آنزوان بخویشتن پذیرد واز دست آهرمن ودیوان نگاه دارد وچون زنده روان نشتند بعد از آن هیربدان
بدیره سروش کنند مانندهٔ آنست وچون زن فرزند بزاید بعد از آن بدیره قابله کنند باشد که تا آن کسی آید که آن فرزند
برگیرد ودر پیچد هلاک شده باشد پس چنان واجب کند همچنین که بیشتر کس را بدست کنند همچنین بر ممکن واجب میکنند زنده روان

خویش بیشتن تا ازین بلاها ایمن باشد ونیز آن باشد که اگر جاگاهی وفاتش رسد که کسی بنود که روان او یزد چون زنده روان
یشته بود او را باکی بنود وایمن باشد و بچند چیزها آنست که زنده روان یشتن واجبست خاصه درین روزگار که بهیزدان
کم مایه مانند چون بدست خویش یشته باشد بزرگ کاری بود ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

زنده روان یشتن می باید که سه روز هر روز یک یشت سروش بخوانند و درون سروش بیزند و روز سیوم که یشت تمام
کنند در شب بگاه اوشهن چهار درون بیزند اوّل به خشنومین رشن و استاد خشنومن اینست [illegible]

[illegible]

[illegible] ؛ پزمیدی چنین آواید خواندن ؛ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا سر چنانکه نوشته شد خواندن و درون سوم بخشنومن سروش اشو و درون چهارم بخشنومن اشوان فروهر یزند و میوه
و تره و جامهٔ اشوداد بدرون اشوفروهر یزند و بامداد روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان دهمان بخوانند و روز دهم
یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی ام یشت سی روزه
خوانند و درون سی روزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی و یکم که همان روز باشد که زنده روان ابتدا
کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان دهمان خوانند و یک آفرینگان سروش
و همازور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال هر ماه بروزی که ابتدا کرده بود یشت اشویان
فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان بدستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه
و یک آفرینگان دهمان خوانند و همازور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته اوستا می باید
خواندن معنی این دارد که در این سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش باید یشت و نمی باید گذاشت که
از هم بگسلد و در باب آتش افروختن می باید که در وقت یشت ساختن و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان
یشتن دو دستور باید چهار کس احتیاج نیست و گر دو زنده روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هر دو هیربد جداگانه

جدا یزشن کنند ::

از روایت کامدین شاپور ::

چون یزشن زندگان

کنند سه روز اول که یشت سروش چنانکه نبشته شده درون چهار تا شب سوم که یزند درون نای وه که یزند [illegible]

[illegible]

گر آن کرفه باشند هر سال باز ... رود آنقدر بر سر آن فراز

چو زنده روان نیشته باشد بدان ... بهر سال گردد زیادت از آن

نباشد اگر کس که با عقل و هوش ... یزد از برایش پرستش سروش

چو زنده روان نیشته بکنند پیش ... سروش اشو آنزوانرا بخویش

پذیرد که دارد او را سه روز ... نه بیند روانش گزند و نه سوز

صبح چارمین برچنور حساب ... کند مهر ورشن از خطا و ثواب

رود بعد از آن او بجاگاه خویش ... چو زنده روان نیشته باشد به پیش

چو زنده روان نیشته باشد چنان ... چو آید یکی کودکی ناگهان

یکی قابله باید او را بکار ... شوید چینید او ناف سازدش کار

ز قالب رود چون برون این روان ... بود چون یکی کودکی بی روان

چو حیران بماند بدانجایگاه ... بداند طریقش کدامست و راه

چو زنده روان کرده او دیده است ... سروش اشو را شناسیده است

سروش اشو همچو یک قابله ... بیاید بنزدیک آن کالیوه

بگیرد مر آن بچه را بی گزاف ... بشوید بچیند ورا نیز ناف

بدارد ز اهرمن او را نگاه ... رساند بماوای خویشش ز راه

چو زنده روان یزدای پاک هوش ... کند هیربد چهار یشتن سروش

بود واجب امر وایزد پرست ... که آرند آنجا به یشتن بدست

که تا کودکش را بسازند پاک ... نگردد مگر اندر آنجا هلاک

بنزد یشتن امروز زنده روان ... که فردا نه بیند بلا و فغان

بود بهتر کانجا در آید اجل ... نیابند دستور نیکو عمل

چو زنده روان نیشته باشد بدان ... بود ایمن از جور اهرمنان

بیشتن بود فرض زنده روان ... بخاصه درین دور ای نوجوان

که دستور با هیربد کم شدند ... بکنجی نشستند و خرم شدند

پس آن به که باشی تو غمخوار خویش ... روان را کنی شاد در کار خویش

بشفقت کن امروز زنده روان ... چه بهتر که باشی تو زنده روان

فریضست میباید اینکار کرد ... بدست خود ار میکنی نیست بد

همان به که بکنی تو با دست خویش ... که زنده روان باشی ای پاک کیش

ز بهر روان خویش زنده روان ... بر آنند ثوابش تو چندان بدان

ثوابش تا نور سبعین هست باز ... بهر روز باشد نکو یاد دار

نخستین بروزی که آنرا ایزد ... چنین تا به سه روز کرفه بود

کرسی زرتشت پیغمبر و حقیقت های او مینولیسم

[illegible]

که زراتشت اسفنتمان از نزدیک ایزد تعالی بیامد گفت ای دادار به افزونی بعد از این که باشد که بدین منزلت رسد که من
رسیده ام و از تو چیزها تواند پرسیدن ایزد تعالی گفت تا آنکه اوشیدر سی ساله شود بنزدیک من بیاید و این دین دیگر باره
او از من بپذیرد و هیچ کس بمناجات من نتواند رسیدن و با من سخن گفتن الا اوشیدر اکنون بباید دانستن که آنگاه که زراتشت
اسفنتمان انوشه روان باد دین در جهان روا گردد و گشتاسب شاه دین بپذیرفت و دین در جهان آشکارا و روا گردد و به
هفت کشور زمین برسید و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و بی گمان شدند و زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد دیر
خاست که با ایران ویج شود و در مدت سه ماه با زن خویش سه بار نزدیکی کرد و هر بار آن زن برخاستی و برفتی و چشمهٔ آب
هست از آن سوی قهستان و آن را کانفسه خوانند و در آن آب بنشستی و سر و تن بشستی و منی اندران آب بگنجی داد ا
اورمزد نه بیور نه هزار نه صد و نود و نه فروهر اشوان بر آن موکل کرده است تا آن منی نگاه میدارند و چون هزارهٔ زراتشت
اسپنتمان بسر آید جائی و کوهی است که آنجای کوه خداخوانند و قومی بسیار از جملهٔ بهدینان آنجایگاه نشسته اند و هر سال
روز نوروز و چون مهرجانی آید آمزدمان دختران خانه را بفرستهند تا در آن آب بنشینند چه زراتشت اسپنتمان آن
احوال با ایشان گفته است که اوشیدر و اوشیدرماه و سیاوشانس از دختران شما پدیدار خواهد آمدن پس چون دختران
بیایند پدران و مادران ایشان را نگاه میدارند تا آنگاه که وقت دشتان و بی نمازی ایشان باشد پس چون گاه اوشیدر
و اوشیدرماه پدیدار آمدن باشد آن دختران بر قاعدهٔ هر سال بروند و در آن آب نشینند و دختری باشد که او را نامی بدبا شد
و آن دختر از آن آب آبستن شود چون وقت دشتان باشد نیز دشتان نشود مادر داند او را نگاه دارد تا نه ماه بر آید پس
اوشیدر از وی بزاید چون سی ساله شود بنزدیک کردگار شود و با ایزد سبحانه تعالی همپرسه کند و ده شبان روز خورشید
در میان آسمان بایستد و فرو نشود تا همه کسی بدانند که کاری نو پدیدار خواهد آمدن پس چون دین بپذیرد و بیاید با ایران شهر
روا گکند و دیگر باره دین تازه شود چنان دین سخت شود همچنانکه در آن روزگار که اگر کسی چیزی از نیالیش نکند و یا گناه بسازد
او را بدار برند و پاد فراه نمایند و مردم در راحت و ایمنی باشند و چون سیصد سال از روزگار اوشیدر بگذرد همه دد

و دام هلاک و نیست شوند پس گرگی پدیدار آید سخت بزرگ و سهمناک و مردمان از سبب آن گرگ برنج آیند و بنالند و بسیار خلق را
هلاک کند پس با وشیدر شکایت کنند اوشیدر نیرش یزدان بکند و مردمانرا گوید شما سلاح بردارید و بجنگ او شوید
مردمان بجنگ او روند و آن گرگ را هلاک کنند بعد از آن هیچ دد و دام چون شیر و پلنگ و گرگ مانند ایشان هیچ
نباشد و جهان از همه بلاها پاکیزه و صافی شود و چون تیرست سال از روزگار اوشیدر بگذرد دیوی پدیدار آید که او را ملکوس
خوانند و مردمانرا گوید پادشاهی عالم بمن دهید و مردمان او را گویند دین بپذیر تا پادشاهی ترا دهیم او نپذیرد و قبول
نکند و پس بدان ستیزه و لجاج سه سال بجادوئی برف و باران پدیدار آورد و این جهان خراب بکند چنانکه هیچ کس درین
جاها نماند و چون سه سال برآید آن دیو بمیرد و برف و باران بازایستند و از و حکم رد و ایران کویژ و گنگدژ و کشمیر اندرون
راهها و گذرها گشاده شود و بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند و دیگر باره دین در ایران شهر روا شود و چون هزارهٔ او
بسر آید و سی سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن آب نشینند و دختری که نام او وه بد باشد از آن رود
که کانفسه خوانند آبستن شود و چون نه ماه برآید اوشیدر ماه از وی بزاید و چون سی ساله شود بهمپرسهٔ دادار اورمزد
رسد و بیست شبان روز خورشید در میانی آسمان بایستد و فرو نشود و مردمان عالم بدانند که دیگر باره عجایبی
پدید خواهد آمدن و چون دین بپذیرد و بیاید و همه جهان روا کند و مار سرده جمله هلاک شوند و اژدهائی پدید آید سخت
بزرگ و مردمان رنجور شوند و بیایند و معلوم اوشیدر ماه کنند و اوشیدر ماه نیرش یزدان کند و مشغول شود و مردمان
را فرماید شما سلاح برگیرید و مردمان بحرب او روند و او را بکشند و جهان از همه خرفستران و جمبندگان پاکیزه شود
و مردم از همه بلاها ایمن شوند و دار و درخت که در جهان بوده باشد باز دیدار آید و دیگر هیچ بنخوشد و بریان فشود
و تا رستاخیز آن برجای باشد و مردمان چنان سیر شوند که هیچ حرکتی و قوت در ایشان نباشد و گرنه بمیرند و نان و
آب بکار نباشد و بی آنکه چیزی خورند سیر شوند و همه مردم بدین به مازدیسنان دارند به پیغمبری زرتشت اسپنتمان
انوشه روان باد را اوشیدر و اوشیدر ماه اقرار آورند و دین مازدیسنان ستایند و بپذیرند و کیشهای دیگر همه
ناپدیدار شود و خشم و کین و آز و نیاز و شهوت کم شود و مردم اندر راحت و آسانی باشند و چون روزگار اوشیدر ماه

بسر شود دیگر باره دختران برونند در آب کانفسر نشینند و دختری که او را نام آوارد بد باشد از آن آب آبستن شود و چون نه ماه برآید سیاوشانش از وی برآید و چون سی ساله شود به همپرسهٔ دادار اورمزد رسد و سی شبان روز خورشید در میان آسمان بایستد و فرو نشود و مردمان بدانند که دیگر باره شگفتی پدیدار خواهد آمدن پس سیاوشانش بیاید و مردم جهان یکبارگی دین مازدیسنان بپذیرند و هر جا کاهی که منافقی و آشوغی باشد نیست شوند و همه مردمان یکبار بر دین بهٔ مازدیسنان بایستند پس ایزد تعالی اهرمن را نیست کند و سیاوشانش فرماید تا یزشن کنند بگاه اوشهن ساخته باگر داند که بامداد باشد گاه هاون گیرد و مردم همه جمع باشند بگاه هاون حرکت جنبش تمام بمردمان پدیدار آید و چون نماز پیشین باشد همه زنده شوند و خرم و با نشاط باشند و بعد از آن نماز دیگر شب نباشد مردمان همه نزدیک دادار اورمزد باشند و جمله دین بپذیرند و پاکیزه شوند و از همه بلاها و دردها برهند و کیخسرو و گیو و طوس و پشوتن و سام و نریمان و جمله اهوشان آنجا حاضر باشند ،،

	از روایت دستور برزو ،، پاسخ	

انکه هشیدرده سال هشیدرماه بیست سال سیوسانش سی سال پیش اورمزد می ماند ،،

	از روایت کامدین شاپور ،، پرسش	

انکه اشو زرتشت اسفنتمان در چند سال که پیش اورمزد رفته اند جواب سی سال بودند و ده سال در آنجانب بوده اند چون دین بیاورد سی و هفت سال دیگر در عالم بوده اند جمله هفتاد و هفت سال باشد ،،

	از روایت کاوس کامدین ،، پرسش	

انکه روز کار زرتشت اسفنتمان بکدام روز و کدام ماه است پاسخ اینکه روز کار زرتشت اسفنتمان اشو فروهر در روز خورشید ماه دی می کنیم درین شبهه نیست یقین و بی گمانیم از مکتوب جاماسا ،، روز کار زرتشت اسفنتمان اشو فروهر شهرمان اشو زرتشت اسفنتمان ی [illegible]
قالب اشو زرتشت بشهر بلخ نهاده است

	از روایت کامدین شاپور ،، پرسش	

٤٦٢

انکه اهرکی منیت خواهد شدن پاسخ آنکه رستخیز پرسش انکه رستاخیز درکدام شهر خواهد شدن پاسخ در هر جا بن
میشود اما چون رست خواهند ویرا امیدن سیوشانش بهو نیز بس با یران شهر و آن ششش فرشکرکردان ششش کشور باند زنده

[illegible]
[illegible] اورمزدا و اششش مشاسفندان

با آن هفت فرشکرد کرداران کاه کیسرند اورمزد خود زود او اسوسیوش وبهمن به [illegible]
آواروشن چشم واردیبهست به [illegible] باخره چشم وشهریور به [illegible]
ابا آفرید خره اسفندار به [illegible] آبا دست خره وخورداد به [illegible] ابا ویم وامرداد
[illegible] آبا ورن سود وهریک بکشور خویش هم کامه اورمزد دیدنش خواهند کردن وهرکسی بجای
که ولادت یافته باشند ویا به انجای که وفات یافته باشند رست خواهند ویرا یدن آنچه بدین نوشته بعد این
نوع نوشته باورمزد کام ،،

از روایت نریمان هوشنگ ،، پرسش

انکه بعد از رستخیز چه دینان زنده
می شوند یا نه پاسخ انیکه دام اورمزد کرفه ورزیداران و وناه کاران بعد از پاده فراه رستخیز همه زنده شوند ،،

از روایت کامه بهره ،،

ماه فروردین روز خورداد ورهرام ورجاوند از هند کان اوی پیدایش رسد ماه فروردین روز خورداد پشوتن گشتاسبان
از کنکدژ با یران شهر آید و دین مازدیستان رواکند ماه فروردین روز خورداد اوشیدر زرتشتریان بهمپرسه ایزد خدای
آید و دین مازدیستان قبول کند ورواکند [illegible] نرم بکند وخورشید را و رمیان آسمان اد نیمروز
ده شبان روز اواج دارد و مردمان را اور دین مازدیسنان بی گمان کند وهزاره زرتشتریان سر آید و اوشیدران
بود ماه فروردین روز خورداد سام نریمان اژدهاک را بی اوزد وخود بجای هفت کشور بنشیند تا کیخسرو پرسید از آید
پادشاهی با او وسپارد پنجاه وهفت سال کیخسرو او رهفت کشور خدا بود پس کی گشتاسب را کالبد مند کنند
کیخسرو پادشاهیش پوشتاسب شاه او سپارد سوسیوش موودان موودا وی زرتشت پدر خویش او سپارد ،،

فرودین روز خوره داد اورمزد خدای رستخیز و تن پسین کند و کیهان امرگ وارزمان وابیش واپتیاره بود و اهرمن او اهماد یوان
و دروجان وانوشکان وساستاران وکیکان وکرپان اکار برند و آز دیو هما دیوان و دروجانرا هما بخورد و سروش اشواز
دیورا اکار بکند و هورمزد خدای اهرمن را آورد ستر و اکار بکندی پس ازآن کنا مینوان او وامان اورزمین پادشاهی
نه هند و و آهرمن پآن سوراخ اندر دوار د بیرون نی شید و دوزخ بانبارند و این زمین اواج ستر پایه شود و کرونمان
از آنجا که هست اواج ستر پایه آید هما جهان و کرونمان بود و مردم امرگ وارزمان بود که پس ازآن خورش نه آواید کس چه
که گوشت خورده ایستند پدادسی سال برانگیزد آنکه شیر نخورده ایستید بداد پانزده سال برانگیزد و هر مردی که زن
مینیت اسپندارمد زن دهد و هر زن که شوی مینیت اورمزد شوی دهد واندر پنجاه وهفت ساله او شانرا فرزند زایشنی
بود و آنمرد که هرگز زن نکرده ایستید و آن زن که هرگز شوی نکرده ایستید و پیش ازآن فرزند زایشنی نبود و مرد و زن اورا
یکدیگر بنشینند پس فرزند زایشنی نبود پس پهما کاسپری بود و چش ازخورش نه پید و کیهان آویژه به پید و مردم اپتیار تا هما
هماروشنش از وش بدهند و مینو خورش کردند ؛؛

از روایت کامه بهره

صفت زمان نه هزار سال مردم گیتی پنجاه و شصت بیش یا کم فرمان یافته باشند مهلت چون چهل سالان باشند
همچون چهل سالکان شوند و درست پاکیزه و جوان قد نیکو و هر کس که از شکم مادر فرمان یافته باشد و یکساله یا دوساله
تا نزدیک هشت ساله هم فرمان یافته مانند پانزده سالان باشند و پاکیزه و نیکو و آن نیز بود که خواب بیند
آب پشت بزیان آمده باشد همه پانزده ساله باشند این روئیها و برنجینها گداخته شده باشد و همه در آنجایگاه شود و در
جایگاه دوزخ انبارد تا زمین هامون شود و بعد ازآن مردم نمیرند و برین صفت باشند و احوال منت خدای تعالی ما را از
آن عذابها و بلاها و آفتها بهرحیته دارد و درین قیامت و آنکه مردمان برستاخیز چون زنده کنند از بهشتی و دوزخی و اندر
دین دین به مازدیسنان چنین گوید که چون عالم بسر آید و نه هزار سال تمام شود خدای فرمان دهد تا رستخیز کنند چون
رستاخیز خواهد بودن ایزد عز و جل اسمه فرمان دهد مردگانرا با خویشتن برانگیزد و در آن گاه که فرمان یافته باشند

چنانکه پیش ازین نوشته آمد و استخوان و رگ و پی بزمین سپرده است وخون وریم مانندهٔ این بآب سپرده
و موهیا بشجر و نبات سپرده است وجان بباد سپرده است تا قیامت تن پسین این امشاسفندان این چیزها
نگاه میدارد چون قیامت خواهد بودن ایزد تعالی فرمان دهد تا اینان هریکی این چیزها باز جایگاه آورند
وچون همه گرد آورده باشند بپایانی جمع کنند دادار اورمزد بجز دهر و سب آگاه خویش داند که این هریک
چیزی از تن کدامست وفرمان دهد تا هریکی جانها باز تن خویش شوند همچنانکه بوده باشد و اول از همه کس کیومرث
برخیزد و پس از آن مشیو و مشیانه برخیزند چون نیم شب باشد جمله برخیزند وچون بامداد شود همه با قوت و زور شوند و
چون نماز پیشین باشد جمله بنزدیک دادار اورمزد بایستند و خویشان جمله یکدیگر را شناسند پدر پسر را برادر خواهر را
وخواهر برادر را و شوی زن را و خویشاوندان جمله یکدیگر را شناسند و همچنین خویشاوندان و نزدیکان و هم
نشینان و همکاران و آشنایان جمله یکدیگر را شناسیده باشند و گر تا ندانند که تفسیر رشش چیست و چه معنی دارد نباید خواندن
وچون اگر خواهند گناه باشد پس شمار تن پسین پیش دادار اورمزد بر همه کس را بشناسند و هر کس که گناهی باقی مانده
باشد نشانی متن آنکس پدیدار آید آنگاه بدان باقی گناه که مانده باشد بیکبار دیگرش بدوزخ برند و سه شبان روز
روز رستخیز و بتر و گرانتر بود که آن هزار سال که در دوزخ بوده باشد و بر جان همه کس ببیند و آن شرمساری و
خجالت بتر بود مردمانرا از آن همه عقوبتها زیرا که همه کس می‌بیند و او را شرم می‌آید و هر دم شرم آوری می‌نمایند
و گویند چرا بدان گیتی چندین عقوبت و پادفراه باید بردن وچون مردمان همه کس گرد آیند و یکدیگر را ببینند خویشاوندان
و نزدیکان یکدیگر را بشناسند آیا سهم و شوق دیگران عقوبتها که پدر بر پسر ببیند و مادر بر دختر ببیند که می‌کنند خویشاوندان
ببینند بر خویشان بدی می‌کنند از شرم یک دیگر و ترسش اورمزد از همه پادفراه قیامت و گرمای گرم از هول
عقوبتها که می‌کنند و مردمان بیکبار بگریند که آسیا بگردد از آب چشم مردمان که بباید بر چه زاری می‌کنند مردمان پشیمان
دیگر بر میخورند چون دوزخیان آن سه شبانروز بگذارند چندان سختی و رنج که هرگز ندیده باشند بر ایشان رستخیز باشد که
بمدت نه هزار سال که در دوزخ بو[illegible]شند پس بانگ بر دارند و فریاد کنند و گویند ای دادار اورمزد اگر این نه هزار سال

ما در گیتی بودیم و همه وقت بدی کردمانی پیش ازین رنج و پاده فراه و دستخواری که بدین سه روز که بما رسید بیشتر ازین نبودی
پس دادار اورمزد بر ایشان ببخشاید و رحمت کند و ایشانرا از آن عذاب و عقوبتها رها فرماید و آمرزشن دهد و از دوزخ بدر آید
و پس گناه و آهرمن گجسته بسبب آنکه نه لشکر مانده باشد نی سلاح و نه هیچ چیز زمان بسر آمده باشد و نیست شود و ناپدید پس فرمان
ایزد عز و جل همه کانها و کوهها بگدازد و روی گداخته بر زمین چو جوی باشد خدای عز و جل مردمانرا فرمان دهد تا همه بدان رود گداخته
بدان رود گداخته گذر کنند آن رود گداخته بجوشی همچون شیر گرم بود و دروندان بدان رود بگذرد و دیگر دشواری و رنج بدیشان رسد بسبب
آن رود گداخته که صفت نشاید کردن آن آخرترین رنجها باشد که بمردم گنه کاران رسد و بعد ازان پاکیزه شود و پس ببخشاید و رحمت
کند دادار و افزون هر کس را که اندام سوخته باشد فرمان دهد تا آن نشانها ناپدیدار شود و مردم همه پاکیزه و درست از
پیش دادار اورمزد بایستند اورمزد جمله مردم را همچون جامها که شب چهارم بر درون نهاده باشد اگر ابریشم اگر دیبا
اگر برده هم بدان گونه بدهد تا در پوشند آن کسانی که جامه بر درون ننهاده باشند برهنه باشند و از دیگران مردم شرمساری
باشند پس دادار اورمزد بخشایش کند ایشانرا نیز گونه گون مانند جامها گیتی و آنجا بدین جامها فرق دارد که آن کهنه نشود و نی
درّد و نی پوسد و آن درون نهاده بدست خویش بماند و هیچ درش نیاید و گر یشت کرده باشند جامها زرین سیمین دهند
با گوهرهای شاهوار جوانتر باشد بعد ازان که یشت کرده باشند و جامهای سخاوتیان و رادان و نیکوتر آن بهتر باشد
خاصه که با اشوداد بارزانیان داده باشد پس ازیشان جامهای نیکوکرداران بهتر باشد و چون دادار اورمزد جمله مردمان
گروثمان شود و فراختر ازین که هست سه چندان زمین فراخته باشد و مردمان جمله بر زمین باشند و یکدیگر چنان شناسند که اکنون
و همیشه شادمان و خرم می باشند و هر کس چنانکه شان مرادکام باشند همچنان بود و بعد ازان که این همه بلاها و آفتها قیامت گذشته
باشند هیچ رنج دیگر نبود شان نبود پیری و درد و بیمار و غم و غضب و گرسنه و آز و حسد هیچ چیز نباشد و مردم با یکدیگر سازکار
و شادمان و خوشدل و باکام خویش باشند و همه بنزدیک دادار اورمزد و امشاسفندان نماز کنند سپاسداری انگارند و
و جملت مردمان دین بهاز دیسنان دارند همه مردمان نیکوگوی و نیک اندیش و نیک کردار باشندان باشد که اورمزد و
امشاسفندانرا باید همیشه سیر باشند نه نان بکار باید و نه آب و نه هیچ که خورند همه کس سیر باشند و بی ترس و بی بیم و بی اندوه

وشادمان

وشادمان باشند وبی نیاز باشند وپس از قیامت چیز هر مردم که از دین مازدیسنان نگهدارد و بد و بلاهای اهرمن از نادوا
دارد و شرم مردم و سخره اهرمنی و دیوان دوری از یزدان در ما راه بیاداد چه این نیک و سخت و بدی وشادی و
رامش بکس نخواهد ماندن وگر نیک وگر بد بود بکس بماند و بدان گیتی اندوه حسرت خوردن پشیمانی بردن سود ندارد ما بیچاره
وضعیف همیشه توبه کار و استغفار می گذاریم از جهت گناهی که بدانشی و بی دانشی از ما در وجود آمده است او اخشش
پشیمان پتت هم کنیم آنچه کرده و گفته و منیده ام والفیت میخواهم که اورمزد و امشاسفندان بفریاد تن ما همی رسند
واز بلا آهرمنی دیوان نگاه همی دارند و بنور خداوندی و توانائی خویش نه از عقل و فعل و گفتار و کردار ما درین ایام زمانی
که ما را در میان پتوم و جماعت زندگانی میباید کردن و روزگار بسر بردن و دین نگاهداشتن و روان پرهیختن فریضه
است و روز و شب یزشن یزدان و امشاسفندان میباید کردن تا ما را نگاه میدارند از آفتها و بلاها پیوسته
درون و میزد و آفرینگان و پادیابی و پاکی از دست فرو نگذاشتن و براستی گفتن و نیکی کردن مشغول میباید
بودن و با همه کس دلخوشی و موافقت کردن را ،، از کتاب اوستا زند ،، یزدان بزرتشت گفت که
روان هفت روی دارد و بر هر روی سه چشم و هفت نام دارد یکی را نام [illegible]. دوم [illegible]
سوم [illegible]. چهارم [illegible]. پنجم [illegible]. ششم
[illegible]. هفتم [illegible].

از روایت کامه بهره

چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و هر نیکی که این روان اندر تن می کند او
رامشی بماید و هر گناهی که بکند عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم بیشتر از آن باشد ،، اندر دین به مازدیسنان
چنان گوید که اندر تن مردم پنج چیز مینو است یکی را جان خوانند یکی را روان خوانند یکی را اخو نام و یکی را بوی نام و یکی را
فروهر نام و این هر یکی را ایزد تعالی در تن مردم بکاری بگماشته است و چیزی نگاه میدارند و بوی را درین
کار آنست که عقل و خرد و هوش و حفظ هر یک بجایگاه خویش نگاه دارد تا هر کس بکار خویش مشغول باشند و کار

خویش ورزند و قوت باز تن بخشند و اعضا قوت یکدیگر دهند و فرو هر را کار آنست که طعامی و چیزی که خورند قوت با تن
بخشند و هر اعضائی را نصیب خویش دهد و هرچه ثفل و ثقل است برون افکند و هضم کند و می فروزد و آتش غریزی
قوت میدهند تا دافع علتها و دردهای تن می کنند و روان را کار آنست که از بدیها نگاه دارد و در وقت سخن گفتن را میفرماید
که فلان چیز بگوی فلان چیز مگوی و چیزها اندیشد و تن را عقل فرزانه دارد در خواب چیزها از بهشت و دوزخ بد و نماید و
نیک کردن و بد ناکردن و هر چیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و جان را کار آنست که تن میدارد و ذوق و تمیز و روش
و پایندگی و جنبیدن که مردم قوت و زور تن حمله می افزاید و آتش غریزی را قوت میدهد تا دفع علتها و دردها می کند که در تن
مردم است و اخو را کار آنست که همیشه تن را و روان را و دیگر همکاران را نصیحت میکند که نیکی کنید و بدی مکنید و چون غضب
یا شهوت یا حقد یا حسد بر تن غالب گردد او را در آن کوشد که آنچیز از تن آدمی باز کم کند و ایشان را دیگران بیاری
بیاری خویش میخواند تا تن را نصیحت میکند و میگوید تا فردا نا بدید خواهند شد و پیش بین شوید تا فردا ار و غم نباشد
و پشیمانی خواهید خوردن و چون تن آن نصیحت ها و پندها از وی نه بشنود و با ایشان که میگویند تا تن بدان کار رضا ندهد و فرمان
او نبرد از ایشان دور گردد و البته بدان راضی نباشد تا بتوانند کردن تن را از آن بدیها نگاه میدارد و آخرت رستاخیز
و تن پسین اندیشد و این دیگران چون روان و بوی هر وقت باشد که دیوان ایشان بفریبد و بدی کردن همداستان
شوند و آخر از ایشان دور شوند و اینجمله بیاری جانی در تن توانند بودن و چون جان از تن برود اینان هر چهار بدیگر موافقت
کنند و با او بروند و بی جان در تن نتوانند بودن و چون بیرون آمد جان با باد آمیخته شود و اخو با مینوان روان
بهشت شوند زیراکه او هیچ گناه در تن نکرده باشد و روان و بوی و فرو هر هر سه یار باهم بیامیزند و حساب و شمار
بر ایشانست و گر نیک گفته باشد و نیکی کرده باشد بهشت رسند و گر بدی کرده و بدی گفته و بدی منیده باشد بدوزخ
شود و تن و جان هیچ عقوبتی و پاداه فراهی و حسابی نیست و بر ایشان نباشد سبب آنرا که تن آلت روانست و آن کند
که آن فرماید و جان همچون بادی و بخاریست لطیف که از دل برمیخیزد و چون جملت از تن بیرون می آیند جان با باد
آمیخته شود و استخوان و رگ و پی و خون و ریم و گوشت بزمین آمیخته شود و موی با شجر و نبات آمیخته شود و تا تن پسین و قیامت

نگاه میدارند و پس برستاخیز خدای عزوجل این هریکی را بدان که سپرده است بازخواهد و مردم را زنده کند بقدرت خویش حساب وشمار کردن همینو دیول ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

آنکه خواب دیدن معنیش چیست پاسخ اینکه خواب دیدن مردمان که چه سبب است در دین پیداست که دادار اورمزد آفرینش تن وروان مردمان بهشت بوجشن دادتن اندازهٔ خانهٔ روان صاحب وخانهٔ کیان سنبدی اندر تن آتش که بوی خوانند فروهر آینه هسم هیاراند مردمانی که درخواب شوند بوی آتش همانا و فروهر من بیرون شوند هر جای آیند وروند وبینند ودانند وگویند وشنوند وباز اوی بتن شوند خواب دیدن مردمان در آن سببی است ،،

از روایت شاپور بروچی

این چنین گویند کش گیتی بیست وپنج بهره نهاده اند پنج به بخت پنج بکنش پنج بخوی پنج گوهر به اورمانند ،، زیوشش وزن وفرزند وخدایش وخواسته پبخت اثورنی ازبیستار واستریوش وگرفه وبزه بکنش وزنان سودمان کاروزاردن وخوردن ورفتن وخفتن بخوی مهر آزرم ورادش وراستش وایرمنشی بگوهر تن وهازواوش ونیروی به اورمانند ،،

از روایت بهمن پونجیه

آذرباد مارسفند این بگفت / بدانکه گشت او باذر خفت // که در روی کیهان قضا و قدر / بود بیست وپنج هست پنج در
بود پنج در اختر مردمان / کنش پنج دیگر همی تو بدان // همانا دگر پنج باشد بخوی / زگوهر دگر پنج باشد بگوی
اورمانده در دگر پنج دان / که این بیست وپنج بستا مردمان // خدائی وفرزند وزن هم عرض / همان زندگانی وصحت مرض
مراین پنج یکسر زاختر بود / کنش از همه پنج دیگر بود // اشوئی ودروندی از روزگار / اثورنان ودیگرش از تبیستار
دگر واستریوش که برزگیراست / کنشی بود این نه از اختراست // هر آن کارکان میکند مرد رای / ازین پنج آرایش آرد بجای
دگر پنج کان گفت دانا بجوی / بود خوردن ورفتن وراه گوی // چو بسیار شهوت ایا کم بزن / کنند دیگر خواب وقت آنچه من
دگر کار وکسب کم وبیش دان / مرا اینها بخو نیست نه از زمان // دگر هیم ومهر وهم راستی / زرادی تو گوهر بیاراستی
مراین پنج از نسل گوهر بود / نه این پنج از راه اختر بود // هش وویر وفن با خرد نیز فهم / مراین پنج دانا چنین زد رقم

مر این را چنین نام دانا نهاد   اور ماند مادر ز اصل و نژاد   نکوتر اگر بیشتر بدتر بود   یقین دانی از شیر مادر بود

از کتاب علماء اسلام   تن مردم هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی
دیگر مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند اینست خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و روز شد را
دو گوش و سپهر را زبان که مسکرد و کوه چون استخوان و آب چون خون و نبات های چون موی و آسمان چون ناخن
هرچه دادارا اورمزد در گیتی نمونی چنانکه یک شخص در گیتی چم خرد است گیتی در چم اورمزد خرد است ،،

از مکتوب سورتیه اد هاروان ،، و در باب کوه البرز ستون آسمان است و آفتاب و ماهتاب و ستارگان
بمثل چرخ دولاب در گردش اند و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن ستارگان غروب کردند و به
پست زمین و کشورها پست میروند و چون طلوع می کنند بالای زمین می آیند ،،

از روایت شاپور بروجی

دیگر آنکه دوازده برج که می گویند آن هر یکی دوازده خانه است اما هر یک خانه شکلی دارند و در پهلوی فرموده است
هورمزد که اندر آسمان و زمین روشنش برهنید ستاران اختری آن چه نه اختری پس ماه پس خورشید چه گویم فردوم
سپهر برهنید اجش ستاران اختری پدش گومار دهند ،، این دوازده برج نامهای پهلوی است ،،

بره	گاو	دوپیکر	خرچنگ	شیر	خوشه
بتازی حمل گویند	ثور گویند	جوزا می گویند	سرطان می گویند	بتازی اسد می خوانند	سنبله می گویند
ترازو	کژدم	نیماسپ	وهی	دول	ماهی
میزان گویند	عقرب میخوانند	قوس می گویند	جدی می خوانند	دلو می گویند	حوت می گویند

دیگر کیشان از بوندوالشن به بیست و هشت خرد هو شمارشنی نام اوستا این است که می نویسیم ،،

[illegible]
[illegible]

اجش هر وپسیه الونیشان کتینی منشن هوبش کرو هد که

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دیگر کتاب ،، چون مینوان اهرمین را در دوزخ ببستند و دیوان هفت کانه بر سپهر ببستند نام دیوان اینست که ثبت شد زیرج نیرج دناانکیش وترمد وخشم وسبیج تیر وهورمزد هر یکی را از این هفت کانه روشنی گرد آورده است نام هورمزدی کرده قوامند گرد کیوان هورمزد وبهرام وشید وناهید وتیر وماه چون این کارها راست آمد سپهر بگشت وخورشید وستارگان به برآمدن وفروشدن آغاز کردند و ساعت و روز و شب وساعت وسال وماه پیدا شد ،، ونام هفت ستارگان ،، آفتاب ماه بهرام تیر اورمزد ناهید کیوان وراس راس سرامی خوانند ،، ونام

هفت ستاره که بچهار حد و داست اینست که نوشته شد

طرف مشرق کیوان وناهید است ،، وطرف مغرب اورمزد وتیر است ،، وطرف جنوب بهرام وماه است ،، وطرف شمال آفتابست تا دانند

طرف مشرق

کیوان وناهید

طرف شمال

نام هفت بهشت اینست ،، اول همستان که آنرا بادپایه نیز می گویند دوم ستر پایه سوم ماه پایه چهارم خورشید پایه پنجم گروثمان پایه ششم پشم اخوان هفتم انغر روشن ،، از کتاب علماء اسلام ،، یکی بادپایه یکی سپهرپایه یکی ستر پایه یکی ماه پایه یکی خورشید پایه یکی انغر روشنی یکی گروثمان ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

بهشت تا فشوم اخن روشن گروثمان همچون فلک اندر فلک بالای یک دیگر است فلک ستاره همستان فلک ماه بهشت اول فلک خورشید بهشت دوم همچون تا گروثمان گاه و پایهٔ اورمزد ،،

از روایت دیگر ،،

از دنیا تا ستر پایه سی وسه هزار فرسنگ است و از ستر پایه تا ماه پایه سی وسه هزار فرسنگ است و از ماه پایه تا خورشید پایه سی و
سه هزار فرسنگ از خورشید پایه تا گروثمان پایه سی وسه هزار فرسنگ از گروثمان پایه تا پشوم اخوان سی وسه هزار فرسنگ
و از پشم اخوان تا   سی وسه هزار فرسنگ و از اخوام تا آسمان سی وسه هزار فرسنگ و پری آسمان نهصد فرسنگ
وعرض طول خورشید چهارصد فرسنگ وعرض طول ماه دوصد فرسنگ وعرض طول ستارهٔ بزرگ سی وسه گزد
عرض طول ستارهٔ خورد پنج گز و آسمانی فرسنگ یکهزار و دوصد گز است و گز یک دست ؛؛

از روایت شاپور بروچی

دیگر دنیا تا ستر پایه سی وچهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است فلک دوم ماه پایه است سی وچهار هزار
فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی وچهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین مانند بیضه و آسمان از الماس
است وسطبری آسمان نهصد فرسنگ عرض وطول خورشید چهارصد فرسنگ عرض وطول ماه دوصد فرسنگ
عرض وطول ستارهٔ بزرگ سی وسه فرسنگ وعرض وطول ستاره میانه پنج گز وعرض وطول ستارهٔ خورد بمقدار
سرکاو است وشمار فرسنگ آسمانی دوازده هزار گز است و آن گز بمقدار یک دست ؛؛

از روایت دستور برزو ؛؛ پاسخ

اینکه تخت اورمزد بر چکاد دایتی است در گروثمان ؛؛ از کتاب مینوخرد ؛؛ پرسید دانا از مینوخرد که
وهشت چون و چند و وهشتگان چون و چند و دوزخ چون و چند و اشوان اندر وهشت و ایستان چه نیکی از چه دوزخ اندران
اندر دوزخ ادائی پتیاره چه و ایشان که همستگان هند و ایستان چه و چند مینوخرد پاسخ کرد که وهشت فرددم از ستر پایه
اندا ماه پایه و دودیگر از ما پایه اندا خورشید پایه وسه دیگر از خورشید پایه اندا گروثمان که دادار اورمزد اورنشیند و وهشت
فردوم همت و دیگر هوخت و سه دیگر هورشت اشوان اندر وهشت از زمان و امرگ و ابیش و ابیم تر و اپتیاره هند و
هر گاه پر خره و هوبوی و خرم و پر رامش و پر نیکی هند و هر زمان داد و هوبوی د بوی سیر هان بهمانا او پدیره آید
و از هر خوش خوشتر و از هوبوی هوبوی تر چه شان از بودن و پر وهشت سیری نیست چه شان نشستن و روشن

ونیش ور امشین او واایزدان وامشاسفندان واشوان اندا همی وهی روشنی همستکاری پیدا کو از زمین و اندا ستر پایه
بسر ما و کرما اینا شان لنسچه بتیاره نیست دوزخ فردوم دشمته و دو دیکر دزهوخته و سه دیگر دزهورشته چهارم کام دروند
مردم او آن تاریک تم دوزخ رسد دش فراز و نزدیک اهرمن دروند مینید و شش آهرمن و دیوان او سوس و ریاری
پش کنند کت از هورمزد و امشاسفندان و از وهشت هوبوی هورام چه مست اگر بود کیت او ونیش ایماد
دوزخ تاریک اوی آستید کت ایما انامی پش کنسم و نیا مرزم و دیر زمان انای وینید وشش پس پاده فراه و انای و
کونه کون پدشش کنند وهست داناکو پسردی ایدوم چون آن سرد تم پیش به و فروهست داناکو به گرمی ایدوم چون
آن کرم توم و سوزانم آتش وهست داناکو خرا ستر ایدوم خرانا چون استخوان وهست داناکو گندی ایدوم کو بریزند و
به او فتنند و همواره شان تاریکی ایدوم هماناچون که به دست بشاید گرفتن ؛؛ **پرسید دانا از مینوخرد** کو هورمزد این
دام و دهشن چون په چه آئین دا و شش امشاسفندان و مینوخرد چون په چه آئین تاشید و داد و اهرمن دروند و دیوان و دروجان
و اورج وسودکان چون وسود دهند و هر نیکی و وتری او مردمان و اورج دامان چون رسد و تیش او بخت ایستید و ردیندن
نشاید ایا دنی ؛؛ **مینوخرد پاسخ کرد** کو داد ار اهورمزد این دام دهشن و امشاسفندان و مینوخرد از آن خویش روشنی
و په آفرین زروان اکنار برهیند ایراچه زروان اکنار از زبان و امرگ و ادرد و اشویشن و ابویشن و اپتیار و انداهسی
روشنی هیچ کس ستدن و از خویشداری او اد شاه کردن نتوان و آهرمن دروند و دروجان و اورج وسودکان از کون هرز خویش
وسود وشش نه هزار دمستان په زمان اکنار او اهورمزد پیمان کرد و انداین په بودن هیچ کس در دینیدن و وتر کردن
نتوان کونه هزار سال بوند بود آهرمن به آسار هد و سرو شش اشوخشم به اوزند مهرو زروان اکنار و مینوی داینان
که به هیچ کس نی ورزیاند و بخت و بغو بخت همو این دام دهشن آهرمن و په او دوم آزیچ دیو به اوزنند و هما دام دهشن
هورمزد و اپتیاره ایدوم او اج بهود چو آن لیش په فردومی برهیند داد هر نیکی و وتری او مردمان و اورج دامان رسد
په هفتان و دوازدهان رسد آن دوازده اختر پدین دوازده سباه و دوازکوست هورمزد گفته ایستید و آن هفت
اوختر هفت سباه و دوازکوست آهرمن گفته ایستید و هر وسست دام و دهشن اوی هفت او اختران شر وینند و مرگی و انائی

او په مر

اوٚ اسپرند وچون ایشان دوازده اختر برهینا ورایناو کیهان هند هورمزد نیکی کام و هسر کرچه انائی نی پدیرد وی
سپهبید و آهرمن اناکام و نسیچه نیکی نه منید ونی پدیرد هورمزد کش کامد په دام آهرمن و آهرمن چه هست کس
کامد په دام هورمزد ورد بیندن توان به ایدوم توان ورد بیندن کو په فرجام کاری هورمزد زیان نی بهود چه په فرجام
فیروزی هورمزد خویش چه پیدا کو هورمزد جسم فریدون کهوش اخوش داده هند و آهرمن ایدوم ورد بیند
چوم آشنا و آهرمن بیوراسپ و افراسیاک وارسکر ایدوم سه هست کو انوشه هند اورمزد و مهسود
ایدوم وروسید چون آن پیدا ؞

از روایت شاپور بروچی

دیگر چینود پول بر دوزخ ست کام روان بهشتی راهست بالای آن هستکان معلق است تحت السماهست ؞

نام هفت کشور اینست ؞ ارزه شوه فرددفش ویددفش وروبرست وروزرست
خنرث بامی و در خنرث بامی هفت اقلیم داخل است این است تازکان ایران مازندران روم توران
چینستان هند واین نیز گفته است که ایران کوچ کنگدژ وجمکرد وکشمیر ودیگر ملکها از آن هفت اقلیم
داخل خنرس بامی است ؞

از روایت شاپور بروچی

ارزه شوه فرددفش ویددفش وروبرست وروزرست این همه چهار چهار هزار
فرسنک اند وخنرث بامی دوازده هزار فرسنک است تا دانند ؞

طرف مشرق
شوه
خنرث بامی در
میان کشورها

از روایت دستور برزو

دیگر بدانند در آفرینش جهان و اختران و گردش افلاک و روشنی و تاریکی و نیکوئی و بدی که در جهان پیداست و لیک در
کتاب پهلوی جهانرا آفریده گویند و پیداست که جز از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانرا هم گویند زمانه زمانه را کناره
پدید نیست و بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با اینهمه بزرگواری
کی این نبود و کس نبود که دی و آفریدگار خواندی چون از یرا که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیافرید چون بهم رسانید
اورمزد موجود آمد زمان هم آفریدگار بود هم خداوند بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد پاک و روشن و خوشبوی
و نیکوکردار بود و بر همه نیکوئیها توانا بود پس چون فرو شیب تر نگرید نهصد و شصت هزار فرسنگ آهرمن را دید سیاه و
گنده و پلید و بدکردار اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود اورمزد چون آن خصم را دید اندیشه کرد که مرا این خصم از میان بر باید
گرفت اندیشه کرد بچند و چه افزار همه باندیشید پس آفرینش آغاز کرد اورمزد هر چه کرد بیاری زمان کرد هر نیکی که با اورمزد باید
بداده بود زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد پس سپهر نقاش بر روی پیوسته کرد این دوازده برج که بر سپهر بسته است هر یکی
را هزار سال تربیت کرد باندازه سه هزار سال کار روحانی ساخته آمده حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بود هر یک هزار سال پس
آهرمن بیاری زمان بروی ببالا افتاد تا با اورمزد جنگ کند لشکری دید ساخته و صف برکشیده با دوزخ دوار دید و از راستی
که در او رمزد دید سه هزار سال نیارست جنبید هم چندین تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد و تربیت گیتی بسرطان و اسد
و سنبله رسید در آفریدن گیتی نخست آسمان پیدا کرد باندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بگرد آسمان
برسد بر شدن بر روی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آسمان و آب زمین پیدا کرد و بعد از
هفتاد و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو و کیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و حوا
پدید آمد چون تربیت بسرطان رسیده بود آدم و حوا پدید آمده بود چون سه هزار سال بگذشت و دیگر آفرینشها موجود
شد اهرمن درو ند دیگر باره بجنبید و زمانه چنان ساخت که آهرمن جهانرا سوراخ کرد و در گیتی دوارید و هر چه در گیتی
بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد نود شبان روز در گیتی بود جنگ کرد و سپهر بشکست و مینو بیاری گیتی

آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند و بر سپهر بردند و از آن هفت دیو چهار دیو که بدتر بودند گرفتند و بر فلک هشتم
که آنرا فلک ثابتات خوانند به بند مینوی ببستند و واند ا ﷲ ۲۵ ستاره را موکل آن چهار دیو کردند که بدی
نتوانند کرد و سه دیو باقی را یکی چون زحل که نحس بزرگست بر فلک هفتم جای کردند ما بین فلک او که فلک ششم باشد
مشتری را که سعد بزرگست جای کردند و دیو دویم که مریخ است نحس اصغر است بر فلک پنجم جای دادند و بر فلک چهارم که
میان فلک هاست آفتاب را مقام دادند و پادشاهی فلک را باو مقرر کردند و زحل و مریخ زیرا بر فلک بالاتر از فلک
آفتاب جای کردند تا زهر و پلیدی که در جهان ریزند آن زهر و پلیدی از تابش خورشید گداخته شود و کمتر بزمین رسد
و در فلک سیوم زهره را سعد اصغر است جای کردند و دیو سیوم که عطارد است ممتزج بر فلک دویم مسکن کردند
و او را بدست آفتاب بند کردند تا کار فلکی را برو دارد اما از خورشید تنها نماند زیرا که فلکش فروتر فلک آفتابست و زهر
و پلیدی که همه بجهان ریز و همه بجهان رسد او را از آن ممتزج گویند که بدی کردن مایست چو در دست آفتاب گرفتار است
بدی زیاده چنانکه خواهد نتواند کرد و مسکن او در میانه سعدان است لاعلاج چو با سعد بود نیکی کند و چون با نحس افتد
بدی کند زین سبب او را نحس نگویند ممتزج گویند و در فلک اول قمر را جای کردند و دیگر زیر فلک قمر فلکی هست که آنرا
فلک جوزهره خوانند و ذنب و راس و کید اندران فلک اند چون ترتیب حمل و ثور و جوزا گذشته و آغاز ترتیب سرطان
رسیده و نوبت او را بوده طالع عالم را تشبیه کردند و هر کوکبی
بدان دوازده برج که بجانه که شرف ایشان است قرار دادند
بدین صورت که ثبت است تا آسانتر فهم شود ؛ پس آهرمن
هزار در دیر کیومرث نهاد تا گذشته شد و از وی چند چیزها در وجود
آمد و از کاوهم چند گونه چیزها و حیوانات موجود شد پس آهرمن
را بگرفتند و بدان شوراخ که بدنیا آمده بود بدوزخ بردند و به بند
مینوی ببستند و دو پرشته چون اردیبهشت امشاسفند و بهرام

الطالع
سرطان
مشتری
جدی
مریخ
وتد سابع
عقرب

ایزد موکّل او ایستاده اند چنان بیان کرده اند که اورمزد جهان را مثال گوی بیافرید و از فلک افلاک تا کرهٔ خاک بدین مثال

کرهٔ چهارم از زمین فلک زهره است

فلک جوزهر اینست
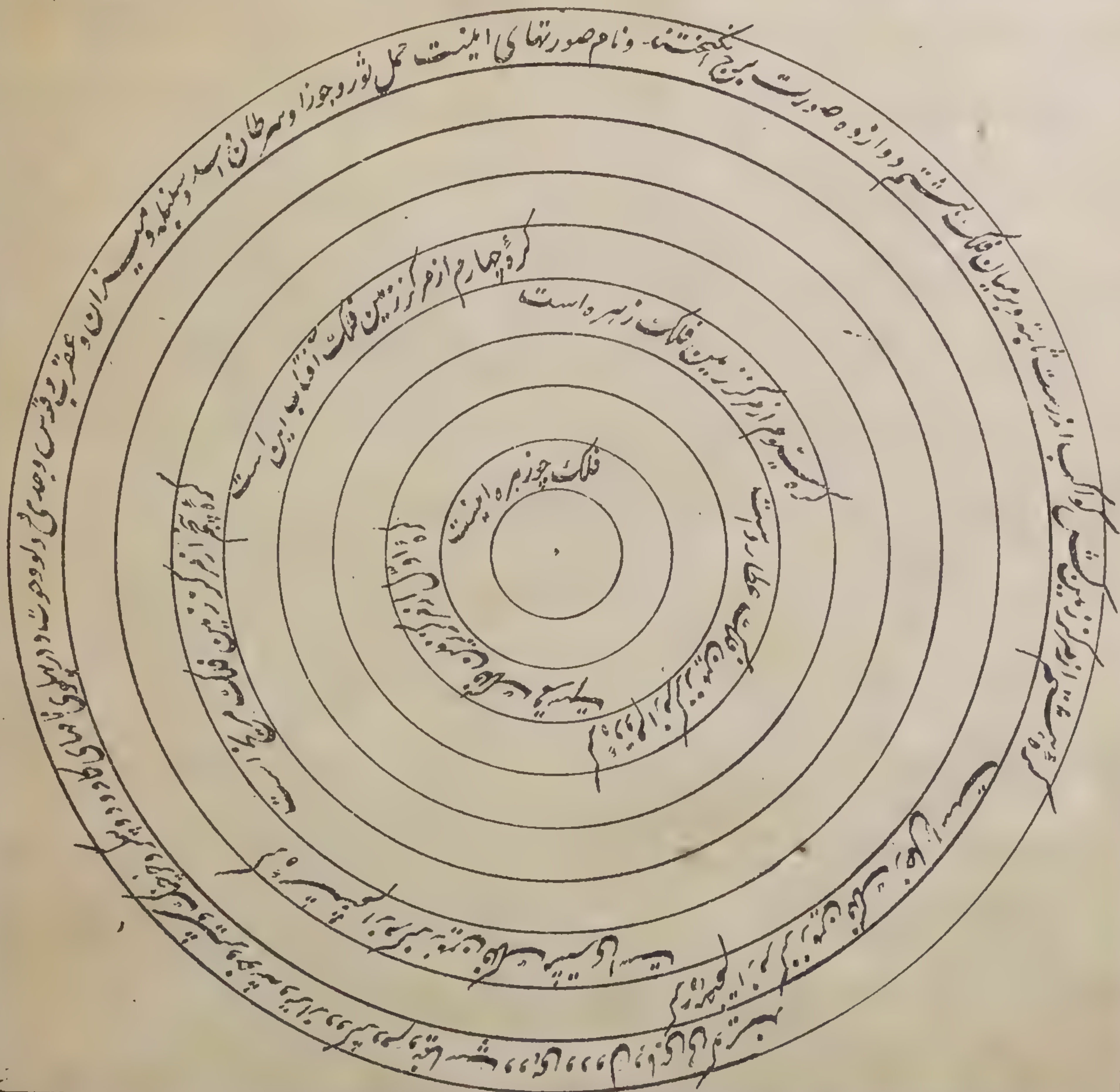
والبرز کوه را در میان جهان ساخت چنانکه سرش از فلک الافلاک زبرتر و بن از کرهٔ خاک زیرتر و آهرمن را در زیر البرز کوه
ببستند و از چندان هزار فرسنگ که گذشت برشدن بالا حایل افلاک تا بگرو ثمان باشد تعیین معلوم است که هرچه از
روشنی صافی است از آن اورمزد است و هرچه از تاریکی و ریمنی است از آن آهرمن است چون اورمزد و آهرمن
بضد یکدیگر اند و هر دو از دایرهٔ جهان بیرون اند و مدارهای خوشی و ناخوشی و توانگری و درویشی و تندرستی و بیماری

ازکردش

از گردش چرخ اختران است امّا سعادت و نحوست اختران چنین واضح است که دور فلک سیصد و شصت درجه است و هر برجی سی درجه و هر درجه شصت دقیقه و دقیقه شصت ثانیه بدین مثال تا به عاشره شود و هر کوکبی را بدان دوازده برج درجائی باشد که چون بدان خانه آن درجه باشند نیک حال بوند شرف و سعادت بخشند و آن خانه است و شرف و فرح و مثلثه و نیز هم درجائی باشد که چون بدان موضع رسد بد حال گردند و ضعف و شقاوت رسانند و آن وبال نزاع و هبوط و حضیض است و چون نحس و سعد گردند آن نظر دوستی و دشمنی باشد که بیک دیگر کنند و آن چنان باشد که چون بتربیع و مقابله رسند آن نظر دشمنی و چون به تثلیث و تسدیس رسند انغایت دوستی و سعادت ایشان باشد بدین مثال که نموده می شود ؛؛

حمل

حوت
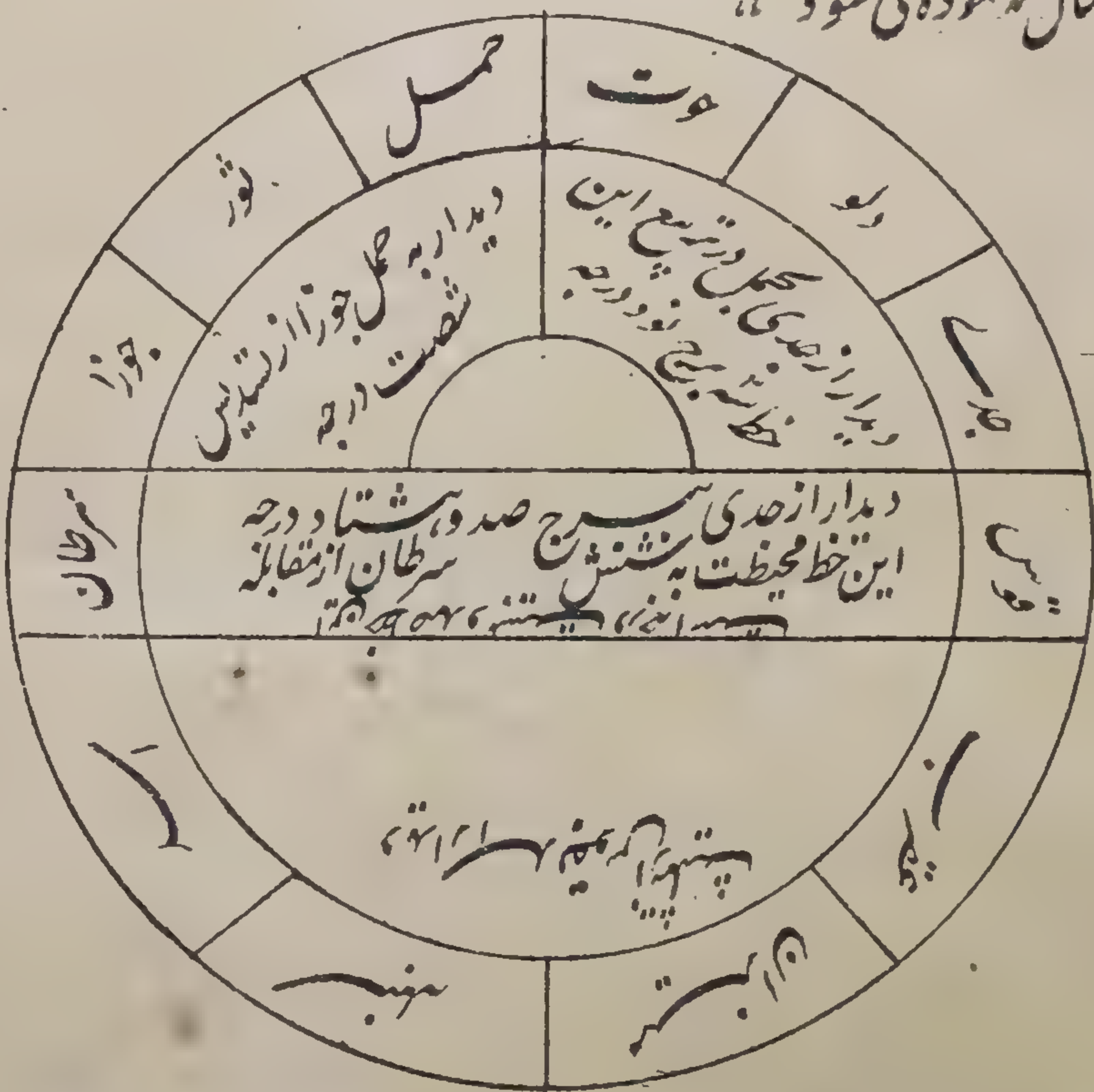
پس از کواکبان چون با جنتر کسی که نحس شوند و ضرر و شقاوت رسانند نزد عالمان واضح و لایح است که ایزد سبحانه و تعالی چون آسمان و زمین و ثوابت و سیّار آفرید و حرکات افلاک را سبب حدوث اشیاء در عالم سفلی ساخت و هر چیزی را سبب چیز دیگر گردانید هیچ شیٔ بی سبب و واسطهٔ سمت وجود خلعت هستی نیافته و هر وصفی که در عالم کون و فساد بامر خدای تعالی جل و قدرت بظهور آید آن حال را از فاعلی و قابلی گریز نبود امّا چون مسبب الاسباب هر چیزی را

وسیلهٔ هر شیٔ را سببی فرموده است قبولانه دخیر کردن و دادن واجبست شاید که وسیلهٔ باشد و آن ستاره از نحسی بگذرد
و سعد شود و نیز از روزها هیچ روز نیست که بنام امشاسفندی نباشد و چون خیر کنند و ثواب اندیشند آن خیر بنام امشاسفندی
بدرون و نیایش پذیرفته میشود و بکامهٔ اورمزد امشاسفندان میرسد توقع در آنست که اورمزد امشاسفندان یاری رسانند
و آن ستاره که نحس شده باشد بسعادت گراید و چون خدای تعالی زرتشت را به پیغمبری فرستاد دین به از ما از زمان
داشت و زرتشت بیست و یک نسک اوستا از گفته و فرمودهٔ اورمزد و آنچه امر خدای در آن بود آورد و عیان کرد و
معنی وی بجهانیان بخشیده بودن با همت و هوخت و هورشت و دوری از دشمت و دزهوخت و دزهورشت و نیکی و بدی
بما راه نمود که به نیکی گرائید و از بدی بپرهیزید ما از سبب فرمان و نا فرمانی که کنیم در آنجهان مزد و پاداش بریم ؛؛ بیزدان کام
باد پاسخ در کتاب بن دهش چنین گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج میرسد
ستارهٔ اورمزدی است و اهرمنی است چون اورمزد با اهرمن [illegible] گرد که هر کس حصهٔ خود را
[illegible] بگذرانند اورمزد بگرو ثمان باشد و اهرمن بدوزخ [illegible] بدست فلک دادند تا هرچه از تندرستی و
و بیماری و منعمی و درویشی و چیزها که بمردم رسد از سبب گردش افلاک و ستارکانست و اشوی و دروندی بکنش
مردمان است پس اگر شخصی را حادثه پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و یزش کنند تا آن نحس از طالع
بیرون رود چرا که نیکی از اورمزد امشاسفندانست و بدی از اهرمن و دیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ اهرمنی
خیرات نباید کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیگر نه پاسخ بدانند که آهرمن در تاریک تر دوزخ بزیر
زمین ته تر دوزخهای دیگر است و در دوزخ بزیر چینود پول به بند مینوی بسته است ؛؛

نام ده دیوان که فی البشر ند اینست

هیشم مغرور نیاز درویش آز حرص رشک حسد دیر کاهل خشم غصه ورن شهوت بوشیاسب
خواب پدموز ناسپاس پس سخن چین نای بتر دیو جان مردم می ستاند وزروش دیو بعد از وفات سه روز
روان از آزار میرساند وتنش دیو هر چیز را زمین می کند و مهر دروج دیو دروغگوی و پیمان شکن و آشموغ دیو منافق

وسخن چنین می کنند و افسوس دیو ناسپاسی می کند ،،

از روایت نریمان هوشنگ ،، پرسش

دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند پاسخ در دهش وسپنا مینو رزق او رمندی پذیرفته و گنا مینو مرگ مندی همان رفته است

از روایت شاپور بروجی ،، دیگر

و هان اشو وتران درونگیتی آرای مردم پنج و مینوشوب مردم پنج روان کینه ور دروند روان شکاک دروند روان کینه ور راپل از دروندان تنگ تر بود و مشکل تر روان شکاک دروند را امید یوب منشن خوانند و ترمنش مغرور را گویند آنرا اهم روان دروند مکار را افسوسکر گویند آنرا اهم روان دروند اژکهن کالا نرا گویند روانش هم دروند دیگر فراهرونی داداری اوارونی آهرمنی چارتخشا آجارخرسند دیگر کسی که درین جهان کور یا لنج می باشد یا بیمار یها کشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پاداش آن را او رمزد داوزونی بخشیده پول بدیشان بدهد و گر ناسپاسی کرده باشد در دو جهان در دو دشواری یابد دیگر اگر کسی بسفر رود و شمشیر یا آلتی یا چوب هم بدست بگیرد او را چه گناه بود اندر دین پیداست که آنکس برشن هروسب دیوان کرده باشد یعنی همه دیوان را کشته بود و یقین است در وی شک نیست ،،

از روایت کاوس ماهیار ،، پرسش

آنکه کسی که در سفر بمیرد و بمیرد دو کس همراه باشند چون که کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدینانرا رخصت نیست که از چهار کس کمتر همراه بسفر روند و نسا را که واقع شود باید جائی برند که آبادانی و آب وا ورور دور باشد و گر سنگ درست نباشد خورده جمع کنند و بر بالا و سنگ خورده بگذارند و به پیوند سنگ دید و گر سنگ نباشد جای بلند نهند

از روایت کامه بهره ،، دیگر آنکه

شما میدانید که کسی تنها بسفر رود و بمیرد نسای او را بسوزانند و در زمین پنهان کنند برشن او نشاید کردن ،،

از روایت کاوس کامدین ،، پرسش

اینکه زند اوستا که از پیش دادار اورمزد بزرانشت اسفنتمان آورده اند یا پیش زرانشت اوستا و زند بوده یانه ؛؛
پاسخ آنکه از زمان کیومرث تا آمدن زرانشت پیش وشتاسپ شاه اوستا و ستایش افسان اندکی بود و کشتی
داشتن بود و بیت و یک نسک اوستا و زند زرانشت آورد شایست و ناشایست و نیرنگ دینی و شکستن
کالبد دیوان از زمان زرتشت اسفنتمان بهنگام وشتاسپ شاه پیدا آمد ؛؛

از روایت کامدین شاپور ؛؛ پرسش

اینکه اهرمن کی نیست خواهد شدن جواب آنکه رستخیز و آنچه بر دین معلوم شد چون هشیدر در سال نهصد و چهل و سه و چهار
در آن دو سال گفته اند که خواهند آمدن پرسش اینکه بهرام کی خواهد آمدن جواب آنکه در آفتاب آمدن درمیانهٔ هند و چین
در آنجانب گفته اند و نشان زائیدن ایشان آنچه در دین معلوم شده ستاره باریدن آنچه درینجانب معلوم شد نهصد و سه بار
سی از یزدجرد شهریار معلوم شد باقی غیب دان خداست ؛؛

از روایت کامدین شاپور

نشان آنکه ؛؛ کی شاه باشد زهند و زچین ؛؛ ز تخم کیان اندران وقت گزین ؛؛ مر او را یکی پور شایسته کام ؛؛ نهاده
بر آن پور بهرام نام ؛؛ نشان آنکه چون زاید اندر جهان ؛؛ ستاره فرو بارد از آسمان ؛؛ بهنگام آبان مه و روز باد
بزاید بهمان خسرو پاک زاد ؛؛

از روایت بهمن پونجیه

دیگر در ضمیر منیر دستوران
و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن گردد که هزارهٔ اهرمنی آخر شده و هزارهٔ اورمزدی نزدیک شد امید
بدیدار ورجاوندشهی فیروزگر است و هشیدر و پشوتن بی شک و شبهه باشند و یقین و بی گمان که خوره ورجاوند دیده شود بیت
بدارند از حق همه کس امید ؛؛ که تا این شب تیره گردد سفید ؛؛ شب تار بگذشت و آمد سحر ؛؛ سحر هم بزودی نماید بسر ؛؛

از روایت نریمان هوشنگ ؛؛ دیگر آنکه

در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و وشتاسپیان و بهرام هاوند و در دین چند نشانه گفته بودند جمله نشانهای یک نشانه تحقیق واقع
شده که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند و نشانهٔ او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید و تا بزمین بابل رسد اکنون قبل

از ین تاریخ تا غایت نه سالست که با دولت وسعادت این پادشاه خروج کرده است و درباره این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین چنان مینماید که از ورجاوند از شهر تبت بیرون آید وگیتکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه این شهر میانه خطا و هند است التماس آنکه پیش آن عزیزان آنچه معلوم است نبشته باز نمایید و دیگر سخنان در باب این مهمات بود که نبشتن آن مصلحت نبید ،، **ازمکتوب جاسا** ،، دیگر باز نمایند که غیر از گجرات نهدین جای دیگر هست در آن کتابت نوشته بودیم که شهر تبت با شهر دختران میانه هند وچین که ورجاوند بهرام آنجا خواهد آمد معلوم کرده البته باز نمایند وآنکه پرسیده بودید امیدواری به نهصد وبیست دینی واقع است دیگر چند سخنان که پرسیده بودید در کتاب دیگر نبشته خواهد شد دولت پاینده باد امید وار هر نیرنگ که کنند این فقیر را یاد کنند یزدان کام ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

در آمدن ورجاوند که هر گروهی او را بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر وسب آگاه خود میدانند که کی ظهور خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته اند و نشانها بعضی اثر کرده امیدواری چنانست که درین زودی ظهور خواهد کرد ،،

از روایت کامدین شاپور ،، پرسش

شاه کیخسرو که رفته اند چند اهوش شده اند با ایشان جواب آنچه معلوم است گیو گودرز وطوس نودر وگستهم نودر و تمام هزار و یک اهوش او زمردی آمدند و آنچه همراه ایشان رفته این سه تا معلوم شده ،،

از روایت دستور برزوجی ،، پاسخ

اینکه شاه کیخسرو اهوشست در کنگدژ است ومینوخورش است ،، از کتاب اوستا وزند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرفه پرورتار هست روان چون پدو ما دا ور فرزند کرفه در کشادن اوی وهشت پای کرفه سرد هما نا هست اوی کروثمان مان اورمزد که مِه وهِ نیکتر هر کامی از اوستا کو اهش بپا دخت پیدا از آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible] زانو بالا مرد بالا کر بالا ماه در
پایه ستر پایه ماه پایه خورشید پایه آن انور روشن خدا دپید اکو این هیند کاه نیکش وجای اسوانرا کرفه بسته ایستید بکرفه اوی خود شاید کردن هموایمزد مان بکرفه اوی رسشن هورمزد وامشاسفندان شاید مهر به تن پسین انجمن ایشد واستان که از کرفه کرده ایستید مزد و پاداش دهند و ناه را باده فراه نمایند وهیش کنند وهیش وه اشیم اشهی وه

از روایت بهمن پونجیه ،، دیگر آنکه

خدای عزوجل مرا غریث رایک پسری داده است مانند فرشته پاکتر است وهمیشه بر کناره دریا سهت تن او از کمر مانند کاو است واز سر تا کمر مانند مردم است ونام آنرا ایو دشاه می کویند اهوش است ،،

از روایت دستور برزو ،، پاسخ

آنکه ایو پدشاه پسر اغریث است خدای تعالی اورا مثل فرشته آفریده است سر تا میان مثل آدمست ومیان تا پا مثل کاو است در کناره زره پرشش میکند وفرشتکان با او هم هیاراند از آن سبب اهوش است ،،

از روایت کامدین شاپور ،، در دین کوید

بهر روز مهر ماه هر کسی راکه خدا اورا فرزند که پسر نرینه داده باشد هر پسری را تا سه سال بهر ایزد مهر ماه بد بهیر روز مهر یزدان

بم من

سر بتن دور کردن و روز به سری درون نهادن درون گوسفند نشتن بدری هر بردن یکدست گوسفند بصاحب و یکدست بدستوری که دارد دادن کردن بدایه دادن ؛؛ **از کتاب صد در نثر** در بیت و چهارم انکه چون کودک از مادر بزاید باید که هوم پشته بدان کودک دهند از بهر آنکه عقل و خرد و دانش بیشتر بوی رسد اگر در آن وقت بیشت نکنند اندک هوم بوی در ها ون فراز گیرند و ایشا اهو وریه یو بخوانند و بکوبند و پارهٔ آب در وی کنند و آنزا پراهوم کنند و بکودک و بعد از آن شیر دادن ؛؛

از روایت کامه بهره

چنین گویند که جمشید هورمیه اندر [illegible] شهرستان خانهٔ ساخته بود و هفت چیز اندران خانه ساخته تا آنگاه که گجسته اسکندر رومی بایران رسید آنرا ابنیت کرد یکی چراغی اندر نهاده بود که بی روغن همی سوخت و دیگر مرغی برابر خانه اندر ته آسمان ایستاده که از خورشید سایه نیکرد و گر یک کس برابر آن مرغ ایستادی بر آن کس سایه کردی و گر هزار کس ایستادی بر هزار کس سایه کردی سه دیگر بربطی ساخته بود و دستهٔ لاژوردی و چهار تار و داندر و لسته بود چون باد بر وزدی و آواز همچون بربط آمدی چهارم مکسان زرّین ساخته بود که همی پریدند و گر کسی زهر خورده بودی آواز پر مکسان بشنودی زهر از دبشدی اگر کسی تب لرزه داشتی آواز بربط بشنودی بشدی پنجم صراحی ساخته بود که اندر میزدی صد مرد بودی بنام هر مردی شرابی از هر رنگی اندران صراحی کردی تا شراب بآن کس رسیدی هم آن رنگ که بنام آن کس اندکردی بودی هم آن فرود آمدی ششم رودی آب بودی و اندر میان آب طاقی ستنفه بود و اندر طاق تختی نهاده و بر تخت تندیسهٔ همچون مردی ابرسان داور نشسته اگر دو کس با یکدیگر همی مالی داشتی پیش تندیسهٔ دعوی کردی آن کس که دروغ گفتی زیر آب شدی و آنکس که راست گفتی بر روی آب پیش داور شدی هفتم گنبدی ساخته بود نیمی ابیض و نیمی اسود تا اگر کسی از گیتی گذران شدی و شب سه دیگر بام چهارم روان او بر آن گنبد بید آمدی اگر بر نیمهٔ سفید بودی اشو بودی یعنی بهشتی و گر بر نیمهٔ سیاه بودی دروند بودی یعنی دوزخی اکنون چراغ که بی روغن همی سوخت [illegible] [illegible] که او را هیچ چیز حاجت نیست و مرغ مانندهٔ [illegible] [illegible] [illegible] سخن پرسند جواب کند و گر واقع

پرسند جواب کند وگر نپرسند خاموش بود و آواز بر نبط که از وتب لرزه کم می شد دوست بود مردی دلی پر غم دارد آواز دوست نشنود غم از وی کم شد و آن آواز که از وزهر کم می باشد ماندهٔ آنست که مردی پر خشم وکین بودی دوست او را سخن خوش گفتی خشم از وی کم شدی وصراحی که از هر گونه می مانده بود [illegible] بسیار آید چون بیک جا رسند و اسرم [illegible] شناسند و او بر روی تخت ماندهٔ آنست [illegible]

[illegible]

[illegible] وآن گنبدی که نیمی سفید ونیمی سیاه

[illegible]

[illegible]

بنام ایزد مهربان دادگر

کتاب علمای اسلام

سپاس وستایش مر خدای را که ما بندگان را بیافرید بخواست وقدرت خویش همچنانکه مردم وآفریدگاری بقدرت وتوانائی او بود و مرحمت وآمرزیداری برحمت وبخشایش او خواهد بودن و در ود ایزد بر روان آویژه اشو زرتشت اسفنتمان و دین آگاهان و پاکان ونیکان باد تا رستخیز و در کتاب الایان چنین یافتم که اصل دین چهار مثله است نوشته شد خدای تبارک تعالی آنچه سبب ونجات وآخرت ورستکاری بندگانست روزی کناد و ما را از نادانی وگمراهی نگاه داراد ،، موبدان موبد گوید که دین بهی از روزگار شاه فریدون تا امروز در ایران شهر بوده است و تا رستخیز خواهد بودن و معنی ایران وبهدینانست و تا این یوم و بر به و مند برجای باشد و این دین باقی خواهد ماند و از روزگار شاه آفریدون تا روزگار گشتاسب شاه که زرتشتیان داشته اند آن یک صفت از بهدینی است و از روزگار گشتاسب تا یزدگرد شهریار بن خسروان بدین دین آویژ بوده اند و مدت هزار سال پادشاهان ایران بدین دین پادشاهی کرده اند و زرتشت اسفنتمان که نخستین پیمبر یزدان رسید بایران ویژه بود و دیگر در آذربادگان

وازآذرآبادگان ببلخ آمد پیش تخت گشتاسپ شاه آمد و با صد و بیست مرد از حکیمان و خردمندان ایران زمین مناظره
کرد و ایشانرا الزام کرد در سخن و بعد از آن دعوی پیغمبری کرد و معجزات خواستند آشکارا بنمود چنانچه تا رستخیز پوشیده
نخواهد بود و پس شاهنشاه گشتاسب و اسفندیار و دیگر بزرگان چون معجزات او بدیدند سخن یزدان و امشاسفندان
و احوال چون بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بیدینی از ایران برافکندند و دین اورمزد و داد زردشت
آشکارا کردند و اوستا و زند یاد گرفتند و مدت هزار سال این دین بهی بود و بماند و هر که اختیار عجم را برخواند
باطراف اقلیم سفر کند و کفایت خسروان که برروی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست و پس
اینهمه جنگ و عداوت و گفتگوی و کشش و کوشش یک بدیگر و بیماری و تباهی که بمردم میرسد و ویرانی جهان و
مردم نیک که در بلا افتند و درویشی و بیچارگی و زخم و زندان و دروغ زنی بکار خدائی و ناسپاسی و خونخواری
و بلاها که در جهان است از کیست و از کجا می آید اگر گویند که فعل ابلیس نیست بگویید که فعل کیست و این مخالفتی که در میان
مذهب هاست که کیست که ما مردم بسیار چیز است که بمزد عظیم داریم و شما گناه عظیم چون میگویند که این بدیها فعل ابلیس نیست
پس این فعل کیست و گر گویند فعل خدای تعالی است این بدی و دروغ زنی و گفتگوی میان مذهب ها و میان مردمان
میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از کریمی و رحیمی بود که میان مردم و مذهب چنین خلاف باشد ما پس
روا نداریم بر خدای تعالی این همه ظلم و ستمکاری و هر که گوید که این همه از خداست نشاید گفتن که خدای کریم
و رحیم است که میان مردم گفتگوی خیزد از کریمی و رحیمی نبود و بی شفقتی میان پدر و پسر و همه آنکه یاد کردیم از نارحیمی
بود نه از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آید چون همه بفرمان و امر اوست و جملهٔ مردم امید میدارند
که چون رستاخیز بود ایزد تعالی نیکانرا بهشت جایگاه دهد و بدکردارانرا عقوبت کند پس بباید دانستن که ایزد
تعالی از جوهر خویش بنگردد و چون که از کون بکون هستی کردیم و تعلیم نیکی و بدی پذیریم پس از بیچارگی ایزد بد و بلا
میرساند و کس حکم ایزد تعالی نتواند گردانیدن و جز آنکه اندازهٔ ایزد تعالی است پس چون بی حکم او کار نمیتوانیم
کردن و بی تقدیر او هیچ چیزی نمی جنبد و بی تدبیر او بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که یکی به بهشت برد

و یکی به دوزخ پس ما را امید بچه است که بخویشتن هیچ نمیتوانیم کردن چون توانیم دانستن که با ما چه خواهد کرد پس اگر ایزد تعالی
فرمود که بد نکنید و نیکی کنید و به دست شخصی تقدیر بود آن کسی آن بدی چون با نیکی کرداند و کر بد را نتواند کردانیدن چرا بدان
سبب که شما می گویید که حکم تقدیر را نتوان کردانیدن و پس اگر کسی آن مدبیر را اگر ایزد تعالی وی را بدوزخ عقوبت دهد آن
نه از سر رحیمی باشد بدان سبب که رحیمی آن بود که بر بیچارهٔ رحمت کند و گر گویند که همه بفرمان ایزد تعالی است هرچه
خواهد کند و بی حکم او هیچ کار نیک و بد نتوان کردن پس هر کس که آن کار میکند از نیک و بد همه بفرمان ایزد است و چون این
درست شود پیغمبر حاجت نباشد و گر گوید که خدای تعالی همه مردم را کام و آزاد آفریده و بد مردم کنند بی دستوری ایزد و پس
بی حکم خدای تعالی کار میتوان کردن چون بی حکم ایزد تعالی کار نیک و بد میتوان کردن پس بی تقدیر بود و در تابستان
باندک چیزی زندگی می توان کرد و درین جهان هم اگر خواهند باندک چیزی هم زندگانی می توان کرد فصل خزان مانند
کرده اند بمرگ چرا زیرا که اگر کسی برگ زمستان دارد خرم باشد و در وقت مرگ اگر کسی مزدی دارد هم خرم باشد
فصل زمستان مانند کرده اند به آن جهان چرا که در زمستان اگر در تابستان برگ نهاده باشد آسان باشد و گر کسی
مزدی کرده باشد ش هم بدوزخ نبرند فصل بهار مانند کرده اند برستاخیز چرا زیرا که در بهار همه مردم خرم باشند و
سبب آنست که اگر کسی نعمتی دارد و در رسیده بود اگر کسی چیزی ندارد از رنج زمستان برسته باشد در رستخیز هم اگر
کسی مزدی کرده باشد پاداش یابد و گر کسی گناه کرده باشد از رنج دوزخ برشده باشد معنی دیگر مردم مانند کرده اند
بگیتی چرا زیرا که مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و روز شد
را دو گوش و شهر راز بان که میگردد و زمین چون گوشت و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتها چون موی و آسمان
چون ناخن و هم چنین که گیتی و مردم را یاد کرده آمد او را مزد را و گیتی را گفته است چه هرچه در او در مزد است در گیتی نمون
همچنانکه یک شخص در گیتی حجم خرد است گیتی در چشم او مزد خرد است و اینکه میگویند که هفت آسمان و هفت زمین در او ستا
چنین گفته است یکی آب و یکی آسمان و یکی زمین و یکی نباتها و یکی گوسفند و یکی مردم و یکی آتش و هفت آسمان دیگر یکی
باد پایه و یکی سپهر پایه و یکی ستر پایه و یکی ماه پایه و یکی خورشید پایه و یکی اثر روشنی و یکی گروثمان و الماس و گوهر و تن مردم

هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی و چند آتش که میگویند یکی آنست که بر بالاست
و هیچ چیز نخورد و دیگر در تن جانوران است او همه چیزها خورد و سه دیگر در نبات هاست آب را خورد و هیچ دیگر نخورد و
چهارم آنست که در پیش هاست جز از آب همه چیزها خورد و پنجم آتش برق و سنگست دیگر آنکه پرسیدی که در رستاخیز
چون آتشی در تن ما باشد بی خورشن چون تواند بود و جواب معلوم است که خورشید از همه آتشها گرمتر است و بی خورشن است
معلوم است که خورشن دیو میخورد که گفته آمد که چند دیو در تن مردم ممتزج اند پرسید که چون خورشن نباشد چون خوشی
باشد که چون آز و نیاز نباشد بخورشن چه حاجت باشد چون درج گرما نباشد بسایه چه حاجت چون درج سرما نباشد
بآتش چه حاجت چون ورن نباشد بزن چه حاجت و همه آنست که از درجی بناه بدرجی دیگر میبریم و آن درجات
بیشتر ضد یکدیگر اند و یکدیگر را بزنند چه درج سرما گرما بزند و گرما سرما بزند دیگر خوشی آن خورشن که هر چه پیش ما باشد پیش
باید نه چون سیر شویم دیگر نباید و معلوم است که آرزوی خورشن آنوقت بکار آید که گرسنه باشند و آن وقت
که سیر باشند هیچ چیز نتوانند خوردن و چون از خوردنیها خرسند شوند دیگر نباید خورد و آن خوردنیها همه نه با خوشی
شود و باز گردد و چون سرما باشد جامه تمام در پوشند بنزدیک آتش شوند بنشینند چون از اندازه درگذرد نه با خوشی
باز گردد هم چنین چون ورن ترو بیند آروی را رنجاند چون با زن گرد آید چون از اندازه در گذرد جای سخن گفتن نیست
و خوشی گیتی همه برین جملت نباشد و ناخوشی هم گذرنده است پس خوشی طلب باید کرد که هر چند بیش باشد بیش
باید نه هر چند بیش باشد کم باید و خوشی آنست که خدای را بشناسی و دینش قبول کنی و فرمانش بجای آوری
و روانرا بپروری و بدانی که آفریدگار یکیست و دینش یکی نه آفریدگار باطل شود نه دینش راه یکیست و بیراه بسیار و آفریدگار یکیست
و جوینده بسیار هست هر گوهی بگونه دیگر خوانند اول از بهدینان باز گویم مر زرتشتیان یزدان را بزرگوار دانند و هست که
بچند نامش خوانند آفریدگار بدین حق که اگر یزدان و جمله امشاسفندان و جمله جهانیان گرد آیند بی زمانه یکدانه گاورس
در وجود نتوانند آوردن چه بروزگار در وجود آید و روزگار را به آن سبب نوشتیم که بسیار کس بود که ندانند که روزگار
زمانست و دین بروزگار توان آموخت و پیشه بروزگار توان آموخت و ادب بروزگار توان آموخت و زر

و باغ بروزگار نتوان ساخت و درخت بروزگار بروید و بروزگار بر دهد و صنعت ها بروزگار توان ساخت و در وجود همه چیز
بروزگار راست شود و نتوان گفتن که آفریدگاری بود که روزگار نبود و گر کسی گوید که کار روزگار شب و روز است باید دانستن
که بسیار بوده است که روز و شب نبوده است و زمان بوده است و آهرمن نیز گروهی بنامی خوانند و بدی ازوی شناسند و
بی زمان هم چیزی نتواند کردن و شگفت کاریست که بدین کردار شما بدکردار میباشند و ناشایستست که وی را بدکردار خوانند
و عجب تر آنکه فرمان چنانست که بد می کنید که سوی آن بدی که می کنید قفاتان فرمایم و عقوبت روا نزا باشد و پیش از رستاخیز
در دیگر مذهب که گویند که کس که میرد ار گناهی دارد رنج گور می کشد تا قیامت و در قیامت چون بر انگیزند کسی که گناهی
دارد در دوزخ کنند و هر که مزدی کرده بود در بهشت کنند و هر گروهی گویند که بهشتی مائیم و دیگر گروهی می گویند هر چند وقت
آدمی دیگر باشند و یا قومی دیگر نه چنین است که شما با خویشتن نهاده اید که نفس از تن بر آید و در تن دیگر شود و رنج و آسایش
همه در این جهانست و آن جهان دور نزدیکست و در هر سخن معنی گفته آید ما می بینیم که درین جهان چند جهانها با دیدار شاید کردن
و بروی زمین از چند گونه جانور است بخورش و پوشش و کوشش اندر آب می بینیم از چند گونه جانوریکی در آب زندگانی
تواند کردن و بر خشکی نتواند کردن و جانوراست که بر خشکی زندگانی تواند کردن و در آب نتواند کردن و جانور هست که در آب
و در خاک هر دو زندگانی تواند کرد و بر بالای ما ستاره و ماه و خورشید می بینیم که همه شکل دارند که هم درین جهانست
و بر بالای تر نه آنجهان بزرگوار جایست و گروهی فانی خوانند و گروهی همی گویند میانجی باید که بگوید که بگوید که کدام حقست
و کدام باطل و این سخن راستست بسبب آنکه کس کتابی در دست دارد و دو چشم بر سر مردمان دیگر تا در میان چشم وی کتاب میانجی
نباشد آن کتاب نشاید خواندن و میانجی روشنائیست بسبب آنکه در تاریکی کتاب نشاید خواندن پس چون در کتاب
خواندن میانجی باید در مذهب و راه حق هم میانجی باید چون جهود گوید که میانجی ما الوفست و ترسا گوید میانجی ما کشاست
و مسلمان گوید میانجی ما امام است و رفیضان گویند میانجی ما صحف زمانست و زرانشتیان گویند میانجی ما کسی باید
بخرد و بزرگ و همت بلند و بروان روشن و از همه جهانیان بزورتر و در انصاف دادن از همه کس با نصاف تر
و در وقت میانجی گری آفریدگار را نگردد و پس با اینهمه همت بلندی و فرهی بوی بگروند و بهری نه چون دور آهرمن

درآید آن نیز که بوی بگرویده باشند و دست از فرمان او باز دارند و کسی که انصاف خواهد دادن داند که چنین است که گفتیم
و تا پنجاه و هفت سال مانده که دامن قیامت است چنین خواهد بود یعنی پنجاه و هفت سال برستخیز و در آن پنجاه و هفت سال آهرمن را
از مرگ کرداری چندان داشته بود که بگمراه کردن مردم نپردازد و هم در آن کار سلاحش سوده شود و همه کس
از جور او برهند و درین معنی چهار فصل سال مانند کرده اند باین جهان چرا زیرا که اگر خواهند بتوانند کردامروز گردش
زمانه و احوال دیگر گونه کرده است چه از موبدان خردمندان کمتر کسی مانده اند و واجب دیدم اصل دین به پیدا کردن
تا هر کسی سخن از جماعتی که نه بر دین باشند بشنود دین دوستی در دل او باطل نگردد و راه اشوئی بدروندی رها نکنند
و از خدای تعالی برستکاری خواهد که این گیستی بتیاره مند ناگاه خواهد گذشت ؛؛ موبدان موبد گفت که ایزدان
و امشاسفندان که میگویند نام همکاران است و نام خدای تعالی یزد است و صفت هورمزد و اورمزد یزد را هیچکس
تغیر نتوان گفت اورمزد بی صفت است و آویژه و نیکی و روشنائی باشد که تا او هیچ بدی و تاریکی نیامیزد و قومی
که مخالفان دین بهند با ما درین مسئله خلاف می کنند و گویند نیکی و بدی از خدا ایست و زراتشت اسفنتمان دروغ
و خیانت و جهل و ستمکاری و مکر بر ذات خدای روا نداشته است پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت و گوئیم
چو ما را بر کتاب شما و شما را بر کتاب ما اعتقاد نیست و روشن کردن اصل دین بهی جز دلیل و برهان معقول دست ندهد
شما را با ما دین و مسئله خلاف نیست که خدای شناسی بعقل باید کرد جواب چون دنیا و هر چه در دنیا هست پذیرندهٔ کون
و فساد اند و هر آینه معلول باشد و معلوم خدای را نشاید و چون موجودات درست شد که خدای تعالی ببینند و آفریدگار
آفریده تواند بودن و آفریده را از آفریدگاری چاره نیست پس واجب کند که خصم گوید که آفریدگاری باید موافقت
کند که آفریدگاری هست و آن آفریدگار یزد است و پس ما گوئیم که آفریدگار گیستی را که شما صانع عالم خوانید چیزی هست
که اسم شی بروی افتد یا نه اگر گویند که نیست نفی باشد پیش ازین درست کرده ایم که عالم را آفریدگاری هست و پس لازم
آید که گویند چون شئی گفته شد گوئیم آن چه چیز است که شئی است لا کالاشیا گوئیم که همه چیزها چنین است که حیوان مثل نبات
نبات جوهر نیست و آتش مثل نبات نیست و باد مثل خاک نیست اما هر یکی بذات خویش چیزی اند و گر گویند که آن چیز را

هیچ صفت وذات نیست وشکل ونهاد نیست این سخن محال عقل باشد وخردمندان پسندند آنکه که خدای شناسی بعقل
توان کرد بروی محتجب شود وچون درست کردیم که آفریدکار گیتی شیئ است وآن شیئ هرآینه موصوف باشد ونزدیک
علمای عالم درست است که صانع مجسم نشاید یعنی تنومند معلوم شد که این شیئ که ببرهان معقول درست کرده ایم جسم
نیست وچون آن قسمت اجسام بیرون آمد بسیط تواند بود چنانکه جانست وعقلست ونوراست آنجا شیئ درلاکالاشیاء درست
میشود وبه سبب آنکه نور ماننده عقل نیست ونه عقل مانند جان ونه جان مانند خدای تعالی پس ذات خدای تبارک و
تعالی اگر موصوف نبودی صفت نفی بودی اثبات لازم آمد موصوف باشد وچون موصوف باشد جسم نباشد
وهرآینه بسیطی تواند بود وببرهان معقول درستست که ازبسایط دو فعل لازم نیاید واجتماع ضدین برهمه بسیطی محال بود
چنانکه آفتاب روشنی وتیرگی وازآتش گرمی وسردی وازآب تری وخشکی وپس صفت اورمزدی زرتشت گفته است
ودرست شد وهیچ شبهتی نماند که چیست دراول این مسایل که برهان معقول مزیدی نیاورد وآن درست کردیم که صانع
عالم شاید که ازبسایط باشد ومارا تقدمهٔ دیگر اجسام می آید که قانون معقول آنستکه برمحسوس حکم توان کرد و
نتوان گفت آن چه عجب است پس می بنیم بمعقول درستست مثلا دیواری ازگل وخشت ظاهرا محال باشد که گویند
این دیوار ازچوب سیمابست یازرین یاسیمین ببینند محال بود که گویند ابریشم است ومارای العین می بینیم که در
عالم روشنائی وتاریکی هردوهست ونیکی وبدی ودروغ وراست وشکسته ودرست وزندگانی ومرگ وهمه
مخالفت این دیگراند چون درست کرده ایم که ازیک جوهر بسیط دوفعل دروجود نتواند آمدن وجمله اوصاف نکوهیده و
افعال بدخصایل ناشنوده هیچ کس بریزد روا نداشته است ومیباید که بدانیم که این که میکند ازکجا می آید واگرخصم گوید که
هریکی بذات خویش پدید می آید یا آفریدکاری محتاج نیست آن ازدونوع خالی نبود تا هریکی ازین پدید آمده کان خدای
باشد که بخواست خویش ظاهر میگردند وبارادت خویش پنهان میشوند ویا ملک خدای چنانست که بیخواست وارادت
او اقوال وافعال اشیاء پدید می آید ونیست میشود واین هردونوع محالست ازبهرآنکه نشان عجب برآفریدکار روا
نبود واین دلیل عجبست وزرتشت اسفنتمان میگوید آهرمن است که ایزدتعالی هرچه بدی ونیستی وآوارونی باهتمام اوباز

کرده نشده

گذاشته است تا رستخیز که جهان و جهانیان باشند او نشانهٔ لعنت خواهد بودن و چون رستخیز آید آهرمن هلاک شود
و بدیهای خویش نیست کردد و قیامت پیدا آید و بعد از آن مرگ و پیری و نیازمندی و دردمندی و خیانت و دروغ
در عالم نماند و پس علمای اسلام با ما درین مسائل خلاف کردند و میگویند چون حال برین جمله باشد بشما دو آفریدگار
روا میدارید و ما میگوئیم که آفریدگار یزد است و آهرمن نیست کنند و باطل کنند و آفرینش از یزد است و آهرمن
را آفریدگار نشاید خواندن و بنزدیک ما او آفریدگار نیست و ما برهان معقول درست کرده ایم که ایزد تبارک و تعالی
جوهر بسیط است و از وی دو فعل لازم نیاید یعنی هستی و نیستی ،، مسئلهٔ چهارم این طریق سؤال و جواب می افتد تا
روشن شود و سؤال میکنند که چون افعال خیر را صانع و افعال شر را صانع دو صانع محال عقل باشد جواب ما را
می باید که بدانیم که عقل چه چیز است جوهر است یا عرض و حدی دارد یا نه و این عقل همه کس دارند یا ندارند و گر گویند جوهر است
جوهر بی عرض نتواند بود و یا نه عرض حاصل نیاید و شخص تمام عمر یافته نشود و ما را تمام عمر یافته نشود و ما را در میناب شخص تمام
عقل احتیاج افتد و گر گویند عرض است دال عرض لایق زمان گوئیم عرض را چیزی پاینده نیست و حاکمی را نشاید و در اخبار عجم
آمده است که نوشیروان عادل از بوزرجمهر پرسید که حد عقل چیست بوزرجمهر گفت چیزی که با هیچ کس نیابیم و حد آن
معلوم ندارم پس معلوم میشود که از هر عاقل عقلی کسی بالاتر تواند بود و هر قومی بر اندازهٔ تمیز و قوت و رای خود سخن را فراهم
آورده باشند و آنرا برهان معقول نام کرده حکم نشاید بباید اندیشید که بزرگان و عاقلان قانونها نهاده اند و در جهان آشکارا
کرده اند و پادشاهان بزرگ و حکیمان فرزانه بران ایستاده بدانکه بیهوده [illegible] نتواند بود چنانکه افلاطون در عهد است
تا بیان بایون گفته است چهار طبع است عیسی سه اقلیم گفته و جمله ترسا بر آن مذهب اند و زراتشت و یزدان و آهرمن را
گفته است و این بزرگان قانون مذهب عالم می نهاده اند و از زیور عقل عاقل بوده باشند و سخن ایشان از برهان معقول
خالی نتواند بود و کنون بسر حکایت خویش آمدیم سؤال پرسیدی که صانع خیر خواهد که صانع شر را هلاک کند و اگر صانع
شر خواهد که صانع خیر را هلاک تواند کرد یا نه اگر گوئیم نی دلیلی عجب باشد و گر گوئیم تواند گویند چرا نمیکند سخنی است که با خویشتن
فرا نهاده اند و از جواب اندیشه نکرده اند و جواب ما گوئیم اگر صانع بد و نیک هستی کند دو فعلی کرده باشد و پیش ازین گفته آمد

که از یک جوهر بسیط دو فعل نیاید وگر صانع نیک و بد نیستی و آوارونی و مرگ نیاید وگر صانع نیک و بدی کند و خصومت کند
و آوارونی کرده باشد و پس صانع شر را رها کرده است تا بدی خویش گرفتار شود و بدی ابد ورسیده بود و بدی
او نقصان آدمی شود و چون قیامت آید بدی او بنماند و بسبب آنکه مردم عقوبت دوزخ داده باشد و غم و رنج و عقوبت
و محنت که از صانع شر کم شود و ساز بدی و برگ او نماند و هلاک شود پس معلوم شد که آهرمن نیست است چون بقیامت
نیست خواهد گشت که دست آلات او نمانده بود و چنان واجب کند که شر با نیک گردد و همه نیکی بود و در قیامت آهرمن
نیست و بعد از آن همه نیکی و کام یزدان بود و دیگر هر که با وی سخن گوید باید که عقل باشد جهت آنکه عقل دو عقل دارد
و جاهل یک پس دو از یکی قوی‌تر باشد و مردم عاقل روشن خرد و هوش و گوش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان
هم این معنی گویند عقل غریزی و عقل اکتسابی پس درست میشود که مردم عاقل دو خرد دارد و جاهل یکی و هر آینه هیبت دو
از یکی قوی‌تر باشد پس سر گفتن آنست که با هیچ جاهل البته مجارای نزود از بهر آنکه جهل و عقل او نقصانی است
اصلی و انصاف نتواند داد و سخن او حکمی نیفتد و خصومت اختیار کند ازینجهت گفته اند جواب بجاهل سکوت ایزد تبارک
و تعالی آنچه صلاح و هدایت همگنانست روزی کناد ما را از جمله رستکاران و استوار گرداناد و از کرم خویش و مرحمت این مسائل

بنام ایزد بخشایندهٔ مهربان دادگر
علمای اسلام بدیگر روش

در عهد الدین بعد از ششصد از یزدجردی علمای اسلام یکی از دین آگاهی مسئله چند خواست و درین معنی سخن گفته شد
و درینباب کتابی ساخته اند و نام این کتاب علما اسلام نهاده اند یعنی پیداکننده چگونگی جهان و روح مردم از ازل
تا ابد پرسید که شما انگیزش را چه گوئید و ایمان دارید یا نه موبدان موبد گفت که ما انگیزش را ایمان داریم و قیامت
خواهد بودن پس علماء اسلام گفت که جهان بوده است و خدای آفرینش مردم و هستی و باز مردن و باز زنده کردن
درین چه مصلحت است در دین دستور آن ایام گفت که آنچه تو می پرسی بسوی انگیزش نخست بباید دانستن که آفریدن

چه بود و میرانیدن چیست و باز زنده کردن چراست بباید گفتن که جهان بوده است یا آفریده اول از جهان بازگویم و گویم
که جهان بوده است یا آفریده اگر گویند بود این سخن محال بود بسبب آنکه در جهان نو نو چیزها افزاید و هم در جهان می کاهد
و می افزاید و نقصان میگیرد و باز زیادت میشود پس هرچه پذیرندهٔ کون و فساد بود و معلول بود خدا را نشاید پس درست شد که جهان نبوده
است و بیافریده اند پس آفریده را از آفریدگار چاره نیست و بباید دانستن که در دین بهلوی که زرتشتیان بدان مذهب اند
جهان را آفریده گویند پس چون گفتیم که جهان آفریده است بباید گفتن که که آفرید و کی آفرید و چون آفرید و چرا آفرید
در دین زرتشت چنین پیدا است که جدا از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانست و زمان را کناره پدید نیست و
بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با این همه
بزرگواری که بود کسی نبود که وی را آفریدگار خواندی چرا زیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش را و آب را بیافرید
چون بهم رسانید اورمزد موجود آمد و زمان هم آفریدگار بود و هم آفریدگار بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد
روشن و پاک و خوشبوی و نیکوکردار بود و بر همه نیکوییها توانا بود پس چون فرو شیب تر نگرید نود و شش هزار فرسنگ
آهرمن را دید سیاه و پلید و گنده بدکردار و اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود و اورمزد چون آن خصم را دید اندیشید
که مرا این خصم از میان بر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند وجه اقرار همه باندیشید و پس آغاز کرد و اورمزد هرچه کرد بیاری
زمان کرد و هر نیکی که در اورمزد بایست بداده بود و زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد و بر اندازهٔ دوازده هزار سال
باشد و سپهر و نقاش و مینو در وی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر بسته است هر یک هزار سال تربیت کرد و
بر اندازهٔ سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بودند هر یک هزار سال برجی و پس آهرمن روی
ببالا نهاد تا با اورمزد جنگ کند و لشکری از دیو ساخته و صف کشیده با دوزخ دو ارید و پس از آن پلیدی و تاریکی و گندگی
که در وی بود لشکری ساخته کرد ممکن بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هم هیچ بدست نداشت هم با دوزخ
دوارید از راستی که در اورمزد دید سه هزار سال بیارست جنبیدن تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد تربیت
گیتی بسرطان و اسد و سنبله رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنیم در آفریدن گیتی نخست

آسمان پیدا کرد و بر اندازهٔ بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بگرو ثمان بر شده و بر روی آسمان
و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب زمین پیدا آمد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای
بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو و کیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و هوا پدید آمده بود و چون این سه هزار سال
که یاد کرده آمد مردم و جهان و دیگر آفرینش‌ها که یاد کرده آمد موجود شد و دیگر باره آهرمن در وند بجنبید و آسمان را و کوه را
و زمین را سوراخ کرد و در گیتی دوارید و هرچه در گیتی بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و چون بار وحانی چیزی بدست
نداشت در گیتی نود شبان روز جنگ کرد و سپهر بشکست و مینوان بیاری گیتی آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند
و بر سپهر بردند و به بند مینوی ببستند و آهرمن هزار درد بر کیومرث نهاد تا گذشته شد و از و چند چیزها در وجود آمد درین
معنی سخن بسیار است و از گاو هم چند چیزها و حیوانات موجود شد درین معنی سخن بسیار است و پس آهرمن را بگرفتند و
هم بدان سوراخ که در دنیا آمده بود با دوزخ بردند و به بند مینو ببستند پس دو فرشته چون اردیبهشت امشاسفند و بهرام
ایزد بموکل وی ایستاده اند و گر کسی گوید که چون اینهمه رنج از وی است چون بگرفتند او را چرا نکشتند باید دانستن
که کسی جانوری بکشد و گوید که فلان جانوری بکشتم و چون جانور بکشت آتش وی با آتش شد و آب او با آب شد و خاک
او با خاک شد و باد او با باد شد و در وقت انگیزش انگیخته شود و در میان چیست که کشته شود معلوم شد که هیچ
ازین که گفته آمد نیست و نشده است امّا هر یک چون از جوهر چهارگانه جدا شده اند پس آهرمن درین سطبری چون
کشته شود جز چنین که می کشندش بپاکی و درنگ و بدی با نیکی آورند و تاریکی با روشنی و پلیدی با پاکی تا استادی
باشد نه کین و خصومت اگر گوید که چون اینهمه استادی داشت آهرمن خود چرا می داد ما در اوّل گفته ایم که اورمزد و آهرمن هر دو
و از زمان موجود شده اند و هر گروهی بر گونه دیگر میگویند قومی گویند که آهرمن را از آن داد تا اورمزد داند زمانه بر چیز تواناست
و گروهی میگویند که نبایست داد با اورمزد گفت که من چنین میتوانم کرد و اورمزد را و ما را در رنج نبایست انداخت
و دیگری گوید که زمانه را از بدی آهرمن و از نیکی اورمزد چه رنج یا راحت و گروهی گویند که اورمزد را و آهرمن را بداد تا نیکی
و بدی درهم آمیزد و چیزها از رنگ رنگ در وجود آید و گروهی گویند که آهرمن فرشتهٔ مقرب بود و بسبب

نافرمانی که کرد نشانهٔ لعنت شد درین معنی سخن بسیار است اکنون با سر حکایت خویش شویم پس چون مینوان آهرمن را در دوزخ ببستند
و دیوان هفتگانه بر سپهر ببستند نام دیوان اینست که ثبت شد زریچ ینرج و ناانکیش و ترمد و خشم و بیچ و بیشر و هورمزد
هریکی را از هفتگانه روشنی گرد آورده است و نام اورمزدی کرده تواند کرد کیوان هورمزد و بهرام و شید و ناهید
و تیر و ماه چون این کارها راست آمد سپهر بگشت و خورشید و ستارگان برآمدن و فرو شدن آغاز کردند و ساعات و روز و شب و سال
و ماه پیدا شد و بهیندگان پدید آمدند درین معنی سخن بسیار است و سه هزار سال مردم بودند و دیو نیز آشکارا بود و جنگ مردم
با دیوان بودی و در مردم چند چیز اورمزدیست و چند آهرمنی و در کالبد آتش است و آب و خاک و باد و دیگر روانست و هوشست
و بوی است و فروهر است و دیگر خواص پنجگانه چون بصر و سمع و ذوق و شم و لمس است و گر کسی گوید که این همه از روان است
نه چنانست بسبب آنکه بسیار کس باشد که گنگ باشد و لنگ شده با اگر کسی گوید روان چون این همه ساز و برگ ها ندارد چه تواند کرد نه چنان نیست
که ما می بینیم که آتش دهن ندارد و خورش میخورد و پای ندارد چنانکه هیزم نهی از بوی هیزم برود و چشم ندارد و چشمها را روشنائی
دهد این سبب آنرا گفته آمد تا دانیم که با این همه ساز و برگها که بما داده است بی نظر او چیزی نباشیم و با اینهمه گیرومنی که با یکدیگر داریم چون
چیزهاء اورمزدی یاد کردیم و آهرمنی هم یاد کنند تا دانند و آز و نیاز و رشک و کین و ورن و دروغ و خشم است در دیوان
کالبد داشتند طبایع چهارگونه بودی بسبب آنرا که قوت اهرمن بدان دیوان فلکی میرسد از آن ایشانرا نو نو بدی جهان
میرسانند تا قوت آهرمنی نقصان می شود و بدی آهرمن بد و کم شود تا قیامت را همه بدی وی بکاهد و نیست شود و مردم
آن ایام براه راست میرفتند و دیوان میزدند تا آن وقت که پادشاهی جمشید رسید ششصد و شانزده سال و ششماه
پادشاهی کرد و خشم دیو بروی راه یافت و بخدائی دعوی کرد و ده اک تازی ویرا بگرفت و بکشت و بدر پادشاهی به
نشست و هزار سال براند و دیو و مردم بهم برآمیخت بسیاری جادوئی در جهان بگرد تا آنوقت که فریدون آتفیان بیامد و او را
ببست ده اک یعنی ده عیب اکنون ضحاک میخوانند بعد از آن در میان مردمان جنگ پدید آمد زیرا که بهری با دیو آمیخته شده
بودند و بعضی بگمراهی دیده بودند پس فریدون جهد میکرد تا مردمانرا براه راست خواند چون از نژاد وی افراسیاب پدید آمد آشوب
زیادت شد چون کیخسرو پدید آمد جهانرا از بدان پاک کرد پس زرتشت اسفنتمان به پیغمبری آمد و اوستا و زند و پازند بیاورد

گشتاسب شاه قبول درجهان کرد وچهار یکی ازجهان دین زرتشت قبول کردند ودرجهان رواکرد وسیصد سال کاردینداران
هر روز بهتر بود تا اسکندر رومی بیاید دیگر باره گفتگوی زیادت شد بعد ازآن اردشیر بابکان آن گفتگوی کم کرد تا پانصد
سال برآمد بعد ازآن لشکر عرب بجنبید وعجم را زیردست کرد وهر روز ضعیف تر میشد آنوقت که بهرام هماوند آمد وآن تخت
ساسانیان مملکت بگیرد پس اوشیدربامی بیاید واوستا وزند نسکی زیادت ازآنکه زرتشت اسفنتمان آورده است
بیاورد وبهرام هماوند درجهان رواکند وآن سه بهره که در روزگار زرتشت نپذیرفته باشند سه باره اوشیدر ماه یکی
زیادت کند وچهار صد سال زیادت روا باشند پس دیگر بار گفتگوی پدید آید درین معنی سخن بسیار است ودیگر باره اوشیدر
ماه آید وگفتگوی ازمیان بردارد ونسکی اوستا زیادت ازآنکه اوشیدربامی بیاورد ودرجهان رواکند از مردمان کی پی
دین باشند یک نیمهٔ دین به قبول کنند دیگر باره زمانهٔ نیکی بگذرد وزمانهٔ بدی درآید وهم بگذرد بعد ازآن سیاوشانی نسکی
اوستا زیادت از اوشیدرماه بیاورد وجهانیان همه دین به قبول کنند وگفتگوی ازجهان برخیزد وپنجاه وهفت
سال برآید رستاخیز باشد درین معنی هم سخن بسیار است کوتاه کرفتم تا خواننده را ملامت نیفزاید وآمدیم باسر حکایت
خویش آنکه میگویند که کسی بمردیا کشند باد وی با باد پیوست وخاک وی با خاک وآب وی با آب وآتش وی با آتش پیوست
وروان وهوش وبوی هر سه یکی شوند وبا فروهر پیوندند وهمه یکی شود اگر گناه زیادت بود عقوبت دهند وگر فروزیادت
دارد ببهشت رسانند پس دیوان که با این شخص بوده باشند همه فرسوده گشته باشند جهت عقوبت که کشیده بود دارد بهشت
امشاسفند میانجی عقوبت بود نگذارد که عقوبت زیادت ازگناه دهندش وگر بهشتی بود ببهشت وگر گروثمانی بود وگر [illegible]
وگر همستکانی بود به همستکان برندش تا رستخیز زور دیوان بسوده بود واز بدی نیست گشته بسبب آنکه مردم عقوبت کشند
ودیوان که با مردم اند بسودند بعد ازآن بهشتی ودوزخی را کالبد برانگیزند هم ازآن جوهر نخستین ازمینوان ازآتش آتش وازآب
آب وازخاک خاک وازباد باد جمع کنند وروان باز بتن آید وبدی که در تن مردم است آنزمان چون رستاخیز بود بدی
نماند وفردمان بی مرگ وپیری ونیاز باشند همچنین همیشه زنده باشند وچهارپای ومرغ وماهی ایشانرا روان نبود و
مینو چهار گونه باز ایشان پیوند بدان سبب ایشانرا شمار وحساب نیست که ایشان روان وفروهر ندارند ودلیل برین کم

مردم خرد دارد و دانش و راستی و بالا و سخن گفتن بزبان و کار کردن بدست روا نیست وگرنه همه جانوران ازین چهار
طبایع بهره دارند پس مردم اینهمه زیادت دارند بسبب روان حساب و شمار مردم را بود و دیگر جانوران ندارند و آنچه گفته آمد
که آفریدن چه بود و میرانیدن چیست و باز امید زنده کردن چراست بباید دانستن که آفریدن از سر رحمت و فضل
وی بود و میرانیدن بسبب آنست که ما چون امشاسفندان بودی که نمردی آهرمن در ما نتوانستی کمیخت و بدی و تاریکی و پلیدی
و گنده وی همیشه بماندی چون ما در کمیخت ما میرنجاند و می کشود و می پندارد که ما را اینست میکند نمیداند که آن بدی خویش است
که بر می اندازد میرانیدن اینست و زنده باز کردن بروی فریضه است بسبب آنکه ما بسیاری رنج کشیده ایم چه در گیتی
چه در مینو پس فریضه شد از سر رحمت و کرم خویش که ما را زنده کند اگرچه که در میانه چیزی مرده نیست ولیکن پراکنده جمله
کند و شخص را ایزد و پاداش دهد از نیکوئیهای خویش و آن بیست و یک نسک اوستا که میگویند اوستا زبان اورمزد است و زند
زفان ما و ... که هر کسی بدانند که چه میگوید و این بیست و یک نسک را اوستا و زند و پازند اینست که پیدا کنیم و هفت
نسک را زند و پازند اینست که یاد کردیم و هفت نسک را زند و پازند اینست که شایست و ناشایست و کن و مکن و گوی
و مگوی ... ستان و مستان و خور و مخور و پاک و پلید و پوش و مپوش و مانند این اگر همه یاد کنیم کتاب بنهایت رسد
... ستم و هفت نسک را زند و پازند طبیبی و نجوم است و در این معنی سخن بسیار است میگویند که خورشید گرد
... میگردد و هر جا که خورشید میرود چون اینجا که مائیم آسمان و ستارگان است و خواه در زیر زمین خواه در پهلوی
... اند بود که ما خود در زیر زمینیم و می گوئیم با بالای زمینیم و در اوستا و زند چنین می گوید که هر مردم که بودند و آنچه اند
... شند همه بهشتی شوند و عقوبت روا نباشد پیش از رستخیز شگفت تر آنکه فرزند بد به دبیرستان میفرستیم و نیکی
... آموزیم و از بدی شان دور می کنیم چون بنگری هنوز بدی پیش دانند که نیکی و نیکی هم در پیش خدای نیکوست
... س خلق بدی هم در پیش آفریدگار بد است هم در پیش مردم و در مردم نیکی و بدی است و در گیتی نیکی و بدی است
... نیکی و بدی هست و در مینو بهشت و دوزخ است و ما آفریده آفریدگاریم و بازگشت همه بدوست وگرنه بایستی
... نیافریدی و درین که بدی نمی باید و هست ستری هست یا خرد ما بدان نمیرسد پس چون چنین است کار خدا

بجا می باید گذاشت و آنچه گفته است که می باید کرد نمی باید کرد و آنچه گفته است که نمی باید کرد می باید کرد و آنچه گفته است
اندیشی می اندیشید و آنچه گفته است که نمی باید اندیشید نمی باید اندیشید و آنچه گفته است که گوی میگوی و آنچه گفته است
که مگوی نباید گفت و آنچه فرموده است خور میخورد و آنچه فرموده است که مخور نباید خورد و آنچه گفته است کوش می پوشید
و آنچه گفته است که مپوش نباید پوشید مانند این شرط ما آنست که به بندگی مشغول باشیم درود و آفرین بر پاکان و
نیکان و رهنمایان با دنیکی باد ایدون باد ،، تمام شد کتاب علماء اسلام

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر
معنی زند وهمن یشت نویسم

این کتاب زند وهمن یشت خوانند بخط اوستا آوردم از خط پهلوی تا همه کس بتوانند خواندن و آسان [illegible] و همه کس
بر ما دعا و سلام رسانند و آمرزش خدای از پس ،، زراتشت از هورمزد وه افزونی گفت و اهر[illegible] است
اورمزد خرد هروسپ آگاهی بتن زراتشت نمود پس زراتشت بدید که درختی چهار شاخ داشت یکی زرین و [illegible]
دیگر پولادین و چهارم آهنین و زرتشت چنان دید در خواب می بیند و چنین خرد هروسپ آگاه از زرتشت
چنان دانست در خواب می بیند و بیدار گشت اورمزد پرسید که چه دیدی زرتشت گفت که ای خدای گیتیا[illegible]
و هست مهست دیدم که درختی که چهار شاخ داشت اورمزد گفت که آن چهار شاخ چهار هنگام است که بر شما[illegible]
و شاه گشتاسب از شما دین قبول کند و کالبد دیوان جمله شکست و نهان گشتن و شاخ سیمین پادشاهی ارد[illegible]
شاه و آن شاخ پولادین پادشاهی انوشیروان خسرو قبادان و شاخ آهنین هنگام دیو گشاده می باشند [illegible]
تو سر بیدوای زرتشت دیگر باره در زند بهمن یشت و خورداد یشت پیداست که در هنگام انوشیروان خسرو[illegible]
بدگوهر مزدک پدیدار آید و بسیار آئین بد بنهد و خسرو انوشه روان دستوری خویش دما و ندبن شاپور و آذرا و[illegible]
دستوری آذر بادکان و کادرفزاینداربادو آذرمهر بخت آفرین بخواند و با کجسته مزدک پیغام کند که اگر ایشا[illegible]

بکند حق باشی وگرنه بکشتن ارزانی کند باشد چه پیمان کند و از گجسته مزدک دو سخن دینی بپرسد و یکی را جواب کردن نداند
پس خسرو انوشه روان او را بزودی نیست کند و جهان از پتیاره مزدی پاک کند و اندر زند بهمن یشت پیداست ؛؛
و دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید و اهوش خواست که من در مرگ را بسته کن و همچنان که یعنی برگوپت شاه و بسته اییند
و یودشاه و پشوتن و شتاسپان و چنانکه هیچ دشمن را بر من دست نیابد که تا مردمان ببینند و حقیقت دانند که من از تو
دین پذیرفتم و تا هیچ شک و گمان نباشد و بر ره آویژ بمانند و از راه کژ دور باشند و بر درست و ایکانه باشند و اهوشی
من معجزی باشد و پس دادار اورمزد گفت که ای زرتشت اگر ترا بیمرگ کنم پس تور براتروخش بی مرگ شود و رستاخیز
تن پسین نشاید کردن زراتشت را بمنش دشوار آمد پس اورمزد خرد هروسپ آگاه خویش بمانند آب بر دست زرا تشت
نهاد زرتشت را فرمود که باز خور و خرد هروسپ آگاه به بید و بدید که اندر هفت بر زرتشت انگیخت و هفت شبان روز و چون اورمزد
هروسپ آگاه به بید و بدید که اندر هفت کشور زمین هر تنی در منش و گوش و کنش چه دارد و بدید که بر چهار پای و گاو گوسفند
چند موی است و رگ و پی و استخوان چنداست و بدید که بیخ گیاه و درختان و ریشه بر زمین چند دارد و چنداست و چنان گمان
بر دیکه سر می بیند و پس چون و آخر روز چون و خرد هروسپ آگاه از زرتشت جدا گشت زرتشت چنان دید که در خواب
خویش میدید پس هر دو دست بر روی مالید و گفت دیر زمانست که تا من خسبیدم هنوز سیر نگشتم از خواب خوش دادار
اورمزد از زرتشت پرسید که چه دیدی اندرین خرد هروسپ آگاه زرتشت گفت که ای دادار وه افزونی دیدم کسانی که ایشان
خواست داشتند بکیتی و تن نکوهیده بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بسوخت و بسیار مردم درویش دیدکه در گیتی
کنه کار بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بوی بسوخت و بخشایش آورد و بسیار درویش دیدم و بیچاره زور
روان دوست و روان ایشان بهشت بود و من از آن شاد گشتم و دیدم که درویش بودند و فرزند داشتند و از فرزند
خوشدل بودند و روان ایشان در بهشت و جای نیکان بود و من خرم و شاد گشتم و دیدم توانگر بودند ولیکن فرزند
نداشتند آنها در دوزخ بودند و بسیاری غم و اندوه بدل من آمد و دیگر درختی را دیدم که هفت شاخ داشت یکی زرین دیگر
سیمین سه دیگر رومین چهارم برنجین پنجم ارزیزین ششم پولادین هفتم آهین گمیختین و ایستاد پس دادار اورمزد فرمود

که ای زرتشت از هنگام پیشین گویم که درختی که دیدی که چهار شاخ داشت وایو خشست بدانکه آن درخت که تو دیدی آن گیتی است
و آن هفت شاخ که تو دیدی آن هفت هنگام است و اوّل شاخ زرین که دیدی آنست که بهم پرسهٔ من رسیدی و دین پذیرفتی
و گشتاسپ از تو دین بپذیرد و در جهان روا کند و کالبد دیوان بشکند و نهان روش شوند و باکهند و کان بتم کا تار
دوزخ دوارند و پرهیز آب و آتش و زمین پیدا آید و شاخ دوم که دیدی که سیمین بود پادشاهی اردشیر کیان شاه است
که بهمن اسفندیار خوانند که دیو از مردم جدا کند و از یکدیگر بپالاید و بجهان دین به روان کند و درج آشموغ از جهان باز
دارد و شاخ برنجین پادشاهی اشکانیان هست که رای ورستهٔ دروند پدید آورد و اسکندر کلیله شاه باشد و دین
بهی را تباه کند و خود از جهان کم پدیدار شود و آن شاخ روئین که دیدی پادشاهی اردشیر جهان آراست شاپور شاه
که این جهان بیاراید و دین و داد راست در جهان روا پیدا کند و آذرباد مهراسفندان ای فیروز بخت و دین ارآستار
رود گداخت بر سینه ریزد که تا جد دینان شک و گمان از دل برگیرند و دین به رار وا کنند و بی دیو ستانزا بارای راست
آورد و شاخ ارزیزین پادشاهی بهرام گور و شاهنشاه است که مینوی روشن درجهان روا و پیدا کرد و اهرمن دروند دیوان
در دوزخ دوارند و نزار شوند و شاخ پولادین پادشاهی خسرو قبادان هست که انوشیروان خوانند و در هنگام او گجسته
مزدک بدگهر پدیدار آید بسیار آئین بدی بنهد ولیکن زود هلاک شود و هفتم شاخ آهن گمیخت و هزارهٔ تو سر آید ای اسپنتمان زرتشت
و دیو سیاه جامه گشاده می و با هاشم تخمه اندر جهان و ایران شهر دوارند پرسید زرتشت از اورمزد که نشان سر هزاره
چه بود اورمزد فرمود که روشن کنم و نشان هزارهٔ تو بسر رود و اندران تیر هنگام که رسد و دیو گشاده می و سیه جامه
و هیشم تخمه از سوی خراسان و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه اندر ایران شهر دوارند و بر دارند زین سیاه بر گرفت
دارند و می گشاده و بر پشت دارند و کودک و بنده بزرگ نمایند و درویشان را بتر باشد و پیران را حرمت ندارند و
هیشم تخمه را قوت باشد و بجای دیو در ایران دوارند بسیار چیز بسوزند و مردمان را از خان و مان خود دور کنند و فرمان
و زینهار و ده شتر و رامش و دوستی همه دهشنی اورمزد ازین جهان بشود و دین نزار شود و تبه گردد و آتش و رهرام بنهان
رو بسیاری ناپیدا شود و خرده مردم ببزرگی رسند و بنده آزاد و آزاد بنده و بزرگ شهر روستا شود و بزرگ ده و دهٔ

نیست شود و ناپیدا شود و بناکامی و ستم یافتن و عاجزی و دش پادشاهی که کند ایران و آن اورمزد دادمن در دست
دیوگشاده دوارشتی فریفتار افتند و سیاه جامه و فریفتار که از نیکوئی آنکه گویند و کنند و عمل و پیمان و زینهار
بدروغ کنند و ننگ ندارند و زینهار و خواری فرخ و بزرگی انگارند و دست و پیمان که کنند وفا نکنند و از بسیاری مکر
و فریب و دادستانی که کنند در ایران زمین ویرانی و خرابی بسیاری پدید آید و اندران شگفت ایام الا همه مردم
فریفتار شوند و بدی کنند و بر روی یکدیگر مهر ورزند و بدل دشمنی دارند و بدخواه یکدیگر باشند و آزرم و مهر
و رزیداری و امید از جهان برخیزد و مهر درج در جهان بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود و مهر پدر از پسر
برخیزد و جدائی پدید آرد و مهر برادر از برادر برخیزد و مهر دختر از مادر برخیزد و جد دینی پدید آید و زر و سیم با بد اصلان
افتد دوستی با ایشان کنند پس چون سر هزاره تو باشد ای اسفنتمان زرتشت و خورشید تیزتر گذرد و سال و
ماه و روز کمتر بود و اسفندارمد تنگتر بود و زمین برکمتر دهد تخم خوردایان از ده پنج بکاهد و دو افزاید و آنکه افزاید سپیری
نکند و آنچه بیفزاید پاک نبود و نیز آنکه دو بود خوره و چاشنی و مزه ندارد و مردم که در آن زمانه زایند نیز کمتر دارند
کاتر و فریفتارتر باشند مهر روان کمتر دارند و آزرم نان و نمک ندارند و گر کسی را مهر روان و روان دوست باشد از
مهر روان داور را خوار دارند و آنکه بدکردار و بدفعل و بداندیشه و بدکنش او را دوست میدارند ای زرتشت مردم دیندار
و آشو در آن هنگام و ترکار کرفه کمتر توانند کرد و کار ایزدی بر دست ایشان کمتر رود و جد کیش و دین دشمن
بسیار باشند و هر دم دین دوست را رنج و سختی نمایند و همه جهان بدخواه ایشان باشند و نسازکان و نسا
پوشان و نسا شویان و نسا سوزان و نسا خواران باشند و نسا بآب و آتش برند و بداد دارند و از نسا پرهیز
نکنند و کرفه انگارند و بدی او اروانی دراه دوزخ ورزند و خشم خروی دروش و دیوگشاده می وای هشم تخم سیاه جامه
با ایرانشهر پادشاهی کنند و مردم دینی که گشتی دارند و نیرشن کنند پادیاب نباشد ازیراکه مردم پای بهر جا که نهند
و نسامند و حذرمند بود و چون درکش برشنوم شوند و پای از مغ بیرون نهند نسا و نسامند و حذرمند باشند
و چون در خانه نیشت رود و برسم برهنه هم بدست گیرند و درین یزند روا باشد و در آن هنگام بترمردم ستایند

و نه آنکه بیشت کنند و از مردم دین اندک ماند. مانده باشند و دین نزار گشت باشد و بدشواری و بیچارگی توانند کردن و از مردم
گیتی از صد هزار و بیور هزار یکی بر راه دین باشد و آنکه بر راه ورای دین باشد کار دین کمتر کنند و کار آتش ورهرام دشوار
شود و بانتظار رسد و صد آتش بیک جای برند و هیزم و بوی نبرند و آنچه برند وادیاب بود و کر مردی پیشی نکرده باشند
و درون نتوان بیشت بشتن و بکرفه منشنی تنها بورزد و شاید و خواست که در زیر زمین نهان نکرده باشند بجد دینان
رسند و چشم ایشان بخواست سیر نباشد و مرد و زن آزادکان و نیکو کرداران کرفه کمتر کنند و کشاده کشتی روند
و بداصیلان و بدخواهان دخت آزادکان و بزرکان بزنی کنند و آزادکان و بزرکان بدرویشی رسند و بندکان
و خورد مردم ببزرگی و پادشاهی رسند و جز کوشش دینداران و راستان بر نکیرند و کوشش افسونکران و دروغ زنان
و خردکان و راست دارند و باور کنند و دروغ کفتن بیش دارند و سوکند دروغ بسیار خورند و بر من که او مردم زور
دروغ بسیار کویند و هر کسی که نیکی کند و راستی ورزد اکر هیربد باشد اکر آدم که ستایش ایشان کنند نتوانند دید و بروی
آهو کویند و هیربدان بر یکدیکر خواهند و هر کسی که آهو جوید کار او براه تر شود و کار آهرمن پتیاره دیوان بیشتر کنند و
از مهست کناه سه هیربدان و هوشتان بیشتر کنند که وهان دشمن باشند و بیشت یزشن یزدان نیزند و نکنند و بیم از
دوزخ نبرند و ندارند و چون سر هزاره تو باشد سپنتمان زرتشت و همه مردم آز پرست بشوند و بسی ابرها بر آسمان برآید و بکذرد
و باران نبارد و باد سرد و زیانکار بسیار آید و بهنکام کرما بادهای کرم بسیار آید و تخم و برخوردان برد و باران بهنکام
خویش نیاید و آنچه بارد خرفستر بیشتر باشد و ستوران و کاوان کمتر زایند و باران کمتر کشند و خرد و کم کوشت تر باشند
و شیر و پشم کمتر بود و آنچه افزایند جریش کم دارند و مردمان خایه کمتر کنند و افزایش نبود و کاو ورزا نیرو کمتر باشد و اسپ
کارزاری بارکمت کشند و هنر کمتر دارند و مردم کم هنر باشند و اندران شکفت هنکام بهدینان که کشتی دارند از دست
بدکاران مرک بحاجت خواهند و آئین و رامش از جهان برخیزد و جوانان از رامش و بازی از دل بر نیاید و رسم و آئین
پیشینکان از و نشود و نوروز و فروردیکان کمتر کنند و بیشت و یزشن یزدان جا جا کنند و آنچه کنند شک و کمان
باشد و کویند که خوب و روا نیست و مزد و آفرین خواهند تا اشوداد ندهند و مردی که یزشن فرماید داشن تمام ندهد و

و مردم پر اشو کار کرفه کمتر کنند و آنچه کنند بروی زبان کنند و از کرفه کردن پشیمان شوند و مردم که نیکیشان بیشتر و برسم و آئین یزدان
روند از دین خویش ننک دارند و مردم دانا بزرک شرم ازده و دیدهٔ خویش بیفکنند و به بیچارکی افتند و در جهان پراکنده
شوند نیازمند ناکسان و بی اصلان شوند و از ایشان چیزی بوام کیرند و درویشان و بی اصلان ببزرکی رسند هرچه
در جهانست به نیستی و دشواری رسد و زمین را اسفندارمد امشاسفند دهان بکشاید و بسیار کنج بدست ایران افتد
و مرکزان کنان رسند و چون زر و سیم و ابو خشست ها بدست ایشان پیدا شود و چون توانکر شوند و پادشاهی از
دست یزدانی تیران رسد افتند و تا دیر کاه که خون ترکه خاسار و توفتید و آزارکی چیز نی و کابلی و مسجدی و
خرمائی و کاه همه این اندر ایران شهر دارند و پادشاهی دوال کستی تازیان و خرمائی بدیشان رسد و ایشان
جهان وش پادشاهی باشند که کشتن ایشان بچشم ایشان چون کمتر باشند و در فارس و رود حانی که بدست کیرند زر
و سیم و خواست چشم سیر نباشد و خواسته جهان در زیر زمین نهان کنند و هرچه مرزی و روسپی بارکی و کون
مرزی و دشتان مرزی در جهان آشکارا شود و زمینی دشتان را پرهیز ندارند و در آن شکفت ایوم و اشب و روز
روشنتر باشد و خورشید و تیزتر رود و سال و ماه و روز کوچکتر باشد و جهان چنانکه تنکی بکاهد و اسفندارمد زمین
در هم آید و بسیج و مرک و قحط و نیاز در جهان بیشتر باشد و تباهی و کام اهرمن بیشتر باشد و زود دیو و دروج چیره تر باشند
ایزرتشت دین و اوستا و زند و پازند بهیربدان آموزنا کنند و مردمان را بیاموزند ایشان که از دین آکاهی ندارند آکاه
شوند و نا امید تن پسین باشند و بوختاری روان و در آن شکفت ایوم مردم دینی رنج و سختی بسیار بینند از جد دینان بیشازا
دشوار رسند و لیکن چون تن ایشان برنج و سختی باشد روان ایشان در بهشت فربه و کامکار باشد هر آنکس که تن نیاز ارد
در کیتی او در مینو او را نیاز دارد و نزار بود و در دو رنج بود ۞ پرسید زرتشت از اورمزد که در آن روزکار که هر
کس یزد پرست باشد و کردار نیکو دارد و کستی بر میان دارد و بر دین به استوان باشد و خیتودث ورزد و در این
هر سم یزد چکونه باشند پاسخ فرمود اورمزد که اشو باش ای اسفنتمان زرتشت که مردم اشوان که در آن ایوم کستی
بر میان دارند و درین برسم یزند و یک اشیم وهو بخوانند چنان باشد که بکاه وشتاسپ شاه نیستی کرده باشند

واثا آذر میدی و سنه اشیم وهو چنان باشد که بهنگام گشتاسپ شاه دوازده هماست بزور کرده باشند و بیشتر روزگار گشتاسپ
هما دین کرده باشند و کسی که خدیو دشت کند و بدیده روداشو باشد و این است ازین نه هزار سال مردم این
هنگام از آهن و روی سخت تر باشند و بسیار پتیاره تر بوند و چندان رنج و سختی بر مردم دین آید که بهنگام ضحاک و افراسیاب
نیامده باشد بیش زخمتر بیش رنجتر باندران دشش پادشاهی و هفده شهر ویران کنند و سر هزارهٔ تو باشد و جمله ایران
بسم اسبان ویران کنند و درفش تا بدشوارگر برسند و گاه دین پادشاهی از و ببرند و آن بد اثر ازنش از آنجا بشیت
بود که مردم برشن اورمزد کنند تا ایشان را زور و نیرو کم شود ؛؛ دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید که ای مینو
ده اوزونی و دادار اشو باش که دین وه را بیاراید و نو کند و این دیوها کشاده می سیه جامه بنیت کند و زرتشت
گفت ای اورمزد بهر آن مردم کوتاه کن تا در آن هنگام بدگناه بیهوده نکنند و دیوان خویش سیاه ندارند و رای دوزخ
نورزند اورمزد دادار پاسخ داد که ای زرتشت نشان سیاه جامه کان و هشم تخمگان و نشانهای داهان درج شید
سپی و کای سیاهی باوند گفت که خدمای باشند و روشن گفت که سرخ جامه و سرخ زین و سرخ کلاه و سرخ درفش
باشند و نشان آن ایشان باشد که آسمان نظم گردد و آب از کینهٔ خویش بگردد و در خراسان نظم بخار بسیار بود و در
جهان نظم تاریکی بسیار شود و خورشید نشان نماید و ماه از آئین خویش بگردد و بر آسمان نشانهای گونه گون پدید آید
و در ایران زمین خرابی بسیار بود و زلزلهٔ بسیار آید و قحط و نیاز و تنگی و دشوارگی در جهان باشد و چون باران نیاید
از آن منفعت و افزایش نبود و خرفستر از آب بیشتر بود و آذرگشسب از گاه خویش برگیرند نه زرکشسب پور چینی جست ر
ورهٔ گبرمان از روجین میدیوماه گفت که گزند بر تازیان بود و اندران زمان از هشم کشندکان در ایران و هان مردم کم مانند
مگر بدشوارگر و کوه با نش و بسلاح و مقام سازند فکر نمایند و چنان سختی و رنج بر ایشان باشد که زن و کودک خواسته
نیاورد پس اورمزد قوت گیرد و ناهید بی قوت شود و شید سپی و کلی سیاهی و صد گونه و هزار گونه و بیور گونه
اندر ایران دوارند و افراسیاب در کنش دارند و بسیار تاختن در ایران تا آب فرات و بشورستان رسند و آنجا که مردم
سوری مقام دارند و هیشم تخمگان و سیاه جامه بازکردن درفش سیاه بسیار دارند و شیاسپی گشاده می فران

رسند وایران وهان من اورمزد داد بگیرد از هر سه دشمن وروی بروی برایران بنهند واز ترک وتازی وروم
چندان درفش باشد که ایران بسم ستوران بابیستد وترک وددوال کشتی وخرمائی بیک جای بر بگیرد بگیر رسند پس
جای جنگ وکارزار گران کنند وجنگ بزرگ بسه بار باشد یکی آنکه کاوس شاه بستر پایه رفت ودیگر ارجاسپ هشیم تخمه
بسبب دین جنگ کارزار کند سه دیگر بهزارهٔ تو باشد وآن هر سه لشکر درآنشب که ورجاوند زاید نشان آنست که بهمان
شب ستاره بزمین از آسمان ببارد وماه آبان روز اورمزد پدید آید وپرورندهٔ او بکنیکان شهر وپادشاهی آن شهر زنی باشد
وآن زن پرورد واو را سپاهی از دشتر هند وان بباید وبسیاری درفش دارند واز هندی وچینی بر تازیان تازند
تا بومی ده اشو دارشن ای زرتشت چو ستارهٔ هرمزد بالای راست وناهید را بزیر خویش افکند وبلند ارزد
واز سپاه دینی آراست درفش از پارس وخراسان وسیستان وبدشوارگر سپاه بیاراید وسه گونه درفش دارند
ولشکر بسیار بسیاری ایران آید وباشد که از عراق وکهستان وتبرستان کودکی نام خوانشاری پیدا بود که درفش آراست
وسپاه بسیار بدشوارگر آید وسپاه گرد بود دگر دگرمان وخرم درفش آنزادهان تازند وبسیاری جنگ وکارزار باشد
وبسیاری کشته شود واز هیشم کشندگان وخارزمی وکرکی وفرنگ ورومی وددوال کشتی سه بار جنگ بزرگ وکارزار
کنند گران یکی بسپید ویکی لاجورد ویکی بدست نشانی باشد کوبور سه تخمه باشد که اندر پارس باشد که بمور شیدان
بود که بپارس گفته است که انیشت ایران بی اندازهٔ سپاهی از خراسان با درفش افراشت دارند ودرفش او را پوست دار
وبکارسند وترک وتازی ورومی وکفت بدست فشانه باشد وجملهٔ شهرهای ایران نظاره وتباه شود وزین لشکرها
آذر گشسب بدشوارگر برند واندر آنجای اندکی مردم که بمانند مگر بدشوارگر بمانند ومگر آنکه بکوه مقام کنند وآنکه بسوراخ ودیگر برزبانی
مانش واز بسیار رنج وسختی که برایشان آید ،، زرتشت گفت ای دادار وه اندران بد زمان مگر مرگ بهتر بود که زندگانی
ایشان همه کوتاه باشند تا این همه جور وستم نه بینند وچندان رنج وسختی اورمزد فرمود که چون سر هزارهٔ زرتشتیان
باشد ای هیچ دروند ازین هزاره درآن هزاره بشوند ،، پرسید زرتشت از اورمزد که ایشان بسیار باشند
وآزار بسیار دارند زمانهٔ ایشان چون بسر آید وشکست ایشان چون باشد وآخر کار ایشان چون باشد وکه یاری

دین دهد فرمود اورمزد که ترک سیاه کلاه و هشتم تخمه پیدا این و بسوی خراسان با نشان سپا دار از زمانه زایند و اوشیدر
زرتشتیان پور فرزندان بود و اگر بزهرکان سپا دگفته است که بروزندش بجد کابلستان و چون سی ساله شود بهپرسه
من اورمزد آید اندران زمانه اندر چینستان و هندوستان شاهی باشد از تخمهٔ کیان و صد سالکی و کام بزنانه شود و از و فرزند
زاید بهرام ورجاوند خوانند و جایگاهی که شوند و تخمهای با خویشتن ببرند و بدانند مردمان را بایکدیگر پیوند کنند و پتیاره از
جهان بشود و برزر و مال و خواسته مردمان درو کنند و کرزند نتوان کردن و باندک مایه روزکار جهان از مردم و چهار
پا پایان شود و آفرینش بجهان آید و از شیر یک کاو دو مردم سیر شوند و جهان پس آبادان شود و پس رسد اوشیدرماه
بهپرسهٔ اورمزد شود و دین همه پذیرد و در جهان روا کند و بسر معجزاو بیست شبان روز آفتابی درمیان آسمان
باز ایستد و رویش ایستد و رویش نکند و مردم جهان چون آن به بینند و دو سه یک بدین استوان شوند و منش بر
دار دیزدان دارند و هرکه روزی خورش چند روز سیر باشند و از شیر یک کاو صد مرد سیر شوند و کوشت خوردن
از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و اوشیدرماه باقی درج آشموغ در وی جهان بشود درج پتیارهٔ آشموغ با ماری
اژدها و سهمکین رسد چنان سطبر باشد و بسیاری مردم و چهارپای و دد دیده تباه کنند و اوشیدرماه بورج ایزدی بدیدهٔ
آن اژدها شوند و او را بفر و ورج ایزدی و نیرنگ اوستا بزنند و از جهان مردم باز دارند و جهان پاک کند و مردم
خویشتن زیوند و اندیشهٔ بد نبود و دد و دام و دست با میان مردم آیند و گستاخ باشند و اوشیدرماه آنرا بزند و بعد از
آن هیچ خرفستر و گزنده نباشد و مکس و پشه و گزنده در جهان نباشد و نمانند و مار و گژدم و هیچ گزنده به نمانند و درج
آشموغ و فریفتاری از جهان بشود پس از آن مردم دروغ نگویند و جهان آبادان و آرمیده بباشد و هیچ اندوه و
دلتنگی بمردم نرسد و چون پانصد سال از پادشاهی اوشیدرماه گذشته شود پس زمانه ساسانش پرخوره باشد ورجاوند
بسی سالکی بهپرسهٔ یزدان شود و دین چنان شود که زرتشت پذیرفت و در جهان روا باشد و مردم هفت کشور زمین بر
دین بهی استوان باشند و دین پذیرند و ساسان و دین اوشیدرماه در جهان افروخته کنند و همه روز و نیروی در
جان از جهان ببرده جهان کنند که هیچ پتیاره و دهش آهرمن در جهان نباشد و پیدا است که در آن ایام درج سیرکه آدران

پشی و پری خوانند بزمین آید و با ساشان بکوشد و ساشان برراه یزدو امشاسفندان بورج ایزدی آن درج بزند و جهان
ازهمه بدی پاک شود و پیداست که خورشید در روزکار اوشیدر ده شبانروز درمیان آسمان بازایستد و اوشیدرماه
بیست شبانروز و ساشان سی شبانروز درمیان آسمان ایستد تا مردم جهان بدین دادار بی کمان شوند و در
پیش نماز برند و منش بیزدان درست دارند و مردم جهان سه بار بانجایگاه شوند که دادار باین دهشن آفرید پس از آن
سالی تیرست و شصت روز باشد و به تیرست و شصت روز نخست خورده دره رسد چنانکه اکنون که هر سالی پنجروز
و چهار یکی باز پس می آید آنزمان نباشد و مردم را نیاز و بدی کردن نباشد و پیداست که در آنزمان ضحاک از بند
برهد و آهرمن دوزخی هرزه باشد یعنی از بند رهائی یابد و یک هنروز اندر جهان پادشاهی کند و بسیار زیان و ویرانی
کند پس دادار وه افزونی فرماید تا سام نریمان از خواب بیدار شود و ساسان با سام نریمان آواز کند و گوید که
بپذیر دین وه مازدیسنان تا بی مرگ شوی و چون ما که فرشکرداریم و بفرمان ایزدی سام نریمان دین بپذیرفتن شکوه باشد
و قبول نکند پس ساشان بورج مینوی آوازش کند و سام همان زمان دین بپذیرد و با پذیره دهاک شود و گوید
پذیره دین مازدیسنان تا بیمرگ شوی و دهاک با سام گوید که ای برآذر بیا که من و تو هم پشت شویم و کامهٔ یزدان
نکنیم و کامهٔ اهرمن ورزیم و گروشمان از یزدان بستانیم و من و تو جهان میداریم پس سام او را گوید که شکسته باد اهرمن
با دیوان و شیزکان و دین وه را بپذیری وگرنه با این گرز گران چنان از تن تو جدا کنم من بکامهٔ دادار وه افزونی و هم
پس بجسته دهاک کشتن بردست سام نریمان و مردم جهان همه بر دین اورمزد باشند و همه درجان گناه مینو از جهان بشود
و مردم چون امشاسفندان باشند و پاک بیشتر از این گوشت خوردن درباقی کنند و هیچ جانور نکشند و نخورند چنان باشد
که هر کس یکبار ه نان خورد چند روز سیر شود و بعد از آن شیر خورند و شیر گاو ده مرد تمام سیر شوند و سالی سه بر آید
خورشش مردمان نخورند و ده سال آب خورشش باشد و پس مینو خورشش باشد و چون اورمزد امشاسفند از ا
فرماید تا هرچه دارند از مردم باز آرند و تلی کنند و از با دمینوان روان مردم خواهند و از خورداد مینو خون و نم و
از امرداد مینو اورورداشته ورگ و از خورشید پی مردم را و پس چون دادار فرمان دهد و این مینوان

هر کس و آنکه پذیرفت بفرمان دادار پیش آرند و اورمزد فرمان دهد تا مردم تنومند و جان اومید شوند و برخیزند بفرمان دادار
هر و سپ آکاه بدانند که کدام جدا شده است و بکالبد خویش و همه مردم زنده شوند و پیش یزد باز ایستند و نماز برند
و یکدیگر را شناسند پدر پسر و مادر دختر و برادر برادر و خویش و بیگانه شناسند و شمار تن پسین پیش دادار آمرزیدار
کنند و هر آنکس که او را گناهی مانده باشد او را بدوزخ برند و سه شبانروز باد دوزخ بدارند و پادهفراه و دشواری
سخت تر که اندران سه روز بر تن و روان مردم رسد و پس دادار اورمزد وه اوزونی بر آدم دهش خویش بخشند و
فرمان دهد تا همه مردم از دوزخ آزاد کنند و پس فرمان دهد تا ایوخشست زر و سیم و ارزیز و سربین و روی و سنگ
بگداز چون رود گداخته شود بفرماید تا مردم از آن رود گداخته گذر کنند و اشوان را چنان باشد که درمیان شیر
میرود و دروندان را نشان گناهکاری بر تن ایشان پیدا بود و همه مردم دروند چندان گریند که آب چشم تا بپشت
پای رسد و گنهکاران از آن نشانی کنه کاری شرمسار شوند پس دادار وه فرمان دهد همه مردم پاک و آویژه
شوند و مینو مردم را پوشش دهد پوششی که باب تر نشود و باتش نسوزد و سوخته نشود و مردم پیر بر داد چهل ساله باشند و مردم جوان
بر داد پانزده ساله باشد و مردم بهشت کرده باشند جامهٔ ایشان زرین و سیمین باشد و برای آزادگان و آراستگان نزدیک
ایزد نیکوتر باشند و جهان هامون شود و چنانکه به این دهشن و آفرید و پاک و آویژه چون بهشت و زمین سه چندین که اکنون
است بباشد و افراختر و بزرگتر بفرمان یزد و مانش بر زمین باشد و یکدیگر را شناسند و مردم با یکدیگر رسند و جاودانه شاد
و خرم باشند پیش دادار آن گویند و کنند که کومه یزد باشد و مردم را خورش نباشد و میخوردن چونکه اکنون است و مردم
آز و نیاز در آنوقت هیچ نباشد و در آن وقت آرزوی خوردن هیچ نباشد و در آن هنگام زن و رشک و دیگر در جهان
نباشد و مردمان همه هموار و سیر و شاد و خرم باشند و مانند امشاسفندان و اهرمن دروند دوزخی بی قوت و کور و
پشیمان از دام اورمزد ناپیدا شود و کنش بد و بشود و نیست شوند و دیوان و دروجان نمانند و هر کس را براندازهٔ
کامهٔ یزد باشند و بر زیادت باشند و فیروز باد خورهٔ دین وه آویژه مازدیسنان ،،

من دین بنده که پژین کردم رستم اسفندیار و از او ستا درین خط نقل کردم

آذر دوارده

تا روات را استوارتر و همه که بتواند خواندن و بهده زاد رود فراوان رسانند
و بگویند خدا ایشان بیامرزاد و نوشته شد اندر روز ارد بهشت و فروردین ماه
قدیم سال هیصد و شصت و شش از یزدجرد شهریار که آمرزیده باد همه فروهر اشوان
و نیک کرداران و راست داوران تمام شد معنی زند و همن یشت تمیم بالخیر

ودیگر سخن چند یاد کرده میشود که معلوم باشد بیاری اورمزد

چنان فرموده است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین برند و مهر درج که در آنروز کار کنند زود تر برسد و پتیاره بر تن مردم
ماهمان شود و از کردار و کنش بد پشیمان نشوند و مردم با قنو سکر دین الیستند و فیرایه دارند و در آن بد روز کارخانه بخانه چه باشند
و خانه پر از سوار پیاده شود و پیاده سوار شود و آزاد بنده و بنده آزاد شود و براه آزادان روند لیکن رود بنیت شوند و مردم
برناز و دپیر شوند و مردم که در آنروز کار زایند از آهن و روی سخت تر باشند و لیکن هم از خون و گوشت باشد و میان شهرها
و دیه ها و روستاها جنگ و خصومت افتد و بر دست یکدیگر کشته شوند و از آن پس حد خراسان سپاه هم از ترکان و ایران
شهر باندک چیز بستانند و مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و بسیج گران در جهان پیدا شود و تا روم و شورستان بشود و مالی
بسیار گرد آورند و در آنروز کار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانهای بر آسمان پدید آید که هیچ کس ندیده باشد و
این پادشاهی دیکمال پادشاهی کنند و از آن پس هم از تخمهٔ او یکی دیگر بپادشاهی نشیند و جهان بگیرد و بسیاری قتل کند
و پادشاهی باشد با سیاست تا روم و ترکستان بشود و مال بسیار گرد کند و لیکن بر نخورد و همه پادشاهان از وی عاجز
شوند و در روزگار وی مردم جهان اندکی با راه خدا آیند و اندیشه که سپاهی بی اندازه و با درفش سفید بر دوارند
که هزار زن از خانه بیرون آیند که مردی به بینند در پایش بوسه دهند چون زمانهٔ آن زمان بسر آید و چنان باشد که درختی پر از
درخت برگ و بار که یکی باد زمستان ببرد و بگشت بزند و همه فره ریزد و پس از آن ایران زمین را در دوزخ دوارند و پیش از
هیشم تخمکان و دیوان هیشمی خره ی درخشش بیاری ایشان و دیوبستان و کشادکان آید و پس نیریوسنگ ایزد و سروش

اشوگبند ژسیاوخش بامی بفرستادبنزد پشوتن وشتاسبان گیاه خورهٔ ویرهستار که فراخ سازد ایران شهر بازویراید وپشوتن گشتاسپان
بیاید باصد وپنجاه هوشش وهیربد با ایران آید ودین بهر را بازوی آراید وبیشت ها دخت بیزد بزور دوازده همایست وآبان
فراخ یزد وبرسم پرستش یزدان در ایران رواکنند ودرورزیدن دین وراه راست تخشا باشد وبرمینوه روند بهمت وهوخت
وهورشته وچون دیوان ودروجان آواز اوستا وزند وبیشت آب وآتش بشنوند ودین راست وداد دستان
بهبینند وزور نیرو وامشاسفندان بهبینند بیرون دوارند وازایران زمین راسه یکی ازپتیاره مینیت وپشوتن بامی فرماید تا
سیاه جامه بردارند وبردین من روند وآدران وآتشان رانیکو دارند وروی درسوی ایشان دارند وبدادگاه خویش بنشانند و
وآذرخرداد فیروزگر بزودی فراز سازند وبیزند وآتش ودام دادار وخرداد ومرداد یشتن به رهیزنگ آتشان فراخ سازند
وپشوتن بامی بیاری آذرخرداد وآذرگشسب وآذربرزین مهر وزور ونیرو یزدان وامشاسفندان وایران آبادان کنند
ورسم وآئین نیکو بنهند وگنامینو دروند هشیم خردی دروخش ودیگر دیوان وبدتخمگان با دوزخ دوارند وپس دادار اورمزد
بفرماید تا آبان امشاسفندان با امشاسفندان گوید و یاری پشوتن کنید ومهر فراخ گیوت وسروش اشو ورشن راست
وبهرام هماوند واستاد ایزد فیروزگر وخورهٔ دین ده مازدیسنان وفیروز یزدان بیاری پشوتن آیند تا پشوتن بامی ایشانرا
بزند پس گنامینو روند با مهر فراخ گیوت بانگ کند که برراستی باش ومهر فراخ گیوت بانگ کند که هزار ساله بمان تا کنون
دهاک افراسیاب واسکندر رومی ودوال کشتیان دیوگشاده موی بون پیش ازین بمان هزار ساله دهش پادشاهی کرده اندو
گنامینو چون بشنود سردشود ومهر فراخ گایوت هیشم خردی دروخش بزند وگنامینو دروند ونیز تخمگان با دوزخ دوارند پس مهر فراخ
گیوت باپشوتن بامی پیشت بازویرایت وایران دهان پس وپشوتن بازویرایت وایران دهان من اورمزد داد ودین پادشاهی
دروندان بشکیند وچون اورا ببینند بترسند ودین ده آویژ پدیرند آذران آتشان بجای خویش بنشانند وبرسم بدست گیرند ودوازده
هاماست آبان بزند واین نیز پیداست که چون اوشیدران بهلم بسه اورمزد بباید فرمایند تا ده شبانروز خورشید برنیمروز باز ایستد
وپس مهر ایزد بانگ کند از آسمان اوشیدر بامی فرستد ویزدان وامشاسفندان بفرمایند تا روند وبجائی که خورشید دارد طراقی
برآید وبر هفت کشور زمین برسد واوشیدر فرمان دهد روز خورشید بفرمان ایزد برود آنجا که خورشید برود طراقی عظیم برآید

که هرکس که دل بایزد راست ندارد و زهرهٔ بتر قد و بمیرد و دادار اندر دین گفته است که هر مردم که بایزد راست نباشد از هزارهٔ اوشیدر
نتوانند رسیدن پس از آن مردمان فرمانبردار اوشیدر باشند و آز و نیاز و بدی از جهان بشود و اوشیدر بامی گرگ تخمه از
جهان بکند و پیداست که جملهٔ گرگان و گرگ تخمگان باگرگی آید و بهمکین و تن بزرگ و زورمند در جهان بسیار زیان و تباهی کند با چهارپای
و مردم و دام دهش دادار اورمزد و در آنزمان سپاه لشکر اوشیدر بدستوری بدینندهٔ آن گرگ روند و بآن گرگ بکوشند و از آن
کوه ستوه شود و چون خبر باوشیدر رسد و آن مردمانرا ملامت کند و اوشیدر بورج و خورهٔ دادار اورمزد و نیرنگ دینی و یزشن و آن
گرگ را بکنند و زور آن گرگ را بستانند و تن خویش بجنگ شود و درج گرگان و گرگ تخمگان از جهان باز دارد و پس از آن هیچ گرگ و دزد
و راهدار و گناه کاران در جهان نماند و جهان پاک شود و از دزد و گرگ و وفا راستی مردم چنان خویشکار شوند که وجر داور بکار نیاید و چون
بیست سال از زمانه اوشیدر رشده باشد و زمانه ملکوس درآید و زمستان ملکوس چنان باشد که از سرما و برف که باشد و مردم
کیهان از نیوریکی بماند و او روزها و درختان همه خشک شود و جهان پایان و پرنده و رونده و جهنده و چمنده همه پاک بمیرند پس
بفرمان ایزد از آن ور جمکرد بشاید و مردم و چهارپای از آنجای با ایران آرند و جهان دیگر باره آبادان کنند و هزارهٔ اوشیدران بن باشد
و زمانه روی به نیکوئی کند و ستارهٔ کرفه گر بالا گیرد و ستارهٔ گناهکار بنشیب رود و چون هرمز بخانهٔ کیوان و کیوان بخانهٔ بهرام و
پادشاهی اگر بمیرد و یا بکشند شش و پس از آن سه کودک از برادران و فرزندان وی بپادشاهی بنشانند و هر یک اندکی پادشاهی کنند
پس از آن جهان دیگر باره برآشوبد و آشوب بگیرد و از حد خراسان و روم و دمشق و یمن در ایران شهر درآرند و شهرها بگیرند باندک
چیزی بگیرند و آوازه برده بسیار کنند و انصاف مردم بهیچ گونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند پس از حد روم سپاهی با ایران آید و بادلتی
تمام از حد شورستان آنسو بیاید و در هر کاری عظیم بنشانند و خود بشورستان بنشینند و چند گاهی بگذرد بر دین تازیان آن قوم نباشد و بسیاری
فتنه کنند و عبادتگاهها ایشان بسیاری ویران کنند و پس همه سوی خبر شود و روی بر و میان نهند از نخست دین خود و از ترک و خراسان
و ایران شهری با ایران و بدشوار گر چندان سپاه گرد آیند که حد و فر و شمار نشاید کردن و بر رومیان جنگ کنند و از دست تازیان لشکر بسیاری بیاید
بیاید و چون بدانند که رومی بر دین ایشان نباشد و همه باهم یار شوند و در جنگ رومی روند و در کنارهٔ رود فرات جنگ کنند و چندان مردم
و چهارپای کشته شود که تا تنگ گاو اسبان بخون مردم باشد آب فرات سرخ شود و ابر آن آب بردارد و بر آسمان برد و تگرگ سرخ در جهان

بارد و آن نیز در دین گفته است که در هزارهٔ اوشیدر آن تگرگ سرخ از خون مردم بارد و برف سیاه بارد و در هزاره سیاشان باشد که باران
عظیم و همه خرفسترها و زمینی و لپیدی ببالاید و بر لب دریا کند و آن از زهر خرفستران و زمینی از جهان بر زیانی بشود و آن آب سیاه از آن
آب باشد که در جهان بارد و سبب آن باشد و رومیان جایگاه فرو گیرند اندکی پادشاهی کنند و پس از خد هندوستان پادشاهی پیدا آید
با فروورج کیان شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف مردم دهد و با اندک لشکر بیاید و شهرها بستاند و بسیاری
قلعه کنند تا کارش روا شود تا پارسش بیاید و لشکرهای عظیم بر وی گرد آیند و جنگهای عظیم کنند نخست دین و آخرین هماوند هزیمت شود
و پدشوارگر رود و در آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هر کسی جایگاه خویش گیرند و دش پادشاهی کنند و داد ستان مردم از هیچگونه ندهند از جهت
آنکه بر خویشتن ایمن نباشد و بعد از آن بر کنارهٔ دریا پدشوارگر ایزد مردی بفرستد بنزد ورجاوند که این چنین پادشاهی و مردم همه در رنج و
عذاب اند پادشاهی چنان کن که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم جهان در جور و عذاب اند و بعد از آن در پیش یزدان چه گوئی و بر مردمان
دل و منشش پاک کن به نیکوئی با ایران در آی که یزدان یار تو باشد و کار بکام تو باشد پس آمرد پیغام مهر ایزد با ورجاوند گوید و ورجاوند
جواب باز دهد که من همین اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم و سپاه چونکه پادشاهی بگنج توان کردن این مرد پیغام ورجاوند دیگر باره پیغام
ورجاوند بمهر ایزد رساند و مهر ایزد گوید برو و گنج افراسیاب برگیر و بر سپاهش بخش و گنج باو نماید و گنج بگشاید و سپاه گران بر وی جمع شوند
و دیگر بار ورجاوند شهرها اندک روز بگیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند بر بوم پارس کارزار عظیم با ورجاوند کنند و چندان ایرانی
کشته شوند که مر و شمار نتوان کردن و جهان از طوایف بیکی پادشاهی افتد و ایران خورهٔ دین وه مازدیسنان با همان شود و زمانه
روی فراهرونی نهد و ایمنی پدید آید گرگ ایام بشود و میش ایام در آید و باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروش اشو و نریوسنگ
ایزد با پشوتن از گنگدژ پیغام دهد که دادار وه افزونی خورهٔ دین بشما داد و ارزانی داشته است او بی مرگ و بی رنج تا آن آفریده
بجنگ کیان گرفه می کنند و بر یزشن یزدان و آفرین دهمان آواز کنگدژ بیاید با فروورج کیانی و با جامهٔ سفید و نیکو و پاک
و آویژه و درفش کیانی دارند و بعد از آن بپارس آیند با صد و پنجاه اهوشان و یزشن کنند چون یزشن سر باشند زور ریزند در
همه آبها و آب زور قوت گیرد و سپاه ایران چندان کشته شود که مر و شمار نباشد تمام شد بفرخی و فیروزمندی و نیکوئی
بروز شهریور و ماه فروردین قدیم سال هیصد و شصت و شش یزدجردی این از دفتر جمشید بن اسفندیار بن رستم بن شهریار بن رستم

و یخ باشد و برف نیا[…] اندک زیری بستاند

بن دمهر بن شهریار بن کودرز هیربدان فرخ بوم شهریزدار بهمن خویش و فرزندان خویش که تا صد و پنجاه سال کار فرمایند و پس از صد و پنجاه سالان از فرزندان فرزند شوئی دین بردار و هر که خواند آفرین کند جادی منّ یزدان و امشاسفندان کام باد،،

تمة بالخیر،،

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

چند چیز و نشانهای که جاماسب حکیم فرموده است اینست که مینویسم

احکام جاماسپ که از دین به ماز دینان کرده است از زبان پهلوی نقل کرده حکیم جاماسپ در ایام شاه وشتاسپ بوده است و موبدان موبد و دستور او بود و در آن روزگار بدانائی او کسی نبود روزی گشتاسپ شاه از جاماسپ حکیم پرسید که مرا می باید که بگوئی که این دانائی چگونه بتو رسیده است و از که آموخته برنج بدست آورده یا بالهام یزدی ما را از دانائی تو نصیبی باید و بهره توانائی داد یانه حکیم جاماسپ جواب داد که انوشه باشی هزار سال و بر هفت کشور زمین پادشاه باش این دانائی از اقبال و فرح تو و خره و سعادت شما شهریاران بمن رسیده است و از دریای دانش انوشه روان زرتشت که چندین سال شاگردی وی کرده ام و دین حق بهره یافته ام چون شاهنشاه که جاوید زیاد بنده را بزرگ فرمان دهد آنچه طاعت باشد از خدای در رسیم و حاجت خواهم تا من بنده را توفیق دهد و بواجب و راستی جواب آن بگویم و خویشتن را از نیک بختان شناسم که یادکاری در جهان از من بماند که فایدهٔ آن بخاصه و عالم رسد و از راستی دین حق آگاه شوند چون در هر روزگار آنچه گویم روشن به بینند و خدا را ستایش و ثنا گویند و من بنده را درود دهند و مزد و فایده از آن جمله شاه را بود آنجهان و اینجهان شاهنشاه از آن سخن شاد گشت و او را آفرین کرد و ایزد عزّوجلّ را نماز برد و گفت شکر و ستایش خدایرا که مرا به این نیکی و فیروزی وارزانی داشت پیغام بر حق و دین بر راست و دستوری چنین در ایام من در جهان پدید کرد که تا بقیامت مرا نام و خرّد حاصل آمد و شر و فساد دیوان از جهان برداشته شد و بکام و فرمان خدای سر بر زمین نهاد و دیر زمان حاجت خواست و شکرها بسیار کرد و پس سر برداشت و جاماسب را گفت بیشتر میخواهم که بگوئی که بعد از چند پادشاه باشند و حقیقت دانم که بگوئی که بعد از من

برهیچ کس بماند و بمرگ و بمینو رسند و بگوئی که این خوره و تخت و تاج و دیهیم از من بکه رسد و تا رستاخیز نام یک بیک میخواهم که بگوئی که هریک چه نام باشند و چند سال و ماه و روزگار پادشاهی کنند و رسم و عادت و سیرت ایشان و اعتقاد ایشان چون باشد ؛؛ جاماسپ جواب داد که دیر زیاد شاهنشاه این تاج و تخت از شما شهریاران با ردشیر اسفندیار رسد که بهمن نیز خوانند صد و بیست سال پادشاهی کند همای چهر آزاد بیست سال داراب بن بهمن چهارده سال دارا بن داراب دوازده سال اسکندر رومی چهارده سال اشک بن اشک و نوش و نیر و سنگ و خسرو دار و دوان همه کان دویست و هشتاد و پنجسال پادشاهی کند به انصاف اردشیر بن بابکان جهان آباد کند و بسیاری خوشی و راحت بمردم رسد چهل و هشت سال شابور بن اردشیر سی سال هرمز بن شاپور پنجسال بهرام بن شابور چهارده سال یزدجرد بن بهرام بیست سال شاپور بن یزدجرد سال یزدجرد بن شاپور سال بهرام گور بن یزدجرد شصت و سه سال نرسی بن یزدجرد سال یزدجرد بن بهرام نه سال پیروز بن یزدجرد سال نرسی بن نوروز سال قباد فیروز چهل سال پادشاهی و بعدل و انصاف در رحمت بر مردم جهان از حد بیرون و مردک در ایام او پدید آید و بسیاری خلل بدین رساند و رسمهای بد و آئینهای بد نهد و لیکن زود هلاک شود انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسری چهل و هشت سال پادشاهی کند و هرچه پسندیده تر و بهتر در جهان پدید آورد از انصاف هرمز بن خسرو دوازده سال پرویز بن هرمز سی و هشت سال پادشاهی کند بجور و ستمکاری و بیدادی که نشان روزگار بد نماید و رسم و آئین بد پدید آید که کار دین و ایران شهر نشیب گیرد و قباد بن خسرو که شیرویه نیز خوانند هشت ماه پادشاهی کند بجور و ستم اردشیر بن قباد ارسنین دخت بن خسرو کشور بانو مرد وار پادشاهی راند یزدجرد بن شهریار بیست سال پادشاهی کند و بعد از آن پادشاهی از تخمهٔ ایران و کیان بشود و خیرگی نیکان را بود و دین راستی ضعیف گردد و بسیاری رسمها و آئینهای بد در جهان پدید آید چه گویم که اینجهان و همه نیکوئیها و نعمتها بادی و فساد آلوده شود و نام پادشاهی از زبان و ترکان و روم و میان نمیگویم که آنجا بجز جور و ستم و دلتنگی چیزی دیگر نمی بینم ؛؛ پرسید گشتاسب از حکیم جاماسب که دین چند سال در جهان روا باشد بعد از آن دشواری پدید آید و از ترکان لشکرها آیند و عرب قوت گیرد و هاشم تخم پدیدار آید و فیروزی و پادشاهی ایشانرا باشد بعد از آن ستم و ظلم پیدا کند چه زود تر آید جهان بد و بتر و مردم را زندگانی دشوار تر و شر و فساد و دزدی و دروغ بیشتر بود و شرم و راستی از جهان برداشته شود و نیکان خوی بدان گیرند و شیطان در خویشتن راه دهند

و راه خداوند اندیشهٔ راستی بر مردم بسته شود و هر که اندیشهٔ دین کند برنج و سختی و دشواری و نومیدی رسد و دین و راستی چنان
ضعیف گردد که چه میگوئی و بی دینی و بدی در جهان آید که نیک مرد و خوب کار را بد مرد و بدکردار خوانند و بدمرد و بدکردار را نیک
کردار خوانند و حکم از داوری شرح چنان بیرون آرند که ایشان را راستر آید و همه بهرهٔ اینجهان جویند و بهره و اندیشهٔ آنجهان کمتر کنند
و آنکه کنند بروی کنند و مردم را بر گناه کردن دلیری کنند و از دین حکم چنان کنند که دل ایشان خواهد و دوروی و منافقی و دروغ
گفتن و افسوس کردن بسیار شود و بمغز گیرند و شرم نفس از اینجهان برود و چنان شود که از مردم جهان از هزار و نهصد و نود و نه یک
نیک باشند باقی همه بد باشند و اندیشهٔ آن کمتر کنند و چنان سخن گویند بر کار ایشان راستر آید و نیکی از بدی پیدا نبود و جهان خواستار
دین نباشد و حق و حرمت از میان مردم برخیزد و شب با یکدیگر دوستی کنند و دیگر روز بر خون یکدیگر گواهی دهند و بجمله این ایران زمین
که چنین آباد است بر دست بدان به پستی و بی جائی رسد و مردم در جهان از منافقی و دروغ گفتن و مال و خواستهٔ بسیار گرد
کنند که در هر دو جهان از آن برنخورند و در زیر زمین پنهان بماند و در هر دو جهان بی بهره شوند و در آنجهان در دوزخ پادفراه کشند
و پشیمانی خورند و دیگر باره در اینجهان نتوانند آمد که کردار نیکو کنند و اندر آن زمان مردم درویش توانگر را ستایند و مدح کنند
درویش منظور و سفیر دارند و گویند که زاهد و شیخ است و مردم درویش سعید توانند بود و آزادگان و بزرگان بزندگانی تیره
رسند و بمرگ حاجت خواهند و مادر دختر خویشتن بکاوین بدهد و پدر پسر در زندگانی از خانه بیرون کنند و کدخدائی برادر کهتر
کنند و برادر مهتر را زنند و دشنام دهند و بد و حسد برند و گواهی بدروغ دهند و مردمان جهان بیشتر حسود شوند و از آز و نیاز بیراه
گردند و گواهی بدروغ دهند و از راه خدای براه دیوان ایستند و در آن بد ایام بادهای سرد و بادهای گرم بسیار جهد و شب باران
زیانکار آید و زمستان سردتر و تابستان گرمتر و زمستان از تابستان پیدا نبود و مردمی که او را فرزند است بچشم خوار دارند و آنکس
اگر فرزند نیست ستایش کنند و بسیاری ابرها بر آید بر آسمان بگذرد و از آلودگی زمانه و بدفعلی و ناراستی بر مردم چیره گشتن شیطان بر مردم
باران و ابر نشود و زمینها بر ندهد و گرد دهد آفتهای هوای بزیان آورد و افسونها که در آنزمانه کنند کار نکنند و زمین و آب نبات بکار نیفتد
و در آن بد ایام قدر و جاه بدروغ و افسوس گیرند و پادشاهان باستحقاق مال نبخشند و مردم خسیس و بی اهل و بی اصل و مفسد را کار فرمایند
و سخن ایشان برگیرند و بهتر بکار دارند و مردم اصلی را قبول نباشد و اعتماد بر قول ایشان نکنند بزندگانی تلخ رسند و مرگ بحاجت

خواهند و بنومیدی و نیاز سختی گران رسند و هیچ کار بمراد ایشان نرود و از هر دو جهان بی بهره باشند و در کار خویشتن عاجز و درمانده باشند
و خانمان و آزادگان و بزرگان ویران و خراب کنند بی اصیلان خانهای مهتران بدست فرو گیرند و زن و فرزند ایشان بزنی خواهند
از حکم ضرورت و بیچارگی بزرگ آزادگان با بی اصیلان پیوند کنند و ستم بر مهتران خویشتن کنند و دشنام دهند و بناهای بزرگ که مهتران کرده باشند
خراب کنند و بخواهند که نام ایشان در جهان نماند و عیب کنند برسم و آئین ایشان تا بیفکنند و پسند کنند در رسم و آئین بهنند بدان فخر
دارند و بر همه کس بد اندیشند و بد گویند و بد کنند و آزاد و بنده دارند و بنده با آزاد و بندگان بر راه و آئین آزادان روند و لیکن همه کس
داند که با اصل کیست و بی اصل کیست و ایشان را بسی بقا نبود و سوار پیاده گردد و پیاده سوار گردد و جهان سر دم و دم سر باشند یعنی زیر
و زبر مثالش چنانکه گویند چون رمه بازگردد بز لنگ پیشتر باشد و لیکن زود باز افتند و مردم از کردار بد خویش پشیمان نشوند و دیگر
بار بسر گناه کاری شوند پرشها و خیرات کمتر کنند و نفرمایند و بی قول و بی وفائی در جهان بسیار شود و حکم نجوم و طب باز نخوانند
و اندک چیزی باز نخوانند برسم دیگر چیزها و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را خرمی نبود و نشاط و طرب از دل بر نیاید و آنچه کنند
بروی تکلف بکنند و باده بسیار بها گران باشد و مردم شهرها و روستاها و دیهها با یکدیگر جنگ کنند و کارزار و خصومت و خلاف کنند
و مردم بغربت و بانیاز افتند و زندگانی نیک مردم دشوار شود و مردم نیک و دانا را بدیوانه دارند و مردم شوخ و بی شرم و دروغزن را
نیکو کار و نیک مرد دانند و ستایش او کنند و ناپاکی در آب و آتش افکنند و بسوزند و خورند چون سگ و گربه آنچه بدین مانند و بی
قول و بی وفائی در جهان بسیار شود و آنا مهر دروج زود در رسد و باشد که در روز یا در ماه یا در سال در رسد البته در سال در رسد و چنان تیز
رود و این کنا بهاست که آب از بالای نشیب رود پس چون سر هزاره بود بسیاری آب چشمهای خشک شود و بسیاری کمتر شود و زمین بر
کمتر دهد و تخم و حیوانها از ده هشت بکاهد و دو بیفزاید و آن دو خرسندی بکند و بر درختان آز آفتهای هوائی خلل کنند و شکوفهای که
بیرون کنند از صد نود بکاهد و آن ده که بماند خرم و مزه و چاشنی ندارد و همهٔ مردم آز پرست شوند و خواستاری دین نباشند و باران
بهنگام خویش نیاید و آنچه خرفستر و حشرات آورد و ستوران کمتر زایند و خوردتر شوند و شیر و گوشت و پشم کمتر دارند و مرغان خانگی ستر
کنند و گاو ورزا نیرو کمتر دارند و اسپ کارزاری بار کم کشد و مردم بی هنرتر باشند و جامه بر زمین کمتر شوند پس چون نشانهای دیدی چون قطرهٔ باران
در یک بیابان از حد خراسان کوتاه مردی بالشکر بسیار در ایران شهر در آرد و از بسیاری بدی که کند نیست شود و بسیاری رنج

وسختی پدید آید خنک آن روان که در کالبد نیاید و از مادر نزاید و گر زاید بمیرد تا نه بیند و آن سهگین روزگار ویرانی که در شهر ایران باشد
و بیند آن دشمنان بر خانهای بزرگ چیر شوند چون عرب و ترک و رومی و دیگر دشمنان نه بینند و کام بدفعلان بر نیک
مردان بینند و تاج و تخت و پادشاهی سرنگون شود و بدفعلی و بی قولی و کشتن و خونها که به بیداد بریزند و نه بینند و باهما و بیماریها و بیرانی
و قحط و نیاز و مرگی که در آنزمان باشد که مردم اندر ایران شهر از ده بهره بهری نمانند که از همه سختی آلودگی زمانه بمرگ رسند و دیو
چهرکان و کافر و خشم تخمکان و مزدوا نیران و پیران در ایران آیند و خون بسیار کنند و بیدادی بسیار کنند و بر نیکان جور و ستم بسیار کنند
پس فرشته زمین بنالد و گوید که بر نتوانم این سختی و دشواری زیر بالا باشم و مهر ایزد داور بفریاد رسد یعنی زمانه از بدی و
ستمکاری اندک بهتر شود و درین میانه اندکی عدل و انصاف پدیدار آید و روزگار بهتر باشد و قوت دین بباشد و عدل و انصاف
در جهان آورند و کوشند و با این زمانه ناپارسایان تا پدیدار آید و لیکن نماند و تمام نشود و دیگر باره بجد و بیشمار ترکان در ایران شهر
دوارند یعنی بدی در آیند و این ایران شهر را ویران کنند و از بسیاری خون ریختن و حرب و آشوب و فتنه و از قحط خراب شود
زمین ایران ؛؛ پرسید گشتاسب از حکیم جاماسب که وبا دگران چند بار باشد و قحط و نیاز گران چند بار باشد
و کارزار عظیم چند بار باشد و برف سیاه چند بار باشد و تگرگ سرخ چند بار باشد جواب داد حکیم جاماسب که انوشه باد و دیر زی که
وبا گران چهار باشد یکی در پادشاهی ضحاک و دیگر در پادشاهی شاپور نرسی و سیوم در پادشاهی بهرام هماوند یعنی هزاره اوشیدر و چهارم
نزدیک اوشیدر آخری و که قیامت خواهد بود و قحط و نیاز گران سه بار یکبار در پادشاهی اردوان شاه و یکبار در پادشاهی کاوس که
بآسمان شد که جادوان او را از راه بردند و یکبار در قیامت یعنی رستاخیز و کارزار بزرگ سه بار یکبار در پادشاهی کاوس و یکبار در پادشاهی
اوشیدر بامی و یکبار که شما شهریاران کردی و برف سیاه و تگرگ سرخ چهار بار باشد یکی در پادشاهی داراب شاه و یکی در پادشاهی
منوچهر شاه و یکی در پادشاهی یزدجرد به آفرید و یکی در هزاره اوشیدر و آنچنان بود که لشکر ترک و تازی و رومی بر کنار فرات هر سه
لشکر گرد شوند و جنگ کنند و پادشاهی دین بیرون آید و دین بقوت دهد ؛؛ پرسید گشتاسب از جاماسب که پیش از ما چند
پادشاه بوده اند و هر یکی پادشاهی دین چند کرده اند پاسخ داد جاماسب حکیم که اول پادشاهی بکیومرث رسید یعنی آدم بود و نود
و سی سال پادشاهی راند در پادشاهی او مردم کم بودند و بعد از کیومرث پادشاهی بهوشنگ رسید چهل سال پادشاهی راند و در زرگ

واشب سیاه
چند بار باشد
و طوفان چند
بار باشد

او مردم نمردند و مرگ هم نبود و پیری و بیماری نبود و چنان بود و مردم پاک و دانا بودند و از هوشنگ بطهمورث رسید سی سال پادشاهی
راند و اهرمن را چنان در فرمان خود داشت که اسپی عاجز هیچ بد فعلی نمی تواند کرد و مردم همه بکامها و کامکاری بودند و از طهمورث
بجمشید هفتصد سال پادشاهی راند بورج و بنور و خره و در روزگار او ششصد سال مرگ نبود و فرمود تا استودانها ساختند
و از جم پادشاهی بضحاک عربی رسید و هزار سال پادشاهی راند و از آن بجور و ستم پس خدای عز و جل برحمت و نور خویش آفریدون
بن آتبین پدیدار آورد تا او را بگرفته بدماوند کوه ببست و پانصد سال پادشاهی راند و از آفریدون بسام نریمان و از سام نریمان
افراسیاب ترک پنجاه سال پادشاهی به بیداد و ظلم راند پس منوچهر صد و بیست سال پادشاهی راند پس کیقباد صد سال
پادشاهی کرد پس کیکاوس صد و پنجاه سال پادشاهی کرد پس کیخسرو و سیاوخش شصت و پنجسال پادشاهی کرد پس کی لهراسپ
صد و بیست سال پادشاهی کرد و در پادشاهی او بیماری نبود و دارو و درمان بکار نبایست داشت و مردم بشادی و خرمی جهان
می گذراندند و از ایشان این تاج و تخت و دیهیم کیان بشمار رسید که جاویدمانا و پادشاهی شمار بر هفت کشور زمین ،، پس گشتاسب
از جاماسب پرسید که اینجهان و هرچه اندر وهست که مردمانرا فایده مردم و حیوانات را در کدام وقت و چه هنگام از
آلودگی روزگار برهند و روشنائی پدید آید و نشان آنکه جهان آراسته کنند و فرزندان چه باشند و اوشیدر و اوشیدرماه
و سیاوسوشش بر خره که رسند و رستاخیز یعنی قیامت چون کنند و مردم چون پاک و آویژه بود و بیمرگی و ضعیفی و بیماری و بی پیری
شوند که فنا نبود جواب حکیم جاماسب که شاه انوشه باشش جاوید زی که چون پرسید بیاری عز و جل و راستی دین بگویم تا شاه
فرزندان آگاه شوند آیا شاه بباید دانستن که بر زمانه سهمگین تر روزگار آن بود که گرگ چهرگان ترکستان در ایرانشهر دوارند یعنی بیدی
درآیند و دین غایت بضعیفی بزاری رسند آنچه آزرم و سنگی از نیک مردی بیشتر دارند و مردم کشتن بچشم ایشان خوار باشند و
مردم و هرچه در جهانست نگیرند که زندگانی بتیره رسد با پادشاه ترکان چند سال و ماه و روز بر دار دبجور و ظلمکاری و چیرگی پس پادشاه با کودکان
افتد پس روزگار نداند و در روزگار ایشان بدی پدیدار آید و یازده ماه شاهی کنند و جور و ظلم و ستمکاری و بعد از آن ترک و تازی
و رومی بر کنار رود فرات و دجله شورستان جنگ کنند و در آنزمان این پادشاه دین برسد و رجا و ندها و ندخوانند و در پیش خدای
عز و جل حاجت وی مستجاب کرد و بعد از آن لشکر ترک و تازی و رومی در یکدیگر افتند و بسید و بیشمار و بی اندازه قتل و کشتن کنند چنانکه تا

زین اسبان ایشان خون مردم باشد آنچه گفتم در هزاره اوشیدر و تگرگ سرخ باشد از آنست که خون مردم در فرات شود و آب فرات
سرخ شود و ابر آب برگیرد و در جهان تگرگ سرخ ببارد و آنچه در آن بر سیدی که نشان و علامت و شمار و فرزندان ورجاوند بهماوند
و چه باشد یک علامت خروج رومیان که مختصر گفتم دیگر علامتهای چون از دین پیداست که یگیگ یاد کنم آ اول آنکه شب روشنتر باشد
ب دیگر بنات النعش یعنی هفت ورنگ بمیان آسمان آید و جایگاه خویشتن رها کند و سر سوی خراسان کنند ،، ج نیکمردان و دستوران
بسختی و بیچارگی رسند و خیرات بر دست ایشان کمتر رود ،، د آنکه بر نیکان افسوس کنند و خیرات و فرد نکنند ،، ه آنکه با مردم
با یک دیگر کین و عداوت و حسد برند ،، آنکه گرگان و ددان گناه بیشتر کنند ،، و آنکه نشانهای آسمان پدیدار آید یعنی ستارگان
گناهکار از بند رسته شوند و علامات دیگر ،، ز آنکه مرد جوانان بسیار بها و نکبتها و آفتها بر چه آفریده است ایزد عز و اسمه بیشتر بد
رسد ،، ح آنکه بدگوهران و چاپکتر و کامکارتر باشند ،، ط آنکه پیران با نیکان هیچ نیکی نکنند و هم بدان نفرمایند تا آنکه مال
خواسته ایرانست و آنچه در زمین پنهان کرده باشند پیدا شود و بدست بدان و گنه کاران رسند ،، ی آنکه کودکان که در آن
روزگار زایند زیرک و تیز فهم تر و زود مرگ تر باشند ،، ع آنکه مردم که خیرات کنند و فرمایند نپسندند و دادکام اهرمنی روا کنند
ب و تابستان و زمستان کم پیدا باشد آ مرد جهان و گمراه باشند که هیچ نیکی و راستی نکنند چنان دوستر دارند که بدروغ و
حیلت و مکر کنند و بر آید بدان فخر آورند مردم نیک کردار و نکونیت بر خلاف دین روند و بد کردار شوند و غلامبارگی کنند یعنی
مرد بر مرد و زن بر زن بسیار کنند بر آنکه وباء و مرگی و پیری در جهان زیادت شود ،، س آنکه هرچه ایزد آفریده است از
جهنده و چرنده و رونده و پرنده کانی بمیره رسند و مرگی را بحاجت خواهند و آب و آتش و بوم اسفندارمد بسیاری
ریمنی کنند و هرچه از زمین بروید با ناپاکی و شبهتی آمیخته شود و تا بعد از آن خدای تعالی رحمت کند و فرمان دهد تا
پشوتن از گنگدژ بیاید بیاری ایران شهر و بدی و گمراهی از جهان برخیزد و دین راستی روا شود و در مدت کم و بیش
یکسال اوشیدر بامی بیاید و دین روا بکند و مردم جهان چون نور و خره او ببینند بیشتر حق را گردن نهند و بر دین
بی گمان شوند چنین گویند که جماعتی از و معجز خواهند و او دعا کند و آفتاب ده روز در میان آسمان بایستد سر بالا
کند چون مردم جهان آن معجز ببینند و بر دین حق بی گمان شوند پس خورشید بر دو طراقی عظیم آید که آنجا آفتاب است

که هرکس که دلش با خدای تعالی راست نباشد زهره بترقد بمیرد جهان از گناهکاران صافی شوند اوشیدربامی صد و پنجاه سال
بماند و هزارهٔ او پانصد سال باشد بدتخمکان و بدفعلان از جهان نیست شود دیگرباره هزارهٔ اوشیدر بآخر رسند زمستان
ملکوس باشد و سه سال زمستان باشد و زان سرمای سخت و باد و مه و بارانها پیوسته که آید جهان ویران شود و
مردم و جانوران بیشتر بمیرند و گرگ سرده در ایام او هزارهٔ اوشیدر و دزدان و راه داران ناپدیدار شوند و نیکی زیادت
شود و بدی نقصان پذیرد و از آن زمستان ملکوس مردم و چهارپای و پرنده و دار و درخت و تخمها نیست شود و از و
جمکرد دیگرباره مردم بیرون آیند و چهارپای و تخمهای درختان بیرون آورند و جهان آبادان باز کنند و پس
هزارهٔ اوشیدرماه اندر آید و مار و جمنده و گزدم و آنچه بدین ماند و بدفعلی و منافقی از جهان ناپدیدار شود و دروغ
و خیانت و معیوبی از جهان برخیزد و غم و اندوه از دل مردم دور شود و نشاط و خرمی و عیش جای گیرد چون ربع عالم
از پادشاهی اوشیدر رفته بود و سام و سیوش منور از فرمان خدای تعالی در گیتی پدید آید و دین زرتشت و اوشیدر
و اوشیدرماه را تازه باز کند و رواکند و زور و قوت دیوان از جهان بشود و جملگی پاک و آویزه گردد و صافی کنند و چنین
گویند که در روزگار اوشیدرماه ط روز و در روزگار سوسیوش ل روز خورشید در میان آسمان بایستد و درین دفعت
خورشید با جایگاه خویش شود و بعد از آن سال سیصد و شصت و پنج روز راست شود و آفتاب از سر حمل تا سر حمل رسند چنانکه اکنون
چهار یک شبانروز باز پس می افتد آن زمان نباشد کبیسه نکنند و ایدون گویند که ضحاک از بند رسته شود و بروزی و بیم
بسیاری بدی و ویرانی در جهان بکنند پس بفرمان خدای عز و جل سام نریمان از خاک برخیزد و از بیم او سیوشی دین قبول
کند و در پیش دجال آیند یعنی ضحاک اندر و گوید بیا تا یار شویم و از بدی توبه کن و دین به قبول کن و بی گمان باش سه بار گویم
ضحاک بد اصل گوید بیا تا یار شویم و جهان بگیریم سام گوید اگر دین می پذیری نیک و گرنه سرت را باین گرز نرم کنم ضحاک
از ترس او دین به قبول کند و بدفعلی و خیانت و ناراستی از جهان برخیزد و پیری و مرگی نبود و مردم جهان عادت
گوشت خوردن رها کنند و گاو و گوسفند را نکشند و نان خوردن چنان شود که مردی یکتای نان که بخورند ده روز سیر شوند
و شیر یک گاو بده مرد تمام شوند که بخورند و سیر شوند و بعد از آن شیر خوردن را هم باقی کنند و میوه بعد از آن میوه خوردن

دربانی کنند و آب خورند و بعد از آن آب خوردن در باقی کنند و مینو خورش شوند یعنی هیچ نخورند همچون فرشتگان بعد از آن
رستاخیز و تن پسین باشد و خدای تعالی بخشایش کند و رستخیز کند و مردم پاک و بی پیری و بی ضعیفی و بی مرگی باشند
و چنان صاف شوند که آینهٔ که چهرهٔ خویش در روی یکدیگر بتوان دیدن و ایزد عز و جل ایشانرا جامه دهد که از آتش نسوزد
و از آب بنیت نشود و باقی جمله خواست و فرمان ایزد سبحانه تعالی باشد که چنانکه خواست کرد و چنانکه خواهد کند والعلم

الغیب عند الله تعالی

سخن چند دیگر از احکام جاماسپ نوشته می شود

که درین زمانه که ماییم هم گفته است که مردم بر یکدیگر بیرون آیند و کین و عداوت برند و مهر درج که در آن روزگار کنند
زود تر بر سد و تیپاره بر ما تن ما همان شود و از کردار بد خویش پشیمان نشوند و مردم بیشتر با فسوس کردند و اندیشهٔ بد را
پیرانه دارند و در آن روزگار بد که بد و چه بود چه ایوان و سوار پیاده شود و پیادهٔ سوار آزاد بنده شود و بندهٔ آزاد و بندهٔ
پرستنده آزادگان باشند و لیکن زود بیفتند و مردم برنا زود پیر شود و مردم که در آن روزگار آیند از آهن و روی سخت تر
باشند اگرچه از گوشت و خون باشند و میان مردم شهرها و دهها و روستاها جنگ و حرب و خصومت باشد
و بدست یکدیگر کشته شوند پس از آن بیاید از حد خراسان پادشاهی هم از ترک میرت و دانش و ایران شهرها بزرگ چیز
بستاند و جنگ ها صعب کند و بسیاری مردم هلاک شوند و قحط و نیاز گران پدید آید و تا روم و سورستان بشود و مال
بسیار گرد آورد و در آن روزگار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانها بر سما پیدا شود هیچ کس ندیده بود و این پادشاه
دیگر رش پادشاهی کند پس از آن تخمهٔ او که دیگر با پادشاهی بنشیند و جهان بگیرد و بسیار قتل کند و پادشاهی با سیاست
و تا روم و ترکستان بشود و بسیاری مال گرد کند و لیکن بر نخورد و همهٔ پادشاهان از وی عاجز آیند و بی نیرو شوند
و در روزگار روی مردم جهان اندک با خدا آیند و اندیشهٔ کار آنجهان کنند و هزارهٔ اوشیدر ان بن باشد و زمانه روی با نیکی
کند و ستارهٔ گرفته کن بالا گیرد و ستارهٔ گناهکار بنشیب رود چون هرمزد بخانهٔ کیوان و بخانهٔ بهرام گوزهر مریخ بخانهٔ بهرام

این پادشاه یا بمیرد یا کشته شود از آن پس دو سه کودک از فرزندان و برادران وی بپادشاهی بنشینند و هر یکی اندکی پادشاهی
کنند پس از آن جهان دیگر باره بر آشوبد و از حدّ خراسان و روم و دمشق و المین از هر جانب در ایران و پارس لشکرهای عظیم گرد
آیند و شهرها باندک چیز بستانند و آوازه بر ده بسیار کنند و انصاف مردم هیچگونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند
پس از حدّ روم پادشاهی بیرون آید بد ولتی تمام و بر حدّ شورستان و آنسو بیاید و از کناری سپاهی عظیم بفرستد و خود
بشورستان بنشیند و جنگهای صعب کند و بر دین تازیان و آنقوم نباشند و بسیاری قتل کند و عبادت گاه ایشان
بسیاری ویران کنند و پس راه همه سو چون این سخن بشنوند و روی بر رومیان نهند نخست دین از ترک و خراسان
و ایران شهری و بدشوارگری چندان سپاه در ایران گرد آیند که مرد شمار نتوان کردن و دانستن و با رومیان جنگهای
عظیم کنند و همچنین از دشت تازیان لشکر بسیار گرد آیند چون بدانند که رومیان در دین ایشان نه اند ترکان و
تازیان و ایرانشهر با یکدیگر یار شوند و کنار فرات روند و با رومیان جنگها کنند و چندان مردم و چهارپای کشته شوند
که مر و شمار نباشد و رومیان جایگاه فره گیرند و باندک پادشاهی کنند پس از آن از حدّ هندوستان پادشاهی پدید آید
با فر و ورج کیان و شهرها از ایشان بستاند و با مردم ایران بسیاری نیکوئی کند و عدل و انصاف دهد و باندک لشکر
بیاید و شهرها بستاند و با مردم ایران بسیاری فتنه کند تا او را گردن نهند و تا پارس بیاید و لشکرهای عظیم بر وی گرد آیند
و جنگهای عظیم کنند و نخست دین و بر آخرین ورجاوند بهزیمت شود تا پدشوارگر بشود و آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هر کسی
جایگاهی بدست خویش باز گیرند و پادشاهی کنند و دادستان مردم ندهند از بهر آنکه مردم بر خویشتن ایمن نباشد
پس از آن بر کنار دریای پدشوارگر مردی مهرایزد بفرستد و بنزد ورجاوند آیمرد ایمرد را بگوید چرا این پادشاهی چنین
میکنی و چنان نکنی که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم با این عذاب و دجمی بگذاری پیش یزدان چه عذر آوری
و با مردمان دل و منش پاک کن و نیکوئی بیرون آی که یزدان یار تو باشد و کار بکامه باشد این مردم پیغام مهرایزد
با ورجاوند بگوید جواب دهد ورجاوند که من هم درین اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم و سپاه و پادشاهی بگنج
رواست ایمرد دیگر باره پیغام بگذارد پس مهرایزد گنج افراسیاب او را نماید ورجاوند گنج افراسیاب بر گیرد و بر سپاه

بخشند ولشکر بروی گرد آیند واز پدشوارگر بیرون آید و دیگر باره ورجاوند شهرها بگیرد واین لشکر دیگر باره با او جنگ کنند
ومرغ شیدان بر زمین پارس کارزار با این ورجاوند پادشاه شود چندان بدان وکنه کار کشته شوند که مر وشمار
نباشد وجهان از طوایف با یک پادشاه افتد وایران خوره وکیان خوره وخورهٔ دین مازدیسنان بر آن شهر باهمان
شود زمانه روی با فراهروی نهد با ایمنی ایام در آید وگرگ ایام بشود ومیش ایام باشد پس از فرمان دادار اورمزد
سروش اشو ونیریوسنگ ایزد پشوتن را در گنگدژ پیغام دهد که دادار وه افزونی خورهٔ دین بشما داد دادار زانی دادشته
است وبیمرگ وبه ارزمان آفریده وگنگدژ کیان پرورده دانا آن می کنند بر پرستش یزدان وآفرین دهمان
او را از گنگدژ برآ که بود با صد وپنجاه مرد با فره ورج کیان با جامهای سفید وسیاه سمور آیند وهمه وا درفش کیان دارند
او سپیده فرزته بپارس آیند وترشف کنند چون بدست باشد زور آب برند وهمه آبها ورودها والله اعلم
بالصواب تمام شد حکایت جاماسپی

تمیم بالخیر

بنام یزد مهربان داد گر دستگیر
احکام جاماسپ حکیم

بجای آوردم ویاد کردم از روز کار از دست که پیغمبر ماست تا آنوقت که جهان آب گیرد چنانکه باولی بود پانصد وچهل و
چهار سال نهادم وطالع آن قران که زرتشت بیرون آمد وآنچه از پس یکدیگر بیرون آیند آن پادشاهان وپیغمبران دهر
آینده را یاد کردم که سخن دراز کردد پس خاص کردم زمین ایران را وبعضی از زنگستان وبهری از توران وبهری از روم
که پادشاهی از گشتاسپ است وبهر قران جداگانه یاد کردم وبعضی یا دنکردم پس فایده ندیدم از گفتار بسیار وآنچه یاد
کردم پادشاهی که ملک نباشد وبهتر ملک ما بگیرد وپوشیده یاد کردم تا هر ناسزای بدان راه نبرد مرتبهٔ دانا کسی که
دانا باشد چون بدان قران برسد که من یاد کردم بدان که چه خواهند بودن خدای عزوجل آسمانها بیافرید وزمینها میان

او داشت بی ستون و آسمان بگردانید و آورد و گرد آن کرد و بیافرید هفت ستاره روان و بر ایشان ملک گردانید و آفتاب
و ماه را و پنج ستارهٔ دیگر را متحیر و بیچاره او کرد و آسمان را بدوازده قسمت کرد و این ستاره را روندگرد چنانکه خواست و ایشان را
بگرد آمدن و قسمت تقدیر کرد و بهر گرد آمدن و پراکندن چیزی نو پدید کرد بزرگا و حکیما و قادرا و خداوندا و پادشاها
از همه ناشایستگی و بی نیاز از همه چیز و هر ستاره را بدوازده برج اندر قسمت کرد و خانها داد تا چون آنجا رسد چیزی
نو پدید آید بقدرت خدای تعالی اگر هر یک را علت جداگانه بگویم سخن دراز گردد پس آنچه واجب دیدم بگفتم چنانکه پیشینگان
گفته‌اند نامش چنین یاد کرد هفت اختر اند اول کیوان است و او را زحل خوانند و بر فلک هفتم است و بسی سال همه فلکها
بگردد و سرد و خشک است و نحس و نر است و او را شش دست است بیکدست خرطوم پیل دارد و بیکدست
تاج دارد و بیکدست سر مردم دارد و بیکدست کارد دارد و بیکدست بیل گران دارد و این نشان شده است که گفتیم
تا خردمندان بدانند که هر اختری بدین زمینها چه فعل کند بهر زمانی و از هر دستی و بهر خانه که در او بود باندازهٔ آنخانه کار کند
اگر بخانهٔ آتشی دست و تاج سوی مشتری دارد ناچاره تنگی کنند و پادشاهی بیداد و دروغزن بیرون آید و گر بخانهٔ آبی
بود دوست و تاج سوی مشتری دارد هم تنگی بود و لیکن نه بجهت کشت بلکه بجهت یکی حیوان و ناچیز گشتن چهارپایان و دشتی
بیرون آید و اگر وراستگوی و لیکن دیر نماند و گر در خانهٔ بود از روی کشاورزان بیرون آرد و گر بخانهٔ بادی بود
طوفان و جوشش آب بود تا بکدام خانه بود و بکدام گرد آمدن بود باندازهٔ آنخانه فعل کنند و باندازهٔ نیروی آن ستاره
قوت و اثر بر ما پدید آید ایشان بما درست شود و گر چگونگی هر دستی بهر وقتی بگویم دراز شود و چون راه باز یافتی باید که بسنده
بود پس مختصر کردم آنچه هستی آید بگویم باندازهٔ هر اختر مشتریست و او گرم و نر است و روشن و همه فرخی و همایونی
آن اوست و او را چهار دست است بیکدست تاج دارد و بیکدست کتاب دارد و بیکدست شمشیر و بیکدست گوهر دارد
و بیک هر دستی که دارد نو کند چنانکه گفتیم و از پس یکدیگر بوقت بیرون آمدن مردمان آنچه از حکم ایشان بگویم و دیگر ستاره
مریخ است گرم و خشک است و نحس چون نحو است او بغایت رسد سعد است و او را دست هست بیکدست
دست شمشیر دارد و بیکدست آتش دارد و بیکدست دست بریده دارد دیگر اختر آفتاب است و او ملک است و رونده است

وتمام کاراست وتمام کننده است ونحس است باسعد وسعد است بانحس وقوت تمام دارد وهرچه درزیر اوست نور
ازوی پذیرفته است وهرچیزی که برزبر اوست نور ازوی پذیرفته است وهرچیز که بزیر اوست قوت ازو تواند گرفت
وفعل کردن واورا شش دست است یکدست خاک دارد ویکدست گوهر ویکدست تاج دارد ویکدست آتش
ویکدست کتاب دارد ویکدست کتاب وقلم ودوات دارد وبهر دستی دو خانه گرفته است بهرگونه که رود روی دشنهای
خود باخود برد وچون باکیوان گرد آید کیوان رابسوزد وبسیار عیبها پدید آید ودیگر اختر زهره است واو سرد وتر است
وسعد است بتمامت سعدی لیکن بندهٔ آفتابست وقوت ازوی پذیرد ولهو وستاری وطرب او از قوت آفتاب است
ویکروی باعطارد بجرب دستی وخوشش آوازی وهنرهاء گوناگون گرفته واورا چهار دست است یکدست گوهر دارد و
یکی تاج ویکدست جامهٔ زنان دارد ویکدست شمشیر دارد وبهر دستی که ازجانبی برارد چیزی نو پدید آید لیکن یادنکردیم از
درازی ودیگر اختر عطارد است وسرد وخشک ونحس وضعیف است ازیرا آفتاب دورتر نتواند شد ودرخانهای دیگر
بانحس نحس است وباسعد سعد واورا دورویست تا بکدام خانه نگرد وچگونه نگرد ودیگر اختر ماه است سرد وتر است
وقوت پذیرنده است ازآفتاب وبفضل بیرون آرنده وزود رو است وتدبیر کننده است وخبر آرنده است به
آفتاب وتا یکبار کیوان بگردد یکگرد آسمان او سیصد وشصت بار بگردد وبهرجای تدبیر کرده وخبر برنده وآرنده باشد وبیشتر
سخن بدو اندراست واورا شش رویست وبهر روی بااختر دیدار کند ولیکن نامهربانست ودوستی او ناپدیدار است
وکارش ناتمام است ومیل او بخداوند است مگر بازدارنده بود که اورا ازمراد بازدارد اگرنه آنچه کند ازآمیزشها وعالم بدوست
وکار دولت بروست ونزدیک اختران بنشان است واو نشان ماست ازاختران تا بدانیم کارها ونشان هریک وبه
سبب او راه یابیم وهرستارهٔ را اندر آسمان دوخانه است مگر آفتاب وماه را که ایشانرا هریکی را خانه است مرغم وشادیرا
وگر چگونگی هربرجی بگویم سخن درازگردد وازمراد شاه بازمانم بازگشتم بدانچه شاه مرا فرموده است جاوید باد وپاینده از
روزاد باد که پیغمبر ماست آگاه باش ای شاه که بردین زرتشت آئیم وتاریخ طوفان ازوقت شاه آفریدون هزار و
سیصد ازتاریخ شاه آفریدون وصورت قرآت پدید کردم اندر برج سرطان بود وطالع دلو یافتم تبیت وپنج درجه و

چهار دقیقه و خداوند او زحل با مشتری به بیست و پنج درجه و چهار دقیقه آفتاب بحمل با فیتم نوزده درجه و سی و چهار دقیقه و زهره بخانهٔ
آفتابِ شانزده درجه و مریخ بعقرب بسیزده درجه و چهل و شش دقیقه و عطارد بجوزا بسه درجه و پنجاه و چهار دقیقه و ماه بمیزان
به پنج درجه و بیست دقیقه و دست زحل که خرطوم فیل دارد بمشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دارد دست سوی
آفتاب و دست خورشید که تاج دارد سوی زهره و دست زهره که جامه دارد سوی عطارد نگرنده و ماه بخانهٔ خویش
نگرنده و از زحل برگشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم دوم از کوهی برکرانه مردی مجهوله و بتن قوی و دلاور
و دعوت کند خلق را بیرون دین خویش بگردن اهل زمانه کند و دین او اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و
عمرش سه قران بود کم از ده روز و مرگش بزمین تخارستان بود و ستورش بر آن کوه خطا کند و دعوت او تا
سی و چهار قران بر دارد و باز گرد آمدن ستارکان به برج بادی که وی را میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن بحوت
باشد و آفتاب و عطارد آنجا بود و عطارد بمشرق بود و ماه بمقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش و مریخ بجوزا بود دلیل
کند که مردی بیرون آید بپادشاهی از اقلیم پنجم با تمام و خویشتن را بزرگ روی نماید و اندر دین زرتشت زیادتی کند
و بنام مزدکی بود در آن وقت پادشاهی بیرون آید از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان افتد آخر
بیرنجی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانهٔ ملک بکام خویش بدو سپارد بهرام نام بود و آن بیگانهٔ فرزدکی بود
سیاه چرده و سرخ بمشتری دارد و دست مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دست مریخ که آتش دارد سوی آفتاب
و دست خورشید که تاج دارد سوی ناهید است و دست ناهید که جامه دارد سوی عطارد و عطارد سوی خورشید
دارد و مریخ نگرنده بوی دلیل کند که مردی بیرون آید بر تمامی و درازی روزگار او رسیدن دعوت او بهمه جاها
و پیروزی بر مخالفان و ماندن دین او چهل و سه قران بود که هیچ سستی در نیاید اندر آن و نه کسی بیرون آید اگر چند
دعویها مخالف آرند هیچ اثر نکنند و گر مملکت او بدست بیگانگان افتد واجب نکند که یکباره نیست گردد و چون
چهل و سه قران بگذرد گرد آمدن بود اختران را بخانهٔ اقراب در مثلثهٔ آتشی اندر هم از خانهٔ ملل زرتشت بطالع قوس و آفتاب
اندر طالع ماه و مریخ اندر عقرب و زحل مشتری اندر اسد و زهره در میزان و عطارد در جدی و دست کتاب مشتری سوی

بهرام و دست سر بریدهٔ بهرام سوی خورشید و دست قلم و دوات سوی خورشید سوی ناهید که گوهر دارد سوی عطارد و عطارد
نگرندهٔ بخداوند طالع و ماه بخانهٔ مریخ آن مریخ در گذشته و بزحل و مشتری نگران دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم سوم
موسی علیه السلام آن کوهی مردی بلند بالا سرخ ریش خوش سخن نامش سرخ شبان باآهو دار و دعوت کند باقلیم چهارم
و پنجم و بهری ششم برسد دعوت آورد پیش از بیرون آمدن او دو علامت بیرون آید یکی آن بود که زن از تخمهٔ کیان پادشاه
بود دوم آن بود که مردی بزنان آن کرانه روم بیاید از نژاد کیان و ملک ایران بگیرد و آن زن از خویشتن از پادشاهی بیرون
کند و بدو سپارد و دیگر علامت که رود لاخ خشک شود آن شهرها و روستاها ویران شود و آب زمین تلخ گردد و
بیابان هامون گردد آب گیرد چنانکه گویند که هیچ جانوری در او مسکن نکند چون این علامت بدیدی بدان که وقت
سرخ شبان باآهو دار باشد بیرون آید و دینی آرد قوی و دین خویش بگردن مردم اندر کند و برهان حجت دارد
و بماند دولت دین این سی و پنج گرد آمدن اختران در آسمان و پس آسمان پس واجب کند که ملک از خاندان
خویش و کیان برود و بگیرد و مردی بیرون آید بسال اندک و بخرد بزرگ و بنام اسکندر و بسوی پدر از تخم کیان بود و از
مادر رومیان ولادت او بزمین سرخ بود بر لب آب تلخ و پرورش او بروم بود و طالع او بسرطان زحل بحوت و
مشتری و زهره بجوزا و مریخ بخانهٔ زهره بود و دست زحل که خرطوم فیل دارد سوی مشتری و دست کتاب سوی مریخ و دست
سر بریدهٔ مریخ آب و دست کتاب آفتاب سوی و دست تاج زهره سوی عطارد و عطارد روی بمریخ دارد و ماه
با خداوند خویش بیکجای دلیل کند که مرد برنا بود بسال که از قران گذشته بود بیرون آید و هفت اقلیم بگیرد و ملوک را قهر
کند و دین نو آرد و آتشخانها همه ویران کند و محراب همه دیگر کند و هر کجا که رسد خواهد که از خود یاد کند و هر کجا که رسد
خواهد که از خود یادگاری کند آنجا بگذارد و ده شهر کند و رود و در و انرا آنجا بیکار کند تا آخر مرگش بغربت بود بشهر دامغان و ملک
از دست بگردن افتد از خویشان او نه از تخت مردی بیرون آید ببالای آسمان سیاه چرده و پیوسته ابروی و بر
پشت علامت دارد بدل میلی سوی دین زرتشت و رسم پادشاهان بیشتر دارد و کیس و کلیساها آبادان کند و
بیست و پنج کس از تخمهٔ او بپادشاهی بنشینند و هر کس از یکدیگر بتر و رسم بد بنهند تا آخر بوقتی که از آن خوشتر نباشد هلاک شود

وشانزده قران گذشته باشد مردی بیرون آید از تخم ساسانیان بسال برنا بخرد بزرگ وملک بگیرد وآن بوقتی بود که آفتاب بسنبله
بود وقران کند قوت طالع زرتشت آنکه او پادشاه اقلیم چهارم   طالع بره طالع قران بیرون آمدن بخانهٔ خویش بود وماه باوی
عطارد وزهره بجوزا ومشتری وزحل بسنبله ومریخ بحمل از دانش او بجایگاه بود که وصف نتوان کرد ودین زرتشتی را باز تازه کند و
رسمهای رفته را باز آرد وسال او از گرفتن ملک تا رفتن او از عالم سه قران بود از گرد آمدن اختران بماه مهر بپادشاهی بنشیند ببالا
بلند بود ونیکوروی باشد وکشیده ریش ونام او درخور دیدار باشد وبر روی علامت واز دوازده وآنرا او کشد ودین زرتشت
را زنده گرداند ودیگر دین خراب کند وپنهان کند تنجاها وردان وموبدان باز عزیز شوند وملک باز بتخمهٔ کیان باز رسد آنکه
طالع میزان متفق باشد وعطارد بطبع اختران وچون کیوان ومشتری اندر طالع جوزا باشد وخداوندی بخانهٔ دیگر بهرام بحوت
باشد وعطارد بخانهٔ آفتاب وماه بسرطان ودست زحل که کارد وکرز سوی مشتری دارد ودست تاج مشتری سوی مریخ ودست
آتش مریخ مهر ودست شمشیر زهره سوی ماه بود وعطارد روی سوی مشتری دلیران راه آفتاب نگرنده بود دلیل کند آید از تخمهٔ ناتمام
پادشاهی بگیرد وهمه ملکان را قهر کند وناچیز کند ودین سرخ شبان باهودار خراب کند وایران وفارس بگیرد واندامش پیش بود وسیاه
رنگ بود ویکدستش سست وبی حرکت بود وزندگانی وی یکقران ونیم بود وآخر هلاک شود بدان وقت که زهره با آفتاب گرد آید
بخانهٔ مشتری که حوت است وزهره بخانهٔ بزرگواری خویش بود وانیم در پیش هلاک شود وآن جمع او پراکنده شود وکسی نماند وبر
جایگاه وی از قبل وی کس نماند برجایگاه باز گرد آمدن اختران شد زهره بود وناهید ورئیس بود بخانهٔ دشمنان و
چون با آفتاب گرد آید فعل آن کند که وی را هلاک کند ونسل وی را گشته کند چون روی بآخرت آرد از پس وی چهار تن بر
ملت وی بنشینند ولیکن بسی پایدار نباشد که بروی بیشتر حکم واجب کند آنگاه گرد آمدن اختران را بخانه که قوس خوانیم
بخانهٔ مشتری ودست تاج زحل بسوی مشتری دست گوهر مشتری بسوی مریخ ودست مریخ سوی آفتاب ودست کتاب
خورشید سوی مشتری دارد وماه روی بخداوند خویش دارد وعطارد در سوی زحل دارد ونگرنده باشد وآنوقت جدی
باشد دلیل پادشاهی بیرون آید از اقلیم ششم از کرانهٔ دریا ودعوت کند خلق را واجابت کنند واز فرزندان وی مردی بیرون
آید بره دراز گوش نشیند پیش از بیرون آمدن وی پنج علامت باشد پادشاهی ملوک طوایف بگیرد بر زمین شیراز گرمی پدید آید بزرگتر از

پیلی واو را پرستش گیرند و از هندوستان سپاه آید و خانهٔ آن گشتاسب ویران کند بلخ و چون این علامتها پدید آید بزرگتر وقت برون
آمدن آمرز بود که ویرا روح الله عیسی علیه السلام خوانند و مردم بدین وی درآیند و بطبقهای کار راست شود و روی تنگ و پس
بلند بالا و پشمینه پوشش بدین جهان رغبت نکند و دعوت قوی باشد و هرگاه که دعوت کند همه ویرا اجابت کنند و برهان تمام دارد
و شهرهای روم جمله مذهب وی گیرند و هر کجا رسد او را تیغ پدید آید کلیسیا آبادان کند و امر فرماید چوبک زدن و آن آفتاب فرت
تمام دارد و تا آنجا که مرده زنده کند عمر او دو قران باشد و چهار یکی از گرد آمدن اختران در برج قوس و بر دارد و دعوت
او سی و چهار گرد آمدن اختران از وی و مشتری و زحل بیرو و هند او را مهر بخانهٔ کیوان بجدی رسد که رسم خانه طالع بود
یا مریخ دلیل کند که مردمان سرخ شبان آهو دار بیایند ویرا بر دار کنند بر کرانهٔ آبی و از پس وی دین بسیار بماند و میان
روم بود دعوت وی بشهر ایران رسد و دین وی عظیم بزرگ شود و بسیاری کلیسیاها بر اندازد و تخلیط کنند و خانهٔ دشمنان ویران
شود و دین زرتشت از سبب ایشان خراب شود و در میان ایشان جنگها بود و از هر دو گروه بسیاری کشته شوند و پادشاهی
از ایشان با ایران آید و ملک بگیرد او را باشد تا آن وقت ارکان از نخوست بیرون آید بحمل آید شاه ایران بیاید ملک روم بگیرد
و خلق از ایشان بکشد و آن مردی بود بتن لاغر هم آن پدر و هم آن مادر ملک زاده بود ملک را بگیرد تا وقتی که اختران بمیزان قران
کنند و دست تازیان لی سر کند و بر جمله چیره گردد و در روزگار وی بسیاری عجایبها پدید آید در اقلیم چهارم و پنجم باز قران کنند
اختران ببرج عقرب بخانهٔ بهرام و بهرام بخانه بود و ماه با وی و خورشید پرسید و مشتری و زحل بعقرب با شاه طالع قران سرطان
بود که بسیاری عجایبها پدید آید چهارم و پنجم مردی بیرون آید که خلق را دعوت کند و خلق ویرا گردن نهند و دعوت او بچین و
ماچین برسد و رسم سرخ شبان آهو دار را و آن دراز گوش روح الله باطل کند و نیکو روی باشد و دین خویش بتعادیره
مردمان نماید تا مردمان را بخویشتن فریفته کند آخر خویشتن را ناپدید کند و بسیاری قوم ماند او را و دعوت کنند و دعوت بسیاری
برداشت کند پنجاه و سه گرد آمدن اختران آنگاه کم شوند و از ایشان کشوری و بسیاری ملک جهان و لیکن بر کسی قرار نگردد و کسانی
که از تخم ایشان بیست و پنج کس بملک بنشینند از پس یکدیگر و هر یکی را رسم دیگرگون بود آنگاه اختران گرد آمدن بود و بخانهٔ عطارد
و او در جوزا بود و طالع آن وقت ثور باشد و آفتاب بحمل بود و مریخ بمیزان بمقابله و طالع قران و عطارد بیک جای بود درجات

و دست تاج زحل سوی مشتری و دست کتاب مشتری سوی مریخ و دست شمشیر مریخ بسوی مهر و دست تاج مهر سوی زهره و دست
گوهر زهره سوی عطارد و عطارد با ماه بود و خوبش نگرنده بزحل دلیر مردی بیرون آید از اقلیم زاد و ملک بگیرد و رسم نیکو نهد و دشت
تازیان بدست خویش گیرد و دعوی بزرگ کند و نشان وی آن بود که ملک از دست این ملک برود و باز برنج بدست وی
باز آید گرد آمدن اختران بخانهٔ عطارد و ماه با زهره بود بحمل و آفتاب بجدی بود و عطارد بقوس دلیل کند مردی بیرون آید از کرانهٔ
هندوستان و بعضی شهرها بگیرد بکار و بر دین و برهمه بود از فرزندان گسواد از تخمهٔ حامان پس ایزد تعالی او را هلاک کند بر دست
بهرام گور و اندران پنج پادشاه بیرون آید از گونه دیگر و ملک نگیرد و ضعف اندر آید چون چراغ که در او روغن نماند هر یکی را هر روزی قدر
و قیمت کمتر شود و دشمنان بیشتر و مؤبدان با خیانت تر باشند و دین ترسائی بسیار شود و کلیسیاها کنند و اندک مایه دین پهلوی را
نقصان افتد و درین میان چندان جاه جویان بدید آیند با قدر و بزرگ ولیکن با کس قرار نگیرد و کارش تمام نشود پس ستارگان
گرد آیند بخانهٔ زهره و آفتاب با بهرام بخانهٔ عطارد و دست تاج کیوان بسوی مشترک و دست تاج مشتری سوی بهم را دست سر برید مریخ
سوی ناهید و دست دنان زهره سوی عطارد و ماه نگرنده و از زحل گذشته باشد دلیل کند که مردی بیرون آید از
اقلیم روم از کوهی بر کرانه مردی مجهول بتن قوی و دلاور و سوار در ادعوت کند خلق را بزور و خویش دین در گردن اهل زمانه
در کند و دین او تا با قلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمر او سه قرن بود کم ده روز و مرگش بزمین خواستاری
بود و دستورش بر آن گوه خطا کند و دعوت او سی و چهار قران بود و است تا با آن گرد آمدن ستارگان برجی بادی
که وی را که میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن باشد و آفتاب و عطارد بود بشرف بود بمقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش
و مریخ بجوزا بود دلیل که مردی با پادشاهی بیرون آید از اقلیم پنجم با تمام خویشتن را بزرگترین روی نماید و اندر دین زرتشت
خرابی زیادت کند و بنام مزدک بود در آنوقت پادشاهی از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان
افتد آخر بی رنجی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانه بکام خویش ملک بدو سپارد و آن بیگانه مزدکی و سیاه چرده
بود و سرخ چشم و کشیده ابرو و دراز گوش از آن قبل که دست خرطوم زحل سوی مشتری دارد و دست گوهر مشتری
سوی مریخ و دست شمشیر مریخ سوی آفتاب و دست خاک که مهر دارد سوی ناهید و دست پیرایهٔ ناهید سوی

عطارد نگرش سوی زحل دارد و بسیاری عجب پدید آید و ماه با عطارد دیدار کنند و باشد و مریخ پیوسته دلیل کند
بر تمامی کار نیکوئی روزکار و بیرون آمدن پادشاه عالم عادل منصف از اقلیم چهارم و پنجم اما دین ناتمام دارد و در عصر
وی مردی از تازیان بیرون آید که مملکت او زیر و زبر کند چون دو قران بگذرد دگر آمدن اختران بود اندر میزان و این
قران در خانهٔ بادی بود و طالع قران اسد و کیوان دست خونین سوی مشتری دارد و مشتری دست گوهر سوی
بهرام دارد و بهرام دست شمشیر سوی مهر کند و مهر دست کتاب سوی ناهید دارد و تیر روی سوی کیوان دارد
و با ناهید گرد آمده بود و ماه مشتری بیک جا باشد دلیل کند بر تمامی و نیکوئی روزکار و بیرون آید مردی از دشت
تازیان از عین میانهٔ عالم محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مردی متوسط بود نه دراز و نه کوتاه گندم گون
نه سفید و نه سیاه خوبروی و جعد موی و خوشبوی دارد همه عالم بخدای تعالی دعوت کند یعنی بر اسلام خواند و برهان
او به تیغ و سخن بود و خداوند عالم بوی سخن فرستد یعنی قرآن کلام الله و برغبت خود دین خود در گردن اهل زمانه خود کند
و برسد شریعت وی بهفت کشور عالم و او بزنان میل دارد و خفت و خاست بازنان عظیم دوست دارد و لیکن بنکاح
حلال آزانکه صاحب طالع وی زهره بود و فرزند کم بود و کر بود دختر بود آزانکه دست گوهر مشتری سوی بهرام بود و قوت
زهره را بود و هر روز دولتش زیادت شود و قوی تر بود و بستاند پادشاهی آزانجا که وی باشد یعنی مکه و مدینه و قبایل عرب
و شام و یمن بگیرد و چهار ده ملک که بدین وی در نیایند هلاک کند و بهوای خود هیچ کار نکند تا فرمان یزدان نبود و
پادشاهی از تخمهٔ پهلویان و از تخمهای دیگر بستاند و بجای تاج عمامه نهد بر سر و بجای آتشخانها مسجدها بنا کنند
و بجای چوبک زدن بر بلندی بوقت عبادت بانگ نماز گویند یعنی بر منارها بگویند و رسمی و راهی که او آورد
اگر خواهم که بگویم سخن دراز شود و بپای نرسد حاصل اینست که دین زرتشت را هیچ کس باز نتواند گرد کردن
مرد پاک دین آتشکدها ویران کنند و موبدان هلاک کند و پادشاهی و رسم پهلویان بگسلاند و هیچ اینده با دین
زرتشت آن نکند که وی کند همه دولت و پیروزی ورا بود تا سی و سه گردک مر آن اختران دولت دولت وی زیادت شود
که هیچ نقصان نپذیرد و خردمندان که چون طالع و طالع آن و خارج آن دانسته‌اند طلب کنند آنچه پریشان آسمان

بود خاصه احکام دستهای ستارگان که علمت جوینده را اگر بجوید وگراین مردی که بیان کردم صاحب قران باشد وعمرش سه
قرن بود شش یکی وطالع ومولود او تراز و بود وخداوند طالع به پنجم خانه عاقبت جدی وخداوندا و زحل دلیل کند که ازپس وی
در دین وی خلل آید وقوم او بفرزندان او بیرون آیند ومیگویند با بوی ایمان میداریم وفرزندان وخویشان وی را
می کشند بدان سبب که دست ودست کوهر کتاب ودست روی سوی کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت
دین مسلمانی را ازپس وی زود دست باز دارند واز مسلمانی بنام پسند کنند وفرزندان او کشند وآن فرزندانند نشند
وزیران ونبیره وفرزندان او را نقصان کنند اگرچه فرزندان ووزیران مهرآزادی ناقص نباشند وپیش آمدن وی
پنج نشان بود یکی آنکه هر آتشی که در آتشکدها بود از آن قوم زرتشت همه بمیرد وآتشکدها کنانکه خاصهٔ زرتشت بوده باشد
در آنجای نیز آتش نماند دیگر چنان می نماید که ازمیان خویشان وی خصومت برخیزد دیگر پیش از وی برادر برادر را
وپدر فرزند را بکشد از بهر مال دنیاوی وچون بیرون آید دولت از همه جهانیان برباید دین ویرا باید کرد اگر خواهی
یا نخواهی باز کرد آمدن افتد اختر از در خانهٔ که خانهٔ جدی خوانند خداوند طالع را قران باشد بناهید وصاحب قران
زحل وماه بخانهٔ هشتم بود ونیز از و بود دلیل کند که ازپس پیغمبر قوم وی بر جای مانند وآنچه وی کرده است ویرا خلاف
کنند وبا یکدیگر جنگ کنند سخت وبا هیبت ودین را بملک بدل کنند واز دین بنام پسنده کنند وبا داماد ونبیرگان
وی جنگ افتد وحق از فرزندان وتخمهٔ وی بستانند وبملک به نشینند بناحق بکشند وسری فتنهٔ ایشان مردی بود موی
ناک وپیوسته ابرو وپیر ولاغر وبدل مکار وبیشتر از عمر وی گذشته بود اول که با دامادش حرب کند وی بود بکوشد
بناحق معاوبت تا آن پاک را زیر وزبر کند وبسیاری بدی کند درآز وز کار خداوند طالع کیوان بود دلیل کند که هر که خواهد
تا دین را یاری کند هلاک شود وپیرکان ومردانیان دین مهرآزمای پاک تن را خلل کنند وزن وفرزندان
او را منقطع گردانند از زمین ولیکن نتوانند بهرحال که بود از دین قوت را تمام بردو بر همه دینها ترجیح تمام دارد وبسیار
بردار این دین واز فرزندان مهرآزمای در هیچ قرن نبود که نباشد تا طوفان آخرین که باز علم آب گیرد چنانکه یزدان
خواهد وکیش زرتشت وهمه کیشهای دیگر ضعیف شود ونماند از کیش پهلوی مگر اندک وملک باز بدست عراییان

۱۵   الف

افتد و بنشینند از فرزندان حد دچکد دری یعنی نوشیروان یزدپرست بیست و چهار تن و اختر بد یشان یاری کنند و بسیاری
محنت پدید آید از جنگ و آشوب و در زمین ایران ملک پهلویان بدست مردی افتد نیم تن از پهلوی چپ وی یک
استخوان کم بود و طالع وی حوت بود و قامتش کوتاه بود عاقبت بکشندش و ملک از خاندان خسروان بریده شود
و بدست عرابیان افتد و چون چهار بار قران تمام شود اندر قران پنجم دلیل کند که مردی بیرون آید معیوب یعنی
شاهزاده و بسیار خلق تباه کند آخر خود را نیز بکارد هلاک کند و از نسل وی طایفه که تبع وی باشند هیچ کس نماند هم
درین قران مردی بیرون آید برسم شاهزاده ولیکن پادشاه نبود و بطریق نجوم از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و
قوت از مردی را باشد که از هندوستان پدید آید یعنی بسر هند و کار و بار وی سخت بزرگ شود جهان را بپاکی و شادی
بگیرد و عاقبت بدست یکی از فرزندان مهر آزمای پاک تن هلاک شود و درین میانه ترکی بیرون آید با سپاه بسیار و رنج
و عذاب نماید خلق خدای را و خوشترین روزگار هلاک شود و هم در آن قران بدبختی در سغد سمرقند و مردی دیگر بیرون آید
و دعوی ملک کند در سند و هم در آن روز هلاک شود هیچ مقصود نادیده و بیست مرد دیگر بیرون آیند هم در سند با فعال چون افعال
ستارکان و رستهای ایشان هر گرا دانش بود داند که معنی این سخن چیست یعنی یکی را کارد بود و یکی را نیزه و یکی را تیر و یکی را
خنجر بود و مانند این اگر من هر آینده یاد کنم سخن دراز شود و از مقصود باز مانم مختصر یاد کنیم اما هر مردی دین نو آرد یا ملک
نو بگیرد آنرا بگفتم و از دیگرها دست بدادم که حالهای عالم بتمامی کسی صفت نتوان کرد و چون قران کند در قوس و
طالع قران جوزا بود خداوند روی با مهر بود و از سوختن اندر گذشته بود و مهر در خانهٔ بهرام در خانهٔ خویش بود و ماه روی
ناهید روی بخورشید دارند و مهر دست آتش سوی ناهید کند و بهرام دست شمشیر سوی کیوان دارد و کیوان دست
بیک گران سوی رادش دارد و ماه بمهر نگرنده بدوستی دلیل کند که مردی بیرون آید از جای کشاورزان یعنی ابو مسلم
مروزی و در اصل وی هیچ کس ملک نبوده باشد و از قومی دین قوی شود و او مردی بود میانه بالا فربه و موی ناک
چنانکه همه اندامش موی بود و فراخ پیشانی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد و بر پشت نشانی دارد بیرون آید
از خراسان از شهر ریگ یعنی از مرو شاه جان و ملک بگیرد نبیرگان مصطفی علیه السلام که در آن وقت کی فرزندان وی

دست ظلم در آن کرده باشند و ایشان را از منصب دور کرده بوند ابو مسلم رحمة الله علیه گوید که من برای ایشان میکوشم
تا ملک بمستحق باز رسانم که بعد آن مهرآزمای پاکتن از آن فرزندان و بیست اینها بستم ناحق نشسته اند و بملک نشانم فرزندان
وی را این همه کوشش بکند و آخر حق بمستحق نرسد و ملک بدست مردی افتد از اقلیم چهارم و آمیزد گوید من خویش
مهرآزمای یک تنم جمله اندامش پیش بود در آن روی بود لقب وی خون دین بود یزدان پاک همه بدبها بوی ارزانی داشته
بود یعنی ابو العباس متاخ چون ملک بستاند نخستین خون پدر خویش بریزد و با اهل بیت خود بدبها کند و جمله اقربای
خود را خیانت کند و شش هزار سید پاکیزه از فرزندان مهرآزمای پاکتن بکشد بی گناه و از عقوبت یزدان پاک اندیشه نکند
و از حق مهرآزمای پاک یاد نیاورد و او بدبخت ابدی شود و ملک فانی را بر خود راست کند تا کار آفتی بوی رسد
و در بلای طاعون آن ملعون هلاک شود هر که با خاندان مهرآزمای پاکتن بدی کند هر آینه در بدبختی هلاک شود تا خود
بدبخت نباشد کسی که با خاندان پاک بدی اندیشد و بنشیند از تخمهٔ آن سیه روی نه مرد از پس یکدیگر بیرون آیند بملک
و آن پسین با همه بدی از پیشینان بتر بود تا آخر از ایشان یکی از ایشان بنشیند بملک که گنگ بود زبانش و سرش
شوره بود و بر روی علامات دارد و ریش وی میگون بود و چشم زرد بود بطالع سنبله بود و در آن زمان مردمان از
برای این گفتگوی کنند و مقصود ایشان دین نبود ملک طلبیدن را بیمار گشته بوند و آن لذت بسیار باقی مانده
و بقران دیگر در خانهٔ آتشی که آنرا قوس خوانند گرد آمدن بود اختر آنرا و ماه نگرنده بجدا و بطالع دلیل کند که هفت مرد
بیرون آیند و هر کسی دعوت دیگرگونه کنند و بسیار خون بناحق ریزند و آخر مردی بیرون آید بلند بالا و بر سر وی
موی دراز بود وی با آن ظالم دیگر بهشت بهفت درکه دوزخ روند بآن مردی بیرون آید یک چشم بی پاک بول
بود یعنی سماک بود ماهی فروش و پادشاه بکشد و ملک بگیرد و در آخر قران مردی بیرون آید بطالع در زمین بحران یعنی
بسمرقند دعوی کند و چنین گوید که یزدانم و او مردی بود یک چشم مادرزاد و بر روی مقنعه دارد یعنی معجر او را در آن
وقت مقنع خوانند و اندر اقلیم چهارم زاید و دعوی یزدانی باقلیم سیوم کند و آن بخت تیره روز بسیار خون ناحق ریزد
و بسبب آن شوم قدم بسیار نقصان در شریعت مهرآزمای پاکتن راه یابد یعنی مردم کشته شوند و خویشتن آخر بسوزد

در سیماب و ناچیز شود بلخ بسبب آن شوربخت ویران شود و او را مردمان بیرون از جاروی هاشم گویند و مکرهای وی بر سر
کوهها بود و خویشتن را بصورتهای عجایب بنماید و مردمان را بر خود گرد آرد بدین صورت نمایها و هرچه کند نتواند که آن یک چشم
خود را بنها کند از آنکه این مکر و دستانهای وی از فعل ستارکان باشد که ستارکان بر دست این فعل افعال
می نماید و با آخر دستانها که مقنع را بود از پای در آید که هیچ کس دست نگیردش آخر مردی بیرون آید از هندوستان
و ملک بگیرد و او را ساسو گویند و روزگار در آن ملک در دست وی بماند ولیکن هیچ بدی از وی بمردمان نرسد آن ساسو
عاقبت ملک با دلاهٔ رایان افتد گروهی با بد اصل و چون اختران گرد آیند بخانهٔ آتشی که آنرا حمل گویند و آفتاب بسرطان بود
و پشت با نان طالع ایستاده بود یعنی او تا قایم بود دلیل کند که بسیار عجایب پدید آید بعضی در بیرون آمدن لشکرها از روم
و هند و خراسان بر ایران روی افتد یعنی یعقوب اللیث بود دلیل کند که بسیار حربها شود و از پس آن مردی بیرون
آید یک چشم سیاه رنگ و ران بالا عمروی میانه بود امیر گردد و ملکها بگیرد و بسیار ملک بگیرد و بسیار مردمان ملک
جوی بیرون آیند ولیکن بر کسی نماند و از ساسانیان و دیلمان کس نماند در این قران جز سامانیان هیچ کس را ملک نماند
و به نشینند سامانیان هشت ملک در صد و بیست سال اوّل ایشان هرچه ویرانی است در ایران آبادان کنند و
آخر ایشان هرچه آبادانی است ویران کنند و نوحه باید کرد بر اهل ایران آخر دولت سامانیان و آخر ایشان مردی
بود میانه بالا سفید روی از فرزندان سامانیان آخر قران دهم هم بر دست ترکی هم از جایگاه ایشان هلاک شود
و آن ترک از تخمهٔ خاقان باشد از اصل بزرگ بود و اره زندهٔ تخت و پادشاهی آراسته بمردی و مردی از پسر
سبکتگین یعنی سلطان محمود غازی رحمة الله علیه و او مردی بود سبز رنگ و کشاده دندان و بر بازوی چپ خالی دارد
سیاه مردی عظیم هوشیار بود و با خبر بود از کار آخرت و از و درین عالم نشانهای مانده و باز چون دست کار کیوان سوی
راوش بود و مشتری دست جامهٔ زنان سوی بهرام دارد و ناهید دست کتاب سوی تیر و تیر با مهر یکجا بود دلیل کند
از خراسان از بیابان سپاه ترکان بیرون آیند و دعوت ملک کنند آخر ایشان سلطان سنجر بود و جهان بیشتر بگیرد
و موی سرش دراز بود و زود خشم و فراخ پهلو بود و بیوفا بود و ملک ایران تمام بگیرد و خراسان و عراق از دست بزرگ

تن فیل دارد بیرون کند یعنی مسعود بن محمود و پیلداران بزمین کابل گریزند و ملک از دست ایشان روزی چند برود بسبب
ترک فراخ پهلو یعنی طغرل باز به ایشان باز آید کوتاه بالا بنام شاهان باشد از فرزندان گربه چشم بیوفا جهان از ظلم او ویران
شود و علم و حکمت را مقدار نماند و شفقتها و رحم آن دلها برخیزد و زنان و کودکان زمانه بی شرم شوند در
آن زمانه بجای گل خار و خاشاک پدید آید و بیداری آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنین و بخارا و سمرقند
دریغا جهان را خرمی نماند و در دست ترکان مردار خوار و ستمکار افتد و ویران شود باز گردانیدن آفتاب اختران
را اندرین کوهی و دست کیوان که دنب موش دارد سوی مشتری آرد مشتری دست رود سوی بهرام
آرد و تیر روی بکیوان آرد و ناهید یار لوش یکجا بود و صاحب قران زحل بود دلیل کند که مردی مردانه از
کوهی بیرون آید که آن مرد یزدان پاک را دوست دارد او مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراخ چشم
بود و پهن پیشانی بود و بر کن دست خالی دارد سیاه و بر ران چپ علامت دارد و بر هر دو زانو مهر وار اید
گون و بر ساقها موی بسیار دارد و نام وی مهر آزمای پاکتن بود داد گر و از تن کیان باشد یعنی پهلوی نژاد و
طالع او قوس بود و آفتاب آنجا بود و تیر با شد و مشتری بمیزان بود و بهرام در خانه دشمنان و ناهید بخداوند
طالع بدوستی و کیوان در ششم اندر مثلث خویش فعل آن کند که او را بزمین خویش برد بزمین هندوستان
و او را در آن زمین بسیار رنج بود و در هندوستان از یاران هفت کس باشد که با مهره زانو در بهشتی بکوه روند
و آن کوه را زرین خوانند و در آن کوه درنگ سازند و بیرون آیند و دو بار هر دو باز گردند و مهره زانو هر
شهری که نزدیک باشد جمع او کند و آب آن زمین را بگرداند و هر روز لشکر جمع می سازد و بهر طرف میفرستد
کارش میانه بود از میان خانهٔ وی پاکتن که تخمهٔ بد بود و بر وی اخیانت کند و هلاک شود آن بدبخت فرومایه و خشکانج مهوش
سخنهای بددلان گوید و خواهد که مهر آزمای بترساند او گوید از سخنهای بدگوی پیش دوست خدای بنام خداوند بردن
رفتم بجنگ دشمنان خدای تا هلاک شوم یا بکام دل برسم بلطف خدای مهره زانو امید بر حضرت یزدان پاک دارد
از برای آنکه صادق بود در وی بجنگ نهد و خواهش کند و دین مهر آزمای پاکتن از خدای عزوجل تعلق محمد لک بخش خواهد عوی

او مستجاب شود و برکت او در زمین پدید آید و لشکرهای او بیرون شدن گیرند و گویندگان خوانندگان او در زمین بسیار شوند
و نام نیکوی او در جهان بگسترند تا گرد آمدن اختران بود در برج جدی و صاحب قران کیوان باشد پس او مهرآزمای
سبزپوش قوت گیرد چنانکه عالمیان او را فرمان برند و پیش از آمدن این مرد پوش بهشتی که در جهان داد کند چهار نشان
بود یکی آنکه بدریا باز بآب کم شود چنانکه برلب دریا کشت کنند و شعر نو بود و دیگر نشان که ترکی بگردد ار باد بقبیلهٔ
زردشت بکرانهٔ آب سنج رود و چنان تصور کند که خراسان را گرفتم و عالم از من شد ناگاه گرفتار آید در بدبختی و شوم نشان
آنکه در عراق و خراسان یاغی شوند و سرکشی آغاز نهند و ناگاه در یکی موضع کنشت خانهای سرخ شبان آبهود ا
را ویران کنند و در خراسان آشوب افتد و در نیمروز خلاف پدید آید چنانکه در آسمان علامتی ببینند که پیش از
آن ندیده باشند بدان وقت که بیرون آمدن از مرد باشد جهان بگیرد و دستان بندد و تاج نهد و رسمهای نیکو
آرد و صد گنج گنانه از دشت و کوه بردارد و جهان ویران آباد کند از میان هندوان خشگانج کبک را و فرزندان
سرخ گربه چشم بیوفا را اندر میان درختان هلاک کند بعضی را به تیغ بکشد و بعضی را با آتش بسوزد جهان از کلهداران
پاک شود و در خراسان و در عراق کلهدار د نماید هیچ کس را زهره نباشد که کلاه بر سر نهد مگر خوار گشته و فرمایه ده
ملک مقهور کند و او مردی باشد تمام بالا گندم گون و جعد موی و نیاز مند از فرزندان مهرآزمای الکتن در خلافت
نشاند و خلیفهٔ سیاه پوش را معزول گرداند و بجنوب رود و آبادانیها کند و باز گردد یزد شناس بپسر خود را بخراسان
بنشاند و کو راز راه کوه بتوران فرستد و فرزندان خشگانج مهوش و نغل اندام و با مخدره زیرک و سراماس
جنیت و باجاروی معتقل از راه کوه سمرقند بتوران روند و با پیروزی باز گردند و مخدره و حورای و ثشکانج و جادو را
بچهار گوشهٔ عالم فرستد و نسب خویش بمیانهٔ زمین ایران کند و بعدل او جهان خرم شود و کوه و دشت بر
مردم و حیوان شود جهان دیگر باره تازه شود چون عروس آراسته و حرب و آشوب از جهان برخیزد چنانکه کس را پیش
یا د سلاح نیاید اگر صفت کنم ای شاه جهاندار که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش باشند از بهره زانو تلخ گردد
این زندگانی که ما در وییم شاها خوشدل باش که جهان کهنه است چون ما بسیار دیده است و نیز ببیند کارش تنگ مگیر

و خوش گذار و نیکوکار باش و با جهان بیوفا بساز اگر با تو نسازد غم مخور که هیچ سود ندارد و دل یکبارگی در جهان فریبنده مبند که کلک پوشیده
تکیهٔ بر دار نباشد و با همه خرمی که بود در زمان مهره زانو بدیشان نیز نماند و بعد از آن که مردم و جهان خرم و آبادان شود مهرهٔ زانوی سبزپوش
بیزدان بنالد و زاری نماید و او بر درگاه یزدان زاری نماید و زاری نیک با آبروی باشد و اندر جهان گذرندهٔ نیکوی جهان پاینده نگیرد
ها چون جاماسب پیش گشتاسپ سخن بدینجا رسید دهانش پر از گوهر کرد گفت شاها بدین سخنی چند دهان من پر از گوهر کردی و شاد شدی
و غمناک مباش ای شاه که هر که بزاد هر آینه بمیرد تا با آن قران دوازدهم چهار سال و یازده ماه بگذرد زن ترک ببست بالا بهن روی
مهره زانوی دادگر را زهر دهد چنانکه خون براندازد و هلاک شود دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و فرزندان خشکانج بر سر خاک او از
غم هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد پس از مهره زانوی ایزدشناس خونها ریزند و جدوئی حورائی خواهد که صلح کند
میان ایشان پسران مهره زانوی بقوای وی صلح نکنند پس حورائی بر سر خاک بندهٔ دادگر بسیار بگرید و از درد سر هلاک شود و مخدره
و جادو از جهان بیوفا روی بگردانند و بر سر خاک مهره زانو همدران روزی چند هلاک شوند و از یاران و دوستان مهرهٔ زانو
هیچ نمانند برادران یزدشناس کشته شوند و ایزدشناس دوم را در دین مهرآزمای پاکتن دارد و منشینند و از تخمهٔ ایزدشناس در دویست و
چهلسال پانزده کس پادشاهی کنند و آخر ایشان کودکی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او بود و رسمهای نیکو نهد و کارش بزرگ
شود و از اهل دین و پسرکان هاشم و آل کیسو بجای باشند و ایشان را هیچ سستی نیاید و باز چون قران افتد اختر از در برج بادی و طالع
قران اقرب بود دلیل کند که بیرون آید مردی از اقلیم چهارم و دعوی بزرگ کند و گوید من یزدانم و از ریش کندهٔ خود شرم ندارد
و کارش در میان احمقان آن زمانه بزرگ شود و آخر کشته شود و بر دست یکی از فرزندان مهرآزمای پاکتن یعنی بر دست یکی از خانه داد
سیادت و نام کشام بود و نام و آوازه بزرگ شود و لیکن پایدار نبود از آنکه نیک را سرای فانی نگذارند و از بیرون آمدن تا هلاک شدن
سه قران بود و چون قران افتد اختر از اندر برج جوزا و چهار قران گذشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید سرخ رنگ کوته چشم
کوتاه موی و نام وی بهمندان بود انبوه موی و لیکن کوتاه بالا و پای چپ پلنگ و با چنین طلعت بد دعوی کند که من آفریدگار و عالم
بگیرد و بر همه دنیا غلبه کند و هر که به بندگی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او هفت کشور بیرون زمی باید بگردشت تازیان یعنی مکه و مدینه
و حجاز آنجا نیز زود و قصد ویرانی کند یزدان دادگر هلاکش کند و از پس او هفتاد کس بیرون آیند بزمین ایران بر سر هر قومی

آشوب اندر افتد بزمین ایران و دین روح الله دراز گوشه نشین قوت گیرد یعنی عیسی علیه السلام بر امت مهرآزمای پیادگی گردن
گیرد ناگاه از فرزندان مهرآزمای پاکتن که نامش الآن بود بطالع اسد بیرون آید و جهان بگیرد و گنبد خانها آبادان کند
یعنی مسجدها بوقت عبادت بانگ نماز خوانند بشناسد که کیست و از کجاست و از کدام تخمه است از آنکه دلش
روشن بود و عمر وی سی و سه سال بیش نبود ولیکن بنشیند از تخمهٔ وی هفتاد مرد بر رسم پدر و از وی بسیار عجایب
پدیدار آید و بماند پادشاهی اندر تخمهٔ او پنجاه سال هرکه از دولت الآن فرمانبرداری نکند شود هلاک شود که ایشان
از فرزندان مهرآزمای پاک تن اند یعنی از فرزندان مصطفی علیه السلام و باز اختران را اندر برج آبی قران افتد و مهر
آنجا بود دلیل کند که پادشاهی الانیان بدست کردکودکی افتد خرد نام او سمندان شاه بود و حکم بدست
زنان افتد فتنه و آشوب پیدا شود و در جهان دشمنان سر برکشند و روی بایران نهند و خرابی بایران افتد
و ظالمان شام و روم بایران آیند و مردم بسیار کشته شوند و آن هندوستان سپاه آید و ملک ایران بیکبار بگیرند
و زمین کرمان و اعمان و حلبان بگیرند و چون از قران پانزده سال بگذرد مردی بیرون آید که بر طالع اسد باشد و از مشتری
بهره بود مردی بود گونهٔ وی مسکون خوب روی میگون موی بود و میانه بالا بود و نیکوروی بود و از کوهی بیرون آید
که نزدیک سغد سمرقند بود و تن سلیم نبود نام وی سندان بود و زود ملک بگیرد و رسم و آئین نو آرد و ملکان مقهور
کند و پادشاهی هر هفت کشور بگیرد و بسیار خرابی کند و بر اهل دین بیدادی کند و از فرزندان مهرآزمای پاکتن چهل کس
بکشد و بنشیند و از فرزندان سندان یازده تن بملک ولیکن بیشتن با همه به از پسینان بود ملک صد و پنجاه سال
برداشت کند و خلق مرگ را آرزو جویند تا هفتم گرد آمدن اختران در خانهٔ گژدم و خداوند وی در حوت بود با مقابلهٔ
طالع قران و تیر و ماه هم آنجا بوند و زهره در بر ده بود دلیل کند مردی بیرون آید نام وی جانور وحشی و ملک
بگیرد و دین مهرآزمای پاکتن قوت دهد یعنی دین تازی را و امت و فرزندان او را قوی یاری کند و گر یاد کنم چه عجایبها
پدید آید و چند پادشاه بیرون آیند هزار شکل دیگر سخن من بپایان نرسد و آنچه ثواب باشد بگویم و ترکی بیاید اندر
این نام وی سیسار از بیت مقدس با سپاه بسیار و حرب کند و او مردی بود زرد روی لاغر یکی از فرزندان مهرآزمای

پاکتن آن ترک را دعوت کند با یمان و آن ترک ایمان آرد دین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار دانایان را هلاک کند
در آنوقت ملک ایران بدست ترکان بماند سی وسه کرد آمدن اختران و بشنیند بسیار ترکان از پس یکدیگر بیرون آیند
و هریک رسم دیگر نهند اندران وقت علم و حکمت از میان خلق بر خیزد و شفقت نماند و ایرانیان بدست ترکان
عاجز آیند و مرگ آرزو جویند تا باز قران افتد اختران را بترازو و خداوندی آفتاب بود اندر برج بادی دلیل کند
که مردی بیرون آید نام وی یزدشناس و پدر و مادر وی از کیان و دعوی بزرگ و برهانی عجب نماید چنانکه مردمان
مسخر وی شوند و دین و رسم وی پذیرند و دینهای دیگر پنهان کنند و او جمله تاریخهای پیشینیان یاد دارد و نیکو روی
بود و مقبول و بر سر موی دارد و سیاه چرده بود و او بر رسم و کیش زرتشت بود و مردم را بدان کیش باز برد دیگر دشت
تازیان و زمین ایشان او را مخالف باشند دیگر یکسر همه کیش او بگیرند و از پس او مردی از کوه بیرون آید نام سلیمان
خورشید کیش بود و پیش آمدن وی نشان آن بود که شهر سرشک بزمین فرو رود و آن شهر در حد مشام است چون
حال پدید آید بدان وقت بیرون آمدن وی بود کیش و رسم زرتشت زنده کند نه به تیغ ولی بدانائی و بماند پادشاهی
در تخمهٔ سلیمان خورشید کیش و همه ویرانها که بروزگار ترکان شده بود همه آبادان کرده و روزگار بروز قوی تر گردد
تا باز قران افتد اختران را در خانهٔ آتش که آنرا حمل خوانند و ناهید آنجا بود و مهر بقوس بود و ماه با ناهید نگرنده بود
با خداوند خویش دلیل کند که مردی بیرون آید از زمین تازیان از فرزندان مهرآزمای پاکتن نام وی پروردهٔ یزدان
یعنی محمد صاحب الزمان و او مردی پاک بود بزرگ سر و بزرگ ساق و بزرگ اندام و بر دین پدر و جد خویش
باشد و سپاه بسیار دارد و روی با یران نهد و رسم و کیش سلیمان خورشید کیش تمامی براندازد و هرچه ویرانی
بود آبادان کند و همه عالم باز بدین مهرآزمای پاکتن باز رود و حرب و آشوب از میان خلق برخیزد تا باز قران
افتد اختران را مثلثهٔ خاکی ناهید آنجا بود و مهر در ترازو بود و بهرام در کژدم بود دلیل کند که از پس ایزد
مردی بیرون آید یک چشم دراز بالا از گروه عرب یعنی دجال العین از ناحیهٔ سپاهان با سپاه بیحد بیاید و دعوت
کند که من یزدانم و آن دروغگوی بدبخت بسیار خرابی کند و خلق را هلاک کند و آن تخمهٔ دین داران کس نماند جمله را

بخشد و دین عربی یعنی دین مسلمانی کم شود و زمانه افتد که از آن باز پست تر نباشد و مکرهای عجب نماید و هرکجا در
زمین بود جمله بردارد ایزد تعالی یاد منما مارا و فرزندان ما را و پادشاهی هفت کشور بگیرد و چون از دنیا بیرون رود بدبختی و
فرزندان او بر سم او بنشینند پنجاه و شش ناکس و بدبها و ظلمها و افسونها بسیار کنند که از پدر ناپاکیزه خود یافته باشند
یعنی دجال و هزار و پانصد ظالم کور از نسل او بیرون آیند درین هشتصد سال و هیچکس با قوت بدان بدبختان بس نیاید
مگر یزدان پاک تا باز قران افتد اختر از ادر برج ماهی و طالع آن قران خرچنگ بود و خداوند او آنجا بود و آفتاب
در کمان بود و ماه با زحل پیوسته بود دلیل کند که مردی بیرون آید عیسی علیه السلام از ویژگان مهر آزمای پاک دین
خوبروی خوش سخن و عظیم زیرک و بسیار دان بود و جهان بگیرد و شر و ستم از عالم پاک گیرد و عالم خراب را آبادان کند
و داد مظلومان بدهد ناگاه قضای اجل او در رسد و از تخت شاهی بر باید ش بعد از رفتن آن پاک زاده آشوب و حرب
در جهان بگیرد چنانکه آسیا بخون کشتگان بگردد و هرگز در عالم چنان نبوده باشد و کس نشنوده پس قحطی پدید آید و مردم نماند مگر
اندکی و کس را از کیش یاد نیاید و گوئی در جهان کسی نمانده است و روزگار خوشی و خرمی کم شود چون قحط بپایان
رسد مردم از هزار یکی نمانده باشد و باز جهان پر نعمت شود و مردم که مانده باشند کس را غم مسلمانی نباشد این
علامتها پدید آید بدان که وقت شد که پیش وقت نمانده عالم سپری شود تا گرد آمدن اختران بود بخرچنگ بدین صفت
که دست بریده کیوان بسوی راوش بسوی بهرام و بهرام دست آتش سوی خورشید دارد و آفتاب جامهٔ زنان
سوی ناهید و ناهید دست تاج سوی تیر دارد و عطارد روی با آفتاب دارد با زهره و بیک جای و او تاد با تابع بوند
دلیل کند که بگرداند زمین را چنانکه باول بروزگار نوح علیه السلام و آفریدون و شهرهای توران و ایران و مازندران
و دیم روز و کران و ملتان و لنبان و گرگان همه آب گیرد و همه خلق هلاک و عالم منتهی شود چنانکه خالق خواهد نه سخن ماند و نه سخنگوی
نه جای ماند و نه جای جوی همه هستیها نیست شوند جز ذات واجب الوجود حقیقی که همه وجودها بجود او هست بودند در آن روزگار
وای بر آن کسی که در شراب غفلت مست بود شاها بزرگیت و بزرگیت همواره بر زیادت باد ایزد تعالی ملک و پادشاهی
داده است و زندگانی بدان ای پادشاه جهان دار که حکم کردم از زمان دولت   از آن مشتری که یزدان پاک مرا

بخشیده است جمله پنجهزار و چهار صد سال باشد و آنچه واجب بود یاد کردم بطاقت و توانائی ولی بدلیل شتاب بشناس
آنچه دریافتم شمار آگاه کردم چنانکه هر من حکیم و دانایان پیش گفتند در فلکها باندازهٔ عقل خویش گفتم و رقم العلم عند الله
لا یعلم الغیب الا الله بمنت تمام شد احکام جاماسپ حکیم پهلوی تمیم یا خیر

بنام یزد بخشایندهٔ مهربان دادگر

از روایت کامه بهره

که از دو دکبود هفت گردون گردون بیافرید و نجوم ثوابت را بر فلک هشتم چون نقطهای سیم بر دیباچهٔ لوح مینا
ثابت گردانید و عنان کیوان در ادراج ابراج ایوان هفتم بازکشید مشتری را چون قرص انگشتری بچرخ ششتم بسعادت درخشانید
و بهرام بدرام را حسام انتقام از نیام مرام فلک پنجم برکشید آفتاب را در طارم چهارم شادروان ضیا بگسترانید
و زهره را چون لؤلؤ لالا بر سطح سیوم بخرامانید و دل عطارد دانا چون بیضهٔ بیضا بر گردون دوم برمهر گردانید و ماه کاه
چون نعل زرین و گاه چون سپر سیمین بر وجنات سموات بدوانید و صد هزاران هزاره [illegible]
[illegible] ۱۳۳ شرح و ترجمهٔ اوستا
که نقل کرده اند از زبان دینی با پارسی تا آن آسانتر در توان یافت خسرو شاه بمینه پیروزین بخشیار خدایش بیامرزاد
اینا اهو ویریو - اثا ریوش - اشاد چید - هچا ونگهوش - دزدا منگهو - شیاوتننام - انگهیش مزدای
خشتیم - هچا اهرای - آایم - دربگو بیوددد - واستارم - همیگوید که از جمله کرفها آنچه رضای ایزد تعالی اندران است انرا
واجب بکردن و دستوری بدین است و کرفه خود آن بود که رضای یزد عز و جل اندران بود و معنی این لفظ کرفه امینست
کار نغز یعنی آن کار که بر تمنای بخشنده است و به عاقبت مزد و ثواب و مرتبت که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هرچه
کند رضای ایزد اندران بجوید و این خود از یاری نمودن بهمن بود که نور خود بر وی تابد تا او در دین چنان روشن روان
شود که از هرچه همی کند خبر دارد و همیداند که نیکست یا بد و نعمت و پادشاهی خود بفرمان و رضای ایزد همی دارد و از نعمت وی

رنفع

نفع خلق یزدان موجود همی شود آن کس که یاری دهد مر ضعیفان را و مبتلایان را و کس نیز آنرا نیز بیاموزد تا یاری درویشان کند
بخورش و پرورش ؛ اکنون بباید دانستن که الفاظ اینا اهو ویریو بیست و یکی اند و بشمش قسمت است و هر یکی از
قسمت های علی ذکر کرده است و شرح داده و صفت گفته است که اول و بالاتر همه علومند و ازین دانسته شود که جمله علوم
دینی در صفت اینا اهو ویریو حاصل است بدین نسق از وی اول قسم صفت هستی ایزد است که هرچه آفریده بمعنی آفرید
و سببی را آفرید که آن سبب بیشتر از پدید آمدن خلق بود و دانسته شود اندرین که هستی ویرانه چنانست که پیش از هستی سببی را
هست شده است که او خود پیشتر از سبب است و بزرگتر از آنکه به سببی را پدیدار شود چه خود از هستی خود هست شده است
و در اینا اهو ویریو ستا دکر این معنی در لفظ دوم است اهو که زندشش اخواست یعنی هورمزدای که باول همه علمها علم شناختن
یزد و هستی و یکانکی فریضه تر است بدینکونه بباید دانستن که هستی ایزد را چهار حد است که بدین چهار چیز معلوم کردد
یکی از وی آن حد است که مبین بچشم سر دیده آید و این مر دیدن مر داشو است که بهره دار از علم آلهی که مردم بدانش
حقیقی بخدای تعالی مانده کردد بقد و توانائی و بشروی بایزد مانده تر است نه بشکل و دیدار و جسد و اندامهای تن بلکه بحکمت
و تمیز و نیز بپادشاهی و برتری که هست و برا بخلایق عالم و نیز بدانکه روان وی باقیست و چشم وی از چشم دیگران تمامتر
و نیکوتر و کارکین تر و باعتدال تر است یعنی از هنرهای ایزدی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم شرف دارد و بخردمندی
و هستانی بنود و در کرد عالم و بپاسبانی کردن خلایق توانا بود بقدر آنکه مردم حفظ عالم تواند کردن و ایزد جل ذکره در کلام خویش
در یعنی اوستا کوید مر زرتشت را هزاران درود که اگر خواهی که مرا بگیری یا ببینی در عالم سفلی نگاه کن مردی داناتر و بزرگوارتر
پیش شود و از خردمندی و بزرگی وی اندازه گیرد و مرا برابر وی مکن بلکه در قدر و قدرت ذی عجب بمان از قدرت های من
و بدانکه وی از جملت خلایق من است تا علم وی از نشانی برهان من است اگر چنین کنی من یاری ده باشم ترا و حاجت که از
وی خواهی منت بدهم دوم آنکه طبیعتی دانسته شود چنانکه مردم هر کتی یعنی طبعی نه بزبان که در نیت بایزد محتاج کردند و امید
بوی دارند و در رحمت از وی رستکاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و نیز ددان و ستوران طبع خالق خویش و نیز کشنده
خویش را شناسند و ازین سبب کاهی امید دارند و کاهی بیم و کهی شادمان باشند و کاهی دژم و بیشتر از رسیدن دانی امیدی

که امید یزدی است و ذات بسبب بیم کاهرمنی است و نیز در وقتی یا در جائی که آب خشکی و راه گذر نیابند و امید دارند که
راه ایشان گشاده گردانند و ایشان بمراد خویش رسانند و همچنین بسر سوی بالا کنید نی خبر چه جهری در ایشان سرشته
باشد سیوم آنکه در اعتقاد و ایمان و نفس مردم چه فراوان کس که بودند و هستند و نیز خواهند بودن معتقد بهستی ایزد
آنکه بیاموخته اند و بشنوده اند از گویا چه هر وقت که دعائی کنیم تا حاجتی خواهیم بیابیم و گر اندیشه کنیم درست گردد و گر
در بیمی باشیم خلاص یابیم و سعادتی را که بوی امید نداریم و بامید کار نکرده باشیم[2] و بیابیم و بحث همی رانیم که بسبب
حالهای نو آئین پیدا همی شود و خوابها بینیم و چیزها دانیم که راست باشد ازین دانسته شود بدرستی و هستی ایزد پیدا
کنندهٔ اینهمه حالها بر آنکه خرد وی را پیوسته گرداند و بوی نگرود آنکه هر بار که عالم متفصل را بیند و محدث و ناپایدار درست
کند و اعتقاد به بندد بر آنکه ایزد هستی هست و فاعل است مثال چنانکه اگر دری ببیند یا خانهٔ یا آنچه از فعل پیدا
کرده اند بداند که وی را فاعلی در و دگر یا بنا یا صانعی بوده است و هست و چون خلق عالم ببیند که نیازمند و نگاه دارند
و بداند که ویرا حافظی است که همیشه بود و نیز خواهد بودن که این عالم را ازین اضداد مختلف که هرگز از کوشش و مخالفی
فارغ نیستند و بپرهیزند چنانکه نگذارد که بسبب ایشان تباه شود که این رکن چهار گانه است یعنی گرم و سرد و خشک و تر
چون تنومندان زنده را بیند که بتواند بودن و اهل عالم را به بندگی بتوانند ایستادن و نوع وی به بندگی از نوع همی آرایند بداند که
قادری حکیم است که اینهمه از وی و تو بسبب و چون کسی را بیند که انجام و کنارهٔ وی دراز است بداند که فاعل وی بی
کناره و بی انجام است و که کناره و انجام گیتی را بدید ار کرد و چون جنسی بیند از اجناس عالم به لونی و صورتی از آن دیگر
جدا بنهٔ تر بداند که فاعل وی بیک گونه است و خالق وی یکی است که ویرا مر کز نیست تا از وی شایسته شد و این همه الوان
و اجناس پدید آمدن چون جسم بار و ابزار و روان ببیند بداند که وی را روان کنندهٔ است ،، و کسری انوشیروان خسرو
بن قباد گفت که از هستی ایزد هیچ خبر معروف تر نیست و درین هیچ شک و شبهت نیست از وی معنی این درخواستند
گفت هر متفصلی را فاعلی باشد و هر خالقی را خالقی هست که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد ،،
اکنون واجب آید نامهای او رمز د مختصری از نامهای خاص آنچه انوشیروان ادرخراد بن فرخزاد آن و هودینان و پیشوا رمز های

[2] در رنج برده باشیم

این

دین یا داز افستا و زند تفسیر کرده است بالقب فارسی صد و یک نام برین نسق ؛

ایزد یعنی مستوجب القدس وهروسپ توان یعنی قادر بهمه چیزی هروسپ آگاه یعنی عالم براسرار
هروسپ خدا یعنی خداوند همه آبده یعنی بی آغاز آبه انجام یعنی بی عاقبت نبیشته یعنی آغازی که آغازها بوی استند
فراخته یعنی انجامی که انجامها بوی بازگردند جمع یعنی شریفان که این تم مرتبت سیم است و در بزرگواری
که هیچ درجه ازین درجه بالاتر نیست پرجه تره یعنی درهمه چیزی برتر است مثال چنانکه ایزد را واجب نکند گفتن که بزرگوار
عالم که عالمتر و بزرگوارتر شایسته نام و تکبیر وی است چه عالم و بزرگوار مردم را گویند که عالم و شرف یکی است که همه از
وی اند گوهر تومه افیچه یعنی بیک گونه بپاکی چنانکه هیچ و هیچ شری از و نیست ابروند یعنی هیچ چیز بر دامن وی
بر نتواند آمدن و هیچ چیز پیوسته نشود پروندا یعنی پیوند همه چیزی بوی است و وی پیرامن همه چیزی است و چیزی که بچیزی
پیوند دوی بتواند ان ایافه هیچ چیز وی را در نتوانیافت همه ایاف یعنی وی همه چیزی خوار بیابد و هرکه طلب پیوند وی
کند باز بوی توان رسیدن آدرو یعنی که از وی هیچ راه گرشپید انشود کیرا یعنی همه بخود تواند داشتن چنانکه تا عاقبت
در دام بتیاره گرفتار نباشد آچم یعنی وی را سبب پدید آمدن نیست و هیچ گونه زفان چرائی بر وی دارا نشود ؛
چمنا یعنی که معنی هر چیز پدید آورد و هر چیز راسببی را آفرید سفنا یعنی پدیدارکننده ناشا یعنی اعتدال برنده
و سازکار کننده پرورا یعنی پرورنده یانه یعنی حافظ آئین آئینه یعنی هرگز از ذات خود بنه گردد آن آئینه
یعنی هیچ چیزی شکل و صورت وی پیدا نکند چه هیچ چیز نماند خروشیدتم یعنی جهندی که بر وی هیچ محتاج و
راحت و آسایش نگردد مینوتم یعنی پاینده تر است از فرشتگان غیب و آشتا یعنی معروف هروستون
یعنی هرچیزی بوی ایستاده اند هوسپاس یعنی همه شکر بوی پیوندد هرهمید یعنی همه را امید بوست هریک
فره یعنی خداوند خداوندان بیشترنا یعنی دافع آزار ترونیش یعنی ستوده کننده آنچه حیوان طلب می نکند انوشک
یعنی باقی کننده روانها فرشکت یعنی کاری که مبدا گردد تمام کند و درست دارد پروه هدهه یعنی آفریدگار
خلایق نیکوکار افخشیایا یعنی رحیم بخشایش گر خوافر یعنی رحیم ابرزا یعنی آمرزنده استوه یعنی که ستوده نشود

رخوه یعنی مستغنی راحت دانا دافع شود وروَن یعنی بازدارندهٔ تباهیها را اَفَرَیفه یعنی فریفته نکند کسی را به بفریفته
هرکه او را بفریبد خود فریفته شود اَدَوی بیگاه پرستی از حال کسی پرسد کام رد یعنی که مراد تو ابست فرمان کام
یعنی آنچه خواستهٔ خود بود بفرماید راست آگختن بی سنخت آفرموَش یعنی هرگز از یاد خلق عالم نشود همازنا
یعنی بگیرفه و گناه مردم حساب فرماید مشتایا یعنی مستوجب عظمت را بزرگوار کند آترَس یعنی از ضدی نترسد
چنانکه هر کسی که در مصاف بترسد از دشمن ابیشَس یعنی کس را نیازارد و خود آزار نپذیرد افرازدم یعنی خلق
خویش را صنعت خود گرداند هم بَون یعنی که همه جای و گرد همه چیز نهست مینوستهٔ گر یعنی غیب پیدا کنندهٔ
سته امینوگر یعنی کالبد پیدا و روان ناپیدا گرداند مینو نخ یعنی کالبد پیدا کننده و کالبد با خویشتن پذیرنده ،،
آذرباد گر یعنی بعلت حرارت آذر نمگر یعنی آتش هوا که آمزا وازشت خوانند که بیاری وی باران آید بادادر گر یعنی
بوقت اختراق بخار دخانی آنکه ابر گویند باد نمگر یعنی باران بوقت سرما باد گل گر باد گردم آدر گر کبریت نم
باد گر جای باد بوقت سرما و صافی شدن آب نم گرگر گل آدر گر سوختن آتشها از زمین گل وادگر پدید آمدن رود
از میان خاک خشک گل نمگر گوگرد زرد گراگر آفرینندهٔ مردم و کارگیر گراگر گر آفرید کار مردم و گوسفند
اگراگر آفرید کار ارکان اگراگر گر پیدا کنندهٔ ارکان که از و کارگران آیند الکمان بی شبهت انزمان بی
آزمایش اخوا ناخفته و بیدار آمست هشیار یعنی هیچ چیز را وی هلاک نکند پهمانی یعنی معتدل چیز یعنی
برتر زیر دستان پیروزگر یعنی با مید عاقبت کار کن بسوی آنکه با دل معلوم کرد که چگونه خواهد بودن چون فرجام بدانست
پس خلق را آفرید خداوند یعنی پرشکوه بسوی آنکه عادلست و ظالم از وی بترسند اورفرد یعنی خدای و دستور
و داناتر ابرین کهن توان یعنی توانا است بتقدیم کردن آفریده و چنانکه وی را دیری نگه دارد و بعد از و نیز همچنان دیگری
از دنبال یکدیگر ابرین نو توان یعنی قادر است بمحدث گرداندن عالم چنانکه اگر یکی ناپدیدار شود دیگری با دیدار آورد
وسپان یعنی فریادرس همهٔ خلقست وسپار یعنی سود مند کننده همه چیزی و بزرگ عظیم آنچه بدین ماند و تعظیم ایزد
عزوجل را شایسته باشد و این فصل به بیند و یکی از ارنامهای خاص مر ایزد را سبحانه تعالی تالیف کرد آذرخرادین

فروخزاد ترجمه کرد مرهرکی را خسرو شاه همیشه فیروز بن بختیار ،، قسمت دوم مراد ایزد است که همه کردارها با وی راست کرده‌ام
تا هرچه کرده شود از کارها همه بفرمان ایزد بود و در اینا اهوویریو وصفت این لفظ سیوم است ویریو که زندش ویراست
یعنی کامه‌ای که بعد از شناختن ایزد را مراد هست چه کار بوی پیداست و کار از یک گوهر و دو گونه شاید بودن یا
طبعی آنکه بر یک گونه بود و بمراد از یک بسیار گونه باشد و ایزد کار بمراد کند و چه کارهای وی از بسیار گونه است ویرا مراد هست
که کار بمراد کند و مراد وی نیکوئیست چه دهنده و پاسبان و پرورنده خلقست و مراد وی بودن و نابودن چیزها نهایت است
چه هرچه شاید بودن که شاید و هرچه نشاید خواست که بود و نخستین شاید بودن حقیقت کردن و پس بودن وی ارادت کرد و آزانکه مراد وی همه
خیر و نهی است پیدا شود که مراد وی را گناه هست و مراد ایزد بقوت ازلی هست و نخواست چیزهای محدث و خواست وی عدلست
و چه فرزانه و حکیم است و هرچه خواست فرزانگان بدان بود آن معنی دار بود معنی بیشتر است از خواست چه تا معنی حاصل نیاید
خواست خود نبود آزانکه خواست وی معنی پیدا شود که معنی بیشتر از خواست بود جزوی هیچ فعل نبود چه فعلهای وی همه بخواستست و
ازانکه فعل از خواست پیدا شود که قوت آنکه خواست از وی بود ازلی است و مراد وی با فرمان سزاوار هست چه هر دو ثوابست
و در معرفت مراد ایزد فریضه است بسوی آنکه کار آزموده وی کنند و آزانکه مراد وی اندران نبود بپرهیزند مراد
آن خداست که جنبشی نکند تا نجنبانندش بسوی بازبستن چیزها و از آن سبب خدا آئینه‌تر است خواست از کام که کام بیشتر از خواست
هست اما خاصیت مراد ایزد چهار است که بدین فریضه است مراد وی کردن و یکی دانستن جملگی و یکی قدرت جملگی و یکی آنکه معنی کارها
از وی است و دستور بکارها کردن وی است و یکی آنکه همه چیزها را آهنگ بوی است ،، قسمت سیوم صفت
دین است که مراد ایزدی از وی دانسته شود و در اینا اهوویریو صفت این لفظ پنجم است رتش که زندش رداست دستوران
دیره که روداء است ای که بعد از شناختن مراد ایزد ذات دین بدانستن از وی و این چیز معلوم کردن واجب است و باید
دانستن که دین مراد ایزد است و مراد ایزد دین است بجز آنکه ایشانرا دو نام هست وگرنه درمیان ایشان مفارقتی
نیست و نیز باید دانست که یکی اند دو نیست و شرح این اینجا یاد نتوان کرد که طویل گردد یعنی دراز شود و هرکس که از نقل
وی بازماند اما هرکس که خواهد سر دین بداند کتاب دین گرد که تالیف کرده اند دین دستوران و پیشینگان نیز انوشیروان

آذرباد مهرسفند دین اشوهست وهدنیان درسال ترست یزدجرد شهریار بعضی از اسرار دین آنچه فریضه تراست بآموختن جمع
کرد وازوی این کتاب ساخت نه هزار بار بباید خواندن تا معلوم گردد بمقصود رسد که بچشم جان درین آئینهٔ روشن نگرد جملهٔ عالم
را ببیند انشاء الله بباید دانستن که لفظ ایثا اهو وریو که زندش اید و نست پیوند سخن را درمیان این معنی گفته است ؛؛
چهارم صفت آنچه بباید دانستن وگفتن وکردن آنچه ازوی بباید پرهیختن کاین ازدین دانسته اند بکردن آن وپرباها
ایزد راست کرده شود دو صفت همعنی درایثا اهو وریو ششم اشاد که زندش اشایه است یعنی دانش وپرهیزکاری
ای که بعد از دانستن ذات دین ازوی سر علیا ید دانستن که چه چیزاست که ازو بباید پرهیختن که درکردن وناکردن آن کارها
بمراد ایزد پیوند سخن را درین معنی گفته است امالفظ هفتم وهشتم که زندش حکامی واح است آن بباید دانستن که آنچه سوی آن
گفته است درمیان سخن تا اشایه نمرند پیوند دو حکامی یعنی لحمه آنکه تا گرفه وپرهیزکاری تمام کند نه آنکه به پیرامن ایشان برآید وگزذکر
شان بباید تا تمام کند اشان انجا واجب آید وشرح کردن شان آنکه کنش وپرهیزکاری دردین ما چون فرموده است
بباید دانستن که کار آنست که جنبش پیدا شود که آن جنبش قوت ازمراد بود بعضی اندرمنیت وبعضی بدست وبعضی اندرزفان وکنش
آنست که واجب آید بکردن آن خویشکاری است وآن خویشکاری آن بود که مارا اندران سود خویش آن بود وسود
خویش آن پسندیده تراست که کسی را ازآن زیانی نبود وپرهیز آن بود که اندران هیچ جنبش نبود بسوی آنکه خواست وی را
قوت ندهد نه درمنیت ونه درزفان ونه بدست وپرهیزش آن است که کردن آن نتوان منیت وهرچه واجب نبود کردن
ناخویش کاری است وناخویشکاری آن بود که مارا اندران سودی نبود وکار که مارا درآن سودی نیست آن آنست که کسان را
دروی زیانست وهرچه درآن سود خود بود زیان هیچ کس نبود وآن کرفه است وازجملهٔ آن کارها است که کردن آن واجب
بود وهرچه زیان خود حاصل شود سود هیچکس نبود آن گناه است وازجملت آن کارها است که کردن آن واجب نیاید ودر
مردم سبب کرفه خواست آنکه بتازی نفس عاقله گویند ووی آن روانست که بکار خویش مشغول بود یعنی علم آموختن که کار
وی آن است وغذای وی همین است وبدین روشن تواند شدن تا بدین روشنی بعالم غیب تواند رسیدن وبعد ازوی سبب
کرفه عقل طبعی است وبعد ازوی همت صافی است وبعد ازوی علم اکتسابی است وآداب چون دراعمالها پسندیده وپیوند کونم

که ویرا بباید
کردن وچه
چیزاست

یعنی

یعنی آفریننده که عالم چگونه وی همه عیب واست کرفه از آن فرد می آید که خواست وی باثواب بود اما سبب
گناه آنست یعنی روان کاهلان که تعلیم ادب بعضی کنند تا لاجرم نابینا کردند و بی خبر شوند از حالهای هر دو عالم و بعد
از وی سبب گناه همت ناپاکی است و بدخواه و بعد از وی ادب های بد است و فرمان جاهلان و پیوند گناه بگناه دمینو است
یعنی ابلیس که نقصان کنندهٔ جهان است وی را بعقل در نتوان یافتن واصل کرفه که مراد ایزد است بدروی نیک
خواهی مردم است و نیت درست و زبان راست گوی و دست خوبکار و اصل گناه مراد اهرمن است و بدروی بد
خواهی و دیو و مردمان بنیت و تشویش و زفان ناراستگوی و دست بدکردار هر بار که مردم عالم جمله کرفه کار شوند جهان
پاک شود و مردم اشوکردند یعنی دانا در کار خویش بدین سبب نیکوکار و خلایق یزد که در پتیاره گرفتارند اما سبب
گناه اهرمن است اما جزوهای آنست که خلایق هر دو عالم یکدیگر را یاری دهند و هم باز کردند اما هر بار که خلایق جهان
یکتاه کردند جهان آلوده و مردم و دیوها وند شوند یعنی بتاریکی جهل همچون دیو کردند و کار اهرمنی آشکارا شود و جزوهای
وی آنست که خلایق عالم جسمانیان و دیوان اهرمنی با یکدیگر کوشش کنند تا بعضی از آن میانه گرفتار شوند و گناه خود از
بدخواهی مردم خیزد ترجمه و شرح هر دو درین گفته است و از اینجا معلوم گردد
اما کرفه که پیشتر و بزرگوارتر است سخاوت ایزد است در آفرید کار جهان و کرفه گراولین همه اوست نهایت کرفه
بر عظمت ایشان است که مستوجب تمجید اند و اورمزد امشاسفندان مقربین وحقیر کردن ایشان
که مستحق خواری اند یعنی اهرمن و دیوان وحد گناه تر بر خلایق این جمله است بمختصر کرفه خود اندازه است و پایهٔ وی هست و
هوخت و هورشت و پیش همه گرفتاری و راستی و سپاس من گذاردن است و گناه برخلاف این رود و کرفه
آنچه از مردم آید و مراد مردم آید بدلالت یزدان و متداوی اخوکند که فرجام ملس و از خواست بود کردد و نیت و
زبان بیفزاید و بعقل تمام شود و در آنوقت پیدا شود و هر که این کرفه کند سپاس باید و از وی این منت دارند و هر که این
گناه کند پاداش باید و گناه برخلاف این کرفه که بیشتر باید کردن آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سودمند تر بود
اگر نه کرفه که بزرگوارتر است پرستش یزدان کردن و شرح کرفهای فریضه و آنکه فریضه نبود در باب ذات دین و سببهای

روان دین و فرمان دین گفته ایم و کرفهٔ فریضه آن بود که اگر ویرا بکنند مزد بود و گر نکنند گناه بود و آنچه فریضه نیست آنست
که اگر بکنند و گر نکنند گناهی نبود و بدین از گناه بباید پرهیختن و هر گناهی که پیش آیدش و کرده شود عقوبت بباید کشیدن
و تا روان آن زیان که در آن سود است بجای آوردن و گر چنان بود که گناه نشناسد نیز عقوبت رسدش بسوی آنکه فریضه
طلب علم و آداب نکرده و از گناه و مزد آگاه نبود باید که چون گناه کرد پتت بکنند و توبت کند و از گناه پشیمان شود تا اگر کسی
ویرا ببیند از گناه بترسد تا وی در آن ثواب باشد اما گناه بر سه وجه است یکی کردن ذات گناه و یکی ناکردن کرفهٔ
فریضه و یکی کاهلی در کرفها و سر گناهها سه اند یکی گشادن راه توانائی در خطا که این ناخویش کاری است و یکی بسته کردن
راه توانش بر ثواب کین بخیلی است و یکی خرسند شدن بجز و بجهل کارها کردن که این خودرائی است و نابیوشندی
سامان اینست که اندر وی مردمان سود بود و کمتری مردمان زیان نبود و شرح این کرفه اینست شدن مردمان اندر میان
کارزار و بسر آوردن زمانه و تابیدن خورشید و سوختن آتش و روانی آب و باریدن باران و پدید آمدن گوسفند و موجود
شدن مردم و آرزو طعام و شهوت باعتدال و آنچه بدین ماند که در وی بسبب آمیزش ناهموار و زیان کنی دیدار کردن
نیز آنکه همت تا ۳ ۳۰ همه سه راست دارند و همین را در نفس خویش مضم کنند و ارادت همه را در اشایه کنند و صابر
و ساکن گردند و فضل طلبند و شفقت ورزند و آنچه بدین ماند که سببهای کرفه است و از نور ایزد بهره هم پیوسته است و اندر وی
بسبب پتیاره و کوشش وی بدین عالم جسمانیان خون آمیخته گردد و بعد از ویژگی زیانی پدیدار شود و نیز آنکه تمام اخو باشد
و فرمان دستور سیری کرداند و شکوه و حشمت پادشاه عادل کنند و گناه کاران مالش دهند و انیران یعنی ایشان که در
پادشاهان عاصی باشند و بفرمان وی سر برآرند و زیر دستی وی نکنند و بدین سبب و همه قتل کنند و غارت فرمایند
و داوری راست کنند و بمرتبت هر یکی از خداوندان مرتبت سخت کوشند و به نگاه داشتن و راست گفتن خو کنند و صله
بمستحقان دهند و صدقات و بفریضه دارند و هر کسی را و هر چیزی را بکاری و بجای خود مشغول کنند و آنچه رضای ایزد
در آن باب باشد و خود در شرط مردمی باشد و بیشتری را از خلق ایزد از آن سودمندی بود و سامان و گناه بر
خلاف این باشد اما آنکه این همه کرفه بسوی ایشان شود این سه اندایری یعنی طاعت داشتن و آئینهای و نیک و رامش و نشاط

انگه همه گناهها بایشان قوی گردد این سه اندازه وانیها بد و غم و هر که گرفه خواهد کردن باید که اگرچه قادر بود بکردن کارها بدان
جهد کنند که بدان ثواب بود و از خطا پرهیز کنند و آسان و بی کار نه نشیند پایه گناه دو است سه اقسمه و سه سر و شوچه
نام فرمان اگرفت آوا ایراست از دش خو باز ایات تنافره و گرفه هم بدین پایه باشد و گناه از دو گونه باشد یکی بود دیو و رشت
گویند یعنی منفد او یکی گو دیو و رشت گویند یعنی آنکه از رستکاری آید و هیچ کار که کنند از گرفه با از گناه خالی نباشد در آمیته
روشن بدین باز دلیستان اید دان پیداست که بدید آمدن گرفه از آن بود که مردم بخردمندی ساکن باشند و خویشتن را فداع
فرمان استادان کنند و پیوند و گرفه و نگاه دارنده وی رادی و راستی است و گناه از تاریکی و سیاهی پدیدار آید و باز عبث
پیوسته گردد و بخشینی نگاه داشته آید و هری که مردم را هیچ کند مردم دوستی است و اهوی اگه گناه را زشت کند مردم
دشمنی است و بند گناه سه را زشت کند مردم دشمنی است و بند گناه سه است شرم ایزد داشتن و از پادشاه شکوهیدن
و از عذاب دوزخ ترسیدن و آن که مردم بگرفه جهید این سه است درست کردن چگونگی عقبی و امید و ستایش و
نام دنیا و باتن مردوی پرستش و پرورش گناه فرزند دیوان است و ذات عیب و قوت دوزخ است و اول وی
گرفتاری است و آخر وی عقوبت و خود راه داری است در تن مردم و بدر و عنت و تخم بدبختی است و تباه کردن دمی
امسا مقدم وی و دست و پای و شهوت است و هر بار که شهوت را ستوه کنیم چنانکه باز اعتدال آوریم از تن
ما دور گردد و نیز بدان دفع گناه توان کردن که در خویشتن بدانیم که نزد عالم الاسرار است و هرچه ما همی کنیم میداند و عذاب
دوزخ بسیار است و بهشت روشن و خوش است و در وی مرتبهای بزرگوار و بی اندازه است اگر ما گناهی کنیم اگرچه
جای پنهان باشیم نفس همی بیند و گواه باشد و خود اخو بیند و از این سبب عقوبت نبینیم بگاهد و زبانم بسته ماند و در
سخن گفتن بر سیاه شوم و نیز رنگ روی من نگردد ناپیدا کنند و حرمت و آبرویم بشود و از هر دو جهان برهنه مانم
و دیوان را که مرا دستور بوده باشند برین نشاط کردند و مرا بدوزخ کشند و از فرشتگان و بهشت دور باشم
و نیز باید دانستن که گرفه فرزند یزدان است و ذات هنر و قوت روانست و اصل وی عدر است و رستکاری سپاس و
فرع وی ستایش و نام بزرگوار و چون که خدائی است در تن مردم و بدر نشاط و تخم سعادت و اثبات کننده انسانیه و در

پادشاهی مردی که در همه هنرها است یعنی دستور ایشانست و بیفزاید پادشاه گردد و احتشام باید بدان روان گردد که مردم در
خویشتن اعتقاد بندد بدان که کرفه پسندیدهٔ ایزد است و در بزرگواری بمقابل فرشتگانست و از خلق عالم بزرگوارتر است
و در دنیا بزرگ نامتر است و بعاقبت معذور دیو از وی و زیان و نابکاری و در بهشت نیکبخت و بدیدار فرشتگان شادمان
و نیز همه فرشتگان پاسبان وی و فرزندان باشد و مردم نیک و بد وی را دوست دارند و ازین سپاه فراوان
بروی گرد آیند تا کارها خوارتر از پیش شود و بعد از مرگ فرزندان بعاقبت پیوندد و نام وی باقی ماند تا بحقیقت چنان شود
که واجب آید وی را هوشش خواندن که همچون در زندگانی بنام و بپیوند در جهان مانده شود و نیز بباید دانستن که خاصیت
راستی گفتن اینست که باول بندامهای تن پیدا شود که زبان را گشاده و فصیح گرداند و قول گویا مقبول کند و مراد
خود را انبساط کند بسوی آنکه چون گفتار وی را باور دارند در وی رامشنی رسد هرچه تمامتر پس اندامها را که از آن پدید آید
فرهمندی و روزی مند بود و قوی و روشن روان و پسندیده بود و خاصیت دروغ گفتن جزین بود و مرگ و نابکاری
و کناه از آن بود که کناه کار خود بکرده کناه اقرار آورد و آشکارا کند و پشیمان خورد و توبت گوید و پتت کند پیش روان
شاگردوار اما زیادت شدن و افزایش وی از آن بود که انکار کند و از وی باز نیاید و پنهان دارد و پادافراه وی
نکشد یا آنچه بروی لازم آید و تاوانها بجای نیاورد و یا دیگر باره بسر آن کناه شود یا چون کسی بر کناه مشورت با وی آورد
رضا دهد بیاری قومی یا مهتری کند یا بمذهب کناه کاران برود و هر که بدین صفت است هر کناهی که در هفت کشور ایشان
که هم بدان اعتقاد باشند بکنند وی با ایشان هم نصیب بود و این بزرگ کناهی گفته است که بسبب این بسیاری مردم بدوزخ
شوند برای همت و اعتقاد بد و ایمان بی راه و کرفه و کناه هرچه در تنت رود و در اندیشهٔ بد بر مثال راه گذریان اما هرچه در تنت
بکرده باشند مزد و عذاب ایشان هیچ گفته نیست اما هر بار که در همت گفته باشد که فلان کرفه یا فلان کناه بخواهم کرد
در وقت مزد و عذاب پیدا کنند و بعاقبت بوی رسند چه البته آنچه در همه کرفه بکنند یا بفرماید ناکرده نماند و کرفه بکنند و اگر در
آن پشیمان شوند هیچ مزد نیابند و یا از دین خود یا از فرمان دستور بیرون شوند همه کرفه از وی مبرا گردد و کرفهٔ که با اعتقاد درست
کرده باشند بعد از آن اگر آن اعتقاد نگذارد هر سالی هم چندان کرفه زیادت می شود خاصه چون یزدان دوست مردم

دوست بود که ویرا از همه کرفها که در عالم رود ضیبی باشد تا بدین مرتبت فرشتکان رسد و از دیوان خالص کردد و نیز گفته است که
گناهکاران آن بود که هرچه خویشتن را پسندد با مردمان نکند و از طاعت مهتر خویش بیرون آید و دین مازدیسنان و فرمان دین و
دستوران نبرد و بجودرائی رود و کوشش بر دیوان و بدکاران پیوندد و پیوند راه بریده کرداند و خرابی جهان کند و هیچ
ثواب جهد نکند که این گناهکاران را در دین مرگرزان گفته است و مستوجب القتل و بعد از وی ناسپاس و بخیل و دروغزن
و مردم دشمنی و بدکرداران ستای و دیو باز که این گناهکاران بزندگی پولومند گویند یعنی مستوجب عقوبت و نیز مردم
کش و آشموئی و منافق که مردم را از راه دین بردو غلامباره و ساحر و راه دار و رده که مرزبان ایرانیان وا و ناپیداکن و غارت
فرمای و دروغ داور و دروغ آموز و ستهر شکن یعنی که ناپیداکه نام مردم آن و بدخواه و آنکه قتیبه ای بی سالار کند و آنکه گواهی بدروغ
دهد و آنکه مرگرزان را در گریزاند و آنکه زینهاری بدشمن سپارد و آنکه آتش بهرام را بکشد و آنکه نسای مردکان آب با آتش برد و بیزد
و یا خورد و آنکه تنها مرده کشد و آنکه نسا در زیر زمین دفن کند و آنکه روسبی بارگی کند و آنکه با زن دشتان آمیزشی
کند که این گناهکارها مرگرزانی است که بفرمان پادشاه و دستور واجب آید کشتن و بعد از آن سکان کشتن خاصه آن آبی و
دزدی کردن و سیم و صله بنا بار زانیان دادن و غمزه کردن و کسانرا فریفتن و پلیدیها خوردن و یا چیزهای ناگوار یا در خوردن
سخن گفتن و آزمای کمینه کردن و سخنهای بیهوده گفتن که آبرو و بها ببرد که نزدیکتر اندرین گناهکاران بدان مرگرزان باشند ؛؛
اما کرفه سه فریضه تر است یکی طاعت بزرگان کردن و یکی بدین معتقد بودن و یکی یزشن کردن گهنبار ساختن و شستن
و خوردن و اهل خیر را عزیز کردن و بزرگ داشتن و خرفستران کشتن و دیوان زدن و بدکرداران را مالش دادن و در کرفه
این بزرگوارتر و نیکوتر خاصتی گفته است که کرفه کوچک که مردم ناتوان کند وی را کرفه بزرگ بود که مرد توانگر کند پنجم
صفت مزد و جزای کردارها بسوی آنکه همه کس را طلب شود و از زیانها پرهیز کردن طبعی اندر سرشته است بامید
سود آهنگ کند فاعل بکردن مراد خدای و در اشا اهو ویر بو صفت این جملت لفظ نهم است و دهم و یازدهم و دوازدهم
و سیزدهم و چهاردهم و نکهیش و زدا منکهو سیا و نام انکهیش مزدای که زندش این جملت است آتش بهمن دشمن
که اندراخوان کنشی اوا و رمزد یعنی آن مزد و پاداش که بهمن را داده اند آنکس را دهند که هرچه کند رضای ایزد اندران بازجوید

ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بباید دانستن ثواب و عذاب هر یکی را از کارها تا بامید مزد و ثواب و رامش و جاودانه
بکرفه کردن جهد کند و بیم راه صراط و عذاب دوزخ را از کناه بپرهیزد جان خود را تادیب کند تا در طلب سود کند و بسوی
سود آهنگ کند و از زیان بپرهیزد و باز پس شود و بباید دانستن که مزد آسایش کن و عقاب آشفتگی نمی است و هر دو ثمرهٔ
کردار مردم یعنی بسبب انصاف و ناراستی است و مزد و عذاب هر دو بمینوان بفرمان اورمزد مزد از رادان و از عقوبت
از دوران که بفرمان یزدان کار کیرند و بر روانها رسد و بکیتی همچنین از دین اورمزد اند پادشاهان و دستوران که به
فرمان دین اورمزد اند بتنها رسد مزد خویشکاران و عقوبت ناخویشتن کاران را و هر دو بتنومند بر چشم مردم یزدان و بتنها رسد
و بر ایشان واجب آید و وعدهٔ مزد آنست که آهنگ مردم بکرفه جهد کردن بدان بسبب وی است و وعدهٔ عذاب بسوی
آنکه مردم از کناه بپرهیزند و از آلودگی بشویند و از دام پتیاره برهاند پسندیده است و فریضه است معلوم کردن و ذات خرداد و
امرداد که اول ساز کار کنندهٔ همه نعمتها اند و ذات و عذاب و تشنگی و کرسنگی است که غنای عالم را آشفتگی از آنست و
مزد و کرفه این سه اند استطهار انعام و بزرگواری مراتب فرایش و رامش و شکاهای عذاب این سه اند و همیشگی درویش
و برتری جایگاه نکون و زیادت غم و کناه کاران را رامش و کرفه کران را غم بیهوده چه پتسم کناه کار غم است و آن مزد کار نشاط اگر چه این
بود از کوشش و کرند اهرمن ظالم بود یعنی پادشاه داور بیداد کر اما در آن عالم بسوی آنکه داور ناراست راه نیست و مزد و عذاب
بدان رسند که مستوجب آن بود و هر دو باعتدال بود در خور دکردارها و مزد دیر و مند تر است چه مزد اگر در دنیا بیاید باخرت
هیچ کم نکردد و نبود و همیشه می افزاید و وخشش میکند و عقوبت چون بدنیا بکشد باخرت رستکاری بود و کناه نیست کردد
و هیچ نیفزاید و مزد و عذاب هر دو در آن نوقت بود که روان از تن جدا شود و بفرشکرد هنکام اینجا و آنجا دیکر باره هر دو را بمایه
و سامان و دیدار است چه نهایت مزد و کرفه است و نهایت عذاب کناه چندانکه بود اما مزد بسوی آنکه نیست شود به
فوست بی نهایتست و تمامت مزد راحت باقیست و نهایت عقوبت بآلوده شدن و کناه کاران از کناه و عاقبت
عقوبت قیامت تن پسین و در زند اوستا میکوید که هیچ آن اقدم هازدنس په فرازشویش فرازشوند که آهن و داخت یعنی
که بندکان اورمزد در آن وقت فالوده شوند از کناه که در روی کداخته بکذرند و رمزی است از جملهٔ رمزهای دین که شرح وی دراز است

وگفته است در دین که گر دتا هفت سال را و مردم اوید یعنی نابینا را بچشم جان چیزی نه بیند که بچشم روانست و این چنین مردم دیوانه
گویند که مزد در حساب بود و عقوبت نه امّا دیوانرا معنی دام واینداران و ایشان که زیان نقصان خلق ایزد کنند هم از مردان
عقوبت هست امّا ثواب نه و مردم که بجد برنا رسید یعنی برمردی ای که بپایهٔ مردان رسد بر وی ثواب و عذاب هر دو واجب
آید و ثواب و عذاب را نویسند که سبب تباهی چشم جانست در بینائی و هر که را چشم جان بینیست که وید خوانند آنکه اورا
نفس العاقله گویند روشن بود و در عالم غیب همه چیز بیند و مزد و ثواب و عذاب و عقاب هر کسی را و هر کار برا دانم
و نیز باید دانستن که مینوان خیره یاری ده روان اند و مینوان شتر نیاره بر روان اند و گرفه که مردم کند بقوت مینوان خیر رسد
و گناه بمینوان شتر رسد و چون روان از تن جدا شود اگر مینوی به از وی قوت یافته بود روان ویرا یاری دهد و از خصم دوزخ
رسته گرداند و متحرک ببالا برند بالوده و پاک و اگر بمینوان شتر از وی قوت یافته بود روان وی را بد وزخ کشند و ضعیف
و ناتوان و تاریک و بسته و راه کرداند و هر دو را چون از قوی قوت یافته باشند هر دو ویرا در میان بدارند بجای همیشه
کان یعنی از فلک زمهریر تا فلک اثیر آنکه در دین آثر روشته گویند و انغر نیز گویند و به مختصر نیز گروثمان گویند تا بروز رستاخیز
و هیچ کار و پرهیز از مزد عقوبت خالی نیست و بیستی عقوبت درست که گناه بر دپتت گفتن است و توبه کردن حقیقی درست چنانکه
باسر آن گناه نشود. وانک ایشهت بودن آن بود که دستور بر وی چیزی لازم آرد و پادشاه از وی بستاند و وی بضرورت بدهد
امّا گناه خود پیدا نکند و اقرار نیاورد و پتت نگوید و مزد درست آن بود که کار فرمایند کان مزد ور آنرا دهند و آن شکران بود که
پادشاهان فرزندان و خدمت کاران دهند بسوی آنکه پدر ایشان خدمت کار پدر وی بوده باشد و حرمت ایشان
نگاه دارند اما مزدی که خود مزدی شاید بودن مزد وی است که جایگاهش همیشه کان بود مردی که بآزادی نه پیوند و آنست
که یزدان در بهشت روانها را دهد و در دین گوید نیکوتر گرفه آنست که بسبب وی اگرچه کم مایه بود روان مرد به بهشت رسد
و بتر گناهی آن بود که اگر کوچک بود بسبب وی روان مرد بد وزخ رسد از جایگاه همیشه کان و بکیتی اندازهٔ خوشکاری است و چنانکه
مر آن کار و یرا سزاوار بود وی بدان بماند و عقوبت گناه چند آنکه مر آن کار وی از بیم وی دیگران از گناه بترسند
و وی خود دیگر باره بگناه کردن ارادت نکند تا عالم از گناه پاک شود و صفت این هر دو مشروح در دین بگوید مینو مزد از سه

کونه باشد یکی برتری و روشنی و خوشی و فراخی و بی پتیارهٔ بهشت و نیز در مقابل وی درکیستی بتن پسین و دیگر شکر اشوان را یک یک
باندازهٔ کردار چنانکه در دین صفت کوید و یکی رحمت خالق بر خلق خویش نیز عقوبت و گناه از سه نوع است یکی بندش حساب
کردن عقوبت نمودن تا از گناه پاک شود و نیز بقیامت همید و ن یکی زیاده فراه دوزخ زبرتری و تاریکی و جایگاه تنگ و گنده
و دشخواری و یکی پادشاه شدن دیوان در قدر گناه کاران بر روانها و در دین کوید که بزرگان مهتران را فریضه تر است کرفه کردن
تا کهتران و زیردستان از وی بیاموزند و هر بار که چنین بود همه مردم کرفه کنند و همه جهان آبادان شود مثال تا جان
قوی بود اندامهای تن همه درست و کارگر بوند و خانهٔ که کدخدای وی همه دانا و هشیار بود آبادان بود و کشوری که پادشاه
عادل باشد پر نعمت و معمور بود و ما را فریضه است بکرفه بخشش کردن تا طاقت تا آنچه بعد از ما آیند از ما بیاموزند
و از این خره کرفه بیفزاید و نیز واجب است همواره پژوهش کردن در گناهها و بدانستن که کدام صواب است و کدام خطا و از
وی پرهیختن تا بگناهی که ایشان کنند که بدان اعتقاد بد گرفتار نشویم و نیز بعاقبت عذاب روانها ما گرانتر نبود و بسوی
آنکه کودکان از ما اندازه گرفته باشد که مزد بدوستی را بود که بعد از کرفه اخوی است که اصل کرفهها آنکه یاد کردیم و بعد از این
آتش داشتن که تعلق با شوهست دارد موکل همه روشنائیهای روانهاست و چشم همه را نور از وی است که بدان چشم راه
بیند و به بهشت رسد بعد از وی ورزیدن زمین از وی ثمره بصله به مستحقان دادن و بعد از وی طلب کردن نام خود بدلی پیدا کردن که
این لذت غایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت و بعد از وی کاهان و سرودن یعنی یشت کردن تا ویراسته شود و روان
وی بدانش چنانکه ویراسته است آسمان بستاره و بعد از این طاعت سالاران و پادشاهان که بدین اورمزد فرمان گرایند و
بفریضه داشتن که این غایت همه نعمتهاست و در دین کوید که پیروزگر آن بود بر رستگاری کردن روان خویش از دوزخ که کاهان
بیشتر سرآید بسوی آنکه علم دین بکلی در وی مختصر یاد کرده است و بیست و یک نسک از وی خالی نیست و به پنج قسمت است هر یکی را
نامی جداگانه یکی اهنوداخو برمند کی تعلق بتن مردم دارد و هرچه اندر وی است و سیاست خدای و سپاه و سالاری در وی
گفته است و یکی اشتود یعنی نیک اومند و تعلق بشکم و پستان دارد و یکی سفندمد یعنی فضل کردن بزرگان و مرزبان دارد و یکی
وهوخشش و ره خدانه تعلق بشاهنشاه و بسر دارد و یکی وهیشتوهشت پشمه یعنی شرف و تعلق بموبدان موبد دارد و بجیر مردم دارد

و هر که را این کارهای معلوم از همه علمی آگاه شود بسوی آنکه این کارهای بهشتی فریضه‌تر است و دین پیشتر بیزد و صله باز را نیایان بیشتر دهد و نیز
گویند که راه گذر بری و مرگ بسته گردد بر آنکس که برسم نیزد و حرمت وی را بعد از ستوه شدن و ستوه و هر لمیت درج نگاه دارد و مثال
آنکه هر کسی که بعد از فتح یا فتن در مصاف دشمن و صلاحها بگنجور بسپارد تا اگر دشمن باز آیند و در خزینه سلاحهای وی بیابند برتر شند و باز
گردند و نیز گویند که راه بهشت مر خویشتن را فراخ و آسان همی کنند آنکه خواهند کار ابسوی خویشتن راه دهند و روان خویشتن را
آسوده همی کنند و آنکه رنجور انرا از رنج برهاند و در گروثمان جایگاه خویشتن را بزرگوارتر همی کند. و آنکه روان کردن اصل دین بخود
پذیرد منشوهای دهقان آن کند که وی هر دو جهان منشوهای تر است بجایگاه فاضل شود و هر که با مردد انا سخاوت کند
خویشتن را پیرایه روشنی همی سازد و هر که خوید یودث کند چه یزدان بوی نزدیکتر باشد و بهرهٔ خویش را از راحت آنجهان پیدا
همی کند و آنکه بردبار همی بود طعام خوش و باقی یابد و دفع شهوتهای و اسراز نا ساز کار کند نرم و چرب بود و هر که راوری راست کند
و کارهای مردمان تمام بگذارد و ثواب چابک وار یابد و هر که شکر نعمت فراموش نکند همه مرادی برسد و هر که هموا دسیر بود یعنی خرسندی
کند در راد خویشتن خوار بگذرد و هر که معتدل بود چنانکه استری بود که گاه وی بزرگوارتر است در دو جهان پاده فراه گران آن گناه را
واجبست که بعد از اغی است یعنی بکار روان مشغول نا شدن و این آزار و خشم نمودن مردمان است و بعد از وی رنجور کردن
آتش و بعد ازین از گناه پتت ناگفتن و بعد ازین زمین خراب کردن و بعد ازین پدید آوردن نو آئین بلکه بسبب وی از نوشی هر
روزی عنلب وان وی زیادت همی شود و در دین گوید که درمیان نعمت و دشخواری از مست روی گرفتار آید و هر که فرزند خویش را ادب
نکند این غایت همه تلخیهاست و لباس سیاه و زشت درپوشد هر که منافقی کند دردمندان شود و پادشاهی که ظالم بود بوقت
برنیش در دنیا ذلیل و بمینو شتابش دوانند و هر که بخیل بود در خواهند کار ابسوی خود راه ندهد بغایت رنجور باشد و هر که در گرزه تقصیر
کند برزف دوزخ رسد و هر که آئین بد را پیدا کند تا روان گردد و بعد از وی مردمان بسبب وی گرفتار شوند وی را نکوهش کنند
برهنه ماند و از سیر مار رنجور شود و هر که غلامبارگی کند چه دیوان بروی گرد آمده باشند و عذاب دوزخ بجمله بیابد و هر که دین بحقیر دارد
وایزد را فراموش کند زهرها و پلیدیها خورد و هر که اوحرام خورد بر جایگاه درشت بدارندش و هر که داوری دروغ گوید زشت
روی و پلید جامه شود و هر که شکر نعمت نگذارد هرگز به مقصود خود نرسد و هر که حریص بود راه گذر نیابد و هر که بدکرداران را پرورد

ناتوان و دست تنگ در وند باشد باید دانستن که سود و مزد و کرفه و عقوبت و گناه اینست عمارت جهان و رستگاری
روان و مایهٔ این هر دو جهانست و آنچه اندر وبیست ششم صفت اینکه همه کارها تمام شود چون اینهمه حاصل شود و تمام رستگار
شوند و آنچه در دام پتیاره گرفتار آمده اند و در اینها اهو و یریو و صفت این معنی و لفظ پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هجدهم
و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم   خدایش او اورمزد که اوی درویشان دمید و ایش یعنی پادشاهی خره بهرادایزدیهی
دارد و مدام فرمان ایزدیهی کنند آنکه درویشان دستگیری کند و پرورد شان بخورش و پرورش ای که بعد از معرفت
مزد و ثواب و عذاب و عقاب فریضه است و بدانستن احوال رستخیز و معلوم کردن که فرشکرد خواهد بودن که ثمره و نفع همه
کردارهای خوبست و عاقبت رنج خلق یزدانست و یزد تعالی بفرزانگی خویش تا چنین ساخت که چون با پتیاره کوشش کنیم
و او را هزیمت کنیم عاقبت از بندوی خلاص شویم و او کم و نابکار شود که این خود بزرگوارتر راحت و آسانی و سودمند پرورش
است مر درویشان را که برین تربیت خویشتن را فدای فرمان ایزد کنند و جان خود را از عیب پاک کنند تا امن گردد از
کوشش و رنج و دشواری بعاقبت سود یابد اکنون بباید دانستن که عاقبت کار بهرادیزدان و رستخیز تن پسین باشد
و که پرورش درویشانست چه درویش مردم به اندکه در دست پتیاره گرفتار شده اند و پرورش مردم رستگاری
است از دام پتیاره و باز زنده شدن و انوشه بودن یعنی باقی چه ایزد روان مردم را جدا یگانه کرد و انند از یاران
بد که در تن مردم اند تا از بد ایشان منیت نشوند و مایه و بد رجسمانیان یعنی آتش و هوا و آب و خاک نگذارد که بکاهد یا منیت
شود و نگاه دارد تنومندان بپدران که از ایشان آیند و خلق پراکنده و باز بهم در آورد که از پدران و فرزندان
آورد چه خوارتر از آنکه بدیدار بایست آوردن و گفته است که نشانهای رستاخیز در تن مردم بسیار است و پیداست یکی
از شهوت مرد فرزند پدید آمدن و به پیوند باقی رسیدن یعنی تا رستاخیز و تنهای ضعیف باز قوه شدن و بیماریها را
شفا پدید آمدن و پیر صد ساله را شهوت باز پدید آمدن مقدار کم شدن از وی که نود سال بود دیگی آنکه مهر دوستی پدر
بر پیوند طبعی آهنگ فراپیش کند و به پس باز پیوند چه پدر بر فرزندان مهربان و فرزندان بر پدر نه که وی نیز فرزند خویش
دوستتر دارد بسوی آنکه پدران امید فراپیش دارند که فرزندان ایشان تا برستخیز پیوند و نامهای پدران در دنیا

بمانند

بماند و روانهاء پدران بآخرت بامید نیکوکاری فرزند و بیاری صداد و صدقات که از پس وی فرستند و بر صراط بگذرد و مهرورشن و
هر که گرفته که بعد از وی فرزندانش کنند و یرا هم نصیب کنند و بر حساب وی گیرند بدان بهشت رسانند یکی آنکه همه مردمان اگرچه پرست
همیدانند که نخواهند و مردمان طبیعتی قبول نکنند و در خویشتن چنان دانند که تا همیشه زنده خواهد بودن و سبب این آنست
که بودن رستخیز در نهاد طبیعتی سرشته است و امید دارند که بعد از مرگ باز عمر باقی رسد یکی آنکه تدبیر ساخته است ایزد آنکه
دین مازدیسنان بمردم فرستاد تا بروزگار دراز با مردمه عالم بوی بگروند و فرمان وی کنند تا صافی گردند از دیوان و بدی و
یکی آنکه در گاهان گوید بازی و نکهیش و نکهی و پیتا اگر کیس که نندشش اینست چه آن اندراخوان پیدا از وه کرداری که روشن
گردانده اند که تن پسین خواهد بودن و نیز دریغ گوید پس اندراخوان آن کردار چاشت بید که اندران اخوانش و رهش دهیدای که
تن پسین همیکند آنکس که آن چیز و زردگی در آن از بری باز بهی گردد و بباید دانستن که هنگام چون بگردد از بدی با بهی گردد یا از
بهی با بدی و هرچه بهره از حال خود بگردد و واجب چنان کند که بجمله بگردد چون این گردیدن بفرمان ایزد است شاید بودن که آنکه باز آن
جانب گردد و آن گونه شود که بوی خلایق را پایندگی ممکن باشد که اثبات خلق بهی است و آن گر نگردد و کار و یرا خلایق را مرگ
بود که این بدی است پس آن بهره بهی گردد گواهی دهد بر آنکه بجمله بگردد و باز بهی این فرشکرد خوانند یکی آنکه البته براوّلی را
آخری باشد و هرچه مبداء وی پدیدار بود و نیز عاقبت وی پدیدار شود چنانکه ازین چاره نیست و هرچه معروف فرجام بود آن بود که
سپری نگردد و باید باشد که این آنست که آنچه در آنوقت که کار سپری خواهد شدن و زنده باشد و آنچه مرده باشند ایزد
بسوی آنکه عاقبت کار خویش سپری گردد و برانگیزد و باز زنده کند و یکی آنکه از جهان فراپیش همیرود و بآنجا همیرود که باوّل و یرا
بر آن راه داشته اند و این راه را سامان دیدار است و آنکه رهنمای این راه هست داناست یعنی ایزد دانای رهنمون راهگذاران
بجای نیکو همیرود و هر یکی را اندازهٔ رفتن دیدار است و چون راه بسر برند بر آن نعمت رسند که اوّل بامید وی در راه ایستاده اند که
ازین دانسته تنهای مردم نمود از رستخیز است یکی آنکه از بیداری در خواب شود که این مانندهٔ مرده زنده شدن است و دیگر
باره از خواب باز بیدار گردد و برخیزد که این مانندهٔ رستخیز است و یکی آنکه از ماه دیدار است آنکه پانزده یوم می افزاید مثال
کودک برنا و ۱۵ یوم می فرساید بر مثال برنائی که پیر شود و بعد از آن ناپیدا شود بر مثال پیری که بمیرد و در شش نتیجه این

افزایش و کاهش و پایداری تمام کند که مانندهٔ آن خلق ایزد و ششش اند و دیگر بار باز دیدار آید و مانندهٔ آنکه رستخیز بود و یکی از خورشید پدید آمدن وی از مشرق که مانندهٔ زایش است و ناپدید شدن وی بمغرب که مانندهٔ مرگست و دیگر باره از مشرق پدید آمدن که مانندهٔ رستخیز است یکی از درختان آنکه برآیند و بر رویند که این مانندهٔ زایش است و بیفزایند و بار آورند که این مانندهٔ برنا شدن است و بعد از آن خشک شوند و بار گم کنند که این مانندهٔ پیری و مرگست و قوت تخمهای ایشان درختها نو جهد که بار آیند و بار آرند که این مانندهٔ رستخیز است و یکی از فصل چهار گانه چون بهار که مانندهٔ برنائی است و تابستان که مانندهٔ جوانی است و خریف که مانندهٔ پیری است و زمستان که مانندهٔ مرگست و دیگر باره که باز بهار آید که مانندهٔ رستخیز است و یکی آنکه بس عجب بینت این رستخیز است و از جملت قدرت های ایزد به در ارده سبب که شرح این در دین تمام گفته است و یکی از افراز آورده اند از جملهٔ انبیا و علماء دین و بهدانستان شده اند برآنکه رستخیز خواهد بودن و در آن وقت همه خلق از دیو رستکاری خواهند شدن و بنشاط باقی خواهند رسیدن و دهش سپری خواهد شدن و آفریدن را عاقبت و کار ایزد تمام خواهد بودن و نام پدری خلق بر ایزد تمام خواهد شدن و مراد وی تمام و پادشاهی بی عیب و نگاهداری وی درخور د آفرید کار و در دین گوید که بر رستخیز نود است یعنی پتیاره را خواب شد چه اوّل وی پیدا است و تر و ترست یعنی هزارهٔ زرتشتی بسر خواهد آمدن که چون این هزاره بسر آید جهان آبادان و خلق جهان آسوده گردند مزد نمست یعنی وقت اورمزد و ایکه و اوشهن و هاون و ریفن بودن در روزگار سوسیوش و خاصیّت رستخیز امینت که بعاقبت فیروزگر شدن اورمزد نخرج شدن و عنا های خلق و دیژه شدن و نعمت و باقی بودن رامش بود سپاس و ستایش هر

ایزد دانا انوشه روان پاک زرتشت اسفنتمان باد تمت تمیم بالخیر

تمام شد ؛؛

❖ ❖ ❖

م م م
م

[illegible]

این کتابت از کرمان زمین بهدین بهمن سوریه آورده است

در سایهٔ سعادت و زندگانی و شادکامی و کامرانی و دولت و فراغت دو جهانی تا جاودانی چون دستوران و دینداران و
دین پروران دین چاشیداران و دین آموزکاران و دین سرایندار و خوب هومان پاکیزه اسرار و نیایش کرداران و هیت
گفتار و خوب نیتان نیکوکار و راست داوران و بهدین نیک جهتان چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان
و رئیس سفیدان و پیشوایان و مقدمان و معظمان و محترمان و اثورنان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان پیشه ور
زیداران و فراوان منشنان و فراوان گوشنان و فراوان کنشنان و بهدین استوان دین مازدیسنان چون جماعت
قصبهٔ نوساری را تمامی خصوصاً دستور شاپور و دستور هوشنگ و دستور ویکجی و دستور کیقباد و دستور برزو و دستور
قوام الدین و دستور نوشیروان و دستور آسدین و دستور مهرنوش و دستور کیقباد و دستور بهمن و دستور بهرام
و دستور سهراب و دستور بهرام و دستور مهرجی و دستور اورمزدیار و دستوران و دستورزادگان تمامی را جماعت
بهدینان چون سیت کوکه و رئیس بهرام و جماعتان را تمامی و دیگر جماعتان ساکن سورت چون دستور سفندیار و دستور
بهمن و دستور نوشیروان و دستور خورشید و داراب هیرا و دستور پشوتن خورشید و دستور آسا و دستور فرامرز و دستور
بهمن و بهدینان جماعت سورت چون بهدین اسفندیار نریوسنگ و بهدین کامدین و بهدین مهربان و بهدین نانا و بهدین
رام و بهدین واچا و بهدین نریوسنگ و بهدین مهرجی و بهدین خورشید و بهدین رستم بن کامدین و بهدین نوشیروان
و بهدین شهریار را با جماعتهای ساکن بروج را تمامی چون دستور قوام الدین و دستور پدم و دستور بهرام و دستور اردشیر
و بهدین آسا بن جمشید و جماعتان تمامی دستوران و هیربدان و هیربدزادگان و اهل خانهای بهنیت بخیران ساکن آنجا در
ولایت هند و توابع ساکن انجمن تا انجمن مهان تا کهان نیک نیتان و نیک اندیشان را تمامی درود و دعا و ستایش و زبایش
و نیایش و ثنای بی نهایت جهان تا جهان و هر مراز هر روز با زیادت بر زیادت رسانیده شد و در پناه اورمزد و امشاسفندان

ویکجهتان دین بهی بوده باشند و بکرم و شفقت از اینجانبان قبول فرمایند و وقت ملاقات زود باد و آنجانب و اینجانب تامی خلق و دام اورمزد پدیدار صاحب زمان یعنی پیغمبر که درین ولا پدیدار خواهد آمد با فر یزدان که خورشید جهان تا اساز مغرب باز خواهد گشت و از معجزات آن معجز یزد که ده شبان روز در میان آسمان خواهد بودن تا تمامی خلایق حقیقت درست دانند و بعد از آن بروش قدیم سپری خواهد گردد و بهدینان دیده شود و تمامی خلقان بشفقت و مرحمت و انصاف و راه حق بلطف حق بوده باشند چون دستوران مقدم یزد سؤال و جواب چند نوشته اند این فقیران غیر آن نمیدانیم و در ولایت موضع دارالامان کرمان کتاب وشتاسف یشت و وسفرد جهت آنجانبان فرستادیم تا دستوران و دستورزادگان آنجانب مسوده بردانشته و نوشته شد که اگر دیگر مسوده قلمی شده اگر ضرورت دارند فرستاده شود احیانا آنجانب که مسوده اضافه باشد جهت این جماعت بفرستند که منت قبول داریم و هزد و گرفه همبهر اند تمامی بهدینان و التماس فقیران این جانب آنست که گوشهٔ خاطر از بهمن بن اسفندیار دریغ نفرمایند و همه روز او را حرمت داشته که پسند ایزد است و بسیار تکلیف ایشان بهدین بهمن کردیم قبول بودن این جانب نکرد و در آنجانب که می آید بچشم قبول تمامی مردم اینجانب است که چون بهدین بهمن بدین یک جهت است او را ملاحظه نمایند که منت عظیم است زیاده گستاخی نرفت

بنام یزد مهربان

بنام جهان آفرین از نخست
که از قول او هست هر بند و بست

همه وست از گفتهٔ او بود
خنک آنکسی کاین سخن بشنود

بیاموز داو گفتهٔ دین حق
که تا در دو عالم برد او سبق

بود بی گمان بر رهٔ داد و دین
که یابد ز حق روز و شب آفرین

بداد ز زراتشت و دین جدا
بشو بی شک و جان خود کن فدا

بده مهر مه و دین به راز دست
خدا را شب و روز دایم پرست

سراسر اوستا اشم خوان و بس
که از راستی میتوان زد نفس

اشم جو سر هر اوستا رواست
همین دین درست است و قول خداست

بلطف حق و خسرهٔ دین به
یکی نظم گویم دو گوشت بنه

بایران کنون شاه عباس بود
همیشه ابر پشت افراس بود

نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
برزم عدو می نمودی شتاب

نه یک روز بنشست با عیش و بزم
همه روز میرفتی او سوی رزم

ستد بره از چنگ گرگ نژند
نیامت بجان رعیت گزند

همه رعیت از عدل او شاد بود
سراسر ز جور و غم آزاد بود

شب و روز بودند با عیش و ناز — زدور شهنشاه گردنفراز
زدورش بهی شهر آباد شد — دل رعیتان خرّم و شاد شد
الا ای شهنشه ببینید شکست — چرا کو بود شاه یزدان پرست
دل گرگ ترسنده از میش بود — همان باز و طوطی بهم خویش بود
بدور شهنشاه با عدل و داد — برامش همه رعیتان بود شاد
وطن بود ما را به کرمان زمین — بُدم یکجهت بر ره داد و دین
نشسته بُدم من بر خان خویش — بدم مبتک اندر ره دین و کیش
همه روز بودیم در کار دین — که این دین به است و راه الیقین
همه شب بخواندیم یشت و ونید — که از حق بیابیم کام و امید
بروزی که خوانیش مهرسفند — بُبد ماه خورداد ای هوشمند
برفتم ابر و سفر چاشتگاه — بخواندم بسر بردم آنرا براه
چو بر خانهٔ خویش رفتم فراز — بدیدم یکی مرد با برگ و ساز
در خانهٔ ما نیز بنشسته بود — دو دستش بآب زر او شسته بود
همی خواند آمرزد و اج سروش — چو آواز آن مردم آمد بگوش
بگفتم ترا چیست نامت بگو — وطن از کجا داری ای نیک خو
جوابم چنین داد آن نامدار — ز هند آمدستیم تا این دیار
منم مرد بهدین و بهمن بنام — بود بابم اسفندیاری بکام
شناسم کنون راه دین بهی — دلم دور باشد از این گمرهی
همانجا بایستاد با صدق دل — بخواندش اوستا گشت او خجل
چو دیدم که دارد ز دین اختیار — بسی راز جستم از او آشکار
هر آنچش که پرسیدم او باز گفت — هم از دین به او بسی راز گفت
پس آنگه مرا گفت فردا بگاه — بهندوستان میروم کرده راه
چو دیدم که دارد بر رفتن شتاب — میسر نشد تا نویسم کتاب
بهندوستان میفرستم پیام — بشاپور هوشنگ دستور نام
که دستور مهتر بهند او بود — به پیش همه کس پسند او بود
که او هست افضل بعلم و هنر — بدین بهی است او با خبر
بنوشیروان پور آن آسدین — درود و دعا باد و هم آفرین
همان و یکجی بهمن کیقباد — برادرش قوام دین باد شاد
بدستور برزوی قوام دین — زما باد بر وی هزار آفرین
که او هست همواره قایم بدین — نکوروی و خوشخوی با داد و دین
دگر مهرنوش پور آن کیقباد — چو اسفندیار ابن بهمن نژاد
باسای خورشید و اورمزد هم — بجمشید خورشید آن محترم
دگر پور خورشید نوشیروان — که دایم ورا باد دولت جوان
همان بهمن پور آسا دگر — فرامرز بهمن ایا نامور
بداراب هیرا هزاران دعا — بمانده همو یادکار رضا
پشوتن دگر پور خورشید هست — که جامش همیش باد دایم بدست
دگر نیز دستورهای دگر — که هستند از دین به با خبر
بده شان درود و دعا بیشمار — بمانند با دین به استوار

بدارند از حق همه کس امید   که تا این شب تیره گردد سفید
که خورشید هر کس نظاره کند   ز راه بد و کژ ره کناره کنند
همان قایم دین که هست کدخدا   نگهدار پاداشش از بد خدا
دگر هر که دارند از دین خبر   که هستند از دین به با خبر
بمانند بهدین بعیش و نشاط   بباشند شادان بعالم رباط
شهنشاه عباس تا ل دو بیست   بماند که او دوستدار بهیست
پلنگ نر از بره ترسنده گشت   همران پیش رعیت همه بنده گشت
شهنشه بود دوستدار بهان   ندارد پسند او بد و گمرهان
زمین هفت کشور بکامش بود   چو جم شهریاران غلامش بود
بدور شهنشاه نامرد دین   شده ستند افزون بروی زمین
همه نام دستورها ز اعیان   که در یزد باشند گویم بر آن
که باشند مه و هم برشنوم گر   ابر جمله دستورها است سر
آذرباد پورش بود مهربان   ز دستور رستم دو بود ازردان
چو بگذشت شد رستم شهریار   از ایشان سیاوخش بد یادگار
آذرباد دستور ز شرف باد   بهشتی شد و ماند ز و یک نهاد
مهین خسرو که چو هرمزدیار   کهین بود بهرام ای هوشیار
ز پور رزاتشت نوشیروان   پسر دو بد و هیربد نوجوان
کجا نام جاماسپ رستم بود   دگر رستمی یار و همدم بود
دو پورش از و ماند اندر جهان   گذشته شده مهربان نیکجان

شب تار بگذشت و آمد سحر   سحر هم بزودی بباید بسر
درودی باسفندیار رئیس   بنیر و سنگ بلب ورا مینویس
بمانند یکسر همه شادمان   بداد رزاتشت اسفنتمان
الا ای که ناپاک گردند کم   دل بدسگالان بود پر زغم
همه دشمن دین به کور باد   دل مرد دیندار پر نور باد
بدور شهنشاه با عدل و داد   همه مرد بهدین شده ستند شاد
ز عدل شهنشاه بازو روشن   ندارند دروند بیدین هنر
نه بیند شهنشاه هرگز زیان   بدولت بماند بسی سالیان
هم شاه ما چشم بد دور باد   تن دشمنش جمله رنجور باد
کنم نام بهدینها ابتدا   بهندوستان میفرستم دعا
مهین است بهرام بن اردشیر   ماونداد پورش بود دلپذیر
دگر هست بهرام بن مهربان   آذرباد دیگر برادرش دان
ماونداد مه بود و نوشیروان   کهین بود از باب روشن روان
دگر مهربان پور بهرام بود   که بهرام پورش اتا نام بود
فریدون کجا پور او بود مه   از این تخم دان بود فرزند به
ز خسرو دو پورند بازی و کام   آذرباد مه که چو شهمرد نام
چو خسرو که مهترین اردشیر   ز رستم برادرش یک بد دلیر
که بد پور کیخسرو آن پاکدین   خرد و سیاوخش دستور دین
پسر دار او نام او اردشیر   ز جاماسپ هم دو پسر یادگیر

فریدون که دمه چو بخت آفرید
کیومرث ماونداد شد زین دیار
به محمود آباد ای خوب چهر
ز برزین امید دو پوس یاد دار
دگر آنکه بهدین اندر دیار
چو برزین بهرام یزداگرد
فریدون بهر و دار دو پور
برادرم دستور نوشیروان
مهین رستم و کهترین مرزبان
مهین شاه مردان که مرزبان
یکی رستم و دیگری اردشیر
مهین رستم و شاه مردان که است
منوچهر و جاماسپ از موبدان
موبد شه فریدون بدار دو پسر
دو پورش یزدیار و بهرام شاه
بنوشیروان پور باشد چهار
دو پور بند او را ایا نامور
بر شنوم کر هست نوشیروان
ز بهرام شاه مانده دو پسر

ز رستم دو فرزند آمد پدید
از ایشان چو خسرو بد او یادگار
همان شهریار است و بود زرجهر
سیاوخش مه کهترین شهریار
چهار صد نفر بود باد و هزار
فریدون و به مرد باشد دگر
چو بهرام و رستم ابا جشن و سو
فریدون مرا خواندی مرزبان
چو خسرو پدر خوانیش یزدان
ماونداد یا سه برادر بدان
چهار از فریدون پسر یادگیر
دو پور از فریدون شه مرد دست
منوچهر را پور رستم بخوان
خراسانیا نزاد ان سر بسر
فرخزاد کیخسرو و نیک خوا
کهین رستم و مهتر اسفندیار
که بهرام شاه است و دیگر پسر
ز کرمانیان او سر هست انیران
انوشیروان که آذرباد س

مهین شاه موبد ماونداد که
پسر پاک دستور دین بود
بشهر اندر آن بد پرستش پلید
ماونداد را پور هوشنگ نام
چو از یزد بگذشتی ایرد دین
ز برزین دو پور بابای کام
دگر بود دستور مه مرزبان
چو بهرام کهتر برادر بود
ز رستم ز زرا تشت پور گزین
فریدون دبندار و خسرو دگر
ز بندار یک پور باشد پسند
یکی شاه مردان و رستم دگر
موبد شاد رستم ز ساسانیان
ز کرمانیان نام بیژن بود
چو گشتاسپ آذر کیخسرو وند
بهنیار و دیگر چو آن خسروند
فرخزاد را بیژن و آذر است
بود پور نوشیروان مهربان
ز نوشیروان هست فرزند به

ز هوشنگ سه پور بد هر سه مه
چو بهرام و رستم چو مهمرد مه
ماونداد هوشنگ و بزرگ مه
بدین جمله دستور بارای کام
بگو نام دستور کرمان زمین
فریدون که دمه چو بهرام نام
موبد شاه مه بود و که مهربان
سه فرزند مهتر برادر بود
ز بهرام دو پور با آفرین
ماونداد دار و دیگر دو پسر
ز شهمرد بهرام دو پور پسند
که شهمرد دارد کنون یک پسر
که باشد لقب شان خراسانیان
شده نیز فرتوت و اکنون بود
فرخزاد را هم دو پور نوند
ز بهرام بشنو سخن ارجمند
انوشیروان آذر اد مه سر است
نیز دیار را پور بیژن بخوان
که جاماسپ بودش بود نیز مه

برش خسرو و مهربان که بود　　آذرباد را یک پسر نیز بود
دگر هست نوشیروان آذری　　سه فرزند دارد ازو نگذری
نه به مرد بهرام شه دو پسر　　یکی مهربان است و صندل دگر
فریدون دگر نو آمد پدید　　ز بهمرد و بهرام پس بشنوید
برادرش رستم بد و پور هست　　مهینش فریدون و دیگر که هست
بود روستم پور بن شهریار　　فریدون پورش ز من یاددار
دگر رستم مهربان مهتر ست　　یزدیارز و نیز هم کهتر ست
دگر بود به مرد بهرام شاه　　که در سیستان ساخته جایگاه
مهینش منوچهر نوشیروان　　تو بهرام اسفندیار هم بدان
دگر جمع دستور چون گفته شد　　ز بهدین کسانی که پذرفته شد
که دارند هر کس ره و پیشه　　ز کار رنیاکان براندیشه
بفزودین بر دست شاه جهان　　سه صد مرد بهدین در آنجا روان
دو چشمان براه و دل اندر امید　　که تا این شب تیره گردد سفید
خلایق تمامی کنند اتفاق　　شفقت برند از میانه نفاق
مه تیر بد روز ار دیبهشت　　که در نظم این قصه یکسر نوشت
تو بنویس تا او چو در سفته است　　بسی پند و اندرزها گفته است
که این را فریدون بن مرزبان　　بگفت از پی نیکوئی بر زبان
کسی چون دیده کسی را همان　　هر دل چرا ید نباشد عیان
چو دشوارتر مردم از یکدگر　　جدا کردن از هیم و بنگ و تبر

دگر رستم پور بن اردشیر　　بود پنج پورش ابا فهم و ویر
یک اسفندیار و دگر روستم　　سیوم آذرش خوان ایا محترم
ز تخم زراسپ منوچهر هم　　مهین بد منوچهر و که روستم
چو بهرام را ریش گشته سفید　　پسر نامد از وی بگیتی پدید
ز شهیار بهرام آذر بیاب　　ز نسل همو نیز میکن حساب
تو بهرام پور برادرش خوان　　هم از شهریارند این هر دوان
منوچهر بهرام شاه یک پسر　　تو بهرام شه نام او می شمر
دگر اردشیر ست همراه او　　پسر دارد او پنج ای نیک خو
دگر بود بهرام شه کهترین　　دگر شهریار است با آفرین
ز کرمانیان و خراسانیان　　بود پنج پانصد ز ساسانیان
بملک خراسان دگر پنج صد　　که هستند از دین یزدان بجد
همه بر ره دین به استوان　　شک و شبه شان نیست اندر گمان
پیمبر بیاید بزودی دریر　　که باشند مر خلق را دلپذیر
ز تاریخ شه یزدگرد شهریار　　سه یک سال کم هست اندر هزار
تو ای رستم پور نوشیروان　　تو نظم عموئیت کن اینجا عیان
که تا مردم مرز هندوستان　　بدانند سررشتهٔ دوستان
بدارید معذوری ای برتران　　مباشید از گفتهٔ من گران
که داند که مهتر کدامست و به　　چرا ایزد نداند کهان را زمه
چو روشن‌تر از جمله بحر و بر　　اشائی به است از همه سربسر

چو تارنگیر از متاع جهان — دروغست در روندی و گمرهان
چو کلفار و خرّات و گرکار را — چهارم بود کار آهنگرا
ترا داشت باید تن خویش نرم — کنی روشن و پاک نایدش گرم
براه فراوان نیت راست دار — تو راه کژ و دیو را کاست دار
ز بیم بد و هر گناهی گران — منش و نیت دور دار از بدان
همین گونه مردم کوشش منش — سوی مزد و کرفه بدارد کنش
هر آنکس بگیتی که به کار کرد — روان را همان کار هموار کرد
هزاران زمه دان بگیتی زمرد — تنانند یکیت بدبدان مرد گرد
هر آنکس که می خورد از پنج چیز — اگر سر کند هم بدان شخص نیز
بود دور اول ز کبر و منی — بگردد ز گنج را ره آهرمنی
دوم داد و همین بدار دنگاه — هر کس نشیند بود نیک خواه
چهارم که بهره باز زنیان — رساند ز مال که اندوخت آن
بکوشد سوی آشتی چو توان — ببینو را شاد باشد روان
کجا پنج دخشه چو پیدا شود — بدروندی آن عیش ویدا شود
دوم ترمنشی که هیم بد است — هر کس کجا نی بر بدکان رداست
سیوم آنکه با بهتران دشمنی — کند یا زداو سوی کبر و منی
ترش روی باشد بشیرین سخن — بلرزد هر آنکس که باشدش تن
نه خود میخورد مال نه با کسی — نبخشد فریبنده باشد بسی
چو مهمان بخانه رسیدت فراز — کنی کارسازی تو ای کارساز

چنین گفت دانا که هر کس منش — بدین چار پیشه کند پرورش
چو کلفار گر پوست از گرد خاک — بشوید کند پاک و نایدش باک
چو خرات کو چوب را کج و راست — کند آنچنان کو دلش را هواست
چو گازر کجا جامه از جرم پاک — بشوید کند صافی از گرد و خاک
چو آهنگری کوره آهن بتافت — که صافی شد و گرم گردش بیافت
گزینه ورا ز خود از سر نوشت — از آن به نیابند روی بهشت
وگر ننگ نیکی بد بدروان — اگر بد بدی باشدش جاودان
که از کرده خویش پیش آیدش — ببینو روان تیز پیش آیدش
ورا مایه ننگ نامی بود — ببینو روانش گرامی بود
کسی کر مرا ورا کند صد عذاب — تحمل کند از برای ثواب
سیوم با بهان دوستیها کند — به پیمان کجا کرد او نشکند
به پنجم دو کس چون عداوت کنند — بمال و عرض اندر آید گزند
اشومی مر این پنج را دخشه نه — کجا اینچنین گفت در دین به
بخنت ار سوی جنگت رای آورد — مر آن عیش و عشرت بپای آورد
نداند که بد کرد و گوید که کرد — مرا او را ز دانا نباید شمرد
چهارم که باشد بدل خشمناک — ز پند عزیزان نیندیشد باک
به پنجم که چیزی نبخشد به کس — بمردم ستاند طعام از هوس
در خانهٔ خویش بگشاده دار — که مهمان رسنده بخوان استوار
گرامی شما سفندان و زمینوان — بشادی بخان تو آید بدان

تو دین بهی را بفرهنگ دان ... فرازنده نام از ننگ دان
چو هم تن خویش بیاراستی ... خرد بر تو پیداست چو خواستی

پدیدار آمد خرد پیش تو ... بیاراست دین و ره کیش تو
چو دین برتر از تو شود میهمان ... نیابد روانت گناه گران

هر آنکو نکرده بگیتی گناه ... بگیتی و مینو نگردد تباه
کجا گر بخواهی ز گیتی ثواب ... بگیتی تو فردوس بجوئی بیاب

بروی و ریائی خلایق مکن ... زگیتی مجو هر دو آن را ز بن
بگیتی مر آن شخص دانا بود ... که هر روز در علم توانا بود

که امروز تن را روان را شمار ... چو کردم چو خوردم که خوردم گذا
چو کردم گنهش از کجا آمدم ... کی آن روز آمد کی آن من شدم

چو در سوی مینو شوم چون شوم ... شدن را ندانم که ایدون شوم
بجو در نگر از ره اختیار ... بهر روز بر خود نگر تو سه بار

بدان که بایزدی باز دیو ... چو ایزد ترا یاد باشی تو نیو
اگر ایزدی باشدت کار و بار ... شو و با همان بر تنت استوار

وگر دیو اندر تنت راه کرد ... پشیمان شو از راه دیوان بگرد
چنین گفت دانا که مرد بکوه ... نگه کرد مردی که دور از گروه

بدان کو نشسته ودم چو دود ... فرو بر دو شسته دل از نیک و بد
ببر سید آن مرد از مرد کوه ... چه نامی چه کاری چه باشی ستوه

مرا گوی پاسخ که خوردنت چیست ... ز ابلیس داری و یا زیزدیست
چنین پاسخ منم روز ستور ... با مر خدا شب گذارم بروز

خورش از گیاه و بر از هر درخت ... مرا خور ز برگ درختست سخت
ندانم دگر کار ای مرد راه ... جز این کار گزین بکردم گناه

چنین پاسخ آورد باز انجوان ... که نیکت بود کار و نام روان
بگیتی ترا نیک باشد خورش ... نتاند ستد از تو کس پرورش

بود پنج چیز از همه بهترین ... بود هیم اول خرد دیگرین
دگر آشتی نیز پیمان دگر ... به پنجم که دین بهی ویژه تر

بدان هیم اول که کس را فریب ... بنده که نابد روا زانهیب
دوم عقل آن کو ز راه خرد ... نتابد کسی کو فریبش دهد

سیوم آشتی آنکه او تا توان ... بگیتی کند آشتی با روان
چهارم که پیمان خورد خورد را ... به پیمان خورشتی پذیرد صفا

هر آنچ آن ذخیره کند زان همی ... به نیکان دهد از ره مردمی
به پنجم که باشد بدین خدا ... روان پرور و ساز دادن خدا

آذرباد مار اسفند این بگفت ... بدانکه گذشت او بماند بجفت
که در روی کیهان قضا و قدر ... بود بیست و پنج هر پنج در

بود پنج در اختر مردمان ... کنش پنج دیگر همی تو بدان
همانا دگر پنج باشد بجوی ... زکو هر دگر پنج باشد بگوی

اور ماند بادر دگر پنج دان ... که این بیست و پنج است با مردمان
خدائی و فرزند و زن خواسته ... همان زندگانی آراسته

مراین پنج یکسر زاخشم بود
دگر و استر یوش که بزرگر بیست
دگر پنج کان گفت دانا بجوی
در کار و کسب کم و بیش دان
مراین پنج از نسل گوهر بود
یقین دانی از شیر مادر بود
بدستور و بهدین هندوستان
خدایا قبول اوفتد بر بهان
زما چون نویسی و خوانی بسیار
دعا میفرستند دل با زبان
بهدین پاکان هندوستان
که شاید قبول اوفتد بر بهان
زرتشت رستم رساند دعا

گنش از همه پنج دیگر بود
گنشنی بود این نه از اخر بیست
بود خوردن و رفتن و راه کوی
مراینها بجو نیست نه از زبان
نه این پنج از راه اخشم بود
نکوتر اگر بینه بدتر بود
درود و دعا بر همه دوستان
که باشند بهدین کیان و مهان
تو با بهمن پور اسفندیار
به نیکان فریدون بن مرزبان
دعا شد فرستاده از دوستان
درود آفرین از جهان تا جهان
بپاکان بهدین ابا مدعا
زگستاخی این جماعت روان

اشوئی و درونده از روزگار
هر آن کارکان میکند مردرای
چو بسیار شهوة ایا کم بزن
دگر هیم و مهر و بهی راستی
هش و ویر و فن با خرد نیز فهم
او رماند ما در زا اصل و نژاد
هزاران هزاران هزاران هزار
چو خوانند نسخه نویسند زو
که یزدان از آن شخص راضی بود
دعا رستم ابن نوشیروان
ز نوشیروان پور بن مرزبان
ز بهرام بن مرزبان آفرین
درود و دعا آفرین بی شمار
ببخشند از لطف خود موبدان

اثو زنان و دیگر بش از شمار
ازین پنج از آرایش آید بجای
کنند دیگر خواب و قت انجمن
ز رادی تو کو هر بار استی
مراین پنج دانا چنین زد رقم
مراین را چنین نام دانا نهاد
فرستاده شد آفرین بی شمار
هزار آفرین بر بهان و نیکو
ابر پاک رایان بنازی تو بد
فرستند بهوش و دل و از لوان
فزونتر دعا میفرستند ز جان
فرستاد بهم بپاکان دین
به نیکان و پاکان هندی دیار

نوشته شد این رقعه نامه بروز آذر نهم ماه قدیم بهمن یازدهم ماه الهی سنه ۹۹۶ یزدجرد بن شهریار سنه ۱۰۳۶ من الهجریه ها، بندهٔ
کمینه فریدون بن مرزبان و رستم ابن دستور نوشیروان بن مرزبان دستور ها،
تمت تمام شد

م م م
م

این کتابت از ترکاباد است

[illegible]

بنام یزد دستوران دینداران دین چاشیدگان دین آموزکاران دین یوزداثرینداران هوهیمان و دین سرایینداران نیایش کرداران و پت گفتاران و پاکیزه امیراران چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان و ریش سفیدان و مقدمان و معظمان و محترمان اثورنان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و بهدینان و استوانان دین مازدیسنان چون قصبه نوساری دستور شاپور و دستور هوشنگ دستور نوشیروان دستور آسدین و دستور ویکجی دستور کیقباد دستور قوام الدین دستور کیقباد دستور برز و دستور قوام الدین دستور مهر نوش دستور کیقباد دستور بهمن بهرام و دستور سهراب بهرام و دستور مهرجی و دستور یزدیار و بهدین سیت گوگه پس بهرام فریدون دیگر از شهر سورت چون اسفندیار بهمن و دستور خورشید اورمزدیار و دستور نوشیروان دستور خورشید و دستور بهرام آسا و دستور داراب و دستور کوکا ؛ بهدین اسفندیار بن نرسنگ و بهدین قیادین مهروان و بهدین ناهان بن بهرام و بهدین مهرجی خورشید و دیگر از شهر بروج چون دستور قیادین و دستور پدم و دستور بهرام بن اردشیر و بهدین آسا جمشید را تمامی جمع دستوران و دستورزاده ها از شهرها تا شهرها از ولایت تا ولایت از قصبه تا قصبه از محله تا محله ها از کوچه تا کوچه ها از خانه تا خانه ها از کشور هندوستان درود فراوان و تحیات بی پایان و نیاز پسندیده و اشتیاق بیشمار و دعاگوئی بسیار از جانب دستوران و موبدان و هیربدان و پیشوایان و سرهنگان بهدینان از کشور ایران که هر یک اسم شان در ضمن قلمی خواهد گشت میرسانند قبول مطالع فرمایند دیافت ملاقات شان بخیه خوبی روزی با داورمزد و امشاسفندان همیار و پا دار پشت و پناه ما و شما و هان و لبسته گیتیان هفت کشور زمین با داید و ن با داید و ن ترج باد بیزدان و امشاسفندان کام باد و معلوم دستوران و موبدان و هیربدان و بهدینان کشور هندوستان بوده باشند که بهدین بهمن بن اسفندیار در ایران شهر در ولایت ترکاباد تشریف آورده و چند روزی بخدمت بود و چون براه کشتی و تران دریا آمده بود و او را

توجشن لازم بود و آنچه قاعدهٔ دین زرتشتی بود او را توجشن فرمودیم قبول کرد و تمام بجای رساند و او را برشنوم کردیم و نه شوه
داشت و خدمت آب و آتش ها و آتشش و رهرام آنچه قواعدهٔ دین بود کرده تا واضح بوده باشد و دیگر معلوم بوده باشد که خدمت
خاتون بانو پارس که زیارت گاه هست هم کرد و آنچه که قاعده بود در هر باب کرد و دیگر معلوم دانند که در باب شایست
و ناشایست دین که چند چیز پرسید بیان شد ؛؛ اوّل آنکه در آنجانب میگوید هر کس برشنوم کرد دیگر او را شیطان
بازی میدهد که در لفظ دین بوشاسپ میگوید برشنوم دگر باره برشنوم میکند که درین ولایت چنین نیست اگر کسی را
شیطان بازی دهد می باید که پیش از آفتاب برآمدن پادیاب باو دهند که خود را و جامهٔ ناپاک بشوید و بعد از آن طعام
بخورد و اگر سه شب گذشته باشد او را پادیاب و آب هر دو باید داد و در شب ششم و نهم همچنین است و دیگر شبها پادیاب
میباید شست و اگر کسی را باد کند در زیر بدر رود او طعام باقی مانده نخورد و هرچه در دهان دارد بیرون کند و فرو نبرد که او را برشنوم
درست است و اگر چیزی زمین مثل موی آدم یا چیزی از خرفستران در میان خوردنی باشد آن برشنوم ثابت نمیماند برشنوم
نباید کرد و دیگر آنکه میگویند که آتشش و رهرام هر کسی در می بیند نشاید میباید که دستور و هیربد که نو زود شده باشد آتش
و رهرام را پنام بسته در نظر ببیند دیگر کسی در نظر نمی بیند که قاعدهٔ دین نیست و دیگر بود که دختر کوچک دو ساله و سه ساله
بشوهری دهند خوب نیست قاعدهٔ دین چنین است که دختر و پسر بالغ شوند یعنی چهارده ساله یا دوازده ساله که
نباشد پس ایشان را زن و شوی رواست و دیگر گرگ در آنجانب نسا میدانند هر کس با و داخل شد برشنوم می کنند
واجب نیست هر کس داخل گرگ مرده شده باشد او جامهٔ خود را پادیاب و آب که می شوید پاکست و او را
برشنوم نمیباید کرد و دیگر خرگوش کشتن او گناه مرگرزان است امّا اگر کشته همه چیز او همچون گوسفند است میتوان
خورد و پلید نیست تا دانسته باشند و دیگر گرگ کشتن ثواب بسیار است اگر بجامه رسید پادیاب و آب نباید شست
و دیگر معلوم بوده باشد که اسم بهدینان درینجانب قایم دین نیست اگر در آنجانب هم برطرف کنند خوب باشد و دیگر
در ضمیر منیر دستوران و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن گردد که هزارهٔ آهرمنی آخر شده و هزارهٔ اورمزدی
نزدیک شده امید بدیدار ورجاوند شهی فیروزگر است و بهشیدر و پشوتن بی شک و بی شبهه باشند و یقین و بی گمان

که خورهٔ درجاوند دیده شود دیگر بهدین را گناهی جسته یا بدست یا بزبان واقع شود او راپتت باید داد لیقدر گناه توجش فرمودن باید فرمود اگر زیاده از گناه توجش میفرمایند دستور گناه کار میشود درین ملاحظهٔ بسیار میبایدتا روان درعذاب نباشد ودیگر درافستا چنان ظاهراست که دو یک دستوری دستور دستوران هر کس میبایدداد تا روان درعذاب نباشد که بس کرفه او در پیش مهرایزد و سروش ایزد و رشن ایزد و درست وراست است درینمدت هیچ اثر نشد اختیار ایشان دارید چون قاعدهٔ دین چنین است در حروف قلمی شد دیگر در سایهٔ اورمزد وامشاسفندان بوده باشند واین نامه در روز شهریور و ماه فروردین سنه ۹۹۶ یزدجردی نوشته شد یزدان وامشاسفندان کام باد اید ون باد اید ون تر ج باد فیروز باد خره آویژه دین مازدیسنان معلوم دستوران وهیربدان وموبدان بوده باشد که یک کتاب وندیداد فرستاده شد بدست بهدین بهمن میباید که هرجا که کتاب وندیداد نداشته باشند ضرورت داشته باشند بایشان ع کنند دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور رستم نذر کرده و قیمت نگرفته ایم تا واضح بوده باشند ومی باید که بهدین بهمن راخوب دارند و آزار و ستمی بمشارالیه نرسانند چرا که راه وروش دین زرانشتی بعمل آورد اگر کسی ستمی به او میرساند درداورمهرایزد و تشتر و سروش ایزد و رشن ایزد همیمال آنکس خواهم بود تا واضح بوده باشد ؛؛

بنام دادار پاک

بنام خداوند هردو جهان — که برما دهد فهم ورسم روان
که یک نامه من ابر رسم خویش — رسانم بمردان پاکیزه کیش

هزاران درود و دعای گران — رسانم بدستور یا موبدان
زبهدینهایان سر همچنان — رسانم درود از گران تا گران

بدستور هند وستان آفرین — که دارد بداد و زرانشت دین
بدستور مهتر کنم التماس — که از بهر من آن ره دین شناس

که از کشور هند خورد و بزرگ — زبهدین هرآنکس که باشد سترگ
زبهر مرا شان بپرسد بسی — رساند درود و دعا هرکسی

همه پادشان پاک دادار باد — سر دشمنان شان ابر دار باد
همیشه بزند و لوستا بوند — بداد و زرانشت برگذرند

همیشه ادستا بروز و شبان — بخوانند و باشند زان شان دهان
بریشن سروش اشو روز و شب — ابر آفرین برگشایند لب

هزار آفرین باد زان موبدان — زبهدین ابر بخردان دردان
که باشد همیشه بریشن کارشان — بر د پاک ایزد نگهدارشان

قلم دادم اندر مرکب چو رنگ — مر این نسخه از روز پاک ارشنگ
بهندوستانش فرستم مر این — ابر خدمت هر دم پاک دین
که پوشند سهوش بروی صفا — غلطها ببخشند راه خدا
که برخواندنش این درست آورند — بخوبی ورادی ورا بشمرند
نود بر ویش پنج بی چون و چند — که بگذشت تاریخ آن ارجمند
بیاید چو در ترک آباد زین — ابر خدمت پیشوایان دین
چو پرسیده شد نام آن نامدار — ابر خدمت موبدان کامکار
بدیشش نام او بهمن نوجوان — که باشد بدولت دلش شادمان
اگر نام کاتب بخواهی بگیر — حروفی حسابش کن و در پذیر
پسش دال آخر نویسی بنام — بدین حرف شد نام کاتب تمام
نیائی مرا نام بد اردشیر — بخوبی بدستوریش در پذیر
پرشتوم کر بود این دین پذیر — ابر راه دین بود این بی نظیر
به نیکی گر آیند او روز و شب — همیشه بده او براه ادب
سر انجمن بود و دستور دین — همه آفرین است بروی یقین

نوشتم که باشد مرا یادگار — ببخشد مرا پاک پروردگار
ولیکن مرا التماسی چنان — بود اندران بخردان وردان
که من چون غلط کردم اندر سخن — تمنا کنم اندران انجمن
بتاریخ دی روز و دی ماه بود — سنه نهصد از یزدگرد شاه بود
که بهدین از راه هندوستان — بیزد آمد از دیدن دوستان
زمین بوسه داد و ثناها بخواند — بدستورها آفرین گستراند
ثنا خواند پس نام خود باز گفت — که او را خود پیش با برشگفت
ورا بد پدر نامش اسفندیار — همیشه سرافراز در روزگار
ز میم و الف بگذر و واو بین — بنون و به دال و الف همچنین
اگر نام بابم بخواهی ببین — که دستور بهرام باشد یقین
چهارم نیا بود همنام من — که دستور بود ست و شیرین سخن
ز پنجم بدستور رستم رسد — که او دور بوده رهبر کار بد
ببد او اوستا و زند استوار — شب و روز خوانده ستاد بیشمار
چو گستاخی ار کرده ام مر مرا — در آن انجمن عفو سازی شما

آرزومند دیدار دستوران و بهدینان ایران شهر بدین اسامی دستور بهرام دستور اردشیر و دستور بهرام دستور مهربان و دستور ماونداد دستور رستم دستور نوشیروان دستور رستم و دستور بهرام دستور مهربان دستور بهرام دستور ماونداد و دستور بهرام دستور هوشنگ دستور ماونداد و دستور جاماسپ دستور خسرو و دستور فریدون دستور آذرباد دستور موبدشاه دستور رستم دستور کیخسرو و دستور خسرو و دستور فریدون دستور ماونداد دستور رستم دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور جاماسپ و دستور رستم دستور اردشیر دستور انوشیروان دستور [illegible]

دستور سیاوخش ویراف دستور شهریار دستورزادهٔ سیاوخش دستور ماونداو دستور هوشنگ دستور ماونداد دستور شهریار دستور بوذرجمهر رئیس اسفندیار مهربان عاشق ساکن کوچهٔ سوراک رئیس بهرام بندار ساکن محله حلق خان نعلی رئیس اسفندیار رستم ساکن یغماباد رئیس سرانداز حشور ساکن موضع منوراک بهدین گشتاسپ اسفندیار ساکن محمودآباد بهدین نوشیروان مهربان ساکن محلهٔ مین بهدین مهربان رستم ساکن محلهٔ یزد بهدین اسفندیار خسرو جمشید ساکن محله یزد بهدین جمشید خسرو و بهدین زنده بندار بهدین اردشیر رستم فروران بهدین کاوس داراب بهدین سرخاب ماونداد بهدین اسفندیار احمدآبادی بهدین فرامرز جاماسپ یغمابادی بهدین ویراف ملا گرشاسپ مهربان و بهرام و کیقباد بهدین کاوس بهرام نه بهدین جمشید الوند بهدین اسفندیار داراب بهدین شهریار به زادراوری ؛ [illegible]

تمام شد اسامی دستوران و رئیسان و بهدینان ،،

بنام یزد مهربان دادگر

اولا نام خدا آغاز کن | وانگهی این نامه را سرباز کن

در سایهٔ اورمزد و زندگانی و شادمانی و دولت دو جهانی در خدمت دستوران دینداران و دین آموزکاران و دستور ویژه شاپور و دستور هوشنگ و دستور و یکجی و دستور برزو را با تمام دستوران هندوستان درود فراوان و تحیات بی پایان رسانیده امید که قبول فرمایند و در سایهٔ اورمزد و امشاسفندان بوده باشند و بعد از دعاگوئی معلوم آن دستوران مقدم بوده باشند که بهدین بهمن بهدین اسفندیار براین فقیران ظاهر چنان نمود که در آنجانب سد آب منیت حالی فقیران دکی جهت آنجانب فرستاد که بگاهنبار بآتش کنند و بر درون گاهنبار بگذارند و چاشنی کنند چون گاهنبار ارجمند است و هر سال چه شش گهنبار است چون این گهنبار را جمشید نهاده است و دادار اورمزد این گهنبار و کرفه بجمشید نمود از بهر آن بود که جمشید را رسم چنان بودی که هر بیگانه یعنی غریب که از راه درآمدی او را به مطبخ فرستادی تا خوردنی بخوردی و برفتی یک روز دیوی خویشتن را صورت درویش گردانید و بدرگاه جمشید شاه آمد و خوردنی خواست که بخورد جمشید بر عادت خویش او را به مطبخ فرستاد او هرچه در مطبخ شاه بود بخورد و گفت هنوز گرسنه ام و مرا از طعام سیر گردانید

مطبخی رفت و جمشید را خبر باز داد و جمشید گفت که گلهٔ گاوان و گوسفندان چندانکه بتواند خورد و خوردنی بسیار زید تا او سیر
گردد مطبخی هر چند همه بیشتر بداد و بیشتر خواست تا مطبخی عاجز شد و نزدیک جمشید آمد و احوال باز نمود و جمشید عاجز
و گفت عیبی بزرگ باشد که گویند در مطبخ جمشید چندان خوردنی نبود که یک مرد سیر توانستی کردن و مطبخی را گفت
برو و گلهٔ گاوان و گوسفندان که چندانکه خواهد بکش و بخورد او می ده تا سیر گردد و مطبخی برفت و همچنین کرد تا آنگاه
که بی طاقت ماند و نزدیک جمشید آمد و فریاد کرد و جمشید بر دادار اورمزد بنالید و دادار اورمزد بهمن امشاسفند
فرستاد و گفت برو گاو زرد فرا گیر و بنام ایزد بکش و در میان سرکهٔ کهنه بفرمای تا او بپزند و سیر و سداب
درش کنند و پس بنام ایزد از دیگ برآورند و در پیش او نه تا بخورد همچنان کردند و چون لقمهٔ اول بخورد دیو از
آنجا بگریخت و نیست شد پس ازان روزگار گهنبار بنهادند و هر وقتی که قحط و تنگی پیش آمدی همچنان گاوی بکشتندی و سیر
و سداب بپختندی و بخوردندی قحط و تنگی زایل شدی نیز زرتشت اسپنتمان گهنبار را بمردم نمود و پس فریضه است
و کرفه بزرگ است گهنبار ساختن جهد بکنید که خوب است چون چنین است سداب با سیر داخل شود با آتش بگهنبار فرض
میباید کرد که چاشنی کنند چون چنین است بر ایشان ظاهر باشد که این سداب است که بدست بهمن فرستادیم دیگر چون کسی
از عالم برفت روز سیوم سداب عرض می باید که یک دانه بمیان سیر بپزند دیگر آن دستور معذور دارند از گستاخی فقیر
زیاده عمر باد   هرکه ما را کند به نیکی یاد   نام او در جهان به نیکی باد   غرض که بهدینان گفت سیر و سرکه در انجانب هست اما
سداب نیست حالی اندکی سداب فرستاده شد از کم خدمتی معذور دارند نوشته شد بروز آذر تیر ماه قدیم سنه یکهزار و سی و
شش یزدجردی نهصد و نود و شش آرزومند دیدار دستور نوشیروان دستور مرزبان با برادران دستور
فریدون و بهرام مرزبان کرمانی   محب المشتاق رستم دستور نوشیروان دستور مرزبان فریدون دستور بهرام
رستم بندار شهمردان   المشتاق خسرو دستور بهرام ،، تمام شد ،، کاتب دستور رستم نوشیروان
مرزبان ،، تمیم بالخیر ،،

م م م

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

آغاز کتاب وصف امشاسفندان از زند جد دیو داد که دادار اورمزد بزرتشت فرموده است

بنام خداوند روزی رسان   که هست آگه اندر دل بندگان
توانا و دانا بود کردگار   بدانش بود گردش روزگار

بباید خلایق بروز و شبان   بگویند نام خدای جهان
که دانا و بینا و یکتا بود   ز نورش بسی صنع پیدا بود

بزرگست و داننده رازها   بکرد آفرینش همه چیزها
زمین و زمان او بود پادشا   به نیکی همه خلق را رهنما

بعرشش فلک دار و تختگاه   به صنعش روان انجم و هور و ماه
خدایا توئی در نهان غرقه نور   بتابد ز نور تو گردنده هور

جهان پر ز نور تو ای رهنما   ندارد کسی تاب رویت خدا
توئی غرقه نور ای جهان آفرین   بخورشید یک شمه دادی یقین

بنور تو می‌تابد اندر جهان   چگویم پس از نورت ای غیبدان
همه خوبی از تست ای بی نیاز   که بر کار خلقان توئی چاره ساز

بنظم آورم قصه نو ز بنا   بتقدیر دارنده رهنما
بفضلت مرا رهنمای خدا   مرا یار و یاور شو ای رهنما

بده عقل و دانش مرا کردگار   که این قصه را من کنم آشکار
چو نام تو اندر زبانم بود   ز لطفت همه کام آسان شود

که نثر است کس این نکرده درست   ز لطف خدا نظم کردم نخست
جهان آفرین شکر تو بر سرم   که این نثر زیبا به نظم آورم

خدایا بکرم بده مهلتی   میاور به پیشم غم و محنتی
کنم نظم امشاسفندان تمام   هم از سایهٔ لطف آن نیکنام

شنیدم که یکروز نوشیروان   بمن نثر بر خواند و گفتا بدان
که هست اندرین گفته حرفی بسی   که نشنید این حرف را هر کسی

یکی مرد دانا بد اندر جهان   که با من بگفت این سخنها چنان
بدین گفتها سر بسر بنگرید   ابر روی هر زند و پازند دید

نداند کسی را از آن جز خدا   نداناست سرّش بهر بندها
ولی این سخنها به تعمیه کار   رسان یافت از لطف پروردگار

بمن گفت دستور نوشیروان   هر آنچه بگویم یکایک بدان
زبان را تو بگشا بنام خدا   که او دستگیر د بهر دو سرا

بنام خداوند هر دو جهان   تو بر گو سراسر همین داستان
بگو اول از دادگر اورمزد   که در دو جهان یابی از وی تو مزد

ز سی و سه امشاسفندان فزا   نخستین بکن نام او ابتدا

در صفت هورمزد روز

برم نام پاک اول از کردگار   کنم قصه را در جهان یادگار
بگویم ز دادار خداوند پاک   که از نور او هست خور تابناک

نخست آفرینش جهان سربسر | چو آدم درو جمله دادش دگر
همه چیز اندر جهان آفرید | برو کرد سردار آدم پدید
چگویم ز ستر توای بی نیاز | بزرگی و اندر جهان سرفراز
ثنا ها سزای تو هرگز که گفت | توئی پاک معبود بی یار و جفت
بدادی تو هفت آسمان و زمین | تو دانی چنین صنع کردن گزین
توئی شاه بی باک بی جور و غم | چگویم ز لطف تو از بیش و کم
از اول ز روز هرمز روزها | بگویم که هست آن همه رهنما
بخوانم ز هورمزد روز این زمان | که دانا بود خلق را این بیان
جهان زایدان روز داد آن خدا | دگر آفریداست او بندها
خوش آنروز خوش را که خلق آفرید | ابر بندگان خودش برگزید
ز پوشش ز رخت و لباس نکو | همه داد بر بندهٔ خوبرو
ز حیوان و مرو نگارا که داد | شدند عاجز و دست خالقان قیاد
ز هر چیزهای خوش و دلپذیر | همه حرفهای نکو یادگیر
بسی چیزهای نکو در جهان | همه داد یزدان ابر بندگان
همه میوهٔ خوب خوشرنگ و بو | روان کرد اندر جهان او نکو
بدادش به آدم همه فهم کار | که بر فهم کاری شوند استوار
چنین ساخت برکارها رنگ رنگ | ز صنعش زر آرند بیرون ز سنگ
همه بنده ها را چنین اوج داد | ز بخشش جهان گشت خندان و شاد
عزیز اند اندر برش بندگان | نگهدار شانست روز و شبان
بدانید داد همان کردگار | که او هست بر بندگان استوار
به از دوستی در جهان هیچ نیست | که از دوستی کارهای بهیست
هر آنکس کند مردمان دوستی | گزیده بود جای خوب و بهی
ابر گاه پایه بهشت برین | گزین کرد برگاه تخت زرین
اگر دوست دارد کسی بنده را | گزیده چنین تخت بهری ورا
هر آنکس بمردم کند دشمنی | نه بیند بجز جور آهرمنی
چنین گفت آن داور غیب دان | که بشنو ز زرتشت اسفنتمان
بدنیا چو خواهی شد این برگزین | بمردم بگو این سخنها یقین
بگوشان که بشنیدم این از خدا | سپارش همی کرد این گفته را
هر آنکس که با بنده آزار داد | همانست کو در دلم غم نهاد
بگفتش که ای پور اسفنتمان | بگویم سخنها ترا من بدان
بدارم چو سی و سه امشاسفند | که من کرده ام اوج شان بلند
سپردم بیکایک ز کار جهان | بگیتی و مینو من او راهمان
ز اول گزیدم یک امشاسفند | بکردم من او را بسی ارجمند

در صفت بهمن امشاسفند و ضد آن از فرگرد نوزدهم

بود بهمن امشاسفندش بنام | بسی داده ام من بدو اوج و کام
سپردم بدو گاو و هم گوسپند | ز حیوان و هم از چرند و پرند
ز موروان و ز بلبل مست زار | چه وحشی که به دامن کوهسار
ببهمن سپردم سراسر همه | که او چون شبانست و ایشان رمه

سپردم بروی جهانش بدست   که ناید ابر دام بهمن شکست
گر دیده منش کردم اندر جهان   که کوشد به نیکی ابر بندگان

چو بهمن بهر کس که یاری کند   خرد بر تنش کامکاری کند
چو زرتشت بر گو بمردم یقین   که بهمن منش کرده ام خود گزین

بگو سر بسر جمله خلق مرا   که گر دوست دارد مرا بندها
بدارد بدل بهمن امشاسفند   که دارم منش در جهان ارجمند

که او خود بخلقان چو یاری کند   که نیکی ابر بندها بفکند
که شیطان واروّنه بدگمان   که دیوی بزد دوزخ فرستد روان

اکومن بود نام آندیو زشت   بردمردم از راه و دور از بهشت
دل خلق را میکند پر ز خشم   بکوشد بمکر و بجور و ستم

که خلقان ببیند از داز جمعیتی   کند خلق را کار رهم همتی
براه کژی می برد مردمان   کند شان بجان و بدل ناتوان

ز راه خدا هر که بیرون برد   بدوزخ برد باز شادی کند
هر آنکس که بر کار شیطان رود   روانش پر از غم بدوزخ شود

پس آن به که از داد آن کردگار   نه پیچد و باشد بداد استوار
چنین گفت دادار جان و خرد   که بشنو تو ای پاکدین را درد

چو بهمن ازو کرده اندر جهان   که کوشد به نیکی ابا بندگان
کند سر بسر شادمانی ورا   بیارد همه آخشتی بند درا

بجائی که جنگ است صلح آورد   همه کار بر کام یزدان کند
چنین گفت آن قادر پاکدان   که بشنو تو زرتشت اسفنتمان

روان که از تن برود چون روان   بیارد بروی جهان نیز جان
ز چارم شبی چونکه در بامداد   همان مهر خورشید خندان و شاد

ستاده ابر پایه البرز کوه   با مشاسفندان همه همگروه
بروز چهارم ابر چینود   روان اشو چون بدانجا رود

همان بهمن امشاسفند گزین   برون آید آندم ز کار زرین
روانرا چو او دید گستر نکو   بیاید بهشتر و فروهر اشو

مر او را بره و سوی گاه زرین   دهد خویش دلها بر و بر یقین
بگوید که دادار افزون توئی   روان اشو آمد از فر بهی

چو بشنید گفتار بهمن خدای   نثارش بفرمود آن رهنمای
چو دیدند لطف خدای جهان   نمود آن نثاری ز بهر روان

سراسر زمی و سه امشاسفند   فروهر اشوان پاک ارجمند
بر ایشان چو بکنند یک یک نثار   بگاه زرین بر دلش کامکار

هر آنکس نداند ز گفتار ما   بسوی و بیند او دیدن ورا
چو نوشیروان کش منش خوب بود   بفرکرد هجده مرا رهنمود

چو گفتار بهمن بپایان رسید   ز اردیبهشت گفتن آمد پدید

در صفت اردیبهشت امشاسفند و ضدان از فرگرد هیجدهم

بر حق عزیزست اردیبهشت   که گر دوست دارا پاسبان بهشت
که این داد اردیبهشت بدان   دهد راستی در دل مردمان

پس آن به که کوشند بر راستی ... همانا بگویند کم کاستی
چنین گفت زرتشت بفشتمان ... که ای داد و داور غیب دان
کنم خواست اندر برت کردگار ... که هستی توانا و پروردگار
بگفتا چه چیز است خوب و بهی ... هر آنچه که دانی تو فرمان دهی
بگفتا بهست از همه راستی ... نخواهم ز خلقان کم و کاستی
جهان را بروزی که بنهاده‌ام ... ابر راستی این جهان داده‌ام
سر راستی دادم از کرفها ... ز را دبهشت برین است جا
بدادم بارد بهشت روشنی ... شکسته کند دیو آهرمنی
همان آتش سرخ سوزای را ... منش کرده‌ام در دو عالم روا
بسی خره و نور داده بدو ... سپردم بدو کارهای نکو
نبودی اگر آتش اندر جهان ... بدی در عذاب و ستم مردمان
رساندی الگفت عظیم گران ... که شیطان و ارون بروی جهان
نبودی اگر آتش روشنی ... تبه بشدی سر بسر آدمی
ز آتش همه خلق را زندگیست ... به از آتش اندر جهان هیچ نیست
خرد روشن از نور آتش بجان ... بدان ای خردمند روشن روان
بی آتش همی هیچ کار جهان ... نگردد روان این نکوتر بدان
چنین گفت دادار پروردگار ... بزرتشت پیغمبر روزگار
هر آنکس که بسپرد جان از تن ... برون رفت او را چو جان از بدن
تو خلق جهان را فریضه بگو ... کنند کار همچون که باشد نکو
چو مرده سپارند بر دادگاه ... بگوشان که اینست حکم اله
بباید سه شب آتش افروختن ... در آنجا که همچنان سوختن
که شیطان و دروند و ارونه گاه ... ز دوزخ فرستند دیوان هزار
بباید کش از سوی دوزخ روان ... عذابش نمایند به آن روان
چو آتش در آنجا فروزان بود ... همه دیو و شیطان گریزان شود
وگر کو بمیت این سخنها بدان ... که شیطان و ارونه بدگمان
یکی دیو اندر بود او بنام ... بزرگ است بر دیوها او تمام
فرستد مر او را بروی جهان ... که سازد فریب از بر مردمان
کند مردمان را همه تنگدل ... بیارد ابر جنگ و ساز و جدل
همه کار کژی پدید آورد ... دل خلق را پر ز غم میکند
چو بر کام خود کار کرد آن زمان ... برد سوی دوزخ مر او را روان
برد سوی شیطان شادی کند ... ابر آه و آوخ روان بسپرد
پس آیند از ار دبهشت کارها ... بدادش بکوشند خلق خدا
که زرتشت گفتم سراسر ترا ... که بر گو تو این راز با بندها
دو راهست از نیک و بد در جهان ... اول راستی برگزیدم بدان
هر آنکس که گر زرفت شد بدمنش ... بدوزخ سپارم روان منش
هر آنکس که باشد بدل صاف راد ... ز گیتی و مینو بیابد مراد
که سی و سه راهست اندر بهشت ... گشاید مر آن را ار دبهشت
روان کی که خواهد شدن در بهشت ... که راضی بدارد ش ار دبهشت

نتاند رود در بهشت برین ‌ ‌ چو آزرد اردیبهشت گزین
گشاده بود دوستی وسته راه را ‌ ‌ هم از بهر رادان و هم نیک خواه
بمن گفت دستور نوشیروان ‌ ‌ که گویم سخنها یکایک بدان
کسی گر که خواهد سخن راست راه ‌ ‌ بفرگرد بیحده کند او نگاه
بگفتم ز اردیبهشت بلند ‌ ‌ بگویم ز شهریور امشاسفند

در صفت شهریور امشاسفند و ضد آن

دگر گفت دادار من ده و به ‌ ‌ که کوشش بگفتار ما تو بنه
تو بشنو ز زرتشت اسفنتمان ‌ ‌ سخن گویمت یک بیک زین نشان
شوی چون تو فرد ابروی جهان ‌ ‌ ز گفتار من گو تو با مردمان
یکایک سخنها نکو یاد گیر ‌ ‌ بگو خلق را این کنه دلپذیر
که دادم چو شهریور امشاسفند ‌ ‌ سپردم زر و سیم زوار جمند
همه مال و سیم و زر و خواسته ‌ ‌ همه گنج و دینار آراسته
ز طلا و زر نقره و سیم خام ‌ ‌ سپردم که او پاسبانست مدام
مس و روی و ارزیز و آهن دگر ‌ ‌ سپردم بدستش همه سر بسر
ز لؤلؤ و از لعل و دُر و گهر ‌ ‌ عقیق و زبرجد و هم سیم و زر
سپردم که تا باشدش پاسبان ‌ ‌ بگردد از اینها بدار جهان
نداده اگر سیم و زر در جهان ‌ ‌ روان کی بدی کار اینمردمان
پس آن به که دار و خوب و نکو ‌ ‌ من ایشان که گفتم به خلقان بگو
نبکند اریش تا بگیردش زنگ ‌ ‌ بدارند پاکیزه اش بیدرنگ
دگر بر تن پادشاهان مدام ‌ ‌ چو او راه یابد بتن شان مقام
بکوشد بعدل و بداد و بهی ‌ ‌ سراسر بیابند از و فرهی
دگر آنکه شهریور پر خرد ‌ ‌ شب و روز با پادشه غم خورد
دگر آنکه خواهد ز بنده چنان ‌ ‌ کند هر کسی قوم خود شادمان
که بر قوم داریش منت نکو ‌ ‌ عزیز است اندر برش آبرو
که من دوست دارم همه بنده راه ‌ ‌ پس آن بباشند همه نیک خواه
بهم خویش قومان چو صلح آورند ‌ ‌ بدوزخ روان شان یکی نسپرند
دگر گفت دادار هورمزد را ‌ ‌ که بشنو تو زرتشت گفته مرا
که اهرمن بد رگ بدنژاد ‌ ‌ که نام و نشانش بگیتی مباد
فرستند بگیتی یکی دیو را ‌ ‌ که پیچد همه از ره خلق خدا
کنون نام آن دیو ساول بود ‌ ‌ بدین کار اندر جهان میرود
بگوید بخلقان کمین را کشید ‌ ‌ بدزدی بکوشید و راها زنید
برد از تن پادشاهان خرد ‌ ‌ بدیشان چنین کارها بشمرد
که کوشند در راه ظلم و ستم ‌ ‌ دل خلق عالم کند پر زغم
کند خون ناحق بعالم بسی ‌ ‌ کند جان پراگنده از هر کسی
درین کار دل جمع چون گر شود ‌ ‌ کند شادمانی بدوزخ برد
بگو آنکه چون جمله خلق خدا ‌ ‌ بکوشند بشهریور از کارها
ز شهریور این گفت گفته تمام ‌ ‌ که خوانند خلقان بشادی مدام
کنون از سفندار گویم دگر ‌ ‌ بفرمان دارنده دادگر

در صفت اسفندارمد امشاسفند

چنین گفت دادار هر دو جهان — که بشنو ز زرتشت اسفنتمان

سفندارمد را بگردم گزین — سپردم بدستش سر سرزمین
که اندر زمین کار آباد نیست — جهان را زمین خرم و شاد نیست

زمین شد برومند هر میوه را — عزیزش بسی کرده ام من ورا
زمین گر نبد کشت کاری نبود — همه کار زو کرده ام من فزود

زمین از همه چیزها برتر است — که پر میوه و رطل بار آور است
زمین کو جفای خلایق کشد — بد و چند گونه جفا میرسد

پلیدی ز هر رو همه زمی — ز کاری که شیطان کند دشمنی
بروی جهان آید آنها فروز — ز آهنگ شیطان و از ترس و سوز

سفندارمد اندوه روزگار — کشد جور از مردم نابکار
خورد مش داد فرماید آن کردگار — حرامش کند پاک پروردگار

که از دست مردم جفا می کشد — بسی رنج و دشوار او می برد
چنین گفت دارنده رهنمای — بزرتشت پیغمبر پاک رای

تو بشنو سخنها و گفتار من — دگر بار بشنو ز من این سخن
که اهرمن بدرگ بدگمان — بداده یکی دیو اندر جهان

که تانیکو هست نام آن دیو دد — که کوشد همیشه ابر راه بد
بود آنکه مردم تکبر کند — ابر مال مردم چو حسرت خورد

چو مال کسی بیند اندر جهان — خورد حسرت و مال اندر نهان
نه فرمان دستور و مام و پدر — ز گفتار ایشان بتابند سر

نه فرمان شاه و نه استاد را — گذارد همه حرف ایشان بجا
کنندشان همه بی رضا ازنبی — سخن گوید از روی کبر و منی

بگوشد ابر روی جنگ و جدل — دهد زشت دشنامها هر محل
کند کار بر سوی دیو نژند — چو وقتی که جان در جهان بسپرند

بباید چو تانیکوئی زشت کار — برد آن روان جا پاک و استوار
برد سوی آن دوزخ پر ز بیم — ز هیبت روانش کند بر دو نیم

بر اهرمن زود بسپاردش — درون دوزخ تار می آردش
هر آنچت که گفتم بگو مردمان — که دانند خلقان نکو از نهان

هر آنکس که دارد بگیتی خرد — بباید ره اهرمن نسپرد
پس آن به که در کام دادار پاک — بکوشند تا خود نگردد هلاک

سفندارمد هست بنده منش — بخوبی و رادی بود او کنش
ز داد سفندارمد گفته شد — بر خلق گفتش پذیرفته شد

فرودم کمین بنده مرد فقیر — بگویم یکی داستان دلپذیر
بتقدیر دادار هر دو سرا — بگویم شب و روز ذکر خدا

که دستور نوشیروان برخرد — بسوی و بنیاد چون بنگرد
نگاهی کند هرچه بارای دین — بگوید که بتوانش گفتش یقین

بیان گفت مرزند پازند را — بگویم من از اندکی گفته را
من از داد خرداد و مرداد را — بگویم بتقدیر و لطف خدا

در صفت خورداد و امرداد امشاسفند و ضدّ آن

شنیدم که دادار پاک بگو — بزرتشت گفتا که مرد اشو

بگو خلق را سر بسر همچنان — که دانند خلقان عیان و نهان
که خورداد و مرداد آن هر دوان — عزیزند پیش من آن نیکوان

سپردم بخورداد آب روان — هم از چشمهٔ آب و رود روان
هم آب زمین و هم از آسمان — سپردم به وکردمش پاسبان

بمرداد اورور سپردم دگر — درخت و گیاه جهان سر بسر
همه اورران بید و بیشمار — سپردم که تا باشد او گوشدار

خورشهای خوش نیکوی خوش لطاف — بخرداد و مرداد آید رطاف
که بوی خوش و نغز اندر جهان — زخرداد و مرداد باشد بدان

گل و سنبل و نسترن یاسمن — گلی رنگ رنگی که هست از چمن
همه میوهٔ نغز خوش رنگ و بو — همه خوردنیهای نغز و نکو

زخرداد و مرداد آید پدید — خورد خلق عالم شوند آرمید
ازیشان جهان هست آباد و شاد — همه خلق یابند زیشان مراد

ندارد اگر اورور و آب نیز — نبودی بعالم دگر هیچ چیز
بدادم چو آن آب و اورور اگر — بپاییست عالم ازو سر بسر

ازیشان جهان شاد و خندان شوند — خلایق پر از شوق نازان شوند
بگردست زیشان همه کار و بار — شدند خلق با کارها استوار

بروزی که کردم جهان را بنا — اوّل دادم اندر جهان آب را
ابر آب شد روی عالم بنا — دگر سبز شد اورور و هم گیاه

سپارش کن از جملهٔ بندگان — نشیند چو بر خوردن آب و نان
بگوشان نباید بگردن سخن — که اینکار بر دین نشاید بدن

هر آنکس خورد نان و حرفی زند — همانست شیطان سخن میکند
دهم جای او در بر اهرمن — که دیوان عذابش دهند آن بتن

بدنیا هر آن شخص کاین کار کرد — سپارم روانش برنج و بدرد
نخواهد ز بنده مر این دل سیاه — سخن را بگوید که باشد گناه

سخن گفتن اندر سر آب و نان — بود بس گناهی عظیم و گران
نخواهم دگر چیزی از بندها — بجز ذکر نام سپاس خدا

سپاسم چو هر کس کند در جهان — گذارمش از بلای گران
هر آنکس که دارد بگیتی سپاس — چنان دان که باشد همان حق شناس

بداند همه داد خرداد را — دگر گویم از داد امرداد را
که از داد امرداد باشد جهان — نباید کنم کارها را نهان

که هر کار خواهد بنا ساختن — بخواهد بهر کار پرداختن
بباید که بینند همه مشورد — رود پیش هر موبدی پر خرد

بسر رسد پس آنکه کند کارها — که با مشورت کرد که دو ورا
دگر گفت جان آفرین کردگار — بزرتشت پاکیزهٔ نیک کار

دو دیوند کاید ز دوزخ روان — که شیطان فرستد بدینکار شان
که هست طارخ و ظارخ از نام شان — بدینکار آیند اندر جهان

چه هر چیز خوبی که من داده‌ام
خورشها به بنده فرستاده‌ام

که باشد اگر خوردنی چون نبات
بود پروریده بآب حیات

برایشان شود تلخ آن خوردنی
کند طارخ و ظارخ این دشمنی

ز زراتشت کردم ترا من اشو
که رادی و صافی و مرد نکو

هر آنکس که بر کامشان کار کرد
برند سوی دوزخ روان پر ز درد

روانی که دارد بسی آن گناه
ابر دوزخش چون دهند جایگاه

بگویند چون آمدی راه دور
بخور زاین که تا یابدت دل سرور

بگویند چو فرمان ما برده‌ٔ
روانت بر ما چو بسپرده‌ٔ

دهندش بگویند کاین خورش
دهیمت چنین روز و شب پرورش

روان گوید آنکه بزاری و زار
نخواهم خورشها چنین ناگوار

نخواهم من این جور و این درد و غم
نخواهم ز پاداش دیوان ستم

بیاید همان طارخ بدگمان
ابر دست او بر عمودی گران

چو طارخ ببیند روانرا چنین
ابر وی برآرد عمود آهنین

زنندش که بر خاک انباز شد
بدیشان بناکام همراز شد

بروزی که دادم جهان سربسر
چو سی و سه امشاسفندان دگر

شناسد هر آنکس که خورد اورا
همانا که بشناخت آنکس مرا

نشینند و نوشند چو خوردنی
بیایند دو دیو اهریمنی

کنند پیش خلقان بمانند زهر
میان آورند کینه و خشم و قهر

هر آنکس که بر کارشان بنگرد
روانش همانا بدوزخ برد

خلایق همه را بده آگهی
کند تن خود از کار دیوان تهی

دو آن را که گفتم ز دیو لعین
همان طارخ و ظارخ ناگزین

بردشان درون دوزخ تنگ و تار
اول آورد شربت زهربار

نشانند در دوزخ سهمناک
دهندش بسی هیبت ترسناک

بیاریم آرخون واز زمین
بفرمان شیطان و دیو لعین

دهدشان بسی هیبت و ترس و بیم
بخواهد کنند آن روان بر دو نیم

چو گفت این روان خاک ره در فتاد
همی کرد فریاد و حق کرد یاد

روان را چو دیدند کاینها نخورد
اول طارخ از وی بسی جور برد

بدست دگر تیغ زهر آبدار
برآرد ابر آن روان بس دمار

دمادم بر آن هر دو آشوفتن
همی بر سر و مغز او کوفتن

چنین گفت سازندهٔ کارها
بزرتشت پیغمبر نیک رای

بدان تو زرتشت پاکیزه دین
که خرداد پیشم عزیز است یقین

چنین گفت زرتشت کای بی‌نیاز
بگو تا بدانم من حال راز

چنین داد پاسخ جهان آفرین
که خرداد را کرده‌ام من گزین

اندر صفت خرداد روز و فروردین ماه

ابر روز خرداد دادم جهان
مه فروردین بود ایزدان

بدان روز عالم بدادم وجود
کیومرث آن روز آمد وجود

که عالم سراسر همه ساختم
دگر کارها به پرداختم

همان روز کو روز خرداد بود
مه فروردینی قصد بی نمود

بدادم همان روز من آدمی / که باشد ز آدم همه خرمی
همه کارهائی که بر عالم است / سراسر ابر جسم آن آدم است

که دنیا ز آدم همی زیب یافت / بخاصه بمرداشو خره یافت
بخرداد روز و مه فرودین / همی شیو مشیانه رست از زمین

بخرداد طهمورث دیوبند / منش دادم و گردمش ارجمند
بدادم بدو خره و ورج و نور / بدادم دل و توش نیز زور

بکردم چنان من تنش ارجمند / زبون بود دیوان به پیشش نژند
که در پیش او بود همچون حمار / نهادی بدو زین و میشد سوار

تو بشنو ز زرتشت اسفنتمان / که برگو تو اسفنتما بر مردمان
ابر روز خورداد جمشید را / بدادم که بد مثل خورشید را

بدادم منش همچنان نورمند / بدادم بدو اوج و نور بلند
ابر روز خورداد آمد برم / بدو خواستم دین بنظم آورم

بگفتم بدو مر بسر راه دین / بگفتم که جمشید دین برگزین
بنالید و گفتا که ای کردگار / بخواهم کنی تو مرا شهریار

زمن خواست او تخت و مهر و کلاه / منش کردم اندر جهان پادشاه
نبد رفت دین و شد اندر جهان / برآمد با لبرز کوهی گران

چو کردند خلقان بگردون نگاه / عجایب بدیدند آن روز راه
بگردون بدیدند دو خور بود / که هر دو ابر کوه چهره نمود

چو جمشید آمد بروی زمین / بماندند حیران خلایق بر این
ستایش گرفتند پیش خدای / بنازیم صنع تو ای رهنمای

چنین کردی این بنده را خوب چهر / که باشد بتابند کی همچو مهر
دگر گفت زان پس جهان آفرین / که زرتشت پیغمبر پاک دین

سخنها بگویم که دانی دگر / پیامم چنین نزد خلقان ببر
که بر روز خورداد جمشید جم / دل اهرمن کرد او پر ز غم

مر آن روز را روز نوروز کرد / یکی جشن پس به دلفروز کرد
در دوزخ آن روز جمشید بست / بیامد یکی بشادی نشست

نبد مرگ و درد و گزند و زیان / نبد کینه و کبر شان در میان
چو بر سال هفتصد گذشته چنون / که شیطان رهی یافت اندر برون

بیامد چو در پیش جمشید شاه / خرد از تنش برد از آئین راه
به جمشید کرد آن زمان دشمنی / که او کرد بسیار کبر و منی

پس آنگاه ضحاک آمد پدید / بکینه میانش باره برید
چو ضحاک شد در جهان شهریار / برآورد از جان خلقان دمار

به بیداد کوشید و جور و ستم / فتاده همه خلق با درد و غم
بکوشید بر خون ناحق بسی / نمیخواستند شاهیش هر کسی

سر آمد هزاره ز اهرمنی / بدادم یکی شاه دل روشنی
بخورداد روز از مادر بزاد / فریدون بدو نام مادر نهاد

فرستادم آنگه سروش اشو / نگه داشت آن طفل را بس نکو
چو نه ساله شد کودکی شیرخوار / بحکم سروش آن زمان شد سوار

بیامد ابر سوی اروند رود
که فرمود ضحاک تازی بما
ستایش همه پیش یزدان کنید
باروند رود آنکهی رخ نهاد
بکردم تن آن آب را بر دو غش
بشادی همه سوی خشکی شدند
بخرداد ضحاک کردش ببند
سیاوخش کاوس کی را دکر
شب جشن خردادی پاک ورا د
لهراسپ شاهی بخرداد داد
زمین را بتری ستان ورد تاب
پشوتن بیاید هم از کنک دز
چنین کفت دادار علم و خرد
بخرداد نزدیک من آمدی
روی چون بنزدیک کشتاسپ شاه
هزاره چو از من بیاید بسر
هزاره بدینا که چون بکذرد
ابر روز خورداد آید پدید
تو بشنو ز زراتشت اسفنتمان

بدانجا رسید و بیامدش زود
که بر آب کشتی میفکن فرا
همه امر یزدان بجای آورید
سپاهش بدنبال رفته چو باد
نیامد کزندی ابر او و رخش
خلایق از آن شاه راضی شدند
که او ماند بر چاه دل مستمند
بخرداد دادم من آن نامور
که کیخسرو از پاک مادر بزاد
ز عدلش جهان کشت آباد و شاد
جهانرا ستد باز از افراسیاب
روا می کند در جهان دین و بژ
که بشنو ز من کفتش از نیک و بد
بهمپرستی محرم من شدی
بخرداد داد تو کردد کواه
که چون بکذرد یک هزاری دکر
یکی مرد پاکیزه پیدا شود

در آندم طلب کرد کشتی ز آن
فریدون چو بشنید این کفته را
بکفت این و بنهاد سر بر زمین
بشد سوی دریای ژرف اندرون
ز دریا برون تاخت با لشکر آن
بخرداد روز آفریدون شاه
دکر روز خورداد هم کیقباد
منش پاک کردم روان بیکناه
بخرداد کیخسرو از زمان
بخرداد کین پدر باز خواست
مه فروردین و بخرداد روز
بخورداد روز و در آن ماه پاک
ابر روز خورداد همچون بدان
پذیرفت دینم بخرداد روز
بکوشتند خاقان ابر راه دین
زمانه شود آنزمان تنک و تار
که بهرام خوانند او را بنام

پرسیدن زرتشت از آشکارا شدن دین
در آخر زمان و پاسخ دادن اورمزد با زرتشت

بکفتا که ترسم ز شاه جهان
بشد تند و بر لشکرش زد ندا
بنالید در پیش جان آفرین
به هر جای بودم منش رهنمون
نیامد بر ایشان کزند و زیان
رسانیدم او را بر تخت کاه
بکردم منش شاه با عدل و داد
جدا کو شد از دست دشمن تباه
شده وی بفیروزی کیر دشمنان
ز افراسیاب او جهان کرد راست
بایران زمین از ره درد و سوز
زند سام نیرم همی اژدهاک
بدادم تو زرتشت اسفنتمان
که زین دین شدی نامور دلفروز
پذیرند دینم همه بر یقین
که خلقان ابر دل شوند بیقرار
از و خلق عالم شود شادکام
پی دیو وارونه خواهد برید
که کفتم بتو راز فاش و نهان

زراتشت پرسید کای کردگار
توانا و دانا و پروردگار

بزرگ و گشاینده کارها
یکی خواست دارم به پیش خدا

که خواهد شدن دین به آشکار
که گیرد دگرباره این دین قرار

جوابش چنین داد دادار راد
بزرتشت پیغمبر پاک زاد

تو بشنو که گویم دگر حال را
دگر باز چون میشود دین روا

که اندر نژادند شخصی دگر
بگویم بدو دین به سر بسر

که اوشیدرست نام آن مرد دین
در آن روز کارش کنم من گزین

بخورداد روز آید اندر وجود
کمر بسته در راه دین خواهد بود

بدو من بسی ارجمندی دهم
بجان تو برا و بلندی دهم

بیاید به پیشم هم از بهر دین
که از وی شکن راه این دین یقین

کند روز خورداد این دین روا
که خلقان پذیرند آئین ورا

دگر آنکه خواهد شدن رستخیز
بدیوان و شیطان کنم من ستیز

پی دیو و دد را بر کنم
جهان را ز دیوان چو خالی کنم

روانی که گرده سپاس خدا
بر آرم من او را ز جور و جفا

هر آنکس که کوشید اندر کنا
دهم من ابر رستخیزش جزا

بخورداد روز و مه فروردین
شود در رستخیز اندر آن دم یقین

عزیزاست خورداد پیشم بدان
که روز عزیزاست زیبا جهان

جو اینها که گفتم ترا ای اشو
بدان روز کردم من این را نکو

زخرداد و مرداد گفتم تمام
بود نام حق بر زفانم مدام

فرمودن اورمزد بازرتشت در صفت دیبپادر ایزد

کنم دیبپادر سخن را روا
زدادش بگوشند خلق خدا

که آن دیبپادر عزیزست برم
ابر جان شیرین تو ای خوش‌ترم

ابر داد دی خلق را باز گو
به پیشم عزیزاست دی با آب روی

هر آنکس ابر ذکر من بر رود
پرستش مرا چون بخواهد کند

ندارد بدل هیچ آن شک مدام
گروثمان دهم جایگاهش مقام

عزیزست آن بنده اندر برم
زهر بندگان باشد او خوش‌ترم

بدو میدهم جای از تخت زر
کنم جامه زرین مر او را ببر

بدارم بشادی و نازش نگاه
دهم در گروثمان ورا جایگاه

دگر چون پرستش هر آنکس کند
اگر چون شکی بر دلش آورد

بداند هستم یارای سر
که دادم دل بندها را خبر

دگر گو بدل ناورد شک بتن
بهشتش دهم من مقام وطن

نخواهد دگر کس پرستش کند
نباید بمال و بزر بنگرد

اگر کوشد از بهره مال و زر
بدانم منش بنده آنا دگر

روانش بهشتی چو باشد اگر
که بی بهره گردد همو سربسر

زهستکانش دهم من مقام
که باشد تن آنجایگاهش مقام

هر آنکس که بر دل چو شک آورد
بخواهد پرستش مرا او کند

بگوید که انباز است این سخن
دروغست نی راست سر تا به بن

دهم جای او دوزخ تنگ و تار
که دیوان کنندش روان خوار و زار

عذابش دهد دیو آهرمنی ‎ ‎ بخوردش دهد هر روهم زمینی ‎ ‎ بتر زین دگر در جهان هیچ نیست ‎ ‎ همانست کو دین من دشمنست

همی داد آن دیو آذر بود

اندر صفت آذر ایزد فیروزگر میفرماید

که بر راستی سر بر بنگرد

ز زراتشت پرسید کای کردگار ‎ ‎ بمن داد آذر بکن آشکار ‎ ‎ چنین پاسخش داد جان آفرین ‎ ‎ که من آذر پاک کردم گزین

بود آذر پاک از نور من ‎ ‎ که هست او خره ناک روشن بدن ‎ ‎ از و روشنائی بود در جهان ‎ ‎ کز و نور یابد بدن در نهان

که باشد آذر همه روشنی ‎ ‎ بسوزد از و بیخ آهرمنی ‎ ‎ خرد از تن او شهریاری دهد ‎ ‎ که در دو جهان کامکاری دهد

بروزی که کاوس اندر هرا ‎ ‎ بیامد که او جنگ سازد همی ‎ ‎ بد و در جسم کردم پدید زبان ‎ ‎ فرود آورید بادش از آسمان

از و بسته بر خره و ورج و نور ‎ ‎ نه عقلش بد و دانش و فره نور ‎ ‎ بدی چند روزی نخوش کار و بار ‎ ‎ نه بر شاهیش بود اختیار

ز بهر سیاوخش بخشیدمش ‎ ‎ دگر باره از تو چو بگرفتمش ‎ ‎ با آذر خورد من بگفتم دگر ‎ ‎ که دادش بد و خره و ورج و فر

چو کیخسرو از پاک مادر بزاد ‎ ‎ بکردم منش شاه با عدل و داد ‎ ‎ بایران چو بر پادشاهی نشست ‎ ‎ در غم ابر روی عالم ببست

بشد طوس در پیش کاوس شاه ‎ ‎ بخواهیم کیخسرو بر تخت گاه ‎ ‎ فریبرز بر پادشاهی نشان ‎ ‎ که هست او ز تخم نور و شنز دان

چنین گفت کاوس کای پرخرد ‎ ‎ دلم هر دو با هم یکی بشمرد ‎ ‎ یکی ملک با شد ز جادو گران ‎ ‎ همه پر فسون بند زان ملک و مان

در بهمن آن ملک نامش بود ‎ ‎ نماند کسی کاندر آنجا رود ‎ ‎ هر آنکس که گیرد همان ملک را ‎ ‎ دهم من ورا تخت و تاج و کلاه

فریبرز نشد با سپاهی گران ‎ ‎ نه بگرفت آن ملک جادو گران ‎ ‎ چو باز آمد آن با سپه خسته دل ‎ ‎ بد او ناتوان خوار و زار و خجل

بفرمود کاوس بار دگر ‎ ‎ نه کیخسرو آن شاه نو نامور ‎ ‎ بگفتا پسر خود و سپاهی گران ‎ ‎ گرفتی اگر ملک جادوگران

کنم من بایران ترا پادشاه ‎ ‎ سپارم بتو سر بسر ملک را ‎ ‎ بشد شاه کیخسرو تاجدار ‎ ‎ بهمراه بر داو سپه بیشمار

همانکه چو نزدیک آن در رسید ‎ ‎ دو چشمش یکی خوردهٔ نور دید ‎ ‎ چو مرغی فرود آمد اندر هوا ‎ ‎ نشست او ابر گوش آن رخش را

ابر خوردهٔ نور آذر گشسب ‎ ‎ که بنشسته بود آبر گوش اسپ ‎ ‎ در بهمن از خوردهٔ او گرفت ‎ ‎ که خلق جهان ماند زو در شگفت

چو باز آمد از خرهٔ ورج و نور ‎ ‎ رتابنده کی چهره مانند حور ‎ ‎ بشاهی نشست از بر تختگاه ‎ ‎ بسر بر بنهاد آن کیانی کلاه

از آتشه جهان گشت خندان شاه ‎ ‎ همه خلق را جور و غم شد زیاد ‎ ‎ چو دستور جاماسپ دانا و راد ‎ ‎ که از نور آذر که بر دی نماد

ازو یافت بس دانش و عقل و هوش — که از دانشش خلق بد در خموش
دهد خرّه و ورج دستور را — دهد نور و قدری ابر پادشا

چو شاهی کز و خرّهٔ آید درست — جهانی ز عدلش خوش و خوشتر است
هر آنکس که خواهد مراد دلش — گشاده شود آن غم و مشکلش

بباید که این را بدل آورد — که خیرات در روز آدر کند
بآدر چو خیرات کردی رواست — چرا کاندران نور هر دو سراست

به آدر خره گفته شد گفتنم — خرد ده خدایا روان و تنم
زبان برگشایم بآبان دگر — هم از پاک لطف توای دادگر

ذراتشت بنهاد سر بر زمین — بنالید در پیش جان آفرین

در صفت آبان روز میفرماید

بگفتا که ای داور داد دین — بهر دو جهان پادشاهی یقین
ز لطفت کنم خواست وزری ستان — تو دانندهٔ خود عیان و نهان

ز گستاخیم حق تو معذور دار — که هرسم ز تو راز دل بیشمار
تو هستی در بستهارا کلید — دو عالم تو از لطف کردی پدید

بپرسم ز تو راز فاش و نهان — که گویم یکایک بخلق جهان
کریم و توانا توئی پاک دان — بکن روز آبان ز داد عیان

چنین گفت یزدان علم و خرد — که بشنو تو زرتشت از نیک و بد
که آبان خود وش آب باشد بدان — که او هست بر روی هر دو جهان

که بی او دو عالم ندارد قرار — هم از خود من این کرده ام آشکار
که بر رود بر سوی مشرق بود — که در جانب نیم دنیا شود

که ارو ندرود است بمغرب روان — که آید ابر نیم دنیا بدان
دگر چار صد رود چون مرد روست — که آبادی ملک و دامان از وست

همه چشمهٔ آب و رود روان — که آبان بود خود ز فاش و نهان
هر آبی که باشد ز کاه زرین — دگر آب آن زندگانی یقین

همه اندران آب آبان بود — خلایق ازو شاد و خندان بود
هر آنکس که بر آب آزار داد — همانست که شادی مرا شد بباد

سراسر همه مردمان را بگو — که آبان بدارند خوب و نکو

در صفت خورشید ایزد میگوید

دگر داستان گویم از روز خیر — بده عقلم از گفتنش دلپذیر
کریم و بزرگ و توانا توئی — خردمند و بینا و دانا توئی

تو خود بر دل من دهی آگهی — ز لطف خودت عقل و هوشم دهی
که گویم سخنها ز جودت چنان — سراسر پسندند خلق جهان

ز زراتشت پرسید کای رهنما — دگر خواستارم بهشت خدا
بپرسم سخنهای از داد خیر — که باشند خلقان ز من یادگیر

چنین گفت دادار کو خور بود — ز نورش جهان شاد و روشن شود
بدادم بده و خوره و ورج و نور — برآید چو بر کوه تابنده هور

چو نورش بتابد بروی جهان — خلایق شوند آن زمان شادمان
برآید چو آن مهرهٔ روشنی — بسوزد بر و بیخ اهرمنی

چو در عرش گردون که روشن شود زبازار اهرمنان بشکند
زگردون نشیند چو برگاه هور ازو هر دو گیهان شود پر ز نور
بشب در چو دیو و دد آن زمان فشانند ناپاکی اندر جهان
بسازند جمله جهان را پلید شوند آن بتاریکی اندر پدید
سحرگه که خور می برآید زکوه زنورش بگریزند دیوان ستوه
گریزند از نورشان دردمند دوارند ایشان بدوزخ دمند
زمین و چه و چشمه و رودها بر و بحر و دریا و کان کوهها
شود پاک از نور خور این همه رود دور ناپاکی آن از بنه
شه عالم آن آفتاب روان بود قبله از نور حق در جهان
نتابد اگر نور خود بی گمان شود جمله زیر و زبر این جهان
زخورشید هر دو جهان روشنست بدیوان و اهرمنان دشمنست
همه بندهٔ انس و جنس جهان هم از نور خور میشود شادمان
گیاهی که روید همی بر زمین همان نور خورشید خواهد یقین
نبیند از داد اندر جهان نور هور همه خلق گردد بدل بی صبور
همه کشت و رز و درختان دار چو نورش نباشد نیاید ببار
چو خورشید تابد ابر آسمان شود تنگ و تاریک روی جهان
چو خورشید از کار و بار مدار بگو خلق باشند زین استوار
بکن راز بر خلق این آشکار ستایش بخواهند روزی سه بار
فریضه همینست اندر جهان ستایش بخورشید کردن بدان
هر آنکس بخواهد نیایش اگر سپارم روانش بنار سقر
بهر دم بگو تا بداند همه که این گفته و حرف راند همه
سپردم بخورشید هر دو سرا که تا روشنائی دهد خلق را

در صفت ماه روز می فرماید

دگرباره پرسید زرتشت دین که ای پادشاه زمان و زمین
بمن برگشا راز آن ماه را که او در چه کارست از امر خدا
چنین گفت دادار دانای راز بزرتشت پیغمبر دلنواز
که شیطان چنین کرد کار زیان که شب او پدید آورد از جهان
کند بندهٔ دام من را تباه بدادم من از عرش گردنده ماه
نبودی اگر ماه بر آسمان تبه میشدی جمله خلق جهان
نتابد که اندر جهان نور او شود دیوها نیست از زور او
که اهرمن زشت وارونه را بخواهد کند بندها را تباه
چو دیدند دیوان خره نور ماه بدوزخ دوارندشان روسیاه
بخلقان تو برگو که ماهی سه بار درین کار کوشند دل استوار
که در پیش آمه نیایش کنند بصدق تمامش ستایش کنند
مرادی که خواهد همه بندگان بیابند از ماه روشنروان
دهد زود کام دل خلق را امیدی بخواهند بکند روا

در صفت تیر ایزد میفرماید

چو گفته ماه آمد بسر سخنهای از تیر گویم دگر

دگر باره پرسید زرتشت دین / زدانای هفت آسمان و زمین
دگر کار آن تیر با من بگوی / که گویم بخلق جهان جمله اوی

جوابش چنین داد آن رهنمای / که با دست تیرست ایکارها
که آن تیر هم بر تشتر بود / که از ابر بارندگی ها شود

بدادم بدان ابر من جستیار / که خلقان کنار شاد امیدوار
فرود آید اندر زمین از هوا / نخواهد بر در فلک آب را

رود در فراز از ره او روان / از آنجای بردارد آب گران
چو بادی برآید ابر آسمان / فرو باشد آن آب اندر جهان

بسی در جهان رحم و رحمت کند / بخلق جهان شادمانی دهد
نبارد اگر آب بارندگی / نبودی یکی آدمی زندگی

ز بارندگی عالم آباد هست / توانند خلقان بشادی نشست
ز بارندگی مایهٔ عالم است / از و خلق شاد و دل بی غم است

ز بارندگی سر بسر این جهان / همه خلق شادند و روشن روان
ز بارندگی آید اینها وجود / وز و در جهان نیست بسیار سود

همه کار تشتر برادی بود / کز و سر بسر شوق شادی بود
از آن چشمهٔ آب رودی روان / زیادت شود سر بسر در جهان

ز سالی که بارندگی شد بدان / خلایق بود سر بسر شادمان
ستاره که باشد بنامش و تند / سهیلی که خلقان نظاره کنند

همان هفتوءِ رنگ را هم دگر / سپردم بد اینها بدان نامور
ستاره که من دادم از آسمان / سپردم ابر تیر روز و شبان

که عمر کسی چو ز تن بگسلد / که شیطان بدو دشمنی ها کند
به خلقان بگو تا به تشتر دعا / بخوانند تا حاجت آید روا

که من جستیار همه مردمان / بتشتر بدادم هم از بهر جان
که عمر خلایق بدستش بود / ستاند گهی عمر و گاهی دهد

ز عالم کسی چونکه بی جان شود / کند خواست تا عمرش افزون بود
بنالند بر تیر امشاسفند / که تا عمر آنکس کند او بلند

در آن روز خیرات کردن رواست / مرادی بخواهند خواندن سزاست
بگو خلق تا خیر خیرات را / کنند روز تشتر و بخوانند دعا

که از تیرشان کام حاصل شود / که او عمر خلقان زیاده کند
ابر دست تیرست ایکارها / سپردم بدو عمر هر بندها

در صفت گوش ایزدی فرماید

دگر باره زرتشت گفت ای خدا / همه کار آن گوش بنگم نما

بگفتا که زرتشت و پاک و راشو / سراسر همه تنها را بجو
همه دام آن بهمن امشاسفند / سپردم بدان گوش نیک بلند

ز انس و ز جنس و ز مرو نجگان / بگردم مرا و را همه پاسبان
شب و روز اندر جهان هفت بار / بگردد بود شان گوشدار

که ناید از ایشان گزند و زیان / نگهبانشان هست روز و شبان
که شیطان وار ونه پر گناه / بسازد همه دام بهمن تباه

نبود دگر او چنین پاسبان — ز حیوان نبودی یکی در جهان
ز خنگ پلنگ و نهنگ و ز گرگ — ز دست ددان گران و سترگ
که آن گوش نکش چنینست کار — کند یاوری با همه شهریار
بروزی که جمشید شاه جهان — ابا خنگ دیوان بشد ناگهان
دد و دیو و شیطان بگردش تباه — دد و رو و واص بد یاور پادشاه
دد و رو و واص با یاری او رسید — که از خنگ شیطان او فتح دید
همه کار شیطان بهم برشکست — برآمد در دوزخ آنگاه بست
هم از همت گوش نکت نکو — چو شاه فریدون یلی نیک خو
بالبرز کوه کرد ضحاک بند — بدش یار گوش ایزد ارجمند
که شاه فریدون با فرّ و نور — جهان را گرفت او بفرهنگ و زور
بیاریش گوش ایزد آمد فراز — که بگرفت روی جهان سرفراز
رسیده دگر باره با یاریش — که ضحاک را بر دماوند کش
به بند گرانش چنان سخت بست — همه جسم و جانش بهم برشکست
در آن چاه تاریکش آویختن — همیخواستش خون او ریختن
بفرمود گوش ایزد نیک دان — ابا یل فریدون شاه جهان
که بگذار در تنگ تاریک چاه — که بی بهره باشد ز خورشید و ماه
که از کردهٔ خود عقوبت کشد — درین چاه او رنج و سختی برد
سپردن در آن چاه ضحاک را — برخ شرمسار و روان پر گناه
بیامد فریدون بشاهی نشست — در غم بر وی خلایق ببست
بروزی که کیخسرو پاک زاد — رخی خود ابر سوی کینه نهاد
بشد چون بر جنگ افراسیاب — که گیرد مر آن بدرگ اندر شتاب
ابا مکر و چاره پرنیش گریخت — برفت او بر غار کوهی نشست
چو گوش آمد بیاری دگر — بگفتا بکیخسروی نامور
بگفتا تنش گیرم از بند دین — بیارم بنزد تو شاه گزین
بشد تا بر بدرگ بی هنر — درافکند کشتی بر وی خبر
سر بدرگان آمد اندم به بند — گرفتانش بیاورد خوار و نژند
بر شاه کیخسرو او را ببرد — مر آن بدگمانزاد ستش سپرد
ابر خون اغریرث پاک ورا — که او بود مردی ابا رای و داد
دگر نیز از بهر خون پدرش — سپرد آتزمانش بدست پسرش
بسی داشت او کین افراسیاب — سرش را برید او همانندم شتاب
بیاری گوش ایزد ارجمند — درافتاد آنجا دوی ناپسند
ز گوش ایزدش اینهمه همتست — که از نور او اینچنین رحمتست
که یاری رساند بخلق خدا — چنین دستگیرد بهر دو سرا
اگر گوش نکست این کارها — بپایان رسانیدم این گفتها
دگر گویم از وصف آن دیبهر — بفرمان دادار عرش و سپهر

در صفت دیبهر ایزد میگوید

دگر گفت زرتشت پاکیزه رای — که ای کردگار جهان رهنمای
تو بر گوی من راز آن دیبهر — که اندر چه کار است آنجو بچهر

جوابش چنین داد جان آفرین — که زرتشت کردم ترا من گزین
تو اینها یکایک بمردم بگو — که اندر چه کارست آن دی بجو

خلایق چو افتد بجور و ستم — چو آید ابر خلق آن جور و غم
چو بیچاره گردند در کارشان — که افتد بدرد و بلای گران

زبیچارگی چون بماند زکار — بخواهد همان دی بیاری یار
رهاند مرآنرا هم از جور و غم — ز جور و جفا و بدی و ستم

همان دی بخلقان چو یاری کند — دل خلق از غم به بیرون برد
که امیدی که خواهی تو از وی بخواه — که گردد همه حاجت زو روا

در عالم بدادم کهنبار را — بزرگست اینکار و این کردها
کهنبار را من بکردم عزیز — که دارد ابر دیو و شیطان گریز

ابا جمله خلقان بسر اسر بگو — تو زرتشت دیندار پاک و اشو
بسوی کهنبار هر کس رود — بدیها از و جملگی بگذرد

ندارد بدل آتشک و شهوتی — بگو شد براه درست و بهی
کنم جای او در بهشت برین — دهم مزد و گر نه بدو بس یقین

کسی کو بجنگست صلح آورد — هم از آشتی رای پیدا کند
روانش نشانم بگاه زرین — کروثمان دهم جایگاهش گزین

کسی کو بکوشد ابر جنگ و کین — که تا خلق من را کند دل غمین
بیارد بسی کین و جنگ از میان — شود شاد اهریمن بدگمان

چو بنده درین گاه پر غم شود — دل من ازین هجر پر غم شود
بجای تماشا و عیش و نشاط — نباید که باشد بدل بد رباط

هم از داد و انصاف آن دی بمهر — زراتشت گفتم ترا خوب چهر

در صفت مهر ایزد میگوید

بپرسید زرتشت دین بهی — بباید که یزدان تو پاسخ دهی
بپرسیم هم از داد آن مهر را — تو این راز را نیز بر من گشا

که آن مهر ایزد بود در چه کار — بفرمانت ای داور کردگار
جوابش چنین داد داور راد — که مهر ایزد استاد اندر بکار شاد

نشسته ابر تخت زر با شکوه — مقامش بود تا بالبرز کوه
همه داوری داد نیکو بدوی — سپردم سراسر کردها کروی

بدادم بسی مهر من خود بدو — که تابند خلقان بدارند نکو
دل مهر ایزد بود پر ز مهر — که تابد بروی زمین و سپهر

کسی کو ز عالم چو جان بسپرد — روانش ز قالب چو بیرون شود
بود تا بچهارم در آنجا روان — بود نزد آن جایگه خود روان

چو روز چهارم بیاید روان — رسد چون بالبرز کوه گران
بایستد در آنجا بسی ترسناک — که ناگاه گردد روانش هلاک

همان مهر فریاد از صدق دل — که آید به پیشش نماند خجل
ببالای کوه آید آندم روان — بایستد در آنجا دل ناتوان

همان مهر ایزد بود مهردار — نخواهد روانرا کند خوار و زار
دو دیده کشاید همان دم روان — نظاره کند چنین و دل گران

بترسد بدانجا ز بیم و جفا   که ناگاه گردد روان بی نوا
بیایند امشاسفندان فراز   به پیش همان مهر گیتی نواز
نشسته همان مهر ایزد بتخت   روان گر بهشتی بود نیکبخت
بگویید روانرا که آید به پیش   شمارد مر آن کرده از کم و بیش
روان چون بیاید بدانجایگاه   ستاوند امشاسفندان بپا
برد در گروثمان ورا بی گزند   همه شاد و خندان دل ارجمند
چو شیطان وارونه زشت کار   یکی دیو وادست بس نابکار
که اندر سر پل نگهبان بود   که او موکل مر روانان بود
دل مهر ایزد کند داوری   بدارد بسی داور نیکوئی
چو آسموغ درونه باشد اگر   بخواهد روانش رود در سقر
چو بینند آنکار از حد گذشت   همه داور از راه یزدان بگشت
بیاید همان دیو وارونه راه   کشانش برد آن روان پرگناه
برد شان ابر دوزخش بسپرد   هم از دست دیوان سیاست برد
بپرسید زرتشت اسفنتمان   که ای داور داوران عنیدان
چو پرسیم ازین گفته بر من گشا   ز مهر درج راز بر من نما
که هست آن گناهی عظیم و گران   بمن باز گو ای خدای جهان
جوابش چنین داد آن کردگار   یکایک کنم در برت آشکار
چو فردا روی سوی گیتی سرا   بباید که آگه کنی خلق را
گنه باشد از مهر درجی گران   کزان یابد اهرمن بدگمان
اوّل آنکه گویند حرفی اگر   کند کار اظهار با خود دگر
نگردند آن حرف از حد گذشت   با قرار آنکس درستی نگشت
سه صد سال در دوزخش جایگاست   ز پیمان شکن جایگهش این سزاست
روانش دهیم دوزخ تنگ تار   ابر دست دیوان بی زینهار
دوّم آنکه دستی بدستی زنند   ابا یک دگر لفظ پیمان کنند
ز پیمان هر آن کس که نارد بجا   روانش کشد بیش درد و جفا
دو سیصد شماریم شان در سقر   ابا اهرمن هر دمش او بتر
عقوبت کشد در بر اهرمن   کنند آن در جها عقوبت بتن
سوّم تا بگوهر دمان بشنوند   دهد باز چون گوسفندی خرند
خرید و دهد باز آن را بدو   ز احوال آن کس بگویم بتو
بهفتصد ز سالش بدوزخ روند   بجز او عقوبت بایشان دهند
چهارم کسی کو خرد چارپا   ز گاو و خر و استر و اسب را
چو اقرار انکار کرده چنان   ز اقرار خود باز گردد همان
دوره چارصد بیم دوزخ برد   کسی کاین سخن گوش او نشنود
اگر نشنود او نترسد ازین   شود او ابا اهرمن هم نشین
روانش ابر سال نهصد فزون   سپارم به اهرمن پرفسون
به پنجم کسی کو بوصلت رود   ستاند اگر دختری یا دهد
چو او گفت از گفته اش برگذشت   همانست شیطان چو پیمان شکست
که مهر ست پیوند من در جهان   که خلقان ستاده به پیوند آن

هر آنکس که بر مهر پیمان شکست — یقین دان که او نزد شیطان نشست
روانش ابر سال نهصد فزون — سپارم با هرمن پرفسون

چو شاگرد گوید باستاد سرد — دگر لفظ نقلست بروی برد
روانش ابر سال نهصد از آن — سپارم با هریمن بدگمان

ششم گویمت تا بدانی کمر — زمینی که چون کس ستاند اگر
ستاند زمین را و پس وا دهد — روانش خود اندر سقر میبرد

اگر خانهٔ ملک ده باشد آن — چو بشکست پیمان تو اینرا بدان
هزارش ز سال آزدان بیم را — بود پیش اهرمن نابکار

جوابی که من دادم اندر جهان — گرزوزند کانی کند بندگان
مدار جهان اندر و داده ام — من از دست خود آب بگشاده ام

هر آنکس کند شرط از بهر آب — زجا هم همیشه ستان آب ناب
کسی کو دهد آب و شک آورد — نخواهد که او لفظ خود بشکند

زهفتصد فزون سال از بیم تار — نیابد ابر دوزخ او رستگار
چو اقرار نوز و دگر دند کس — ازآن هر دو دان هر که شد باپس

بدوزخ همو سال نهصد جفا — کشد زین گنه پیش اهرمنا
هر آنکس که او لفظ پیمان شکست — یقین دان که او نزد دیو شیطان نشست

تو بر گو زرادشت اسفنتمان — بخلق جهان تا بدانند شان
که خود را بپرهیزد از این گناه — نسازد روان خود از غم سیاه

وسیله چنین گو همی ساختم — که مهر از دلش ویژه پنداختم
همان مهر من دادم از دل بمهر — خلایق بنزدش کنم خوب چهر

که داور رهی دارد از راستی — نخواهد بکس کمی و کاستی
چو بیند روانی که دارد گناه — سپارم بنا کام او را بچاه

یکی گرز زیبا بدو ساختم — بدان گرز نوعی بپرداختم
بدادم بدان گرز بس درج و نور — برنگی که دارد چو تابنده هور

که تا بد بد و خوره و روشنی — که سوزد بد و بیخ اهرمنی
منش دادم و گفتم ای مهر من — بسوزان تو بیخ و بن اهرمن

بفرمود پس تا بروزی سه بار — همین گرز بر سوی دوزخ بدار
که جمله روانان بگردد تباه — اگر چونکه هستند شان بر گناه

بمهر ایزد اینکار فرموده ام — بسی مهر با او بپیموده ام
من این گفته از مهر ایزد تمام — سروش اشو را بگویم بکام

که او در چه کار است اندر جهان — بفرمان دارندهٔ ایزدان

در صفت سروش اشو میگوید

زرادشت گفتا که پروردگار — بزرگ و توانا و هم کردگار
کنم خواست از لطفهای بی نیاز — که پرسم دگر باره احوال راز

سروش اشو را سپردی چه کار — بمن برگشا زود پروردگار
بگفتا که دادم سروش اشو — که تا جمله خلقان بدارد نکو

سپردم بدو سر بسر آنچنان — سراسر همه جملگی بندگان
نگهدار باشد همه بنده راه — بدارد خلایق زهر بدنگاه

که بنده بود همچو طفلی بشیر — نگهبان بنده بود دلپذیر
بفرمودمش تا شبی هفت بار — بگردد بگرد جهان استوار

زراتشت برگو تو با بندگان — که باشد درین فکر روز و شبان
که از بنده خواهد سروش اشو — بهر شب سروش ایشت خواند نکو

بهر خانهٔ چون بخوانند اگر — سروش ایشت اپس درست ای پسر
گزندی نه بیند در آن خاندان — شود سود شان دور گردد زیان

تو برگو زراتشت اسفنتمان — ابا جمله خلقان روی جهان
کسی چو بخواهد بخواب گران — به بیند بشب اهرمن بدگمان

فرستد یکی دیو اندر جهان — فریبد درون خواب آمرزدان
بیاید ابر صورت خوب و شاد — رباید دل مردم از دین و داد

بایستد ابر چشم خندان کنان — رباید دل جمله خلق جهان
به چهرهٔ زان نمایان شود — بر خلق شادان و خندان بود

چو خواهد سراسر همه بندگان — که آن دیو وارونهٔ بدگمان
نخواهد رباید همه بنده را — کند شعر از جسم آدم جدا

ابا آب زرداغ شلوار را — بشوید زمین بر نهد دست را
اوستا اگر خواند اندر زبان — بیاید ز من پور روشن روان

بروزی که آید همان رستخیز — که آید ابر جان شیطان ستیز
پی او یکی پور آرم پدید — شود جسم و جانش بد و آرمید

نخواند اگر چون اوستای خواب — بماند روانش بجور و عذاب
همانست که یک دیو را ناگهان — یکی بچه آرد ز نو در جهان

برون آرد آن دیو بچه همان — نگهداروش بچه همچون روان
یکی دیو بچه به پیشش رسد — که گوئی جهانرا بدم درکشد

روان چو رسد بر سر چینود — دوان آید آن دیو مانند دد
روانرا بگیرد به بیم او زراه — که فرزندت ام پدر جای خواه

پدر چونکه بر سوی فرزند دید — بترسید و برجای خود ننگرید
سر خود فرو گرد یک دم نگاه — کشیدش همان دیو بر جایگاه

زراتشت با بندگان گوی راه — که تا دور باشد ازین گناه
پس آنگاه گر خواب افتد بکس — اوستا بخواند گر او خوب بس

پس از شستن داغ اندام خویش — بشوید کند پاک اهمر دکیش
دگر بار بشنو ز گفتار نو — که باشد خلایق ازین خوب رو

یکی مرغ را آفریدم نکو — که باشد ابر چهرهٔ خوب رو
ابر پای عرشش بود جای آن — که مرغ سروش بخوانند شان

شب تیره چون آید اندر جهان — که تا در فریبد همه بندگان
ز دوزخ در آیند دیوان هزار — که بفریبد این مردمان از کار

چو شب آنگهی بر دو بهره شود — او شیهن که آن رخ بدید آورد
خروسیست در پای عرشم چو باز — بخوبی توان کرد در وی نگاه

بیاید سروش اشو در زمان — زند دست بر پشت او در نهان
چو از خواب بیدار گردد خروس — گشاید همان دیدهٔ آبنوس

زند بال بر هم ابر نام من / خروشان سراسر همه تن بتن
خروس آنگهی بانگ چون بر زند / همه کارها اهرمنان بشکند
خروسان که هستند اندر جهان / همه ارجمندند و روشن روان
در آیند فریاد گفتش گذار / همی اوست خوانند یکنوع سه بار
همه کار شیطان شکسته شود / دم دیو بد رای بسته شود
بدوزخ دوارند دیوان همه / ابر روی عالم نگردن گنه
خروسیست اندر برم در گزین / که مرغ اشو هست بنگر یقین
هر آنکس که قصد خروسی کند / بخواهد که او سر خروسی برد
همانست کشت او یکی مرد را / روانش کنم همچنان من تباه
سپارم ابر دوزخش جاودان / ابر بیم دوزخ ورا بیکران
ابر دست اهرمن نابکار / کشد جور و رنج و جفا بیشمار
بزرتشت گفتا حدیثی دگر / بگویم بخلقان بپای سپر
بگوشان کزین کارها بگذرند / مبادا که آید بدل بر گزند
زن کس که او بیند از خواجه بیش / بجز بی اگر آورند او به پیش
فریبند او را بگرد زبان / بسازند پیوندش از جسم و جان
ز هر بار با او که جمع شود / بسی شوم و ناپاک و بدرگ بود
که چو جمع گردند با یک دگر / بلرزد زمان و زمین سربسر
که طفلی گر آید از ایشان وجود / بعالم بخواهد پدیدار بود
بپیشم چنین است پاک ای اشو / که گویم ترا من بخلقان بگو
چو فرزند ایشان بیارش رسد / بگویم که باده فره چون کشد
همانست که فرزند نوخواسته / که باشد نکو او بپرداخته
بود سال آمزد تا پنج بیست / بصد سالش اندر جهان کس نزیست
همین است این نوع چو فرزند را / بسوزد در آرد بهشتش ورا
همانست کو خود بر آتش نهاد / بسوزد ورا برد در آب داد
که چندانش پاده فرست آنگناه / که گردد روانش بدوزخ تباه
دهم جای او دوزخ تنگ و تار / که تا جاودان کی شود رستگار
زرادشت بر گو تو با بندگان / که پرهیزد از این گناه گران
که شیطان وار و نه نابکار / یکی دیو داد دست پتیاره وار
که هیشم بود نام آن دیو زشت / بخواهد کند خلق دور از بهشت
سراسر بگردد بگرد جهان / فریبد ز راه بهی مردمان
همان هیشم بدرگ نابکار / بعالم بگردد بشبی هفت بار
دهد مردمان را همه چیز کی / برد با گنه گردنش چیز کی
هر آن کار کز وی نباشد بتر / بگوید که خلقان کنند زودتر
بود شان بدزدی و کار بدی / به بیداد کوشند و نابخردی
دهد شان دلیری و یاری کند / بپیچد روانشان ز راه خرد
هر آنکس بفرمان او کار کرد / سپرد او روانش ابا رنج و درد
بناگاه آید اجل بر سرش / رباید همی جان از آن پیکرش
دهد جان و آید روانش برون / برد قالبش سوی دوزخ درون

ببام چهارم بیاید روان
چو امشاسفندان ببیند روان
همانگاه هیشم بیاید دوان
سرش برگذشته ابر آسمان
برون دود ها آید از وی دهان
زبان کرده بیرون همه از دهن
روانش فرو میبرد خوار و زار
بهمراه او دیوها بی شمار
همه شاد باشند بینندگان
چو نزدیکی قعر دوزخ رسید
ابا سهم دوزخ نگونسار و خوار
روانرا بر اهرمن چو برند
عذابش چنین است جایش چنین
که خواهم همین کرفه از بندگان
زراتشت پرسید کای غیبدان
بمن برگشا راز آن رشن را
سپردم من اینکار با رشن راد
چو خورشید و مهر و سروش اشو
اوّل مهر داور بود داوری

بر چینود پل بایستد چنان
نماید پشت و کند رخ نهان
ابا چند دیوان پتیارگان
چو پهناش گیرد دو نیمی جهان
که ترسد هم از هیبتش آن روان
به تندی دوان همچو یک اهرمن
بلرزد بخواهد روان زینهار
فزونتر تو گفتی بود از هزار
یکی گرز میزد بضرب گران
یکی تار و تاریکی آید پدید
ببرده روانرا چنان خوار و زار
بفرمود گفتا که زهرش دهند
بود نزد پتیارگان همقرین
که تا باشد از جان و دل شادمان

چو مهر و خورشید رخشنده دان
ستاده روان همچنان شرمسار
یکی دیو مانند دیوی سیاه
دو شاخش بلند است چون دو چنار
همه چنگها تیز همچون پلنگ
بنزد روان چونکه باشتم رسید
کمندی برافکند بر گردنش
روان چو ابر دست دیوان فتاد
یکی مشت و یک کس لگد میزند
همی خوار و غمگین و دل نارمند
روان چو بر تار دوزخ رسید
تو بر گو زراتشت با بندگان
پس آن به که کوشی بکار بهی
زداد سروش این بپایان رسید

در صفت رشن راست گوید

که اندر چه کار است ای رهنما
که بر راستی کوشد او کار داد
زراستاد پاکیزهٔ نیک خو
کند مهر با آن روان یاوری

جوابش چنین داد یزدان بدو
بود منزل او بالبرز کوه
روانی کسی چونکه در بامداد
بایستد همان رشن آندم براد

فروهر اشوان بدل شادمان
پر از ترس و بیم و دل بی قرار
بر نشستی توان کرد بروی نگاه
همه پیش او هست هم زنگ دار
بنفرید و آید بسان نهنگ
بزد دست و بگرفت پیشش کشید
بدوزخ سپارم مر آن بدکنش
زبانرا بفریاد و زاری نهاد
یکی خواهد او را بدم درکشد
کشانش ببردند خوار و نژند
کسی را ابر یاری خود ندید
هر آنکس که شد یار پتیارگان
برشن آوری گر فرو سرتهی
و گر رشن گویم حدیث از امید
بزرگ و توانا و هم مهربان
که بشنو زراتشت راد و اشو
ابا چند امشاسفندان گروه
رسد اندر آنجا بصدق و مراد
برارد ترازوی میزان داد

اگر گرفه اش بیشتر از گناه — بهشت برینش دهد جایگاه
اگر چون گنه آیدش بیشتر — مقام روانش بود در سقر
اگر هر دو همسر برآید بدان — مقامی دهندش به همستکان
تنافور گرفه زیادت بود — از آنجای او برگروثمان شود
ابر راستی کوشد آنرش رهست — نکوشد ابر کژی و هیچ کاست
بمیزان رشنست یکسر بدان — که باشد روانان همه شادمان
بخواهد رود در بهشت برین — نشینند شادان بگاه زرین
زرش ایزد هست اینچنین کارها — بباید که داند همه بندها

در صفت فروردین روز گوید

بپرسید زرتشت بار دگر — که ای کردگار جهان دادگر
بمن راز گو فرخ از فروردین — که اندر چه کار است او گزین
جوابش چنین داد پس کردگار — که گویم بتو یک بیک گوشدار
که بینو سپردم ابا فروردین — فروهر اشوان بدستش یقین
که او خود نگهبان فروهر اشوست — بهشت برین هم نگهدار اوست
ابر هفتو رنگ او نگهبان بود — فروهر اشو پاسبانی کند
فروهر اشو سام گرشاسپ را — تن او بدارد ز دیوان نگاه
ز اوشیدر تو دیگر ای اشو — بدارد فروهر اشو هم نیکو
هوشیدر مه نامور خوب رو — نگهبان بود او فروهر اشو
سیاوشیان هم ز فرزند تو — که آید وجود او ز پیوند تو
نگهبان فروهر اشو کرده ام — همی دورش از هر بدی برده ام
خلایق که هستند اندر جهان — فروهر اشو کرده ام پاسبان
بهر ماه چون روزی از فروردین — که باشد چه از فروردین بگزین
در آنروز جمله روان اشو — بیایند اندر جهان ای نیکو
بهر ماه در روز فروردیان — روانها بیایند سوی جهان
ببایدش آنروز کردن برش — که دارد ابر راه یزدان منش
بسازند هم آفرینگان ازو — که از فروردین روز خوب و نکو
روانهاء با فروردینها روند — بخوانند و هر جای گرفه کنند
که آن فروردین هست پاک اشو — روانها بداردش خوب و نکو

اندر صفت بهرام ایزد فیروزگر

هم از فروردین گفته شد داستان — بگو زود با جمله خلق جهان
ز اتشت گفتا که یزدان پاک — که دانا و بینا کند جسم خاک
الهم خواست بر لطفهای دگر — که این داستان را بمن بر شمر
ور بهرام پاکست اندر چه کار — بمن برگشا راز ای کردگار
چنین گفت یزدان که ای پاک اشو — که گویم بتو داستان نو بنو
سپردم ور بهرام کار جهان — نگهدار باشد ز فاش و نهان
همه کار گیتی ابر دست اوست — جهانی پر از خره و نور از اوست
بگیتی دو ده شه چون سپاهی کشند — که اندر میان جنگ و کین آورند
چو لشکر بد انجای برهم زنند — بخواهد که تا کار نیکو کنند

بیاید ورهرام آن جایگاه / بایستند هامخامیان سپاه

هر آنکس که باشد منشنش نکو / بنگذارد او را بد آید برو

در آنجنگ باشد بد و پاسبان / که تا ید بجانش گزند و زیان

هر آنکس که باشد بد و بد منش / به بیند که یابد همان بد کنش

مهر بدگمان زیر تیغ آورد / کند تکیه شان و بکشتن دهد

ورهرام بر ده سفر فرمان / نگهدار باشد ز نالش امان

بدریا و کوه و بیابان و راه / بدارد خلایق ز هر بدنگاه

دهد او بخلقان سراسر مراد / سرافراز باشند خندان و شاد

دگر آنکه چون شب شود در جهان / بود رنود او یاور مردمان

که شیطان و اروئه ناپکا / بیارد بسی دیو راپی شمار

که آیند هرشب ز دوزخ روان / گزند آورند آن بخلق جهان

ورهرام را دادم از ورج نو / شود بینت دیوان از آن اوج زور

هرشب دانت بروی جهان / نگهدارد او هر مردمان

چو شب باد و نیمه شود آن زمان / سروش و دگر رشن و آستاد دان

سپارد بدیشان سراسر جهان / که باشد نگهدار هر بندگان

هر آنکس که دارد اگر دشمنی / که با او کند قصد کبر و منی

بباید که خواند ورهرام را / بیاری رسد خود بدانجایگاه

مرادی که خواهد همه بندگان / دهد آن ورهرام روشن روان

بهرام روز آن درون سفر / بباید که قسر باید او زود تر

که تا خلق بر منزل خود رسند / بروی جهان شادمانی کنند

با آتش ورآتش زباید شدن / ابر نام یزدان همی دم زدن

ورهرام را دادم این فرمند / بسی پر زنور است و هم ارجمند

زکار ورهرام گفتم تمام / دگر داستان گویم از روز رام

در صفت مینو رام میفرماید

دگر بار پرسید زرتشت دین / که ای کردگار جهان آفرین

دگر خواست دارم به پشت خدا / که از رام تو راز بر من گشا

جوابش چنین داد دادار راد / که بشنو زرتشت فرخ نژاد

که رامش خواران بدادم از آن / دهد شادمانی ابر بندگان

ز رامش خواران همه خوبی است / که آن روز رامش بدادم بهست

بباید که آن روز خلق جهان / نشینند با شوق شادی کنان

کند رامش از مردمان دوستی / نهد در بر بنده رای بهی

چو رامش کند عمر مردم زیاد / بخلقان دهد جمله کام و مراد

کسی کو دهد جان بنای بستر / بخواری سپارند جانرا اگر

چهارم شود چون ابر باماد / همان نای به آید از وی داد

ستاند روان او ز نای بتر / کند یاری آن اشوکرفه گر

دگر آن خوشی هست کاندر جهان / همه خوردنیهای بر بندگان

برامش بباشد خوش آن خوردنی / طعامی که در پیش خلقان کنی

دهد رامش آن خوردنی از مزه / که تا پاک باشد بسی از مزه

بگفتم من از رام اینکار داد
زراتشت پرسید کای رهنما
جوابش چنین داد یزدان داد
گیاهی که باشد بروی جهان
همان ابر کاید ابر آسمان
بود باد چشم و چراغ جهان
همه زند کانی ابر باد هست
چه از عنبر و مشک و بوی عبیر
دم صبح چون بر جهد بر چمن
بر افشاند از گرد پاکش کند
بگفتم همه کار آن باد را
زراتشت پرسید از ایزدان
جوابش چنین داد آن کردگار
بدادم بدو این چنین دادگار
زراتشت گویم یکایک ترا
دوم آنکه گیتی همی بنگرند
نباید که پرسد زراه خرد
هر آنکس که زین باب خود را شناخت
ببیند که گر کرده ام کو حکمت

در صفت باد ایزد گوید

توئی آگه اندر دل بسته ها — بده داد فرمام را این مراد
که گویم ترا سر بسر داد باد — جهان را سپردم ابر دست باد
ابر باد گردد نکوئی کمان — گشایندهٔ چهرهٔ هر گلست
که باران فرو بارد اندر جهان — نکردی اگر بادیاری بدو
کند زنده کانی از و مردمان — ابر باد زنده است جان آوران
نشاید ابی باد یکدم نشست — درختی که آید کنون چون ببر
همه بوی خوب و خوشش دلپذیر — هم از باد باشد که آید پدید
شکفته شود سنبل و یاسمن — بروید بد و لاله و ارغوان
بهر گونه گون رنگ بر گل دهد — بدانید کز باد عالم رواست

در صفت دیدین ایزد گوید

که دانندهٔ آشکار و نهان — بمن بر گشا راز آن دیدین
کنم قصهٔ وی بتو آشکار — که دی در بر من عزیز است دان
که هستند زین کار دل استوار — طمع دارد این حرف با بندگان
که گوئی همه بینند کان مرا — اول آنکه باشد بمینو نگر
همه کار در گفتهٔ من کنند — اگر شان منش خوب و نیکو بود
که دانا بپاسخ جوابش دهد — اگر او بود خود بدل بد منش
همانست بمینو روا از نواخت — بباید که بر دین بود یک جهد
کند کرفه را کو همی بی شکست — بباید روان ورزد از دیدین

دگر گویم این گفتن از روز باد
بمن بر گشا حال و احوال باد
که از باد یابند خلقان مراد
نمایندهٔ زلف هر سنبلست
نتاند که باران ببارد نکو
ز حیوان ز وحش و مرو نخجان
از و باد آید همه سر بسر
که خلقان شود اندر و آرمید
گل لاله و نسترن را نشان
که از باد عالم سراسر بپاست
کنم دیدین را حکایت روا
که دانم من احوال او از یقین
که شیرین ترا زجان بود بی گمان
درین پنج کاری که گوشد بدان
رهاند روان از زنار سقر
ابر کار نیکو همه بنگرد
نباید ده با کسی سرزنش
کند کرفه را از علم و خرد
که باشد بمینو شوی گزین

فریضه

فریضه بود در بر مردمان / نشستند پیش کهان و مهان
بپرسد به هر کس همی مشورد / که پاسخ بباید ز علم و خرد
منش را بدارند راه درست / هر آنچه که دانند گویند درست
بگویید همه داد بر راه من / که باشد سرافراز بر انجمن
دهد هر که او جوید اندر ز راه / نباید که دارد سخنها نگاه
بباید که خرسند باشد بتن / نه پیچد ز گفتار دینی سخن
بباید که باشند بنده منش / بدارند خوب از کوشش و کنش
همه داد دی گفتمت سر بسر / همه بند کارا ازین کن خبر
زدی گفته شد این سخنها یقین / دگر گفته را گویم از راه دین

در صفت دین ایزد میگوید

بپرسید زرتشت کای قادرا / تو احوال دین را بمن برگشا
بپاسخ چنین داد و گفتا که دین / که مردم بود بی‌شک و دل یقین
همین دین به را بدادم نکو / که تا خلق کوشند بر راه او
که دین بهی مزدیسنان بدان / نخواهد همه کرفه از مردمان
مرا نیز اسپردم ابر دست او / که هست آن روانان پاک اشو
همه مرد یار بهشت برین / سپردم سراسر بدست دین
هر آنکس که او دست مرد درست / بگو شد ابر راه دین او نخست
هر آنکس که باشد بد اسکمان / نیارد شک و شبهه در دل نهان
هر آنکس که بر راه من برگشت / ز راه بدی هر کس او درگذشت
اگر چند باشد گنه کار و خوار / کنم در بهشت برین پایه دار
پس آن به که نارند در دل شکی / نباید که پیچی ز دین اندکی
که دین بهی دوستدارم از آن / که این دین مرا هست مانند جان
چو دین را سپارم بتو یکسان / چو این دین را تو بری در جهان
همه قالب دیوها بشکنی / همه قوت دین یزدان کنی
بگفتم سخنهای دین را تمام / که تا جمله خلقان بدانند مدام
هم از راه گویم دگر گفته را / بتقدیر دارندهٔ رهنما
زراتشت پرسید و گفت ای کریم / که هستی توانا توانگر رحیم

در صفت ارشونگ ایزد گوید

کنم خواست این مشکلم برگشا / بمن برگشا راز این اردرا
چنین داد پاسخ بدو کارساز / که یکیک بگویم شنو حال راز
همان اردرا دادم ایزد اکار / بگیتی و مینو شود استوار
به هر دو جهان او بود پاسبان / خرد میدهد در دل مردمان
خرد در تن پادشاهان دهد / که دستور باید از وی خرد
ارشونگ بخوان تو اندر جهان / که حاضر بود او ز نامش نهان
اگر کار خلقان یاری دهد / همه خلق کوشد اری کند
زنیکان و پاکان ببندد بلا / نخواهد کسی را بجور و جفا
تو فردا که بر روی گیتی روی / کنی ظاهر این دین بعالم شوی
ارشونگ بها تو یاور بود / که تا دین به آشکارا شود

بسی خسره و نور دادم بدو | بگو شد براه بهی و نکو
بگفتم من از راز و گفتار داد | ز آستاد ایزد کنم قصه یاد

زراتشت پرسید کای پرکرم | بکن آشکارا سخن بر درم

در صفت آستاد ایزد میگوید

جهان آفرین زود پاسخ بداد | که اینست از کار آستاد داد
که آستاد از عالم نگهبان بود | نگهدار مر مردمانان بود

بگرداند از مردمان جور و غم | شمارد روانان کند بیش و کم
مقامش بود تا بالبرز کوه | مدد کار از رشن دارد نکو

همان رشن آستاد هر دو بهم | که در پیش خلقان نیاید ستم
روان را که چون کرد آندم شمار | ابر پیش آستاد دارد گذار

روان باید ایستاد پیشش پناه | که آستاد کارش کند خوب نگاه
اگر چون به بیند که باشد اشو | دهد جای او خوب و نغز و نکو

بدارد همه داور از راه راست | بنوعی که خوب است نیکو سزاست
که آستاد اینکار دارد چنان | بنظم آورم قصهٔ آسمان

زراتشت پرسید بار دگر | که ای دادگر داور دادگر

در صفت آسمان ایزد گوید

که بر گو هم از داد آن آسمان | که کارش بدانم ز فاش و نهان
جوابش چنین داد آن ذوالجلال | که بشنو تو زرتشت فرخ نهال

بگویم ترا قصه از آسمان | که تا برگشائی ابر بندگان
بقدرت چنین آسمان بستون | بیا کردم از حکمت خود چنون

بدادم چنین طاس نگارگان | ببردم همه چرخ گردان از آن
که خورشید گردان هوا در وسیت | چنین گردش چرخ اندر وسیت

همان ماه نو ختار روشن روان | روانست همواره بر آسمان
تو بشنو زراتشت اسفنتمان | چنین است هم کار آن آسمان

همی گفتم از آسمان کار داد | دگر گوییم احوال از زمیاد

در صفت زمیاد ایزد

زراتشت پرسید کای کارساز | ز احوال زمیاد بر گوی راز
جوابش چنین داد گفت ای اشو | بگویم ز زمیاد خوب و نکو

که زمیاد هست او خود شه زمین | که روید بر و دار و وان گزین
زمین دو عالم نگه کردم پسند | بسی دادمش نیکو ارجمند

خلایق که زنده بود در جهان | شود خاک آخر بر او جسم و جان
بروزی که گردد بعالم هلاک | شود استخوان بد نشان نخاک

شود قالب او همه چون تباه | که زمیاد دارد یکایک نگاه
زمین سراسر همه دشت و کوه | بیابان و هامون گروها گروه

سپردم ابر دست زمیاد من | که زمیاد باشد زمین را بدن
کسانی که دارند هوش نکو | هم از اوج زمیاد گردد اشو

خرو میدهد بر تن گردان | زشاهان گیتی و از موبدان
کند بر دل پادشاهان اثر | دهد او بسی خره و زور و فر

که اینست داد بهمان زمیاد
بنام جهان آفرین بلند

در صفت مهرسفند گوید

چسان پیشه دارد مرآن ارجمند
جوابش چنین داد گفتا بدان
که دادم من او را بسی فرمند
بسی دارد او خره و درج نور
به پیشم بسی دارد او اوج کام
ترا ای زراتشت پاکیزه دین
ترا دادم اندر جهان پاک جان
ز امشاسفندان چو مهره سفند
بگوش سروتش بداده شود
ابا دین یزدان چو یاری کند

در صفت انارام ایزد گوید

بپرسم دگر گفته را زین محل
انارام بر گو که دارد چه کار
که اندر چه کارند در نیکوئی
ز دهمان به راز بر من کشا
یکا یک کنم در برت آشکار
سپردم انارام کاو زرین
که باشد نگهبان گرو ناگروی
ابر چینود پل نگهبان بود
کند قصد بر دیو و اهرمنی
انارام زان خره آتش روشنست

در صفت هوم ایزد گوید

بدادم من او را بسی نورمند
دهد نور اندر دل مردمان
دگر با فریدون فرخ نژاد
دگر بد گرشاسب را یاومند
که تاسی بنمود آن پیرست
که مر پوروشسپ او چو تو بور داد
که شان پاک کردند از نو سعید
همان هوم گوش ایزد ارجمند
بکین همان ایرج بی گناه
شد آن بار کیخسره نامور

بگفتم من این گفتها راز داد
زراتشت گفت ای حق جان فزا
که اندر چه کارست مهره سفند
که مهره سفند است نامش بلند
اشو و نکوکاره باشد مدام
درج هست اندر تن مردمان
بدادم بدو آسنیده خرد
بمهره سفند گفته شد گفتها
زراتشت گفتا که ای عز و جل
ز هوم و ز برزم بده آگهی
جوابش چنین داد پروردگار
ستر پایه و ماه دادم بدوی
دهد بر سر پل بسی روشنی
دگر هوم را من بگویم بدان
به پیشم نکوست بس دل پسند
خره نور اول بجمشید داد
دگر گردمش یاور پوروشسپ
چو از پوروشسپ آمدی تو پدید
بکشتن بدادش همان تور را

بگویم سخنهای مهر سفند
تو این گفته را خود دمی بر نما
اگر گویم زراتشت اسفنتمان
که اندر خرد او بسی هست زور
که بی دیو تیاره دادم یقین
خرد دادم کردمش ارجمند
که تا دین به کامکاری کند
بگویم انارام و کارش ورا
کم خواست پیشت دگر کردگار
کم خواست برلطفت ای رهنما
سراسر کندشان بهشت برین
نگهدار و یار روانان بود
که بر دیو و شیطان همیشه دشمنست
که دارد چه پیشه ز بهر دو جهان
بیابند ز و نور خلق جهان
بسی قوتش داد هم نورمند
همان پاک با نور فرخ نژاد
بکشتند آنجا دوی ناپسند
که از دشمنش خواست کین پدر

گرفت او فروز را افراسیاب / سرش را ز تن دور کرد او شتاب
ز برزا ایزدت گویم ایند استان / ابا تو زراتشت اسفنتمان

در صفت برزا ایزد گوید ،،

ابا برزم رفتم بالبرز کوه / گشادم همان آب خوب و نکو

روان کرده ام آب اندر جهان / که باشند خلقان از و شادمان
ز دهمان همان گویمت من دگر / که دانی سخنهاء او سربسر

در صفت دهمان ایزد گوید

چو دهمان بداد روانان بود / ز دهمان روان شاد و خندان بود

هر آنکس که او خود جهان را سپرد / بنای بتر جان بداد و بمرد
ز خویش و ز قومش کسی گر بود / روا نزا بباید که یاری کند

سوم شب که فردا بود بامداد / چهارم روانی که خواهد مراد
بباید که یک گوسفندی بزند / که چربی او را بآتش دهند

بخواند اوستای دهمان پناه / روان بر سر پل رود بی گناه
از آن پل بسی شادمان بگذرد / که دهمان بدو نیز یاری کند

بهر شب بیاید همان خانه ها / که خواند همی آفرینگان ورا
بآتشکده هم بباید شدن / ابر جهد این کار یاور بدن

بهر جا که خوانند دهمان ورا / شبی چار بار آید اندر سرا
کند شوق و شادی بدل همچنان / که کس یابد او گنج زاد نهان

بخلقان همان زود یاری کند / شب و روزشان گوشداری کند
بگفتم همه کار ایشان توان / تو بر گو زراتشت اسفنتمان

که پیغمبری تو بدین بهی / بخلقان نکوتر رسان آگهی
زسی و سه امشاسفندان بلند / ترا یک بیک گفتم ای ارجمند

بمردم بگو حق شان یک بیک / بدانند و نارد بدل هیچ شک
بباید که بر دین قایم شوند / شک و شبهتی را بدل ناورند

که یک یک بمن گفت نوشیروان / نشانم چنین داد گفتم بدان
ابر زند و پازند او بنگرید / سخنهای این وصف را برگزید

چو شد وصف امشاسفندان روا / بتقدیر دارندهٔ رهنما
بسوی و ندیداد گردش نگاه / ازو جستنش این راز آن پاک راه

یکایک همین راز با من بگفت / چو بشنیدم از وی من ایندر بسفت
که ایند استان چون بپایان رسید / وزو حرف دیگر بیاد آورید

از این داستان چون سخن شد بسر / بیارم ز نو داستان دگر

تمت تمام شد کتاب وصف امشاسفندان

تمیم بالخیر

تم تم تم

بنام ۲۴

بنام ایزد مهربان دادگر
مارنامه مینو بسیم

اگر مار بینی به روز هرمزد
زیادت شود حرمت و مال و مزد

اگر مار بینی باردیبهشت
شود خویش تو یک بسوی بهشت

سفندارمد روز بینی تو مار
ترا نزد خلقان بود خوب کار

بکام دل خویش گشتن بروز
که غمگین نگردی تو خود با وجو

بدیباذر اندر به بینی تو مار
برآید مراد تو از هر کنار

با آبان اگر بینیش در زمان
برآید مراد تو اندر زمان

اگر مار بینی تو در روز ماه
ز دیدار او کار گردد تباه

اگر مار بینی تو در روز گوش
سفر پیشت آید تو دیری مکوش

اگر مار بینی در روز مهر
سفر پیشت آید بزودی نه دیر

اگر روز سروش بینی سرش را بکوب
اگر سنگ باشد وگر خشک چوب

اگر مار بینی بفروردین
فزاید ترا شادی و نازنین

اگر مار بینی تو در روز رام
تو در جنگ و پرخاش یابی مدام

اگر مار بینی تو در دی بدین
بود رنج و علت ولیکن این

اگر ارد باشد که بینی همین
که ناگاه گردی ز چیزی غمین

اگر مار بینی بروز آسمان
تو شنوی ز بهتانهای گران

اگر مار بینی به مهره سفند
سرش را جدا کن که رستی ز بند

اگر روز بهمن به بینی تو مار
غمی سخت بینی در آن روزگار

بشهریور اندر به بینی تو مار
یکی غایبی را بگیری کنار

بخرداد اگر مار بینی نگر
که ناگاه پیش تو آید سفر

بمرداد اگر مار بینی مبین
که ناگاه پیش تو آید کمین

اگر روز آذر به بینی تو مار
بیابی بسی خوبی از روزگار

اگر مار بینی تو در روز خور
بنزدیک شادان شوی بازدور

اگر مار بینی تو در روز تیر
بیابی تو مال قلیل و کثیر

اگر مار بینی تو در دیبمهر
برآید مرادت ز گردان سپهر

اگر مار بینی بروز سروش
بخانه زر و جامهٔ نو بپوش

که علت فزاید ز دیدار او
بود ناتوان هم از کار اوی

اگر روز بهرام بینی تو مار
از آن روز رخسار خود دور دار

اگر مار بینی تو در روز باد
ز دیدار او مال گردد بباد

بدین روز گر مار بینی از آن
مرادت برآید شوی شادمان

اگر روز اشتاد بینی تو مار
همه روز و شب شادمانی شمار

وگر روز زمیاد بینی تو مار
بیابی تو داد از جهان کردگار

چو روز انیران به بینی تو مار
غم و فکر زان روز چندین شمار

ز لطف خداوند روزی رسان
بگویم ز هر ماه نو من تو دان

حکایت در باب دیدن ماه نو اندرون هر یک برج که آید

زبرج حمل چون ببینی تو ماه / بکن اندر آندم بآتش نگاه / که آنماه کارت بود خوبتر / زگفتار دانا کنون درنگر

هم از ثور بنگر ببین کاورا / که آنماه بهتر بود مر ترا / چو در برج جوزا ببینی تو ماه / بکن اندر آن دم بزاهد نگاه

بپرهیز از گور و او را مبین / که باشدت آنماه نیکوترین / چو در برج خرچنگ بینی قمر / زگفت حکیم این تو بشنو خبر

در آندم نظر کن بآب روان / دگر سبزهٔ خوب یا او روان / زبرج اسد چون ببینی تو ماه / تو بر آسمان کن زمانی نگاه

بخواه حاجت از پاک پروردگار / مبین کودک زن توای نامدار / چو در برج خوشه ببینی تو دان / زمضمون او بشنو از من چنان

مبین تو چنان بود گرکس ز دود / که غمگین نگردی تو خود با وجود / بخوان ذکر یزدان بصدق و درست / که خوشحال گردی در آنماه نو

چو در برج میزان ببینی قمر / در آئینه و زر در آندم نگر / بخواه حاجت از کردگار جهان / هم از برج عقرب بگویم تو دان

تو بنگر ایا مرد نیکو نظر / جوان مرد باشد نه کور و نه کر / مبین چیز نکوه ای نامور / که آنمه به نیکی رسد خود بسر

چو در برج قوس اندر آید قمر / همان که نگه کن ابا سیم و زر / مبین روی بیمار را آن زمان / بپرهیز تا خود شوی شادمان

زبرج جدی چون ببینی تو مه / اشیم و هوه خوان همانکه سره / تو منگر ز بیمار و هم کودکان / که باشی در آن مه بسی شادمان

چو در دلو بینی همی ماه نو / ایشا اهو و یه تو بخوان تو اینها شنو / بخواه حاجت از قادر کردگار / مبین کودک زن توای نامدار

چو در برج ماهی ببینی تو ماه / بلعل و جواهر کن آنکه نگاه / ببین و بشو شادمان آن زمان / بودی شاد و نبود ترا خود زیان

همین بیت ما را کنون یاددار / که باشد نگهدار پروردگار

تمت تمام شد

بنام یزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان

کیفیت قصهٔ سلطان محمود غزنوی

بنام خداوند این قصه را / بروز و رهمراه کردم بنا / هم از لطف آن پاک پروردگار / کنم بر همه خلق این آشکار

که خوانند این را کهان و مهان / هر آنکس که باشد بروی جهان / زداد ز راستیت و دین خدای / بشنو آگه ای مرد پاکیزه رای

تو شو کلجهت پرده وداد و دین / به بینند سر جهان آفرین

که پیغمبران را فرستاد شاد / نهادند هر یک ره دین و داد

بداد زراتشت پاکیزه رای / نظر یافت او خود ز لطف خدای

تو بشنو همین گفته از من عیان / که با بم من گفتم هم چنان

هم از تر بشنو تو این داستان / کند نظم این را انوشیروان

که در دور آن روزگار تباه / که سلطان محمود بد پادشاه

که در ملک غزنین بد او شهریار / ز احوال او بشنو و یاد دار

که پیدا شد از دور او شاعران / که سلطان محمود شاه جهان

همه شاعر از انوارش بداد / ز عدل همان شاه خندان و شاد

که فردوس شهنامه را نظم کرد / همه شاعران زو بدند پر ز درد

ز رشک و حسودی بهم اتفاق / ببستند عهدی که بنود نفاق

بنزدیک محمود شاه آمدند / ثنا خواندند آن و شاد آمدند

حسودی کردن شاعران و غمازی کردن پیش سلطان محمود از جهت بهدینان و حقیقتهای آن

از آن پس بگفتند با شهریار / کنیم راز در پیش شه آشکار

بهفتاد و دو ملت ای پادشاه / که ایشان بخلقان نمودند راه

یکی بد تر است از همه همچنان / کنیم اینهمه سر پشت عیان

ز زراتشتیان از همه بدترند / تو ای شاه بر ما مکن ریشخند

ندارند راه درستی همان / که بی راه و بی دین هستند شان

بدین راه باطل شدند یکجهد / نه خوب است اینرا ده آئین بد

تو شان را بکش یا مسلمان بکن / ز گستاخی از ما تو بشنو سخن

که فردا بجنت روی شادمان / دهد کام تو پس خدای جهان

بکن جهد ای شاه آزاد بخت / که داری تو خود کشور و تاج و تخت

بگفتار آنها چو هر یک چنان / از ایشان چو بشنید شاه جهان

دمی فکر کرد آن زمان شهریار / بنالید آنکه بر کردگار

طلب کردن سلطان محمود بهدینان را و کیفیت ایشان

فرستاد و خواندش همه گبرکان / بهر جا که بودند پیر و جوان

همه جمله در پیش شاه آمدند / پر از غم بنزدیک گاه آمدند

نمازی ببردند با شهریار / بکن راز در پیش من آشکار

که ما خود چه کردیم ای پادشاه / ترا دوست داریم هر سال و ماه

شهنشاه محمود گفت آن زمان / ز ما بشنوید این سخن گبرکان

بیائید جمله مسلمان شوید / خدای جهان را بفرمان شوید

خدا را شناسید آنکه رسول / نگردید از گفته ما ملول

مسلمان نگردید گر این زمان / کنم تان همه کنده از خانمان

شما را تمامی کشم من و را / ز حکم پیمبر رسول خدا

چو بر گفت این گفته را شهریار / همه گبرکان زو شدند بیقرار

یکی مرد دانای یزدان پرست / بیامد بر شاه خنجر بدست

بمحمود گفتش کمش ما همه / مسلمان نگردیم زین دمدمه

که ما کیمجهت بره دین و داد　　برین دین پاکیزه هستیم شاد
که زرتشت ایندین بگشتاسپ شاه　　یقینیم برین دین و آئین و راه
بیاورد وستا و زند آنزمان　　بسی معجزهای بنمود زان
بکینو فرستاد گشتاسپ شاه　　همو جای خود دید آن نیکخواه
پشوتن ابی مرگ گردش چنان　　که بد لطف آن قادر غیبدان
جهان بین همی کرد جاماسپ را　　به بین قدرت پاک داور خدا
بدانست هر نیک و بد در جهان　　هم از گردش و فعل استارگان
دگر بشنو از حال اسفندیار　　که روئین تنش کرد آن کردگار
که ما کیجهت بره داد او　　زما بشنو این گفتها نونگو
بداد زراتشت و دین خدا　　ز هر ملت دیگران ما جدا
یقینیم بیشک برین راه دین　　که از بهر دین جان دهیم همچنین
چو گفتار بشنید محمود شاه　　چه اندیشه شد جان آن نیکخواه
بسی فکر کرد آنزمان شهریار　　یکی رای زد نیک آن نامدار
بدیشان چنین گفت محمود شاه　　که برهان نمائید زین دین راه
که اکنون به بینید ایمردمان　　ز داد و ز آئین پیشینگان
اگر دین برحق بود از شما　　نمائید معجز بدین دین گوا
بگفت این و آمز و یزدان پرست　　به پیش شهنشاه برپای جست
زبان برگشاد آنزمان مرد راد　　که ای شهریار جهان شاد باد
بخوانیم دستورها آنزمان　　بیایند نزدیک تو شادمان
ز وستا نمایند معجز ترا　　که تا خود تو می بینی ای پادشا
ولیکن ترا باید آنجا بدن　　جز از تو نباشد دگر هیچ تن
دو تا مرد بگزین ای شهریار　　که باشند همراهت این یادگار
همه تن بشویند با آب پاک　　بمالید رخسار کانز انجا بخاک
همه لشکر شاه از دور تر　　نشینند و بکنند از آنجا نظر
سه روز اندر آنجا ستایش کنیم　　به پیش خداوند خواهش کنیم
نماید بتو پاک پروردگار　　ز معجز بدین دین شوی آشکار
که تا تو به بینی ز دین بهی　　پرستش کنی بر زمین سر نهی
بگفت این و آنگه زمین بوسه داد　　بیزدان بنالید خندان و شاد
شهنشاه محمود گفت آنزمان　　سه تن را طلب کرد شاه جهان
برفتند شستند خود را بآب　　بدان کار بس جهد کرد از شتاب
بر باغ رفت آنزمان شهریار　　ابا آنسه تن کرده به روزگار

رفتن شاه محمود و بهدینان بباغ پیش آتشکده و بدیدن معجزات

همه لشکر شاه پیر و جوان　　در آن باغ بودند دلشادمان
میان همان باغ بد گنبدی　　در آنجای بد چند تن موبدی
گشادند کستی هم اندر زمان　　بخواندند ذکر خدای جهان
بخواندند آتش نیایش فرا　　بکردند خواهش به پیش خدا
ز نو تا بر آنکه برشش خواندند　　ز دستور و آن موبدان هر چند
باتش بپاشید آن بوی خوش　　پر از ذوق ایشان برفتند جوش

نگه کرد محمود در آسمان
همه سبز پوشش آمد اندر هوا
بماند آنزمان شاه اندر شگفت
دوم روز بشنو ز من این دگر
دگربار از آسمان هم چنین
پر از شوق و شادی بدید همه
بروز سوم بشنو ای نامدار
بشد راسپی بشت راساخت زود
بیفتاد یک موی از ریش او
نمودند آگاه زان موبدان
علامت سیاهان بدید آنزمان
برون آمدند آن ز سوی شمال
فرستاد مردی بنزدیک شان
بگفتش که این چیست برگوی راز
سیاه هند هم تیره و گنده بوی
نگه کرد دستور چون بنگرید
بخواندش دگربار او خود نیز خوش
همه سرخ پوشش آمد آنزمان
عجب ماند آن شاه در آنزمان

دیدن شاه محمود ملایکان سبز پوش روز اوّل از معجزات دستور

همه لشکر شاه دیدش فرا — همه اسب ایشان بدی سبز رنگ

دیدن شاه محمود معجزات دستور روز دوّم از ملایکان سفید پوش

به بین قدرت و قادر دادگر — بگردند اینها ز پشن سروش
فرشته بیامد هم اندر زمین — پر از نور بودند و پوشش سفید
همه لشکر پادشاه و رمه — شهنشاه محمود خوشحال شد

گفتار اندر دیدن شاه معجزات روز سوّم از دستوران و دیدن جماعت دیوان و حیران شدن سلطان محمود

باروبیس مرسم شنوای نکو — چو برخواندند آنزمان بشت را
که شیطان رساند بخود آنزمان — نگه کرد آنروز آنشاه راد
همه پشت پیلان بدند آنزمان — ز هرپاره دیوان ابر پشت پیل
شهنشاه ترسید از آن ملال — پر از هول گشت آنزمان شهریار

جای مصوّر از دیدن دیوان و کیفیّت ایشان و باز نمودن دستوران شاه را از ملایکان سرخ پوش

بیا اینزمان پیش شاه این بگوی — بگفت این و از جای او خود برفت
همان موی بر روی برسم بدید — همان برسم آنکه بشد واد یاب
دل صاف هم با کوشش و کنش — دگر باره محمود چون بنگرید
شهنشاه محمود شد شادمان — همه اسب شان همچو گلنار بود

پرسیدن شاه محمود از دستور و آزاد کردن بهدینان را

عجایب بدیدش خود او همچنان
ز آواز ساز و ز آوای چنگ
نهانی همان شاه یزدان بگفت
نمودند ایشان بآواز خوش
ز دین پاک معجز بر آمد امید
ز برهان بدیدن نکو فال شد
به بین قدرت پاک پروردگار
که سی روزه خواند هما نروز زود
ز باریک دین بین عجایب فرا
بدیدش عجایب پدیدار و داد
پر از گند و بد بوسیه تر ز نیل
بنالید آنکه بر کرد کار
که تا عذر گردش همی زان نشان
که امروز رشتند این قوم باز
بنزدیک خسرو خرامید تفت
دگر بشت را ساخت آنیز اسباب
عجایب دگربار او خود بدید
خدای دو عالم ورا یار بود
طلب کرد آن موبدان در زمان

با ایشان بپرسید شاه جهان / که ایدر زبا اکنید این عیان
که روز نخستین همه سبز پوش / بدیدیم و از شوق گشتم ز هوش

دوم روز بد جامه شان بس سفید / پر از نور بودند مانند شید
سوم روز دیدم علامت چنان / که از بیم شان من و هم نیز جان

فرستادم آنگه بنزد شما / چو قاصد بیامد بنزدیک ما
دگر سرخ پوش آمدند آن زمان / ز دیدار شان شاد گشتیم ما ن

کنید این همه سترها آشکار / سوم روز چون بر همان گشت کار
همین گاه موبد زبان برگشاد / از آن موی پرسم بشه کردیاد

که یکموی از ریش من همچنان / بیفتاده بود و ندانستم آن
همین یک موی کرده چنان / بدانی تو ای شاه روشن روان

که این دین پاکست حکم خدا / کنیم شکر یزدان از این دین ما
بفرمود ما را خدای جهان / که از بهر دین ما دهیم نیز جان

بدین دین به ما نباشد طلاق / نمیشاید از ما نیفتد نفاق
نتان عهد و پیمان شکستن بهان / برآیه از همه چیز باشد خود آن

که اعلام کشتن بدین دین راه / ثواب عظیم است بشنو تو شاه
هر آنکس که جادو بود همچنان / بدین دین بکش تا شوی شادمان

همان زر دشتن ورا واجب است / روا هست کشتن دگر نیست پرت
هر آنکس که گردد از این دین داد / بگیتی و مینو ببینید مراد

چو این گفته بشنید محمود شاه / با ایشان بگردش بماندم نگاه
چنین گفت با موبدان شهریار / که باشید بر دین خود استوار

بدین سان شما من نیایم کنون / بیک موی گرد و خود ا همچنان
بود دین بار یک دین شما / ببخشیدم این دم شما من ورا

شما یکجهت بر ره دین خویش / بدارید این دین و آئین و کیش
همان موبد آنگه زبان برگشاد / ز احوال پیغمبران کرد یاد

بدور گشتاسب بد همچه یار / همین دین بشد آن زمان آشکار
بیاور در زرتشت اوستا و زند / که گشتاسب بر خواند و گردش پسند

بزشکت و تخم اندر آورده بود / چنین علم در روی گیتی نبود
یکی سرو آزاد بود از بهشت / که نزدیک گشتاسب او را بکشت

شد شش سال چو هفت بشنو ورا / بدین قدرت داور رهنما
چهل رش بدش عرض و چهل رش ز طول / شهنشاه محمود کن این قبول

ره داد هنگه به خلقان نمود / هر آنکس که بد پاک آنرا شنود
که ارجاسب از تخم افراسیاب / تو ای شاه محمود از ما بیاب

کشیده بسی لشکر آن بدگهر / ابر جنگ گشتاسب آمد گر
با آخر بکشتش یل اسفندیار / بگردش همین داد و دین آشکار

ببد سال سیصد همین دین بجا / همه شاد بودند از آن رهنما
چنین تا سکندر بیامد پدید / برفت و همان سرو از آنجا برید

بگردش همان دین به هر طرف / نهادش همان دین بدان شرف
همه زند و استا بدیدش همان / هر آنچه بدش سود او همچنان

منجم پزشک آن برابر برد ❊ دگر از عقابش بآتش سپرد
بسوزید آن زند وستا دگر ❊ که از جمله خلقان بدش او بتر
ندیدش مراد و بشد ناپدید ❊ بمرد او و سی کام دل راندید
بدید آمد آن بابکان اردشیر ❊ که از تخم ساسان بد او بی نظیر
که ارداویراف در آنزمان ❊ بمینو فرستاد شاه جهان
ز لطف خداوند جان آفرین ❊ بدین هفت روز اندر آنجا چنین
نوشتند احوالها زان جهان ❊ هر آنچه که فرمود ویراف از آن
اذرباد ماراسفند آنزمان ❊ نموده یکی معجزش همچنان
ابر سینه اش ریختند آن زمان ❊ نیامد بدانکس گزند و زیان
بداد اش همان زیر آتشکده ❊ نداد اد ایشان که او خود بده
انوشیروان کشتش آمزد نام ❊ همه مردمانش بکشتش تمام
دگر بعد از آن این رسول شما ❊ بدید آمد و گردش این دین روا
امیر آنزمان کرد با ر اخلاص ❊ که پوشیم هرگونه مایان لباس
بآخر شده مهربان پادشا ❊ ببخشید آن یک درم نیز ما
تو دانی دگر شاه محمود راد ❊ که مارا کنی این زمان بس تو شاد
بگفت این و بشنید آن شهریار ❊ خود آزاد تان کرد این یادگار
من این نظم کردم که تا مردمان ❊ بخوانند و دانند پیر و جوان
همان هرچه بود از ره دین و داد ❊ بیاورد و آنرا بر آتش نهاد
بشد آنزمان او خودش ناامید ❊ بهر چند او گرد عالم دوید
سه صد سال بد دور شکانیان ❊ بد سود آنروز بودش زیان
دگر دین یزدان بگردش روا ❊ چنانچونکه بد دور گشتاسب شاه
برفت و بدیدش همه نیک و بد ❊ که یزدان بدو داده بودش خرد
بیامد بنزدیک شاه اردشیر ❊ بگفتش بخلقان چنین یادگیر
پس آنگاه در وقت شاپور شاه ❊ بسی مرد برگشته بود آن ز راه
که بگداختن روی بر من و را ❊ ببد آنچنان خود رضای خدا
چنین بود تا دور آنشه قباد ❊ که مزدک یکی راه نو بد نهاد
همان ملحدان اندر آنروزگار ❊ که مزدک بگردش همان آشکار
چنین بود تا دور شه یزدجرد ❊ همین دین بما مانده بر جای خود
قبولش نکردند ما دین همین ❊ نخواهیم این داد و آئین دین
دهیم یکدرم سیم هر سال ما ❊ ز حکم امیران بکردیم روا
یکی عهدنامه نوشت آنزمان ❊ بما داد و آزاد کردش روان
همه بندهٔ تاج و تخت توایم ❊ همه زنده از فرّ و بخت توایم
برفتند ایشان بسوی وطن ❊ بشادی و فرین خواندند انجمن
نوشتی تو الحیدر و رستم این ❊ نگهدار جانت جهان آفرین
انوشیروان کرد اینرا بنظم ❊ که خوانند خلقان بشادی و بزم

تمت تمام شد

نمازی کردن ناکسی از بهدینان یزد و اندر پیش جهانشاه از بهر بهدینان یزد و حقیقت های آن و رفتن جمشید بشهر هرات در پیش شاه

بنام همان قادر رازدان
حدیثی که گویم بشنو ای جوان

بهمراه من کدخدایان کنون
که در ملک کرمان بدان ذوفنون

همه جمله دستور یزد آنزمان
شده جمع آنجا که همچنان

همان او بهر گفتن مردمان
چو بر گفت یکسر شنودیم زان

جهانشاه بد نام آن شهریار
همین راز من بشنو و یاد دار

بیزد اندرون بود بهدین بسی
که بد در میان شان یکی ناکسی

بهر روز بر دین دگر بُد اوی
بُد او مرد بدفعل و هم زشتخوی

همه بیر بد کدخدا آنزمان
پریشان شدندی از آن بدگمان

ز بدفعلی و در دآمد ز زشت
نه شاخش بگیتی نه بادا بهشت

دو سه سال بُد اندر آنجایگاه
بآخر بشد او بر پادشاه

بگفتش که هستند بدین چند
بیزد اندر ایشان همه ناپسند

پلیدند و هم بیخبر همچنان
که آدم نباشد چو آن بدنشان

مسلمان بکن این گروه سر بسر
مگر رحمت آرد بتو دادگر

بگفت این چو آنشاه بشنید زان
بجوشید آنشاه اندر زمان

که بر محمود آباد حاکم نوشت
درون یزد از ایشان که و مه که هست

مسلمان چو گردی تو ایشان کنون
بدنیم د بسیارشان همچنون

برفتیم در یزد آن روزگار
همه راز دل را کنم آشکار

رسیدیم در یزد با اتفاق
بند آنزمان در میان با نفاق

یکی مرد دستور حنبر و بنام
با و بنداد بد بابش آن نیک نام

که در دور پیشین یکی پادشاه
هراتش بدی منزل ای نیکخواه

بد آنشاه با عدل و داد آنچنان
که رعیت از او جملگی شادمان

که بدفعل و ناپاک بُد همچنان
نترسیدی از داور داوران

بزشتی بُدن مرد با راز سهم
پریشان تر از وی بُدی دم بدم

به بین تا چه بد ساخت آن بدگهر
روانش بمانا داند سقر

برفت آنزمان سوی شهر هرات
که نومید باد از پول صراط

بکرد عرض بر شاه آن بدگهر
بشنو اکه از گفت او سر بسر

نه دین داری و نه شناسی خدا
نمیترسد از داور رهنما

تبه سازد دین ور اتو کنون
که دینش نماند بگیتی درون

بده حکم با من تو ای شهریار
که آنقوم را من کنم زار و خوار

دبیری طلب کرد آن شهریار
نوشتن چنان حکم زان کار و بار

تمامی بکش یا مسلمان بکن
تو ای حاکم یزد بشنو سخن

که سردار ایشان بود داورین
ز حکم چنین نگذری اندرین

همان نامه برداشت باباک آن ... جهانشاه بنوشته بد همچنان
بنزد آمد و آنکسان بی خبر ... نبودند آگه از آن کینه ور

برفت آن زمان پیش حاکم دمان ... نمودش همان حکم شاه جهان
کسی را فرستاد آن شهر در ... همه مرد بهدین بکردن خبر

ز دستور و زکدخدایانشان ... بنزدیک حاکم شدند آن زمان
پریشان و مسکین و دل پر ز درد ... همه دیده پرخون و رخساره زرد

چو برخواند حکم آن شهریار ... بنالید هرکس بر کردگار
بکردند با همگنان مشورت ... که ما ایم بر دین به یکجهت

بدو گر خدائیم ما روز و شب ... ببینید کاینست کار عجب
اگر جان ستانند از ما کنون ... مسلمان نگردیم ما همچنون

ابا کودک و زن کشند ما همه ... مسلمان نگردیم زین دمدمه
چو این مشورت کرد رفتند پیش ... بحاکم بگفتند از اندازه بیش

یکی مرد بهدین جمشید نام ... بدیشان چنین گفت آن نیکنام
چهل روز مهلت ستانند باز ... که من میروم زود آئیم باز

بد از مرد خوشخوی بس بی نظیر ... هر آنکس که او دید گردی بصیر
خدا خواست تا دین بماند بجای ... چو آمد او راست شد رهنمای

همه پیش حاکم شدند آن زمان ... چهل روز مهلت طلب کردشان
بدادند رشوت بحاکم بسی ... که جمشید آنجا رود بیشکی

برون آمد از شهر جمشید فرد ... بشهر هرات آمد او پر ز درد
دو سه روز آنجا یکه بود او ... بسی گشت پر درد و دور از گروه

به پیش حرم رفت آهسته آن ... که بد قصر آن دخت شاه جهان
همه جامه پرخوی کنده ز تن ... ببین قدرت قادر ذوالمنن

چو آن دختر شه برآمد ببام ... نگه کرد و دیدش چو ماه تمام
هم از عشق آن دخت شد بیقرار ... فرود آمد از بام با اختیار

بدایه چنین گفت آن دخت شاه ... ز من بشنو ای مادر نیکخواه
یکی مرد من دیده ام این زمان ... بدیدار او من بدم ناتوان

تن پاک او همچو کافور هست ... تن او سراسر پر از نور هست
برو تو بیارش بدینجا کنون ... که مردی ندیدم دگر همچنون

همان دایه چو گفت دختر شنود ... برون آمد از خانه مانند دود
بدیدش همان مرد آنجایگاه ... بپرسید احوال از رنج راه

بیاورد آندم بر دخت زود ... بدانجا که آن دختر استاده بود
بپرسید حالش پس آن دخت شاه ... که رازت بکن آشکارا چو ماه

چه مردی ز شهر و مقامت کجاست ... دروغی نگوی و بگو جمله راست
همه راز دل پیش دختر بگفت ... چو آن دختر شه همه را شنفت

بگفتش مخور غم تو ای نامدار ... که کار ترا ساخت پروردگار
برو تو بفردا بیا بامداد ... که کردی همی با رخ خندان و شاد

چو این گفت رفت او از آنجایگاه ... برون آمد از پیش آن دخت شاه
شب و روز نالید با کردگار ... توکل بکردش بپروردگار

پس آنگه برفت و بیامد بگفت — هر آنچه ز گفتار او بد شنفت
همانشب رسانید زن عرض شاه — ز گفتار آن زن چو کردش نگاه

چو شد روز آنشب تو بشنو سخن — بدرگاه شاه آمد آن پاک تن
شهنشاه او را بر خویش خواند — بر نامدار آتش آنگه نشاند

بپرسید احوال او سر بسر — هر آنچه بدل داشت گفت او ز بر
شهنشاه فرمود جمشید را — که از تن برون کن همه جامه را

برون کرد و دیدش تن و اسفید — شهنشاه یکدم بدو بنگرید
بدانست کان مرد گفته دروغ — که از این جوانمرد دیدم فروغ

کسی را که یزدان چنین نور داد — ابر او نشاید ستم کرد یاد
خدا مهر داده بدان پادشاه — که بنوشت عهد چنان خود ورا

بود باطل آن حکم پیشین دگر — همین حکم را بشنو و سر بسر
بمن کذب گفتست آنکس چنان — ببندید و بدهید بر دست آن

یکی خلعتش داد آن شهریار — روانه بکردش ورا شد قرار
بیزد آمدش روز سی و نهم — بداو شاد و خندان نه درد و غم

بسی داد حرمت بدان پاکزاد — ز کردار او جمله خندان و شاد
بجا کم بدادند آن حکم شاه — همیکرد هر کس بدو در نگاه

بجمشید بسپرد پس آن پلید — شد از جان شیرین خود ناامید
هر آنکس که بد کرد نیکی نیافت — بهر چند او خود بهر سو شتافت

که بدکاره آخر شود در هلاک — چو یزدان بود یار او را چه باک
شب و روز برخوان تو ذکر خدا — بشو یکجهت اندرین دین ورا

بیاورد بدبخت را آن زمان — بمیدان ببردش کشان همچنان
بکنده همه جامهایش ز تن — ز کردار او بشنو از من سخن

ببستند دو دست و پایش چنان — بدوشاب مالیده اش جسم جان
عسل هم بمالیده اش آنزمان — بزنبور بسپرد آن بدگمان

همان مور و زنبور کندش بتن — ببردند و بشد تا بر اهرمن
چنین قدرت ایزد که کار جهان — که بدکاره چون میشد تیره جان

بیک ماه بگذاشتش همچنان — که دیدند او را همه مردمان
ببردش بهمراه آن کرده خویش — هر آنچه عمل بودش آمد به پیش

همین نثر دستور خسرو بگفت — چو گوش من از گفته او شنفت
بتاریخ نهصد و شصت و پنج — ز هجرت شمارش بیاور بسنج

که خسرو بگفت و شنیدم من آن — در آنوقت این نظم کردم چنان
بروز ورهرام ماه قدیم — مه فروردین بود ای دل سلیم

سنه نهصد و هم نود بود و یک — ازآن یزدجردی [illegible]
نوشت خسرو رستم آن نوجوان — هم از بهر استاد نوشیروان

که بد بد خدا بخشش سال و ماه — در آن دور بد شاه عباس شاه
انوشیروان نظم کرده ازآن — که باشد خدا امرزش بر روان

بخواهم که گویم یکی داستان — بلطف خداوند روزی رسان

در صفت ایزد تعالی چند ابیات از احوال دستور نوشیروان

من این نظم گویم ز بهر یکی — که در دل ندارد بدی و شکی
کنم خواست از لطف تو کردگار — که نتوان ابی نام تو هیچ کار
چو بنیاد سازند هر کارهای — برد نام پاک ترا ایک خدا
شود در جهان راست آشکارشان — ز لطف توای داور غیب‌دان
فرودم کمین بندهٔ ناتوان — شدم آشنا من بنوشیروان
یکی بود دستور نوشیروان — که بد پور دستور دین مرزبان
ز هفتاد پشت آنکه دستور بود — ز گفتار بد کردن او دور بود
بدان مرد دانای باهوش و رای — دلش بود یکتا بنزد خدای
ابا عقل و باهوش مشهور بود — ز بد کرد نهادش دور بود
شب و روز بودی بذکر خدای — به پیش همان داد گر رهنمای
بنالیدی در پیش جان‌آفرین — که دادی چنین راه آئین دین
کنم من ز لطف تو چندان سپاس — که هستم بروی جهان حق‌شناس
شب و روز هستم همی شادمان — هم از داد زرتشت اسفنتمان
نه پیچم ز هرگز سر از دین و داد — بداریم آئین دیرینه یاد
بگویم حدیثش همه سربسر — بلطف توای داور دادگر
بدی منزل او بکرمان زمین — بگوش شنید از راه آئین دین
خردمند دانا و هشیار بود — نکوکار و دستور و دیندار بود
مر او را بسی علم و تدبیر بود — بسی راز دیرینه را می‌گشود
ز نور خداوند جان‌آفرین — که داد است او آسمان و زمین
نه راز دل خلق آگاه بود — همه راه پیشش خدا می‌نمود
چو رملی که انداختی در جهان — بدانستی از آشکار و نهان
بدانستی از دانش و عقل و هوش — خلایق بنزدش شدندی خموش
نظاره همی کردی از کار او — همه راست می‌شد ز گفتار او
برمل و بزیجش همه سال و ماه — چه کردی تونگر بکارش نگاه
چو او علم و دانش نبوده کسی — بگفت از جهان بود و نهان بسی
چو در باب آن گردش روزگار — شدی گفتنش با همه آشکار
چنان دانکه رازش بصنع خدای — که یزدان مگر خود بدو رهنمای
یکی مرد صادق بد و خوب‌دان — همه راست بد گفته‌اش بر نشان
یکی سال گویم از آن روزگار — بدین دور از گردش روزگار

حکایت در باب قحط سال و پرسش زرتشت از اورمزد و پاسخ

یکی سال پیش آمدی قحط تنگ — که سرمایه بد خشکی و باد رنگ
چو ابری که آمد ابر آسمان — نبارید باران همی آن زمان
خلایق بد اندیش ابر آرزوی — که باران و گرما بدی خوش نکو
بدی خلق بر حق بر امیدوار — که تا رحم فرماید آن کردگار
زمین خشک بد در جهان ترسناک — نبارندگی آرزو داشت خاک
بهر دشت و کوهی که کردی گذار — ندیدی گیاه اندران مرغزار
همه گشت گریان خلق خدای — بسی خواست کردند بر رهنمای
که باران فرو بارد از آسمان — که تا خلق عالم شود شادمان

نبارید باران یک قطره آب ❊ بگردید خلقان ابا سوز و تاب

همه وحش و حیوان هرچه بدند ❊ هم از انس و جنس چرند و پرند

همه گشته مفلوک و دل ناتوان ❊ ابر دیدها شان شده خونفشان

که از خشک سالی بتر چیز نیست ❊ جهان کر برد آب بیمی بهیست

بمن گفت دستور نوشیروان ❊ که یکروز زرتشت آشفتتان

که او بد ستاده بر رهنمای ❊ که من پر ز غمم ز مشکلم برگشای

مرا این نهانست ای کردگار ❊ بخواهم که تا خود کنی آشکار

خدایا تو با من بگو این سخن ❊ که پرسم من از روزگار کهن

که در روی گیتی چه چیز است سخت ❊ بپرسم من از تو بگو از نهفت

جوابش چنین داد و پس بی نیاز ❊ که زرتشت هستی برم سرفراز

به پیش دل من تو هستی عزیز ❊ بترها بنا شد ازین چار چیز

جوانمرگ اندر جهان بد بود ❊ چرا کاین سخن هیچکس نشنود

کسی کو بروز جوانی بود ❊ جهان را بناکامی اسپرد

بدست نا امیدی همین در جهان ❊ بنالند ازین در خویش کسان

دگر گویم احوال باب سخن ❊ که تا باز دانی ز اصل و زبن

ز نا ایمنی خانه گر پر زر است ❊ چو ایمن نباشد جهان بدتر است

اگر چند خانه پر از زر بود ❊ چو نا ایمنست آن همه بد بود

سوم آنکه هر کس که درویش شد ❊ دل او بروی جهان ریش شد

ز بیماری در جهان زشت چیست ❊ که آمرد کیش به از زندگیست

نصیب کسی خشک سالی مباد ❊ که بر روی گیتی نماند نژاد

شود روی عالم همه ترسناک ❊ شود خلق گیتی بجان در هلاک

در افتد بروی جهان شر و شور ❊ شود خلق عالم بدل ناصبور

بسی زار نالند پیش خدای ❊ که روزی رسان رحمتی برگشای

که یک قطره باران به از گوهر است ❊ به از گنج از ملک اسکندر است

همه وحش در کوه گریان شوند ❊ بنالند هر جا چرند و پرند

اگر سال تر سال باشد بدان ❊ خلایق نشینند همه شادمان

که آبادی از کار باران کیست ❊ ازو در جهان بهترین کار چیست

کند گر کسی کشت دامان کوه ❊ ابر شادمانی و ذوق انگروه

جهان تازه گوئی که چون جنتست ❊ وزو خلق عالم پر از رحمتست

بگفتم که داند سخنها ورا ❊ رساند خدا مزرعی اکنون بما

ولی به ز لطف تو ای کردگار ❊ که کردم من ابتدا ستان آشکار

حکایت در باب قحط سال و خواب دیدن زن دستور و حقیقت آن

بمن گفت دستور نوشیروان ❊ که گویم ترا آشکار و نهان

نشسته ابر خانه بودم همان ❊ که برمن بگفته چنین داستان

زن پر خرد پاک دستور بود ❊ که آمد برم راز بر من کشود

شبی خفته بودم بخواب گران ❊ که آمد به پیشم سه شخص جوان

که چون چشم من اندر ایشان فتاد ❊ مرا هر سه گفتا رخندان و شاد

که برگو بدستور نوشیروان ❊ هر آنچت بگویم بکن همچنان

چرا میخوری بیش ازین جور غم / خلایق نشسته چرا بر ستم
غم باد بر سر ما چرا میخوری / دل خود از رنج بیرون بری
بفرما بمردم کهان و مهان / برافروز آتش ابر پشت بان
دگر اسم و بو هم بر آتش نهند / ابر داد گر خواستاری کنند
همه شب که فرماید و خلق را / که سوزند آتش همه جا بها
بگفتند بر گو تو این را دگر / بچیزی که گوییمت فرمان ببر
برآرید اینکار را مین بساز / بفرمای کشت خوش دلنواز
گزین کن سه کس با همه خت پوش / بزنهار زنهار اینکار گوش
یکی جامهٔ سرخ کن در برش / تو کلکاون کن از پای تا از سرش
یکی را گزین کن بزنگ دگر / یکی جامهٔ سبز او را ابر
یکی را دگر جامه سفید پوش / بدانگه بسوی تماشا خروش
خبر کن خلایق بروی جهان / که آیند از خانه بیرون روان
عجایب یکی صورتی را بساز / بدانگاه صورت برآور فراز
زشادی بکن کشت اندر جهان / همی کرد با مردمان و مهان
بکرمان بکرد و همی کشت کن / زگفتار ما هیچ رو بر مکن
زعیش و تماشاء دل پر نشاط / بکردید خلقان همه بر حفاظ
خلایق سراسر همه پر غمند / همه خلق پر شور و پر ماتمند
همانگه که اینکار را ساختند / سه شب اندرینکار پرداختند
بروز چهارم که بد و ببدین / همان ماه خورداد بود ازیقین
همان رحم فرمود آن رهنمای / برآمد یکی ابر اندر هوای
بلطف جهاندار و کردگار / که گفتند دستور شد آشکار
بباریدباران بروی جهان / بشد شادمان هم زمین و زمان
جهان سربسر شاد و خندان شدند / زگفتار آن زن عجایب شدند
به پیش آمد اکنون چو سالی دگر / دگر خواب دید آن زن او ابر

حکایت از دیگر قحط سال و خواب دیدن زن حقیقت آن

بیامد همان زن پر از خنده لب / که دیدم دگر باره خواب عجب
بگفتا که بیدم دگر گوش کن / لب از گفت هر دم تو خاموش کن
برو تا ابر دامن کوهسار / از آنجای کن کشت بر نوبهار
کجا چشمه کیکان بخوانند ورا / که آنجا کند کشت خلق خدا
یکی جای پر نور بس با صفات / در آنجا همه صنع نور خداست
گزین کن سه شخص دل و دیده پاک / اگر بیشتر هم بود نیست باک
بهر خود گلاب و شراب و سداب / بریز اندرو شیر و شکر در آب
ستایش بکن پیش پروردگار / که ای مهربان داور کردگار
بکن رحم و رحمت تو ای بی نیاز / که هستی بروی جهان چاره ساز
بگفت این و در خانه اش باز رفت / بکردم من اینکار را تند و تفت
چو اینکار را من بکردم کنون / بفرمودن آن زن رهنمون
امیدی بد خلق را دان خدا / بشد شاد روی زمین زان هوا
بسی داد یزدان چو پایندگی / که کردند آسایش و بندگی

نخواهم کنم حرف را من گران / به پیش آورم من دگر داستان

حکایت خواب دیدن زن مستور در سال سوم

زسال ستوم من بگویم حدیث / سخنهاء خوب و خوش و دلنویس
دگر آمد آن زن به پیشم فراز / که گویم ترا دیگری چاره ساز
بخنده لب خود همانم گشود / بگفتا که بشنو زمن کار سود
شب تیره خسبیده بودم بخواب / بدیدم یکی چهره چو آفتاب
دو چشم من از روی او خیره ماند / زگفتار حرفش دلم تیره ماند
ولیکن بگفتار من کار کن / بنوشیروان گو تو بشنو سخن
تو بستان ازو چیز شان اندکی / میاور تو اندر دل خود شکی
طلب کن سراسر زخورد و بزرگ / که و مه که هستند گرد و سترگ
که تا رهنمای زمین و زمان / بگرداند او از بدیها گران
خداوند روزی که داده جهان / بناکرد روی زمین و زمان
بسی بود شاهان بایران دگر / چو او شاه عادل نباشد دگر
پس آن به که خیرات بر نام او / کند تا بلاها شود دور ازو
چو خیرات از شاه عباس شد / بلا و زیانها ازو باز شد
دگر گفت دستور با من چنان / که گویم بتو حرفها و نشان
چرا گر دلش از بدی دور بود / زن پاک دانا و مستور بود
عجایب یکی خواب من دیده ام / سحر تا خوش و خوب پیموده ام
ندیدم بعالم چو او آدمی / بدان رنگ دیدار آن خرمی
بمن گفت هستم سروش اشو / بگویم ترا حرفهای نکوی
طلب کن سراسر تو خلق خدا / ز فیروز و روشن بشاه و گدا
مرآنرا که شان بر دل آید ستیان / همه جمع کن خود بیک جایل آن
کنون خود مر اینکار بنیاد کن / ز بهر شهنشاه خیرات کن
بود شاه عباس آن سرفراز / که حق باشد او را همی چاره ساز
جز او پادشاهی ندیدم چنان / زعدل و ز خوبی و مرد کیان
ز دور عمر تا بدین دور اوی / باکرام شاهی نگشته چنوی
چو گفتار آن زن شنیدم تمام / بزودی نهادم در اینکار گام
گذارم سخنهای آن شهریار / یکی داستان گویمت یادگار

حکایت اندر خواب دیدن دستور نوشیروان مرزبان مهر ایزد را و حقیقت های آن میگوید

بمن گفت دستور نوشیروان / که این راز پنهان تو نیکو بدان
شبی بودم اکنون چو خفته بخواب / بدیدم یکی چهره چون آفتاب
ببویش دمیدی چو مشک و گلاب / خجل گشت عنبر بدان بوی ناب
بگفتا منم مهر ایزد بدان / که از لطف و فرمان آن ایزدان
شکست آورم کار اهرمنی / بدیوان و شیطان کنم دشمنی
زبان برگشادم بگفتم ورا / کدامی تو برگوی نامت بجا
نگهدار هستم همه بنده ها / بگیتی و مینو منم رهنما
ابر جینو و صاحب داورم / روانان بجای نکو می برم

یکی حرف گویم ترا این زمان — روانت کنم شاد و روشن روان
سراسر بگفتار من کار کن — درین گفتهٔ من بگردان سخن
کنار همان باغ اسب گزین — که باشد ابر ملک کرمان زمین
بد انجا که جای زیبا بساز — که باشد نکو و خوش و دلنواز
درختان در آنجا که بر نشان — بهر میوه کو داده است غنیدان
بکن خواجهٔ خضر پیرش بنام — که یزدان دهد با تو شادی کام
که هفتاد و دولت آید فراز — کنند اندر آنجا سجود و نماز
بزنهار تو جهد این کار کن — بجان و دل از گفتهٔ من سخن
بگفت این و گم گرد درویش با — من از خواب بیدار گشتم زجا
چو بیدار گشتم زخواب گران — دو چشمم بدنبال او برنوان
بنالیدم از او و رهنما — بگفتم که چون سازم این کارها
شدم پیش شخصی که بهدیش بود — کنون آنچنان راه بر من گشود
برو پیش آمو به مرزبان — تو برگوی این خواب را از گران
شدم من بگفتم بدان نیک مرد — بگفتم که اینکار بایدت کرد
بگفتا بیایم ابر چشم و سر — کنم این چنین کار رای نامور
بروزی که آن روز به مهر بود — بمرداد ماهی قدیمی نمود
ابد سال بر نهصد و هفتاد و هشت — پس از دور شه یزدجردی گذشت
در آنجا بسی ماه پرداختم — درختان در آنجای بنشاختم
نهادم در آنجای یک حجرهٔ — بکردیم خیرات شاهنشهی
چو خیرات او شاه عباس شد — زبان من از آن چو الماس شد
یکی مرد بودی بآئین و رای — به پیش من آمد بحکم خدای
کنون میر قاسم بدی نام او — خردمند و دانا و مرد نکو
همان قاضی دین اسلام بود — که با هر مسلمان همی ره نمود
بروی جهان داشت عقل و خرد — بخوبی بهم دور از راه بد
بگفتم همه راز در پیش او — جوابم چنین داد مردی نکو
تو بنمای با من همان جایگاه — که تا من ببینیم همان نیز راه
نهادیم هر دو سر اندر زمین — ستایش گرفتیم جان آفرین
کنون باز گشتیم رو بر سرا — بجا آوریدیم امر خدا
بگفتم که ای قاضی پاک مند — بخواهم که قاضی بغورم رسند
سند خواهم از این زمین بر کشان — نباید به پیشم گزند و زیان
بود خواجهٔ خضر پیرش بنام — مراد ترا خود دهد نیز کام
بگفتا که من هم بچشم و بسر — نویسیم فرستم برت این خبر
برفت و فرستاد اندر زمان — نگهدار جانش خدای جهان
یکی بود حاکم بروی زمین — که بر ملک کرمان همی داورین
بود خواجه عبدالرشیدش بنام — بمهرش رسیده سند شد تمام
من این نظم گفتم که تا مردمان — بخوانند و دانند پیر و جوان
برافروختن بر دشت باید چراغ

درباب چراغ افروختن گوید

که چون گل فروزد ز اطراف باغ

کنون چونکه هست روشنی در جهان / نیارد بخلقان گزند و زیان
که دیوان کنند جمله خلقان تباه / برد خلق عالم ز آئین و راه
برافروزد آن آتش اندر زمان / که پنهان شود دیوها در جهان
از آن نور آتش جهان روشنست / که بر دیو و اهرمنش دشمنست
چو شیطان و اورنهٔ پرفسون / که دیوان فرستند دوزخ برون
همانکس که برخیزد از نیمشب / کند باز از در بهشت را طلب
چو بر کوه و دشت افتد این روشنی / گریزان شود دیو اهرمنی
اگر نور آتش نبودی همان / نمی بودی یک آدم اندر جهان
یکی کودکی بود و هم خورد سال / بشد ناتوانی خفیف آن اطفال

در معجزات چراغ

چو نزدیک آمد که جان از دهد / بروی جهان جان خود بسپرد
چراغی ابر پشت بان بر فروز / تو فرمان بر و چراغان بسوز
چو بر بام بردم دگر روشنی / شکست آمد از دیو و اهرمنی
بنظم آوریدم من این داستان / ز من آفرین باد بر باستان
بیامد بنزدیک من جبرئیل / بگفتا که این پند من از دلیل
چو از تو دگر آگهی یافتم / سبک اندرین کار بشتافتم
بگو دک نیامد گزند و زیان / بفرمان دارندهٔ غیبدان

تمیم بالخیر

حکایت شاه جمشید و قصهٔ جمه و حقیقت درباب مرگ جمشید

دگر از دین یزدان گویم اندر / بلطف آن بزرگ پاک و رهبر
کنم نظمش که تا خلقان بخوانند / انوشیروان روان من رسانند
هم از دوری که شه جمشید بر تخت / خدائی کرده و برگشته از بخت
بکوهی شد بخواهر خویش پنهان / که بد یک چشمه و کوه و بیابان
بدند آنجا شبان و روز پر غم / گریزان بود آن دختر با جم
چو شیطان کنامینو گجسته / با حیله گری یک چاره جسته
فرستادش دو وارون دیو آنجا / که تا بفریبد آن جمشید شه را
به نثر اندر نوشته دیدم ای یار / اگر باشد رضا و لطف دادار
چنین دیدم نبشته ای برادر / بازوارش بدو بس نیک بنگر
گرفته تخت او ضحاک یاران / ز بیمش شاه جمشید گریزان
جمه بد نام آنخواهر تو بشنو / که با جمشید شه همراه بود او
چو سال هفت بگذشت اندران دور / نبودند شاد و بودند هر دو پر جور
بکرده مکر آن شیطان بدکار / رسانید او بشه جمشید آزار
چو دیوان هر دو رفتند اندر آنجا / نبد جمشید از کردارش آگاه

ندانست آن بزرگ از مکر ایشان … که از کردار خود گردد پریشان
بپرسید از ایشان جم که اکنون … شما خود از کجا آئید زین راه

گریزانیم گفتند آن ز ضحاک … چو دیدیم مر شما گشتیم بی باک
بیا تا شادمان باشیم هر روز … بیکدیگر نشینیم شاد و فیروز

دهیم همشیره را با تو همین دم … تو هم با من بده اینرا مخور غم
که باشیم شادمان هر دو بدینجا … نباشد از شهنشه بیم ما را

بویم اینجا بکام خود شب و روز … که باشیم هر زمان دلشاد و فیروز
بدان تا شاه این کشور نداند … چو داند جان ما هر دو ستاند

چو شه جمشید این گفتار بشنید … همانگه شاد شد بسیار خندید
ندانست از فریب و مکر آن راد … هم از گفتار ایشان گشت دلشاد

بد و خواهر بداد آنمرد نادان … ستودش همچنان نزد دیو شیطان
چو رفتند پیش یکدیگر شنو این … چه پیش آمد مرا ورا بنگر از دین

همان میمون پدید آمد در آنروز … ز جمشید و وزان جن جهان سوز
همان خرس اندران دوره همانروز … پدید آمد شنو ای مرد به روز

هم از دیو و همانزن اندران دور … همانزن خورد آندم خود بسی جور
پدید آمد بچندان گون خر استر … بکن این گفته را از من تو باور

بچندین سال می بودند باهم … ز رنج اهرمن گشتند پرغم
تو بنگر قدرت آن پاک دادار … سبب سازی بگردش اندر آن کار

همان همشیره جمشید آن روز … گریزند از اهرمن او بود پرسوز
بنالیدش به پیش قادر راد … رسیدش او بغور و گشت آزاد

نمودش رای یزدان اندر آنزن … بدانم تا کنم بر خلق روشن
شکست آورد با دیوان و شیطان … شدند آواره اندر روی کیهان

بدوزخ رفته آنهر دو پر از غم … همان دیو و درج گشتند خود گم
چو جمشید دانست حال آنروز … شبان و روز او بود پرسوز

از آنپس سال صد در بیشه چین … بگشتندش شبان و روز غمگین
همان شیطان و بیور هر دو باهم … بدیدندش همانجا بود پر غم

چو شه جمشید دید ایشان بدانجا … بنالید از زمان در پیش یکتا
بغورم رس خداوند دادر بندم … رهم از جور و تن من خود پر از غم

درختی بود آنجا ای نکوکار … ببین تو قدرت آن پاک دادار
دهن باز کرد از لطف یزدان … که شه جمشید گشت آنجای پنهان

همان ضحاک و شیطان ستمگر … ندیدندش بدانجایش تو بنگر
درون آن درخت او گشت پنهان … از او بودند پس هر دو پریشان

همان ابلیس ناپاک ستمگر … بدانسته از آن احوال و کردار
به بیور گفت آنشیطان بدرگ … درون آن درخت او هست بیشک

از آنپس آمدند آنهر دو بدفعل … که تا او را کشند آنهر دو نااهل
بفرمود آنگهی آن هر دو ایشان … کنا میوی با ضحاک ماران

بفرق آن درخت اره نهادند … بریدند و پس آنها هر دو شادند
رسید آن چو بفرق شاه جمشید … همانگه گشت پنهان جهان شید

برفتند آنزمان ایشان ازانجا
زفردا بشنو این گفته تو ازما

دیگر روزش همان ابلیس و بیور
برفتند هر دو نزد آن بد اختر

بدیدند آندرخت و گشت حیران
که پیوند گشته بود از حکم یزدان

دیگر باره بفرمودند همچون
بریدند آنشجر بشنو همیدون

دیگر باره بفرقش چون دمید او
دیگر شب شد شنو بشکفته نیکو

پس آن ابلیس و ضحاک ستمگر
چه کردش با درخت آنهر دو بدتر

بفرمود تا زند آتش بدانجا
که ببریده بودند بشنو تو ازما

زسوم روز بشنو ای برادر
همین خود راست باشد کن تو باور

بریدند پس درخت شاه جمشید
که او از جان شیرین گشت نومید

چو جانرا داد شه جمشید آندم
خدا کردش مر اورا در جهنم

فرستادش بنزد دیو شیطان
غضب کردش مر او را پاک یزدان

سیاست کردن اورا در آندم
بسال دو هزاران بشنو این هم

زبعد دو الف سال ای نکوکار
شنو این گفته و پس یاد میدار

زراتشت اشنو در پیش دادار
شبان و روز مینالید بسیار

که تا بخشید یزدان خود مر اورا
فرستادش بهشتکان در اورا

هزاری سال جم اندر بهستان
ببد از سرد و گرمیها برست آن

زبعد یک الف بردش گروثمان
بود آنجا درین دم شاد و آسان

بشو یکرنگ بر داد خداوند
زمن بشنو تو این گفتار و این پند

خدا هر چیز میداده بکیهان
زبنده بهترین باشد تو میدان

ببرفرمان یزدانرا شب و روز
مکن بد تا نباشد دل پر از سوز

شبان و روز میخوان زند اوستا
که تا باشی سرافرازی دو دنیا

کنا جمشید را چو بردار از راه
نبادانی چه پیش آمد بدانشاه

پریشان بود او بر روی کیهان
روانش شد در آنعالم پشیمان

بهفتصد سال بود او شاه عالم
که کوته بخلقان دست ظالم

بششصد سال او از حکم یزدان
درمرکی بپست و بود شادان

بتدبیری و رنج و درد آنروز
همه خلقان ببد زو شاد و فیروز

شما ای مردمان را دیندار
بخوانید روز و شب پس ذکر دادار

بهبینید حال شه جمشید آنروز
که اهرمن بکردش دل پر از سوز

زره بردش چنان مرد نکوکار
خدائی کرد پس او دید آزار

بخوانید روز و شب ذکرش هرجا
که گیرد دستتان در هر دو دنیا

تو ای نوشیروان برخیز اینم
مگو دیگر سخنها را بکن کم

خداوندا امیدم را دوا کن
بدین گفتا مارا آشنا کن

قصهٔ افراسیاب بن پشنگ

بگویم یک سخن از لطف دادار
که تا خلقان بداند جمله گفتار

هم از افراسیاب ترک بدکار
تو بشنو تا بگویم جمله گفتار

بتوران کرد او خود شهریاری
نکرده در جهان او نیک کاری

سه نوبت رفت او در پیش شیطان
بجادوئی درون دوزخ دمندان

نمی ترسید او از پاک دادار / که همواره بد او بیراه و مکار
بد او جادوگر و گمراه و نادان / همیشه او بدی بر کار شیطان
بشیطان گفت آهرمن بد اختر / بکن فکری بعالم خوب بنگر
که تا فیروز باشم من بهر جا / بوم شادان من اندر روی دنیا
بگیرم پادشاهی ملک ایران / گرفتارم شود شاه دلیران
کنون هستم زبون از رستم زال / که در رزمش ندارم طاقت و حال
بکن فکر و ببین چاره درین کار / بزودی چارهٔ زین کن تو ای یار
اگر آنکس بود خود مینت نابود / شود ما را بگیتی کام و مقصود
چو باشم پادشاه ملک ایران / بهر کاری تو یابی کام دل زان
پس آن شیطان بدادش چیز فرا / بداد و گفت این با خود تو میدار
بدار این را تو بر جای کمربند / شوی زین گرگ و از در شاد و خورسند
کمربند خودت اینها نگه دار / پس از هفت سال آید بر تو در کار
خورش و آب ایشان ده بهر روز / که آندم تو شوی خود شاد و فیروز
مرو تا هفت سال از خانه بیرون / بشو خرسند بر اینکار افسون
پس آن افراسیاب آمد بخانه / تو بنگر قدرت پاک یگانه
مگر یک روز طوس و گیو و گودرز / جهان پهلوان رستم ابا ازز
زواره بود و گرگین نیز فرهاد / همه میخوارهٔ بودند و دلشاد
سوی نخجیرگه شان رفته بودند / بصید و گور شان بر دخته بودند
چو می خوردند سرکش گشته شان / بدیشان رنگ داد آن پاک یزدان
بیکدیگر بمستی گفت چونان / که بگیریم صید سوی دشت توران
رویم در شهر توران شاد و خرم / نشینیم شادمان باشیم بی غم
بویم پر شوق و شادان در همه روز / بلطف حق شویم شادان و فیروز
شکار گور سازیم اندر آنجا / که هست آنجا هوای صاف و والا
برفتند جمله در آمرز و آن بوم / همه صید افکنان شادان و خرم
چنین بد قدرت آن پاک یزدان / که رفتند اندر آنمنزل خو ایشان
تو این گفتار بشنو مرد بهدین / بخوان این قصه با دلشاد بنشین
زرستم بشنو از پهلوانان / بمی خوردن همه بودند خندان
کسی رفته بگفته این سخن را / چو بشنید این سخن توران شهنشا
کشید او لشکر بسیار و بی مر / بگرداگرد آورده دو لشکر
که ایشان را بگیرند و کند بند / کشد ایشان شود زو شاد و خرسند
بند یاد و ش همان گفتار شیطان / همان لشکر کشی بد سوی یزدان
که تا آنچیز را خود مینت کرده / نماند در جهان کس آدمی بد
همانکه دستگیری پاک یزدان / بر خود خواند شش امشاسفندان
بگفت یزدان بهمن نیز گفتار / که هفت این تن ز ایران تو نگهدار
ایا اردیبهشت و شهریور راد / باسفندارمد خورداد و مرداد
ابا بهرام فیروز گر ماوند / که بر این هفت تن یاور بباشند
نگهدارید آن گردان هفتا / که هستند بیخبر میخواره مستا
بگفت آنکه یزدان پاک بهمن / بوم یاور با سپاه ایرانیان من

کنم اسب همه تورانیان پست
بگفت شهریو این گفتار نیز
همان خورداد و مرداد این بگفتند
پس آنگه گفت بهرام هماوند
کنون بشنو که چون آنشاه توران
شدند ایرانیان جمله خبردار
کمر بستند اندر کین و ناورد
چکاچاک برآمد باده و گیر
که هفت تن گرد با لشکر چه کردند
بیک لحظه سپاهش بیشماری
چو اندر قلب گاه آمد لوائی
کمربندش گرفت و برکشیدش
چو شه افتاد اندر دست رستم
دلیران بی شبان گشته گریزان
بدش بر دست رستم آنچنان چیز
بذوق اندر گشانش برد زانجا
شمارش شش و دو بدی بشنو تو همچنین
بایران بردش اندر پیش کاوس
همان بکاوس فرمود آنده انجا

بایرانی بباشم یار و هم پشت
مدد باشم که گردم تیغ شان تیز
چو این گفتار از یزدان شنیدند
که ای دادار یاری ده خداوند
خبر بشنید از گردان ایران
ز مستی جملگی گشتند هشیار
بمیدان در فکنده مرد بر مرد
فلک مه را سپر کرد از رخ تیز
گرفتند و به بستند و بکشتند
ز رستم پهلوان شد تا رماری
ز تیغ او علم شد زیر پائی
ز بس زور تهمتن میر میدش
سپاهش سر بسر گشتند پر غم
و زینسو پهلوان مر رخش خیزان
گر آن بد بشنو از من این سخن نیز
رسیده چون بمنزل گرد والا
هر آنکس دید زیشان گشت غمگین
همان رستم ابا گودرز با طوس
که گردن بست شان بشنو تو ازما

همان اردیبهشت گفتش در آندم
هم اسفندارمذ گفتش پس آنگاه
که ما هر دو مدد باشیم ایشان
دهیم فیروزی آن گردان هفتا
سپه را برکشید آنشاه جادو
زره پوشیده و شمشیر بستند
چو تندر کوس و صبح آمد بهر سوی
خروش رزمشان شد تا بافلاک
بسی را خود بکشتند آنچنان زار
سپاه تور را افکند در هم
میان لشکر آمد ناگهان تند
برآوردش ز زین ناگاه چون باد
چو رستم رخش خود را تیز کرده
همان افراسیاب از سحر جست
کمان بردش که دارد خود کمراو
نگه کرد و بدیدش چیز همچون
نر و ماده بدند زان گرگ و اژدر
چو اینها را بدیده حمله ایشان
شه کاوس گفته با بزرگان

کنم شان چشم روشن مرد و همدم
زمین شان میکنیم هموار هرجا
که تورانی نشوند یکسر پریشان
که تورانی شوند زان خوار و خستا
ز پیش و پس گرفتش دور هر سو
ابا آلاتها بر زین نشستند
ز چپ و ز راست لشکر شد هیاهوی
ببین تو قدرت آن قادر پاک
ببین تو قدرت آن پاک دادار
سر نام آوران زو گشت پر غم
گرفت افراسیابش را کمربند
بتازیدش از آنجا رخش دلشاد
سپاهش جنگ را پرهیز کرده
کمربندش بماند و او خودش رست
بمیدان است خود بگریخت جادو
که بد یک گرگ و یک اژدر همیدون
فرو ماندند از آن جادوئی ابتر
بزرگان جملگی گشته پریشان
که هست او جادو و گمراه دان

به بیراهی و با افسونگری هم ‌ ‌ بکار اهرمن او هست همدم
پس آن افراسیاب پر جادو ‌ ‌ دگر ره پیش شیطان باز رفت او
بکن چاره دگرای دیو شیطان ‌ ‌ که آنها بر از دست من آسمان
جوابش داد ابلیس ستمگر ‌ ‌ دگر چاره نتان کردن تو بگذر
بگفتم من بتو ای مرد بدفعل ‌ ‌ مرو بیرون کنون ای مرد نااهل
بگفتم تو مرد هفت سال بیرون ‌ ‌ چرا فرمان نبردی تو بهیدون
شکست و زرد شود دیوان شیطان ‌ ‌ نماند ساحران در روی کیهان
هر آنکس او بود ساحر در اینجا ‌ ‌ نماند تخم دانش ای نکو را
خدارا تو بخوان ای مرد بهدین ‌ ‌ بقدرت میرسی و دلشاد بنشین
اگر خواهی که یابی نام نیکو ‌ ‌ مبین بدفعل و هم مردان بدخو
خدارا تو بخوان هر روز هر دم ‌ ‌ که تا باشی شبان و روز بی غم
بنام مهر ایزد این بگویم ‌ ‌ براه دین یزدانی بپویم
توای بهدین بپذیر این سخنها ‌ ‌ که گفتم نظمها از لطف یکتا
شمای جملگی مردان بهدین ‌ ‌ بود بی‌شک براه این نکودین

معجزات زرتشت در باب نشاندن سرو آزاد

که دین از گفته یزدان بود داد ‌ ‌ که زرتشت آوردش با دل شاد
بدان ای مردم دیندار و هم پشت ‌ ‌ به بلخ اندر یکی سرو زراتشت
بپاشیدش به پیش شاه گشتاسب ‌ ‌ همه فرزانگان دیدند جاماسب
پس از که هفت سال آن بشنو ای راد ‌ ‌ چنان خوش رنگ بود آن سرو آزاد
چهل رش طول و عرضش بود هم چل ‌ ‌ بدین به نهاده مردمان دل
بدید این قدرت از داور خداوند ‌ ‌ همه بر دین به گشتند خرسند
خلایق سر بسر پیش شهنشاه ‌ ‌ برفتند آن زمان پیشش همانگاه
همه بستند کستی بر ره دین ‌ ‌ بیزدان آفرین خواند نخستین
همه یکرنگ بر دین زراتشت ‌ ‌ بدیدند آن بکریان هم یار و هم پشت
همه بر دین به بودند بی شک ‌ ‌ بیزدان بی گمان گشتند یکیک
شنیدم من یکی از راه سوری ‌ ‌ همی پرسید از آذرباد روزی
چه مردی و کدامین است دینت ‌ ‌ کدامی راه می آید گزینت

گفتار اندر احوال دین می گوید

جوابش داد آذرباد به دان ‌ ‌ که دارم دین به در راه یزدان
بپرسیدش که این دین بهی چیست ‌ ‌ چه معنی داری از وی آگهی چیست
بگفتا کن مکن گوی و مگوی آن ‌ ‌ بخور نیز و مخور بستان و مستان
بگیر و بل بفزای و بکاه این ‌ ‌ بده نیز و مده اینست ره دین
بپرسیدش که معنی چیست این را ‌ ‌ بگو تا من بدانم راه دین را
جوابش داد آذرباد دستور ‌ ‌ که بشنو معنی دین را تو مشهور
بکن کرفه مکن هرگز گناهان ‌ ‌ که هست این دین پاک نیک راهان
همی گو راست زو یابی فروغی ‌ ‌ مگوی اندر جهان هرگز دروغی

خور و زاد از حلال و داد مخواه / مخور از دزدی و کژی و بیراه
ستان پیمانه مستان از کامی / اگر خواهی روان از نیک نامی

همی گیر آشتی بل کین همیشه / که اندر دین نکو راهی پیشه
گناها بر آن بگاه و کرفه افزای / بیابی رستگاری زانهمه جای

بده رادی مده دشنام افسوس / بدی را نیکوئیها نیز بنیوش
همیشه کام یزدان بهترین دان / بدی و نیستی از کام دیوان

همه معنی دین به چنین است / مرا این راه در گیتی گزین است
شنید آنمرد زو گفتارهای دین / نباشد در جهان بهتر رهی زین

پتت کرد و همانگه دین بپذیرفت / همیشه شکر آذرباد میگفت
تو هم جهدی کن ای بهدین بدان / که باشد کار و کردار تو چونان

بکار دین شتابت کرد باید / همه کار ثوابت کرد باید

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

سخن گویم از پاک نام خدای / که او هست بر بندگان رهنمای
خدائی بزرگست و دانا بود / همو قادر و پاک و پانا بود

همو هست و هم بود و خواهد بدن / ز لطفش بگویم کنون یک سخن
نشسته بدم روزی از بامداد / ز یزدان همیخواستم من مراد

هم از ماه دی بود روز سروش / بنا کردم این قصه را تو نیوش
بدوری که آن پادشه بد قباد / که از نسل فیروز بودش نژاد

گرفته همان پادشاهی ورا / بفرمان او جمله خلق خدا
بگویم که تا مردمان بشنود / ز احوال آن دور و آنشاه رد

یکی مرد هندی در آنروزگار / به پیش شه آمد بگفت و گذار
که مزدک ورا نام بودی عیان / کنم رازهایش به پیشت بیان

که بگیر و ز در پیش تخت قباد / همه از بزرگان فرخ نژاد
نشسته بودند شادان همه / که او چون شبان بود ایشان رمه

ز داد نیاکان آئین و کیش / بگفتند هر یک هم از کم و بیش
همانگاه مزدک زبان برگشاد / بشاه جهان گفت کای پاکزاد

بخواهم کنم من یکی دین روا / که مردم به بینند داد مرا
چنین دیده ام خواب اندر جهان / کنم تازه این رسمهای نهان

قباد آنزمان گفت کای رهنما / ز بر گو ز گفتار اکنون بما
چگونه نهی داد نو در جهان / که من راز دانم ز پرسش نهان

هر آنکس که آید به پیغمبری / نماید همی خلق را رهبری
بباید که معجز نماید بدین / که مردم پذیرند دادش یقین

همیداد نو چون نهی در جهان / که معجز چه داری همی در نهان
جواب شهنشه نداد آنزمان / بسی کرد اندیشه آن بدگمان
هم از پشت آتشکده آن بدگهر / طلسمی بسازید زنگِ دگر
نهادش همه نای آن راه را / نترسید از داور رهنما
بآتشکده اندر نشاندش چنان / بماشورهٔ زر تو ایزدان
نشستی بدانجای پنهان همو / نبودی کسی آگه از کار او
که فردا بآتشکده آیم چنان / بکن گوش گفتار ما را نهان
هر آنچ آن بگویم جوابم بده / بآهسته گفتار رای روزبه
دهن را بماشوره نه آنزمان / بپاسخ جوابم بده در زمان
چو آمد بنزدیک تخت قباد / بسی آفرین خواند آن بدنژاد
یکی معجزه دارم ای شهریار / نمایم بتو ای شه نامدار
بآتشکده ما رویم شادمان / بخوانیم وستا هم اندر زمان
بدانی که من راست گویم سخن / ره نیک بنمایم ای پاک تن
بگفتا که فردا بباید تمام / رویم سوی آتش از اینجا بکام
شدند انجمن بر سر موبدان / بهمراه او شهریار جوان
ثنا خواند وآنگه زبان برگشاد / چنین گفت ای شاه با دین و داد
چو بپذیرد این داد ها سر بسر / که گویم بتو ای شه دادگر
زآتش بپرسید و گفتش ورا / که ایزد ا من هست حکم خدا
پذیرید آئین و کیش ورا / که این هست از گفتهٔ رهنما
فرو ماند مزدک در آن بارگاه / پر اندیشه شد جان آن پرگناه
بخانه شد آنشب روان پرگناه / بسی مکر و تدبیر کردش تباه
ببرید راهی بزیر زمین / ببیصد گز آن راه دان از یقین
چنین تا بپائین آتشکده / همه کرد محکم بگچ آژده
بدش یک غلامی مران بدگمان / که رفتش بزیر زمین در نهان
بدادش همی پند مزدک بدو / تو خود را بدانجای با کس مگو
به پیش شهنشاه هم موبدان / بآتش ستایش کنم آنزمان
که تا کس نداند کنون راز ما / بکرد او کنون آشکارا ورا
بگفت این سخنها همه با غلام / بر شاه رفتی بهر صبح و شام
بدو گفت ایشاه با داد و دین / بجایت بود صد هزار آفرین
همه موبدان ورد انرا بخوان / بیایند همراه ما بی گمان
بپرسیم ز آتش سخن چون و چند / جوابم اگر میدهد خود پسند
شهنشه چو گفتار او را شنود / همه موبدانرا طلب کرد زود
ببینیم گفتار این مرد را / که معجز چگونه بباید بما
بآتشکده اندر نهادند روی / همه لشکر شهر گروها گروی
همین داد و آئین ما را ببین / گر آتش گواهی دهد از یقین
بگفت این و وستا بخواند آنزمان / به پیش همان شهریار جهان
میان همان آتش آمد چنان / صدا می برآمد هم اندر زمان
بگفتا چه بینید ای مردمان / ز گفتار این مزدک و کیش آن

همه خلق حیران بماندند ازو
نبودند آگه ز کردار او

بگفتا بجز داد من نو و ا
که خلقان شوند آگه از دین ما

یکی کرسی زر بفرمود شاه
نشسته برو مزدک پر گناه

قباد آن زمان کرد دادش قبول
هم از داد او دل نبودش ملول

چرا مال عالم همه مردمان
بشرکت ندارند پیر و جوان

همه مال یزدان بود در جهان
کند قسمت او را همه مردمان

همه مردمان را بفرمود اوی
شریکی کند مال بی گفتگوی

بپوشید و بخشید و او را خورید
به نیک و بد این جهان منگرید

همانگاه فرمود شاه جهان
که آرند کرسی زر در زمان

بگفتار مزدک همیدون قباد
بدیرفت و بنهاد آئین و داد

نه حکم خدا بود و نه از رسول
دل مردمان جملگی پر ملول

هر آن چیز خوش باشد اندر جهان
که لذت چشندش همه مردمان

گر او را ببوسند و شهوت کنند
نباشد گناه او بود بی گزند

نباشد کس از لطف او ناامید
شهنشه چو گفتار او بشنوید

هر آنکس که بد اصل بود بدنشان
بگشتند از این سخن شادمان

قبولش نکردند آن راه او
هم از لشکر و مردمان نکو

همه کس بماندند حیران ازو
بکردند با یکدگر گفتگو

ز گفتار این مزدک بدگهر
نباشد ز وستا و زند این مگر

دگر گوییم از مزدک و شهریار
مر این راز را میکنم آشکار

دگر روز مزدک بیامد دمان
به پیش همان شهریار جهان

قباد آن زمان خواند او را به پیش
که پیدا کن این داد و آیین و کیش

بگفتش که ای شهریار جهان
همیخواهم ایدون کنی تو عیان

همه رعیت آنجمله پیر و جوان
بود او ز بهر همان مردمان

که جمعی ز مردم بود پر ز مال
که جمعی بود روز و شب در ملال

شهنشه چو گفتار او را شنود
بدیرفت و از گفته شادی نمود

که مال از خداوند باشد چنان
که بدهید بهره به هر مردمان

چو مزدک همان گفتها را بگفت
همه مردمان ماند اندر شگفت

نشانده بر آن کرسی زر ورا
وزیرش بکرد آن زمان پادشا

بگردید از راه و آئین پیش
تبه کرد آن دین و آئین خویش

دگر روز مزدک بگفتا به شاه
که ای خسرو دین و عالم پناه

بمثلی کسی کش به بینی تو روی
دلت شاد گردد بدیدار او

خدا آفریدست کاین هر دو را
هم از بهر هم داده آن رهنما

بدیرفت و اینداد گردش روا
نبود این پسندیدهٔ پادشا

بتن هر که آنکس بدی پاکزاد
پسندش نیاید همین راه داد

قباد آنچنان داد و چی بدو
که او بد نبردش ابا آبرو

که بفریفته شد زوجهان پادشا
برون شد ز دین نیاکان ما

ندانیم گفتار این مرد را
چگونه ز ره برد این پادشا

چنین حکم کردند بر مردمان
که این را بدانند سرو جوان

هرآن کس که مهمان بخانه برد اگر میبت وگرده ویک بود
اگر دختر از زن بود اندران بخان هرآنکس بود آنکسان
نباشد گناهی ازین رسم وداد که خلقان بیابند از دل مراد
هرآنکس که او پاک بودش نژاد نپذرفت اینرسم وآئین وداد
چنین از بزرگان وازموبدان برفتند نزدیک نوشیروان
بگفتند یکسر بدان شاه زاد که چون باشد اینرسم وآئین وداد
بگفتیم این راز با شهریار دروغست سرتاسر اینداد خوار
که داد زراتشت ودین خدای تباهش مکن ای شه نیک رای
بسال اندکی بود نوشیروان زهفده نبودی فزون آنزمان
که ای شهریار جهان نامدار مکن گوش گفتار این نابکار
نمودش بسی معجز اندر جهان که دیدند اورا کهان ومهان
بدیدند آنرا عیان مردمان که بودند بر دین خدا بی گمان
شهنشه چو گفتار ایشان شنید همانگه بمزدک همی بنگرید
چه دانند این داد وراه ترا تو بنمای معجز بدین جاورا
چو مزدک سخنهای شه را شنید بنوشیروان یکدمی بنگرید
بماندند حیران زگفتار اوی ابا کید کر روی کرده بروی
جواب مراین مردمانرا بده که تا از تو دانند ای رای به
بگفتا که آتش گواه منست که این دین واینداوراه منست
پر از غم برفتند از آنجایگاه بخانه برفتند دل پر زآه
همه را دهد خوردنی همچنان دهندش می ومست گردد همان
همه کام خود را بجای آورند بشادی از آنخانه بیرون روند
همه مردم از ترس شاه جهان بآئین مزدک شدند از زمان
از آن مردمان پاک غمگین بدند از آن داد بیره پریشان شدند
چگونه بود رسم وآئین وراه شود حال عالم سراسر تباه
بگیتی چنین کار هرگز نبود زیانست ونبود ازینداد سود
که اینراه مپذیر شاه جهان مکن گوش گفتار این بدگمان
نپذرفت اینراز گفتار وراه تو با ما بیا وبگو این بشاه
ابا موبدان رفت پیش پدر بگفتند هریک سخن دربدر
بدوری که گشتاسب بد شهریار زراتشت این دین بکرد آشکار
هم از دور شاه اردشیر گزین آذرباد معجز نمود این چنین
همی مزدک بدرگ بدنژاد بگیتی ومینو نه بیند مراد
بگفتا که معجز چه داری [illegible] تو برگو جواب این همه مردرا
دگر هرچه دانی بگفت وگذار بکن این زمان رازها آشکار
همه موبدان ایستاده چنون نظاره بکرده بمزدک درون
بمزدک چنین گفت آنگه قباد چه بینی کنون راه وآئین وداد
همانگاه مزدک زبان برگشاد بدان انجمن یکزمان ایستاد
همه موبدان ماند حیران چنان زگفتار این بدرگ بدگمان
دگر روز بنشست بر تخت زر بکرسی شده مزدک بدگهر

طلب کردش آنگاه نوشیروان　　بپرسید از و شهریار جهان
جوابش چنین داد نوشیروان　　بباشم بدین داد همداستان
جوابش چنین داد مزدک ورا　　که ای شاه او را سپاست نما
هم از داد و راه من ای شهریار　　هر آن کس بدیرد شود کامگار
بشاه جهان گفت نوشیروان　　چهلروز رخصت بده این زمان
بگیرم من بهر جا که مشورت　　ببینیم من از دین شوم یکجهت
یکی نامه بنوشت آن نوجوان　　بنزدیک دستور دستوران
بگفتا بیا این زمان نزد ما　　بگوییم همه راز من با شما
بیا و بگو پیش این پادشا　　سخن هرچه گویم تو بشنو ز ما
بموبد رسانید این گفته شاه　　چو این نامه را خواند شد رو براه
ببندید دستش بدان انجمن　　که تا کس نگوید بدیشان سخن
قباد آن زمان گفت با چاکران　　که آرند آنجای نوشیروان
انوشیروان گفت کای شهریار　　بود سی و نه روز این یاد دار
تو امروز و فردا با من بساز　　ببخشا مرا ای شه سرفراز
انوشیروان روی موبد بدید　　پر از شوق گشت و دلش آرمید
گر این مزدک بدرگ بدگمان　　نه گرد آن راه پیشینگان
چنان کن که مزدک نداند که من　　همی آمدم در بر انجمن
بپرسم ز احوال شاهان پیش　　هم از داد به هم ز آئین و کیش
بگفتش که ای شاه روشن روان　　ز گفتار من گوش کن یکزمان

که چون بینی این داد و آیین ورا　　که مزدک بگیتی بگردش روا
بمزدک چنین گفت آنگه قباد　　که بشنو چه گوید همی مرد راد
که دیگر نگوید چنین گفته او　　به پیش چنین انجمن روبرو
قباد آن زمان گفت با چاکران　　که بندید دست انوشیروان
که تا من ببندد بر گوشم نخست　　کنون بشنوم گفته بند دست
پدر داد مهلت بدان تاجور　　کز آن انجمن رفت او خود بدر
یکی موبدی بد بشیراز شهر　　که از علم و دین داشت بسیار بهر
کنون داد یزدان و دین بهی　　تو بشنو ز من گفته اگرچه مهی
هم آنگاه قاصد برون رفت زود　　برون شد بشیراز مانند دود
همان مزدک بدرگ بدگمان　　بگفتا بیارید نوشیروان
ببندید کاین داد فرخ بود　　کشندش هر آنکس که این بشنود
برفتند و بردند او را کشان　　بنزدیک آن پادشاه جهان
کنون تا چهلروز گردد تمام　　بگوییم جوابی شما را بکام
برون آمد از پیش شاه جهان　　ز راه آمد آن موبد اندر زمان
چنین گفت کای موبد پاکتن　　چرا کرد تا خیری از آمدن
جواب آنچنان داد موبد بوی　　مخور غم تو ای مرد پاکیزه خوی
ببینیم جهان شاه را روبرو　　که پرسم سخنها همه مو بمو
چو گفتار موبدش بشنید اوی　　به پیش پدر رفت آن نامجوی
کنون آمده موبد موبدان　　ز شیراز او با دل شادمان

که خواهد که بیند رخ شهریار   کند آفرین بی حد و بیشمار
چو بشنید گفتارش آنگه قباد   بیامد بنزدیک آن پاک زاد
چو موبد مرا نزد شه را بدید   زمین بوسه داد آفرین گسترید
بدو گفت کای پادشاه جهان   چه دادست بنهادی اندر جهان
گر اهرمن و جملهٔ دیوان و دد   شود شاد زین گفتهٔ بی خرد
همان مزدک بدرگ پرگناه   که بنهاد این کیش و آئین و راه
غلط کرد این مزدک بدنژاد   نجوم اندکی خوانده آن نامراد
بدید او که دور آن روزگار   یکی داد راهی شود آشکار
نه خود دنگردد مر این داد نیز   بماند همان داد تا رستخیز
فزونی شود او دگر همچنان   کنم راستی پیش شاه عیان
چو فردا بیایم بدان بارگاه   سخن چند پرسم ز داد و ز راه
ببینیم چه گوید مر آن بدگمان   بنزد تو ای شهریار زمان
همانشب چو بگذشت فردا بروز   چو آمد بر تخت گیتی فروز
شهنشاه بنشست بر تخت زر   نشستش بکرسی دگر بدگهر
که مزدک ورا خواندندی بنام   نه بیند بروی جهان هیچ کام
بیامد همانگاه نوشیروان   ابا موبد پارس اندر نهان
چو موبد بیامد بدان بارگاه   نگاهی بگرد اندرو پادشاه
بکرسی زر دید مزدک تباه   بیالا سر شاه آن پرگناه
چنین گفت موبد بر شهریار   چرا کردی این داد را آشکار
که گشتی تو از راه پیشینگان   چرا داد نو می نهی در جهان
بمزدک چنین گفت پس شهریار   بده تو جواب بدین نامدار
بموبد چنین گفت مزدک ورا   که این داد من هست حکم خدا
چنین گفت موبد بمزدک همان   ز بالا بپائین ترا این زمان
خجل گشت مزدک در آنجایگاه   چو بشنید گفتار موبد ورا
بپائین ترا آمد هم اندر زمان   نشستش بکرسی بدل ناتوان
چنین گفت موبد بدو بی خرد   چرا تو نهادی همی راه بد
که معجز چه داری بروی جهان   که از راه بردی همه مردمان
فروماند مزدک در آنجایگاه   از آن پرسش موبد نیکخواه
بگفتا که آتش گواه من است   همین دین و آئین و راه منست
که معجز مرا هست اندر جهان   همی راز آتش شنو این زمان
که این راه و آئین نیکی بود   که آتش بد انجا گرامی بود
پس آن موبد پاکتر خوب و به   بمزدک بگفتش جوابم بده
بپرسم سخن چند از راه دین   جوابم بده تو ز راه یقین
نخست آنکه ده مرد و یکزن ورا   نهادی چنین داد و آئین و راه
بدانگه که فرزند زاید همان   پدر را که خوانند آن بدگمان
دگر مال آن شهریار جهان   که کمتر شود او بود خود زیان
هر آنکس که کاهل بود در جهان   بخوردن دهندش بود زان زیان
همان دختر شهریاران ورا   کسی کو بود بدرگ ناسزا

که پیوند سازد مرا او با تن | نباشد پسند همه انجمن
هر آنکس جفا میکشد خود همان | کند مال جمع بر روی جهان

با آسمان کسی کش که بدرگ بود | ستانند همان مال او بد بود
که فسق و فجوری کند در جهان | شود اهرمن شاد و دیوان آن

بگیتی نه خوبست این راه راد | جوابم بده ای بد بدنژاد
چو مزدک سخنهای موبد شنید | بدان موبد موبدان بنگرید

بخشم و ستیز آنزمان این بگفت | جوابت دهم تا بمانی شگفت
خدا هر چه دادست اندر جهان | خوشیها ز یزدان بود بیگمان

همه لذت خورد و بهیا دگر | خوشیها ز شهوت بود بیشتر
بخواهم که خلقان بوند شادمان | کنند شادمانی بر روی جهان

کنون آمدی تو بدین جایگاه | بنزدیک این تخت این بارگاه
تو خواهی کنی داد من برطرف | دهی مردمان از فریبا ز شرف

بگفت این و بر خشم شد آنزمان | نگه کرد آندم بشاه جهان
بگفتا بکش این چنین مرد را | که گوید چنین گفته ها را بما

شهنشه چنین گفت بر داد زو | شنو حکم ما را تو ای بی نظر
سخنها بگوید ز داد و ز راه | چگونه کشم من کسی بی گناه

همه حرف نیکو و گفتار راه | ز پاسخ جوابش بده تو نکو
نداری جواب همین مرد دین | ز گفتش چرا گشتی اندوهگین

چو مزدک سخنهای آن شه شنید | ز گفتش بجوشید مرد پلید
همه مردمان نکو از جهان | بگشتند شادان ز موبد همان

بکردند شکر خدا آنزمان | که آزاد شد پور شاه جهان
همان مزدک بدرگ بدگمان | بجوشید از گفت شاه آنزمان

بدل بد شد از شهریار جهان | بجوشید از خشم نوشیروان
بدل کرد اندیشهٔ پرگناه | که هر دو براندازد از تختگاه

همانروز بگذشت روز دگر | بسی کرد اندیشه آن بدگهر
دو تن را طلب کرد آنگه فراد | که بودند یکرنگ با او مدام

با ایشان همیگفت مزدک چنون | که نر و ز پرده سخنها برون
که فردا با آتشکده ما رویم | بگوئیم گفتار و هم بشنویم

ز پنهان مردم شما هر دو تن | نکو بشنوید این سخن گفته من
به پنهان به بندید شمشیر را | گر آگه نگردد کسی خود ورا

چو در پیش آتش ستایش کنم | هر آنچه آن بگوید نکو بشنوم
چو گوید شما هر دو تن در زمان | بکینه کشید تیغ تیز از میان

ز بند کردن آن شه بدانجا شما | نباید که داند کسی راز ما
بدینسان بدادند هر سه قرار | نگردد مرا این راز ها آشکار

بگویم من از شهریار جهان | کنون موبد پاک و نوشیروان
قباد و مرآن موبد و مرد پیر | بگویم ز گفتار تو یاد گیر

چنین گفت موبد بنوشیروان | که فردا مشو غافل ای نوجوان
تنی چند پوشیده رو بیگمان | نباشند آگه وزان مردمان

به پنهان بیایند باتشکده — نباید که کاری شود بیهوده
چو دیدند این مشورت هر سه تن — همی بشنود حرف گفتار من
دگر روز رفتند باتشکده — مراد همه خلق حاصل شده
همراه شان لشکری نامدار — برفته که بینند گفت و گذار
ببودند همراه مزدک همان — که بودند بر داد او بی گمان
قباد و همان موبد نامدار — انوشیروان مرد به روزگار
باتشکده چو نهادند روی — که بد پیشتر مزدک از آن گروی
رسیدند نزدیک آتش چو آن — پیاده شد آن شهریار جوان
ابا موبد مردم پاک زاد — زیارت بکردند که یابد مراد
همان مزدک شوم بد روزگار — پس آنگه چنین گفت با شهریار
که معجز نمایم بدین جایگاه — ز آتش بپرسد همی پادشاه
که دادی که بنهادم اندر جهان — بد و نیک اینجا شود خود عیان
بدانید کاین داد و آئین و راه — بمردم نمودم بحکم اله
همه موبدان ماند حیران ازین — زگفتار آن مرد ناپاک دین
شهنشاه با موبدان در زمان — گشادند گستی همه از میان
بخواندند آتش نیایش ورا — بکردند سجده بحکم خدا
همانگاه مزدک بیانگ بلند — ز آتش بپرسید آن پرگزند
فداوای تو چیست آتش همان — تو برگو که تا بشنود مردمان
که یزدان بگفتست این داد را — که من کردم اندر جهان او روا
دگر هم فداوا چه داری بگو — که تا بشنود مردمان این نکو
زمانی بایستاد آن بدگهر — همی کرد بر سوی آتش نظر
میان همان آتش آنجا فرا — صدائی برآمد همانندم ورا
که بر داد و راه تو بیشک شوند — بباید همه گفت تو بشنوند
سه روز نیست چیزی بخوردم همان — بگویم که تا بشنود مردمان
بود آرزوی من ای پاک زاد — که بدهید بر من ز بهر قباد
که خشنود کردم از و با شما — تو مزدک بشنو نیز گفتار ما
همه مردمان ماند حیران چنان — از آن گفتها با دل ناتوان
قباد آن زمان گفت با انجمن — زگفتار آتش شنیدم سخن
بدینجا که تان مرا می کشید — دل و سینهٔ من بآتش دهید
بدین دین اگر گشته گردد تنم — همان به که جنت بود منزلم
بگفت این و خاموش شد پس قباد — ندانست مکر مران بدنژاد
که در زیر آتش چه کرد است آن — که مردی ز پنهان شود اندر آن
همه گفت آمرزیا شد روا — ندانست مکر مر آن پرگناه
همانگاه مزدک بخشم و ستیز — بفرمود تا برکشد تیغ تیز
زنند آن کیان خسرو تاجدار — نماند بدین جام آن نامدار
همانگاه موبد بنوشیروان — بگفتش که برخیز ای نوجوان
همانگاه برخاست فرزند شاه — باتشکده هر که بد نیک خواه
بگفتند استند آن زمان مردمان — که بکشند آن پادشاه جوان

ز آتشکده آمد برون آمدند همه دل پر از موج خون آمدند
نجانه شد آن مزدک بدگمان که اندیشه در دل بدش همچنان

که بکشد قباد و نماند ورا کند تخمهٔ پادشاهان تباه
انوشیروان بگشاد از زبان بگیتی نماند از ایشان نشان

تو بگذار مزدک ز گفت و گذار ز شاه و ز موبد یکی قصه آر
تو بنگر که گویم این راز را که چون بود از لطف آن رهنما

شهنشاه و موبد و نوشیروان که هر سه بماند حیران چنان
بگفتند چون باشد این رازها ندانیم کین آشکارا خدا

چنین گفت موبد به نوشیروان که اینکار شد بر دل من عیان
کنون کشتن مزدک آسان بود ز کشتن دل ما هراسان بود

که خلقان بگیرند داوش بدل بگفتند از گفتها و خود ملول
همه بیجهت باشد از راه او بخوانند روز و شب او نکو

چو او کشته گردد بدینسان همان بماند همان داد او در جهان
که تا رستخیز این چنین داد راه تو بشنو ز من گفته‌ای نیکخواه

دو کس را بگیرند از آن مردمان که دانند او راه مزدک چنان
ببخشش بده خلعت و خواسته که گردد تن و جانش آراسته

اگر خود بگوید همین راز راه شود آشکارا ز لطف خدا
انوشیروان رفت ز آنجا چنان دو تن را گرفتند از آن مردمان

بیاورد در خانهٔ خویشتن از ایشان بپرسید راه سخن
بگفتا بگوئید این راز راه ز احوال آن مزدک پرگناه

که آتش چگونه بگوید سخن کنید آشکارا همین را بمن
شما را دهم من فراوان گهر کنم نیک خواهی دهم گنج و زر

اگر خود نگوئید با من درست بنام خدا و دگر زند و ست
کشم هر دو تن را بدین تیغ تیز تن و جسمتان را کنم ریزه ریز

اگر راز دارید پنهان ز من بضرب شکنجه کشم هر سه تن
هم از بیم شمشیر آن هر دو تن بگفتند از راستی شان سخن

که آن مزدک بدرگ پرگناه بهر دو جهان او بود روسیاه
هم از پشت آتشکده همچنین بسیصد قصب دارد او خود زمین

برید ست راهی بدانجایگاه به پنهان همان مردم پرگناه
فرستند کسی را بزیر زمین نشینند به پنهان و گیرد کمین

هر آنچ آن بگوید همو بشنود ز گفتار او نیز پاسخ دهد
طلسمی بسازید آن بدگهر میان همان آتش آن چاره گر

و هین را نهند اندر آنجا نهان با شوره برگوید آن همگان
چنین است ای راز ای شاهزاد درستش بگفتیم ای مرد راد

چو این گفته نوشیروان بشنوید هم اندر زمان پیش موبد دوان
بگفتند هر دو به پیش قباد بگفتند کای شاه بارای و داد

چنین است آئین آن بدگهر تو بشنو ز گفتار این سربسر
بیاورد پنهان بر پادشاه مر آن هر دو تن را بدانجایگاه

شهنشاه

شهنشاه پرسید زان هر دو تن / که پنهان بگوید با من سخن
بداد اندر رخصت بدان هر دو تن / برفتند هر دو بسوی وطن
ز موبد بپرسید پس شهریار / بگو تا چگونه توان کرد کار
همانگاه موبد زبان برگشاد / که بیراه کردی تو ای مرد راد
بگویش که من راه و آیین تو / بوم یکجهت بر ره دین تو
نهم کردن او را هم بگذرم / سوی شهر شیراز من میروم
بوم یکجهت بر ره داد او / مرا اینها که گفتم تو بشنو نکو
انوشیروان است فرزند تو / به نیک اختری خوب پیوند تو
چو موبد مر این گفتها را بگفت / انوشیروان همچو گل بر شکفت
دگر روز بنشست بر تخت شاه / به پیشش همه مردم نیکخواه
بدادش بسی اوج شاه جهان / زیاده شدش آبرو آن زمان
نماز و ستایش بخواند شان / بگفتند کای پادشاه جهان
بگفتند و رفتند هر دو بدر / نشسته بد و مزدک بدگهر
همان موبد و شاه نوشیروان / یکی حیله ساخته در نهان
همان موبد از شهر برفت زود / کش از آمدن بود بسیار سود
انوشیروان پور آن مرزبان / همه حرف مزدک بگو این زمان

بگفتند شان رازها در بدر / به پیش هر آن هر سه تن سربسر
شهنشاه موبد و نوشیروان / بسی صبر کردند با بدگمان
که بعضی ز ره رفته اند این زمان / بگو تا چه سازم بدان گمرهان
کنون چاره اش این بود تو بدان / تو او را بده اوج و پیشش بخوان
من آیم بنزدیک آن بدگهر / بگویم ز گفتارها در بدر
بدانند تا مردم این گفته را / که موبد نهاده است گردن ورا
دگر آنچه دانی که خوبست آن / همان کار رکن شهریار جهان
به بینید با هم کنون مشورت / بود شاد بر دین به یکجهت
بگفتند ایشان همه رازها / چو بشنید گفتار او پادشا
طلب کرد مزدک بدانجا یکا / که تا او نشیند بر پادشاه
همان موبد و شاهزاده بهم / بر شه برفتند هر دو بهم
بده رخصتم را تو ای شهریار / تو دانی و آن مزدک نامدار
دلش شاد گشت آن کهنه کار را / ندانست او را ز چرخ و سما
ندانست آن مزدک نابکار / که رازش نشد پیش شان آشکار
کنون این سخنها همه گفته شد / چو در نظم از نثرها سفته شد
تو بشنو سخنها همه بیش و کم / که گویم ز گفتار من دم بدم

چنین گفت در پیش شاه جهان / چنان بد که بگیرد ز مزدک همان

مشورت قباد و نوشیروان از جهت مزدک

که فردا بآتشکده من روم / بیک هفته آنجای خدمت کنم
همه خواستند حاجت از کردگار / مرادی تمامی ز پروردگار
هر آنکس بداد شد اندر جهان / برفتند همراه آن بدگمان
چو مزدک ز آتشکده شد برون / که بعضی ز مردان گمراه و دون

که بودند یک رنگ بر راه اوی شدندی شاد و خندان بهمراه اوی
چو یکهفته بگذشت آن شهریار بنوشیروان کرد گفت و گذار

که تدبیر این کار ما چون کنیم همه داد و آئین او بشکنیم
که موبد برفت او ازاینجایگاه چه تدبیر سازیم با خود براه

جوابش چنین داد نوشیروان بفرّ تو ای شهریار جهان
هم از حکم آن داور رهنما ز لطف خدا و توای پادشا

ببینی که من چون کنم این دوا هم از لطف جان آفرین یک خدا
ولیکن نگوئی بکس راز ما همیدار پنهانش ای پادشا

کنم راه مزدک بگیتی تباه براندازم ایندین ابا ننگخواه
هرآنکس که بد رفته این داد او بگیتی کنم پاک ای نامجو

ولیکن تو فردش مداری نکو نداند مر این راز با کس نگو
بدان ای پدر شهریار جهان کشم مزدک و مردمانش همان

بتدبیر با صبر و نه در شتاب پدر تو مر این گفته از من بیاب
چو گفتار نوشیروانرا شنود نشست از بر تخت و شادی نمود

بخواندش مر آن مزدک بدگمان که بنشست در پیش شاه جهان
میان همه کس مهی پیشتر نشست از بر شه بکرسی زر

بدل هر زمان شادمانی فزود بنودا که از راه چرخ کبود
هرآنکس که بر مکر بد رگ بود پر از غم روانش بدوزخ شود

بماند در آنجای تا رستخیز نیابد در آنجاء راه گریز
انوشیروان شاهزاده جوان طلسمی بسازید اندر نهان

یکی باغ فرمود آن شاهزاد ز فرسنگ هم طول و عرضش بداد
بکردند دیوار او را بلند دو در برنشاند آنشه ارجمند

چنان کرد تدبیر آن شاهزاد که از لطف حق او بیابد مراد
شب آمد بنزد پدر همچنان چنین گفت کای شهریار جهان

تو فردا روی چو بدانجایگاه نشینی بر آن تخت ای پادشاه
بمزدک بگو این سخن همچنان بدین نو آیند جمله جهان

انوشیروان پور من نیک خواه پذیرد همین داد و آئین و راه
چو بشنید گفتار نوشیروان بپدر رفت آنشاه روشن روان

بیامد نشست از بر تختگاه نهاده بسر تاج آن پادشاه
همان مزدک شوم بدروزگار بکرسی نشست از بر شهریار

شهنشاه بنواخت او را چنان بسی اوج دادش هم اندر زمان
بگفتا که این راه و آئین تو همه کس پذیرد این دین نو

چو موبد ز پیشت برفت از جهان بدادت شده یکجهت مردمان
ولیکن بگویم بتو یک سخن تو بشنو مر این راز گفتار من

همه خلق آیند بر راه تو بدل صاف باشد نکوخواه تو
که فرزند من شاه نوشیروان بپدر رفت آنشاه روشن روان

بخواهد بداد تو او بگرود همی راه نو آشکارا کند
ولیکن تو بشنو کنون مردمان که بر داد تو آمد بی گمان

که تا من بدانم حساب و شمار
بدل شاد گردم بدین روزگار

چو شب شد بخانه بشد شادمان
بیفزود شادی ورا آن زمان

دبیری طلب کرد آن بی خرد
که تا او نویسد همه نیک و بد

نوشتش همه نام آن مردمان
حسابش ده و دو هزار این بدان

چو فردا بیاید بر شهریار
نبشته بدادش حساب و شمار

بگفتا بر من که نوشیروان
ببیند مر این را شود شادمان

هر آنکس کند بد بروی جهان
مکافات آنکس دهد غیبدان

انوشیروان شد بر شهریار
فراوان ثنا خواند آن نامدار

ز صبرت برآید همه کام دل
بگیتی و مینو نباشی خجل

انوشیروان چو مر آن خط بدید
بدل شکر یزدان بسی گسترید

که فردا روی چو بدان بارگاه
بمزدک دگر گو که ای نیک خواه

نمیترسم از دشمن اندر جهان
بگویم بتو آشکار و نهان

هر آنچه که هستند از دادوراه
بیایند یکسر بدین بارگاه

چو مزدک چنین گفتها بشنوید
دلش شادمان گشت مر دل پلید

چو مزدک بمنزل رسید آن زمان
بدل شادمان بود آن بدگمان

بیایند یکسر بر شهریار
بپوشند خلعت همان نامدار

قباد آن زمان چو بمنزل رسید
انوشیروان روی او را بدید

چو فردا نشینی ابر تخت زر
بمزدک چنین گو که ای نامور

تمامی بیاید بدین بارگاه
که و مه که باشد درین دادوراه

چو مزدک سخنهای شه را شنید
بشادی رخش همچو گل بشکفید

بدل گفت حاصل مرا شد مراد
چو شهزاده آمد بدین راه داد

نبد آگه از راز چرخ برین
بدان بیخبر مرد ناپاک دین

بشد شاد مزدک ز کردار خویش
ندانست او را چه آید به پیش

قباد آن زمان شادمانی نمود
بر آن بدگهر آفرین بر فزود

ندانست آن مرد بدبخت شوم
که آخر به پیشش چه آید کلوم

شب آمد برفتند در خانه خویش
شهنشاه و لشکر همه کم و بیش

قباد آن زمان گفت کای جان باب
بکن صبر و هرگز مکن تو شتاب

بگفت این و آن خط بدادش چنان
که شهزاده بیند مر او را عیان

بدانست او خود حساب شمار
پس آنگه چنین گفت با شهریار

دلم شد کنون این زمان خود درست
شماری چو دیدم ز تو از نخست

ولیکن بباید که آن مردمان
بدینجا بیایند دل شادمان

که بینیم مر ایشان و خلعت دهیم
بدیدارشان شادمانی کنیم

چو شب شد برفتند در خان خویش
از آن مزدک بدگهر بود پیش

بفرمود تا مردم مزدکی
هر آنکس بدادش که بد بیشکی

منادی گر آنگه ببازار در
همه مزدکی را بکردش خبر

زمین را ببوسید پیش پدر
بسی آفرین خواند بر دادگر

همه مردمان چون شوند انجمن
تو بشنو ز گفتار ای پاک تن

ببینند در شهر آذین چنان
کنند شادمانی همه مردمان

بگفت این و آنکه بر قیش برون
درازی هر یک دو گز بد همان
نهان کرد آنراز و با کس نگفت
همان مزدک مردمانش چنان
بگفتش که ای شهریار جهان
هم از خوردنیهای نغز و نکو
که سردارشان من بوم پیشرو
چو کردم همین کار ای پاک و راد
ز مزدک بپرسید گفتار را
بده رخصت ای شهریار جهان
بر و حکم دادم بتو این زمان
بیک هفته باشند با شاد و ناز
چو شب شد دگر روز آن شهریار
همیخورد می اندر آن جایگاه
انوشیروان بد ستاده چنان
بایشان دبهم تا همه خود خورند
انوشیروان گفت کای شهریار
گزینیم همانجای ماوای تو
ولیکن هم از بیست و سه همچنان

سوی باغ آمد هم اندر درون
ز پهناش یک گز بد اینرا بدان
همیداشت آنراز را در نهفت
شدند آن بنزدیک شه شادمان
یکی آرزو دارم اندر نهان
دهم من بدیشان بمزدک بگو
دهم خوردنی شان همه نو بنو
پس آنکه گرایم بدین راه داد
که چون بینی این راز برگو بما
که سالار باشد برین مردمان
نگه دار ایشان تو باش الجوان
بشوق تماشا بوند سرفراز
نشست از بر تخت آن نامدار
چنان شادمان بود آن پرگناه
نظر کرد بر شاه و آن مردمان
می لعل هم خود بدیشان دهند
هر انچه بگویم همه یاد دار
چو مزدک بیاید بهمراه تو
فرستی بر ما تو شاه جهان

بیاورد مر آن در آنجایگاه
چو آن کار را ساخت آن شاهزاد
سه مه چو گذشت اندر آن روزگار
انوشیروان رفت در پیش شاه
همان مردم مزدک سربسر
مرا ده همی رخصت ای شهریار
تو رخصت بده شهریار جهان
قباد آن زمان چو سخنها شنید
همانگاه مزدک زبان بر گشاد
شهنشه چو بشنید گفتار او
بگفت این و فرمود شاه جهان
بفرمود تا کوس را بر زدند
همان مزدک بدرگ پرگناه
ندانست از راز آن چرخ پیر
شهنشه بفرمود تا خوردنی
که تا مست کردند بر جایگاه
روم اندرین باغ شاه جهان
نشینید بدانجای شادی کنند
که پوشند همه خلعت زرنگار

ده و دو هزاری بکندند چاه
بگفتش که اینست از باغ داد
نشست از بر تخت زر شهریار
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
بیایید و پوشند خلعت ببر
هم از رخصت مزدک نامدار
که باشیم ز گفتار تو شادمان
بدو انجمن یکدمی بنگرید
بگفتش که ای شاه با دین و داد
بنوشیروان گفت کای نامجو
که آدین به بندند شهر انزمان
همه مردمان جمله شادان شدند
پر از شوق بنشست نزدیک شاه
که آخر چه پیش آیدش ناگزیر
بیارند هم جامه گستردنی
بپوشندشان خلعت از پادشاه
همه خلعت آنجا برم بی گمان
بدان مردمان جملگی بنگرد
بدین داد شادان شدم شهریار

تمامی چو خلعت بپوشند همان — بیاییم به پیش تو شاه جهان
شهنشاه رخصت بده و داد و گفت — که با داترا اختر نیک جفت
چو نوشیروان گفتها را شنید — دلش شاد باد آفرین گسترید
همانکه ورا مزدک و مهتران — بخوردند می با دل شادمان
ازآن اندر برون رفت آن نامدار — بگشتن همه گرد باغ استوار
که باشند بیدار در کارزار — گر افتد خطائی بیایید کار
بدیشان چنین گفت آنشاه زاد — بمردی بکوشید از راه داد
همه جامهاشان ز تن بر کنند — نگونسارشان خود بچاه افگنند
بگفت این و از باغ شد او چنان — بیامد بنزدیک شاه جهان
بپوشم همه خلعت ای نیک راه — بده رخصتم را تو ای پادشاه
زمین را ببوسید نوشیروان — گزین کرد سی تن هم اندر زمان
همه چونکه خلعت بپوشند شان — برون میروند آنزمان شادمان
پس آنکه بیایم بنزدیک شاه — تو و مزدک آیید آنجا براه
که تا مردمان شادمانی کنند — چو این گفتها را ز ما بشنوند
انوشیروان مرد آنجا بهشت — همه مزدکانرا همانجا گذاشت
که سی تن همان خود بهمراه برد — بباغ اندر آمد همان مرد گرد
بفرمود تا جامه شان بکنند — نگونسار ایشان بچاه افکنند
بکنده نشاندند شان سرنگون — گل و خاک کردند بر سرش چون
چنین تا ده و دو هزار همچنان — بکردش بگل محکم ایزدان

تو و مزدک و مهتران سربسر — پس آنکه بیامد مر آن لشکر
برو هرچه خواهی بکن همچنان — که دارجابت بود ایزد آن
بمزدک همانگاه رخصت بکرد — برون آمد آنگاه آن مرد مرد
سوی باغ شد زود نوشیروان — دو صد مرد کاری بهمراه آن
بهفتصد کمر بسته مرد دلیر — مر ایشان نهان داشت آن نره شیر
ازآن در بباغ آمد اندر زمان — دو صد مرد بگزید آن نوجوان
همی بیست و هم سی فرستم چنان — چو در باغ آیند اندر زمان
بود در هوا هر دو پاشان کنون — سر و نیمهٔ تن بگل تا درون
بگفتا که رخصت بده پاکزاد — که ایشان برم من درون باغ داد
شهنشاه و مزدک بگفتش چنان — برو هرچه خواهی بکن این زمان
دگر باره گفتش که ای شهریار — که گفتار من بگزبان گوشدار
بایستند تا این همه مردمان — بپوشند خلعت ز پیر و جوان
ببینند و شادی کنند آنزمان — بدادش گرایم من آنجا چنان
شهنشاه گفتش برو اینزمان — بکن هرچه خواهی تو ای نوجوان
بگفتش که سی سی و چل چل دگر — فرستی بر ما تو ای نامور
دو و صد تن چو دیدند آنزمان — برفتند در پیش نوشیروان
همه جامهاشان بکندند زود — نبد هم زیانی و نی بود سود
که بودند بی سر و پا در هوا — چنین سان بکردند از حکم شاه
همانکه برون رفت نوشیروان — بیامد بنزدیک شاه جهان

بگفتش که برخیز شاه این زمان ابا مزدک و مهتران شادمان
شهنشاه بنشست بر پشت اسپ سوی باغ شد همچو آذرگشسپ
چو مزدک سوی باغ بنهاد روی چو دیدش خیابان رفت رنگش زروی
سراسر مر آن باغ را بنگرید همه مردمان را بدانگونه دید
انوشیروان روی کرد و بگفت که آمزدمانرا ببین از شگفت
شدند یکجهت بر توای بدنژاد مکافات ایشان خداوند داد
نکردی تو اندیشه ای بدگمان نترسیدی از داور داوران
کنون میوهٔ باغ خود را نگر نگر تا چگونه برآورده بر
ز پیش بینداخت آن شاهزاد گرفتش همان دست آن بدنژاد
هر آنکس که گفتار تو بشنود نبود ابله و هم ندارد خرد
گرفتند قایم بکرده ورا بسنگ و بگچ آن تن بدنما
فلاخن بدادش همانکه بدست همان لحظه آنشاه یزدان پرست
دگر گفت کای مرد بدبخت جان چرا گشتی از راه پیشینگان
نبودت بدل فکر ای بدگمان مکافات یابی بهر دو جهان
نبودت همی فکر ای بدگهر نترسیدی از داور دادگر
تنت پر ز زحمت ای بدگمان ببینو به بینی تو درد و غمان
بسبک سنگ را از زمین بر کنید تنش را بسنگ هم نشانه کنید
بیایید و بینید این باغ داد کنند آفرین بر چنان شاهزاد
چو دستش ببستند آن شهریار بتن ناتوان و بدل بی قرار

بیا تا ببینی همی باغ داد که مکار رهبر کزو نبیند مراد
همان مزدک و مهتران سربسر سوی باغ رفتند دل بیخبر
بترسید آن بدرگ نابکار شد از کار و کردار خود شرمسار
سر اندر زمین و دو پا در هوا که بی ستر بودند و هم بدنما
تو ای مزدک بدرگ بدگهر نگه کن همین مردمان را نگر
کسی کو بود بر ره تو کنون دهد مزد او را چنین رهنمون
بگشتی تو از راه آئین کیش نهادی چنین داد از پیش خویش
بگفتش بیا گشت کن این زمان ببین تو کنون اینهمه مردمان
میان همان باغ بردن مراد بگفتش که بنگر تو اینها نکو
بفرمود پس شاه نوشیروان تنش را بسنگ و بگچ آن زمان
که نیمی هم از تن بدش او برون دگر نیمه قایم بدش در درون
بگفتش نگه دار این باغ را ببار آمدست این زمان میوه ها
همیخواستی هم ز تخم شهان برانداز آری ابد زروی جهان
بگیتی کشیدی چنین رنج و درد ز پیش خداوند رخساره زرد
که در پیش یزدان بوی شرمسار نبودت همین فکر ای نابکار
بگفت و بفرمود آنشاهزاد هر آنکس که خواهد ببیند مراد
منادی گری را فرستاد زود خبر کرد مردم ز گفتار زود
همانکه بفرمود نوشیروان که دست پدر را ببند و چنان
بنادانی آمدش این غم بتن که شرمنده در پیش این انجمن

بیک هفته بگذشت این باغ داد
همه مردمان یافتش زو مراد

همه مردمان شاد گشتند ازو
که با اهل بود آنشه نیکخو

رسن را بیاویخت در رهگذر
که خلقان در آنجا زدو سر بسر

بهر روز بسیار چوبش زدند
به پیش همه مردم ارجمند

سه سالش به بند گران داشتند
که گفتار شه خوار نگذاشتند

هر آنکس که باشد بتن بیخرد
بگیتی و مینو جفا می برد

ز مزدک بگفتم سخنها چنان
که تا بشنوند اینهمه مردمان

که یابند کرفه به پیش خدا
کند لطفشان داور رهنما

بکردم من این نثرها را به نظم
که خوانند مردان بشادی و بزم

هر آنکس که مکار و بدرگ بود
روانش ازینجا بدوزخ رود

ز کردار مزدک کنون در نگر
ببین تا چه آمد مراورا به سر

بدانید ای مردمان این یقین
بدیرند پند مرا همچنین

انوشیروان شاه با عدل و داد
به نیکی خدا داد اورا مراد

که گیتی سپنجست ای مردمان
بآخر برون رفت باید بدان

قباد شهنشاه هم نیک نام
بنادانی خود فتاده بدام

من این بیتها را بگفتم چنان
دهد مزد ما داور غیبدان

ببخشد مرا خود جهان آفرین
دهد منزل من بگاه زرین

نگهدار من باشد اندر جهان
بدارد بمینو روان شادمان

دهم ماه دی بود و هم روز رام
که کردم من این بیتها را تمام

چو یکهفته بگذشت نوشیروان
نشست از بر تخت زر شادمان

بهر هفته فرمود آن شهریار
بدر داشت در بند آن نابکار

کشیدند اورا در آن رهگذر
بفرمان آنشاه فیروزگر

سیاست نمودند اورا چنان
مگر کش ببخشد خدای جهان

چنین بود آنشاه نوشیروان
که مردم ز عدلش بدی نوجوان

تنش رنج بیند بروی جهان
مکافات مینو بود بر روان

بباشند بر دین بهی کان
اوستا بخوانند روز و شبان

بخوانند این را همه مردمان
فرستد خدا مزد نوشیروان

بدانند و آگاه باشند ازین
بوند یکجهت بر ره داد و دین

هر آنکس که صافست یابد مراد
بگیتی و مینو بود هر دو شاد

بگیتی کشیده چنین رنج و درد
مکافات مینو و رخساره زرد

که تا شاد باشند در آنجهان
بگیتی تنش شاد و مینو روان

هر آنکس که دارد بگیتی خرد
بیازار و او تن روان پرورد

همان به که نیکی بود یادگار
بمینو روانت شود رستگار

بگیتی کشیده سیاست ورا
مگر کش ببخشد بمینو خدا

امید این چنین دارم از کردگار
بگیتی و مینو بود رستگار

هم امشاسفندان و یزدان همان
فروهر اشوان دین شادمان

بکن لطف بر من تو پروردگار
بمینو روانم کنی کامگار

سنه نهصد و پنج و هشتاد بود
ز شه یزدگرد بشنو این هست سود

ز هجرت هزار و دگر بیست و پنج ✿ بخوان هم سه شنبه ببین هیچ رنج
به ماه رجب بود ای نامدار ✿ هم از بیست و پنجم مر این برشمار
تو بهرام بنویسی این را کنون ✿ که مزدت دهد داور رهنمون
نوشتش همی پور نوشیروان ✿ که گودرز خوانی تو آن نوجوان
بگفتم من این بیتها را درست ✿ نویسنده گودرز باد از نخست
بتخته نوشته مر این بیت‌ها ✿ بنوشت و بگذاشت او خود بجا
طلب کردم آنگاه بهرام را ✿ که پور سیاوخش خوانی ورا
بباید نوشتش بخط درست ✿ بگیتی بود شاد و هم تندرست
بمینو روانش بود شادمان ✿ نیاکان و خویشان او همچنان
هر آنکس به نیکی کند یاد ما ✿ روانش بود شاد پیش خدا
هزاران درود و ثنا بر کسی ✿ که بدهد خدا مزد بر ما بسی
ببد روز شهریور و ماه تیر ✿ ز شه یزدجرد این بود یادگیر
سنه نهصد و هم نود بود و شش ✿ ز من بشنو این گفته ای مردکش
که بهرام خسرو نوشته همین ✿ که فرزند با موبدان همچنین
که بهرام بد پور آن مرزبان ✿ که خسرو کنون رستمش با بدان
نوشتند از بهر هندوستان ✿ هم از بهر بهمن تو ایزدان
من از بهر کرفه بدادم بدو ✿ که مزد روانم بود نیک خو
همان بهمن پور اسفندیار ✿ که هند آمده بود در این دیار
هم از مرگ و دور آن شهریار ✿ طلب کرد با من همان نامدار
نوشتیم و دادیم با او چنان ✿ که بر آخرت شاد باشد روان
بدادیم نسخه بدان پاک دین ✿ که خوانند خلقان بهدین چنین
نوشتیم و دادم براه ثواب ✿ که شاگرد بایم نوشت این کتاب
کنون جمله بهدین و دستورها ✿ ببخشید بر ما برای خدا
ز گستاخی بنده کمترین ✿ انوشیروان هست بر راه دین

تمام شد داستان مزدک و شاه نوشیروان عادل

تمیم بالخیر

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان نشستن نوشیروان عادل

چنین آورده اند که گفت که بر زمین پارس صفتی شنیدم اذرگوشید و مرا دیدار او افتاد و برفتم تا در آن آتشگاه و در آن جایگاه که صفت بدان کرده بودند و آن بیابان و کوه بلاغ خوانند و آن آتشگاه بر سر کوهی بود چنانکه یک فرسنگ در یک فرسنگ

براه کوه راه نیست مگر که یک راه و آن نیز راهیست که بدشخواری بدانجا توانند شدن و سه جای در بند ساخته اند و پولهای چوبین برو
نهاده اند تا چون کسی قصد آنجا کند از آن پول یکی آتش بزنند و هیچکس بدانجا نتوانند شدن چنانکه اگر یک شخص راه بگیرد
و گر خلق عالم گرد شود هیچ چیز نتوانند کردن و تا روزگار مسلمانی است هیچ پادشاه آنجا نتوانست شدن و آنرا
هشت ایوان است و بالای هر ایوان مقدار صد و بیست و هشت گز پهنا دراز و اندرون وی هشت ایوان و یک
گنبد و پهلوی وی دویست و سی گز بالا گنبد است و سیصد و شصت گام در سیصد و شصت گام میان گنبد و صد و شصت
گام از صد و شصت گام دکانی ساخته اند از برنج دمشقی و در میان گنبد هشت نردبان پایه بر پایه بر شدن و بر آن دکان
هشت گاو زرین ساخته اند هر یکی هشتصد من و دو گاو را روی سوی ایران شهر است اندر چشمان شان فیروزه نشانده
هر یک شش مثقال و دو گاو را روی سوی مشرق یعنی آفتاب بر آمدن در چشمان شان یاقوت و لعل نشانده هر یک سه
مثقال و دو گاو را روی سوی باختر آذرخرداد است و چشمان شان زمرد سبز است هر یک دو مثقال و دو گاو را روی
سوی مداین است و چشمان شان از یاقوت سرخ است هر یکی یک مثقال و نیم در میان هر دو گاو ستونی زرین ساخته
دوازده گز و سر ان ستون آتشدانی نهاده است زرین پنج گز در پنج قبه بر سر آن زده اند پنج گز بالای آن و جمله بگوهر
های گرانمایه بیاراسته چنانکه صفت آن نتوان کرد و چهار جایگاه آتش میسوزد بر بالای آتش نیم گز بالا کم و یا بیش
سی و دو مرد آتش پابند و هیربد آتشگاه بر بنا است و اندران ایوانها هشت خانه کرده اند که مجبوران و هیربدان
و موبدان و ردان در نشسته اند و ابوالخیر امری گفت که من با ایشان مناظره کردم از هر طریقی یکی از ایشان داناتر
بود و در سخن چیره تر بود او را نام رامش آرام بود و هیربد بود اول پرسیدم که از کتابهاء شما کدام نیکوتر و عجب تر
است جواب باز داد که مرا کتابها بسیار است و بعد از آن برخاست و دو پاره پوست بیاورد که زراتشت بنوشته
بود بزبان پهلوی همیخواند تا بیرون آمد پیغمبر از مکه و همچنین تا بیرون آمدن ابومسلم مروزی بپارس مهر او زا بود وی
از بهر آنکه و هر چه خواهد بودن اندر جهان آنگاه چنین گفت رامش آرام هیربد چون بنزدیک ما یکی نامه است و نام فرخ نهاده
است یونان حکیم که دستور شاه یاد کرده است از خرد و دانش که گفته است که شاهنشاه انوشیروان عالم که چون بپادشاهی

نبشت ابوالخیر امری گفت من این نامه از وی بخواستم بیاوردو بر زبان پهلوی نبشته بود بازبان پارسی گردانیدم تا هرکسی که خواند بداند انشاء الله تعالی وحده آن عزیز

حدیث فرخ نامه که یونان دستور بنوشیروان نوشته بود

ایدون آورده اند که چون نوشیروان بپادشاهی بنشست خواست که مردمانرا خربها کند و ظلمها چنانکه پدرش قباد میکرد و کینه از مردمان بخواهد سبب آن بود که قباد برادری داشت نام وی بلاش بود و این قباد مردی ستمکاره بود پس مردمان با بلاش یکی شدند و قباد را از شهر بیرون کردند و بلاش را بپادشاهی بنشاندند و قباد بترکستان شد بنزدیک خاقان و روزکاری در آنجا بماند و مقام بکوهی داشت که آن کوه قبادیان گویند و خوانند و بعد از آن بلاش بمرد و قباد از خاقان لشکر خواست و بیامد و ایران شهر بستد و کینهٔ بر مردمان پارس در دل داشت خاصه از یونان دستور و از هرکس باز میخواست و قومی چندرا بکشت و یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی رنجور شدند و چهلسال پادشاهی بکرد و پس بمرد و بعد از آن انوشیروان بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان میفرستاد تا اورا باز بدست آورد و کینهٔ پدر از وی جوید یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدرش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان می فرستاد تا اورا باز بدست آورد و کینهٔ پدر از وی جوید چون یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چو بشنید که نوشیروان بپادشاهی بنشست طالع خویش بگرفت چنان یافت که با نوشیروان نزدیک شود و اورا امین بزرگ و عزیز و گرامی دارد پس یونان نامهٔ بنوشیروان بنوشت گفت این نامه ایست که شاهنشاه گیتی ستان والخسرو جهان بدانکه خرد از همه جهانیان بهتر است بدان ای شاه که خرد بهتر از همه جهان است و هرچه اندر جهان بنزدیک خدای عزوجل بهتر چیزی بر پادشاه خرد است و عدل آگاه باش ای ملک از بهر

انکه پادشاهی نه بآئین میکرد واگاه باش که پادشاهی بد و چیز پایدار باشد پدرت بردباری نکوکردی و خوبی باز گرفت بجای
بردباری کشتن کرد و بجای خوبی ظلم آنکس که چنین گوید اگر او را دوست داری تا مردمان و نیز دوست دارند اکنون
چون پادشاهی خواهی کردن دوست دار که دشمن رود بدان که دشمن کوچک بزرگست فصل چون گشتاسب
باش که دوازده هزار سخن دانایان بخوردن راست کرد و بنوشت چهار هزار اندر شایست و ناشایست و علم
دین آویژه خدای عزوجل چهار هزار اندر جنگ و حرب و حیله گشادن حصارها و مهتری و جهان داری و نگاه داشتن
و آبادانی ولایت و رایت آبادانی نگاه داشتن نغمها و چهار هزار اندر هندسه و نجوم شناختن و ساختن و رودها و افسونها
و طلسمها و چیزی که پادشاهان بکار آید واند ان ایام گرگ و میش با یکدیگر آب میخوردند پس چون بهمن اسفندیار باش که جهان
کیهان بودند و جهان را آبادان داشت و بیت المقدس را آبادان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را
نثار کردن و آتش بترکستان و روم و سیستان بردند و آتشگاه کیان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را
نثار کردند و دو هزار ده کردند و اندر ایران شهر دوازده هزار رباط کردند فصل چون داراب باش که فغفور چین به
بندگی آورد و ده شهرستان وا در گوش زرین نهاد و دوازده هزار اسیر که فغفور بگرفته بود و از بند آزاد کرد و گنج بزرگ نهاده در
گنبد آذران فصل چون اردشیر باش که کوشش سپاه بندگی خویش کرد از دست پسر خاقان میخورد و دختر ملک روم پیش خود
آورد و جهان جمله از مشرق تا مغرب مطیع وی گشتند و بنیادها از درم کرد و ایوان مداین کرد و در وقت پادشاهی وی از
جمله جهان کم مرد درویش خواستندی نبودی و نیکان با ایمنی و خوشدلی زیستن و بدان بر خیره و هم و ترس بودند ،،
فصل چون فیروز باش که هفت سال قحط بود و تنگی و هیچ خلق نمرد از مردم و از چهارپای از بهر آنکه گنج خویش همه جهانیان
نفقه کرد و شب و روز دعا میکرد تا آن قحط برفت فصل پدر تو بپادشاهی رسید با پلاش نتوانست کوشید و برادرزادگان را
بیاورد و بر سر آزادگان برپای کرد و نخواسته مردمانشان چو دلیر کرد و سور خرد دستور را بکشت که اندر همه جهان دانائی
چون او نبود از بدکرداران بکر بخت بشهر بیگانگان افتاد و زیر دست دشمن بود و گردن نهاد و مرگ بهتر بود که پیش
بودن تو که شاهنشهی بر هفت کشور اینچنین کس دوست داری تا مردمان نیز دوست دارند به بنده خرد گیر اگر خردمندی

وسخن بندکان مهربان بشنو وکین از دل برون کن که گفته اند که شاه نوکین کهن بجوید فصل آگاه باشش که پادشاه چون
با خرد نیست چون زود بخشم شود وچون سخن دانایان نشنود زود تباه شود وچون شتابکار باشد زود پشیمان شود اکنون
بنده را درین هیچ پنداشت مکن که بر من سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار آنجای نشاید که سزاوار است واید ون
گویند که هر پادشاه که فرکیان دارد وآن فر مر او را از همه ناسزائیها بار دارد و دور کند از همه ناپاکی همچون آتش همه بارو
تیرگی از سیم و زر پاک کند تا بی بار گردد و ستوده شود ،، و نیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر زیرا که
کوه معدن گوهر است و ابر با سخاوتست که تا یکبن نرکس آب دهد و هزاران بن خار آب دهد بطفیل نرکز و سلامت
بافتن و یرا آنکس ارزانی دارد وش یزدان کام باد ،،

جواب نوشیروان بیونان دستور ای دانای نکوگذاردی پیغام وخرد از آنکه از پیش ما بود و آنکه از
پس ما آیند همه بخرد آراسته باشیم و چون ولایت آبادان بود دخل زیادت شود و نیک نام شوی و هرچه ترا آرزوی
باشد بدان توان رسیدن و چون ولایت ویران بود نیز دخل نباشد و از پادشاهی زمانی و ترا از سخاوت و مروت و اشرف
باز دارد و یاد کردی با بخیلان آنکه نام تو از جملهٔ بخیلان و مفلسان کنند فصل اندر چند چیز واجب کند که پادشاه را باید
که بنود مکر بعدل و عدل را باید که بنود مکر به نیت نیکو و نیت نیکو نباشد مکر بخرد تمام و پادشه را رنج باید برد همچون شبان که
چندانکه بتواند کرد از بهر نگاه داشتن گوسفندان از ددان نگاه میدارند و همی چرانند تا فربه شود و همه نعمتها از ایشان حاصل
شود و چون لاغر باشند نه فروختن را شاید و نه خوردن و مردن به بود از چنین چیزها که بکار نیاید فصل اکنون تو که
شاهنشاهی بر مردمان آگاه کردم و آنچه خرد پیغام داد بگفتم تا ترا قبول کنی تا بدانش باشی چه اگر پادشاه با خرد باشد
فیروز باشد بر همه کارها فصل سوگند خوردن شاه نوشیروان عادل بحق ایزد کامکار و بحق راستی و داد و بحق مردی
و دانش و بحق دین و بحق آذرخرداد و برزین و بحق آذرگشسب و بروان که جز از من بودند از جمشید تا پدرم که من با تو بد
نکنم و نفرمایم و گناه باد بر من و هوش و خرد جزای من و بهمه فرشتگان ایزد عزوجل بجای جاودان که ما دست
باز داشتیم کینه جستن و آشتی کردن با جهانیان و پیران ما را بجای پدران اند و جوانان بجای برادران اند و خردکان

بجای فرزندان و از کینه جستن باز گشتم تا همه چیزها از ما بهره نیابند بخواست و کام ایزد تعالی انشاء الله تعالی فصل آمدن یونان
دستور بدرگاه شاه نوشیروان عادل پس چون این نامه بیونان رسید برجا برخاست و بدیره را نماز برد و برگها ساخت
و بدرگاه نوشیروان عادل آمد و چون یونان آنجای رسید نوشیروان را آگاه کردند نوشیروان فرمود تا هم اندر ساعت بار
دادند و چون بنزدیک شاه رسید دست بکش کرد و سر بنماز برد و چون سر بر داشت و گفت جهانیان از بخت بکیله اند
و از خرد بآزادی و توای شهریار بخت بآزادی و از خرد بکیله ای گزین پادشاهان و منم گزین بندگان و دوستانت
افزون و دشمن کور باد و نوش خور چه کامکاری بر دوست و دشمن تا جاودان چون انوشیروان این بشنید بفرمود
تا دهن یونان پر از مروارید خوشاب کردند و بفرمود که یونان بدان خانه فرود آرند که آنجایگاه واران خوانند و آن نمازگاه ترسایان
بود و از بهر آنکه با ترسایان خشم گرفته بود و خواست که آن خانه موبد سازد و ترسایان را نیست کرداند و چون یونان بشنید
که اگر چنین کند عهد روم میان و ایرانیان شکسته شود و قیصر آزار گیرد و جهانیان برنج افتند و خون ریختن درمیان افتد
و تباهی بسیار پیدا شود یونان هم در ساعت بدان خانه رفت که نوشیروان خفته بود و شاه بسیار بستود و باواز بلند
گفت یا شاهنشاه قیصر روم دست بکش دارد و سر بنماز دارد و حاجت میخواهد بنده گفت باز گرد با کامکاری که شاهنشاه
خفته است اندر شبستان نوشیروان آن سخن از یونان بشنید دانست که ثواب اندر آنست که یونان میگوید بفرمود تا خانه
ویران نکنند که من گناه ترسایان عفو کردم بقیصر بخشیدم و چون این خبر بقیصر رسید سپاس بسیار پذیرفت و بسیار هدیه فرستاد
از هر چیزی بنزدیک نوشیروان بر آن که ترسایان عفو کرده بود و نمازگاه ایشان خراب نکرد فصل چنین گویند که نوشیروان
روزی در بوستان هزار جانی نشسته بود و تاج بر سر نهاده و نگاه کرد اندر عز و جلالت خویش و چند آنکه آزادگان پیش
وی ایستاده و چیزی بدلش اندر آمد و بر پای خاست و تاج از سر نهاد و ایزد را نماز کرد و سر بر داشت و گفت چه بودی
گر نبودی یونان گفت اگر نبودی بتو نرسیدی بفرمود تا دهن یونان پر از مروارید خوشاب کردند فصل ایدون چنین گویند که
نوشیروان را زنی بود نامش تاقوم دختر ملک ترکستان بود نوشیروان روزی مهمانی کرده بود و نوشیروان بسیار میخورد یونان گفت
ای شاه بتن کم خورشی و بروان کم گناهی و بدین راستی و با هر کسی آشتی نوشیروان چون این سخن بشنید کم خوردن عادت کرد

فصل چنین گویند که منذر عرب پسر خویش را بنوا در پیش نوشیروان فرستاده بود سخت نیکو و خوبروی بود و نوشیروان
در دل داشت که هرگز او را نگذارد که با خانه رود و روزی شراب میخورد و پسر منذر بر سر نوشیروان ایستاده بود چون
مست شد یونانرا گفت مرا پندی ده که بدان جهان آباد کنم و روانرا پاک دارم و از دوزخش رهانم یونان پاسخ کرد که اگر
شاه این همت است با کهتران خویش آن کند که از نیک و بد که خدای عزّ و جل با تو کند که تو با کهتران کنی نوشیروان
چو این سخن بشنید هم در ساعت پسر منذر را خلعت داد و پسر پیش پدر فرستاد با کرامت بسیار و بفرمود که دهن یونان پر از
زر سرخ کردند فصل روزی از یونان پرسید که زندگانی چیست گفت زندگانی تندرستی و ایمنی و بهتر زندگانی نیکنامی
است فصل روزی از یونان پرسید که مرا سه سخن بنمای خرد گیرم و دین ورزم و روان رهانم از دوزخ یونان گفت
جاوید زیاد با هر کس دوست باش اینت خرد و بهمه کس آن خواه که بخود خواهی اینت دین و هرچند که بتوانی کردن
نیکی کن اینت برهاند روان از دوزخ بفرمود تا دهن یونان پر از گوهر کردند فصل روزی نوشیروان نشسته بود و یونان و موبدان
موبد و فرخ زاد مهمان بود و مهمان سالار دین وروان و خورشید خزینه دار و نرسی حاجب دیوان بود و بزرجمهر بختگان نوشیروان
گفت این بزرگ انجمنی است که ایزد عزّ و جل اینجای گرد آورد باید که همه کس سخنی گویند چنانکه همه کس سود دارد و یادگار جاودان
بماند فصل پس موبد را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش جاویدزی دشخوار بود پیش چون پادشاه سخن گفتن چاره نیست
نیکوئی که اندر گفتار دانایان روشنائی ها پدید آید پس موبد گفت که چهار چیز است که از یکدیگر بهتر است هزار خرد دانایان
و یدن رامش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتاری نوشیروان گفت این سخن گذارش کن موبد گفت هر که را هنر نی
نقش بر دیوار بود و خواسته نی برامش بود انبار دیو بود و خوب گفت و نی خوب کرد باد بازی بود نوشیروان گفت
نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهربود گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش و جاویدزی سه چیز بهترین همه کارهاست
نخست آنکه ایزد را یاد داری بهمه کارها دیگر آنکه خویش دوست باش و سه دیگر کارگر خویشکار باش نه آنکه کسان نوشیروان
گفت که گذارش کن مهر گفت که ایزد تعالی را بیاد دارد بهمه کاری خدای تعالی او را نگاه دارد بهمه جای تا هیچ کار
ناسزا نکند که بدان بدنام شود و خویشتن دوست مردم بدینجهان تن آسان زید و ستوده باشد و نیکی کند تا

بدان جهان نیکی درود و نه آنکه نه کار خویش باشد آن بود که به بی نیستی رنج برد یکی و کردن مال نخورد و ندهد و نه بر کردن وی
بود و رامش دیگری بود گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس مهبود را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش
و جاویدزی و کامگاری هر دو جهان که یکی از و مه منیست و یکی از و به منیست گفت این سخن گذارش کن گفت آنچه از و مه
منیست خرد است که اگر مرد چه بزرگ جهاندار و مهتر بود چون خرد ندارد و کار همه بی آئین بود و آنکه یکی از و به منیست شکیبائی
که مردم بامید زندگانی میکند تا سیری کردد و بکام خود رسد یا نه نوشیروان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل
پس خورشید را گفت تو چه گوئی گفت انوشه باش که سه چیز است که از و بهتر منیست یکی آنکه فرمان ایزد عز و جل بزرگ
دارد و دیگر خرسند باشد بدانچه باشد و سه دیگر بی آزار باشی تا بی بیم باشی نوشیروان گفت گذارش کن گفت هر که
فرمان خدای عز و جل بزرگ دارد بدینجهان ستوده و بدانجهان رسته و هر که خرسند بود او را بهیچ کس حاجت نباشد و هر که
بی آزار بود بی بیم بود اندر دو جهان از همه چیزها گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس نرسی را گفت تو چه گوئی گفت انوشه
باش که مردم بهترین از آن بود که سه چیز بداند یکی هنر از عیب و دیگر آن جوید که سزاوار بود و بداند کردن و سه دیگر سخن
سخت گوید و گزاف نگوید گفت گذارش کن گفت انوشه باش هر که هنر از عیب خود بتواند دانستن بهترین خویش
بتوان افزودن و از عیب بتوان کاستن و پس چون نتواند بدان رسیدن نه هنر توان افزودن و نه عیب بتوان کاستن
این چنین مرا نامه خوانند و کوردل خود آنکه دیگر کاری کند که نه درخورد او بود زمانه دست بروی بگشاید تا بینت شود آنچه گفتم
که سخن سخت باید گفتن زیرا که سخن سه معنی دارد اندیشه در دل و گفتن بزبان و شنیدن بدست و سخن زنده مرده شود و مرده زنده شود
و گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس بوزرجمهر را گفت تو چگوئی گفت انوشه باش و جاویدزی که هیچ مردم از خویشتن
شادی نیابد تا سه کار را خویشتن بار نکند یکی آنکه خرسند باشد بدانچه خدای تعالی بدو داده باشد و چیزی نجوید که داند که بوی نرسد
و دیگر طمع نکند بچیزی که بدست کسی دیگر بود و سه دیگر نکو کردن بهمه خلق خدای عز و جل تا بهمه زبانی ستوده باشد تا بهمه
دلها دوست دارندش نوشیروان گفت گذارش کن گفت انوشه باش زیرا که خردمند بود بدانچه دهندش زیرا
که خردمند بسپاس و ناسپاس بنجرسند طمع جان کندنست و نایافتن مرگ زیرا که طمع هرگز راست نرود و همیشه بد اپیمار

بود هرگه خویشتن را نیکوکار گزیند خود را از همه بدیها باز دارد و از گزند همه جهانیان ایمن باشد بدانجا رامش باشد گفت نیکو
گفتی بفرمود تا بنوشتند فصل پس یونانرا گفت تو چگوئی گفت انوشه باش و جاوید زی که هفت چیز است که هرکه آنرا
بکار دارد از ننگ ناامان باشد نخست آنکه کاری خواهد کردن ثواب آن بداند بمشورت دانایان دیگر چیزی کند که آنرا
واجب کند سه دیگر عدل بپا کند چهارم صبر کند پنجم کبر نیاورد ششم از نعمت خویش جهانرا بی بهره نه فکند هفتم
تواضع نمودن وز پیش دارد نوشیروان گفت گذارش کن گفت مثلا مشورت چون مروارید است که اندر میان
سنگ و ریگ کم باشد و رنج باید برد جستن تا بیابی و دیگر هرچه رای واجب کند نکنی اینت پیش آید که نخواهی سه
دیگر عدل بپاید عاقبت بفضل خدای است و هیچ کس از دشمن پیش وی نیارد آمدن چهارم صبر کردن کلید همه بندهاست
و صبر کردن ایزدراست و شتاب دیو راست پنجم کبر کردن نهایت همه نکوهش است ششم نعمت به روز بکار باید بردن
یکی بر تن خویش دیگر بر پسر و پیوند خویش سه دیگر بر خردمندان و دانایان هفتم تواضع هرچند تواضع بیشتر نماید خدای عز
و جل مرتبت وی بیشتر دهد در پیش پادشاهان جهان فصل پس هر هفت برپای خاستند و شاهنشاه را نماز بردند و گفتند که
شاهنشاه هرا بهره گشت از نیکوئیهای خدای تعالی بدو داده و عقل و خرد و فهم با بندگان فیروزی شاه گوئیم و
نوشیروان هفت جام می بخورد و هر هفت خلعت بداد از پرند خراسانی و دیبای رومی و صورت گر دو چین و هر یک
هزار دینار مصری دینار خسروی که هر دیناری صد مثقال بسنگ بود و هر یکی اسپی داد با زین و استامهای زرین
و ایشانرا با خانهای خود روان کرد بخرمی و شادی فصل نوشیروان روزی نشسته بود با یونان گفت که ملوک بچه بزرگی بتواند
رسیدن گفت انوشه باش که بسه چیز اول دبیر خردمند دوم حاجب زیرک و سیوم هم نشینان خردمند و چاکران و مهتران
و گفت بازگوی تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه از همه ملوک دبیر خردمند خبر رسولان چون بدرگاه پادشاه
آیند بهنر و هوش حاجب نگرند و بهمت ملوک بدو نتوان رسیدن و دیگر هم نشینان نیک و خردمند رعیت پادشاه همچون
پادشاه هستند و بتن رواگر دور دارندشان و چون هم نشینان بخرد باشند احوال رعیت با وی بگویند و بی طمعی وی رونقی فصل
روزی از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچند چیز بود یونان گفت که آرایش پادشاه نه بجامهٔ گرانمایه و گوهرهاء نیکو و اسپان

چابک و استام زرین بود و لیکن آرایش پادشاهان بمردان مرد بود و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوست داشتن رعیت و توانگری ولایت و آبادانی گستردن داد میان خاص و عام

فصل انوشیروان روز مهرجان در ایوان نشسته بود وزیران بوذرجمهر و سرهنگان ملوکان و روزی شناسان همه در آنجا حاضر بودند نامه فروردین همیخواندند نوشیروان گفت دریغا پادشاه که مرگ او را از پادشاهی جدا گرداند اگر هیچ پادشاه مرگ از خویشتن توانستی داشت بمردان و سپاه و خواسته آفریدون بودی و لیکن او زنده است بدین یادگار که او مانده است که تا جهانیان و جهان باشد بدین روز شادی کنند و بفیروزگری و با آفرین زندگانی جاودانه گفت ای یونان مرا یاد کن از کار خدام بهرام گور و شاهنشاه تا بشنوم از تو فرخ نامه آنگاه که او جهان بی بیم داشت و بشادی گذاشت یونان گفت چیزها صفت خواهی که بگیم بدانکه من وی را بهیچ نادانی ندیدم و هرگز حق از خویشتن باز نزد و هرگز او را بنا سزا ندیدم و اندر کار بد الا بکار نیک شتاب کردی و از بدی بپرهیزکاری بود و بهمه بزرگوارتر از وی کس ندیدم آنکه نوشیروان گفت خرم روان بهرام گور که پدیره گیتی نیکنام زیست و بدان گیتی کام یافت آفرین گفت و بزمگاه بساخت و جام زرین خواست و گفت که شاد باش و گیتی بخوشی بگذران ؛؛

فصل یاد باد آنکه از پس ما آیند و کام ما گیرند چنانکه ما از پس گذشتگان گرفتیم و بما سپردند بدبخت دو جهان آنکه بپادشاهی بدین گیتی فریفته شد و دلهای خویش را شاد دارند و از آن رعیت برنج و بیم دارند و ناگاه مرگ بایشان درآید و درین جهان گزایش جاودان و ما که پادشاهانیم برگیتی از ایزد میخواهیم

و گر آنچه گفتم نکنی یا آنچه خواستم چیزی کم باشد باز گردم تا روم را جمله خراب کنم و زنان را اسیر کنم و فرزندگان به بندگی برم و مهتران را به ستور بانی با یران برم و چون این خبر بملک روم رسید و اجابت کرد و اندر پذیرفت و آنچه میخواست بیست روز مهلت خواست و آنچه خواسته بود جمله بفرستاد و نوشیروان از آن روز بازگشت و با خواسته کام دل یافته

فصل چون نوشیروان از روم باز آمد آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی بگردند و اندران چهار طاق در چهار ستون و هر ستونی سی گز بالا از سنگ رخام و بن آن از جزع و سر آن از عقیق سرخ و بر سر آن طاقها یکی گنبد کردند و سیصد و شصت و پنجره در آن گنبد است چنانکه هر روز خورشید بروزنی درگنبد

تا بد و بداند که خورشید در کدام برج است و بکدام درجه است چون آن کنبد پرداخته شد خاقان را و قیصر را و ملک هند را
و فغفور چین را جمله بمهمانی خواند . وایشان را در آن کنبد مهمانی کرد نوروز و مهرکان کرد چنانکه همه عجب بماندند از خزانه که نوشیروان
کرده بود و هر ملکی را چندان هدیه داد که وصف آن بنتوان کرد روزی هر چهار ملک نشسته بودند می میخوردند نوشیروان
حدیث میکرد از اردشیر بابکان از هنر و کردارهای نیکوی وی آن سخن که وی گفته بود بازمیگفت و قیصر گفت ای
نوشیروان ما نی چنان باشیم که هیچ چیز نیست بهتر از نیکوکاری که بچنین روزکار پیش چون تو پادشاهی نام ایشان یاد
میکنیم بدان آفرین میخوانیم انوشیروان گفت بیای تا ما نیز این پیشه گیریم و نیکوئی کنیم و کم آزاری قیصر گفت آری چون نیکی
کنی نیکی یابی چو نیک یابی کامکار باشی فصل پس خاقان گفت چون نیکوئی خواهی کرد نخست نیکی اندیش آنگه کن تا استوار
باشی بکار اندر فصل پس ملک هند گفت خدای عز و جل دور کناد از اندیشه اگر آشکارا کنی از روی شرم باید داشتن نوشیروان
فرمود تا این سخنها همه بنوشتن فصل گفتند روزی نوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بهتر بود گفت آنکه از تو بماند و
تو از آن برخوردار نباشی بنا ارزانیان بماند و روان تو از آن شاد نباشد چه زیان بود بتر ازین که و چه افسوس
بود بیش ازین کی رنج برد و مال کرد کند و بخرج نکند و بدشمن بماند و مال خود ببرد و آنچه نهاده باشی کسی دیگر بخورد
و دیگر که بکار خویش باشی نه بر کار دیگری ،،

آغاز داستان مرغوزن نوشیروان عادل چنین گویند که روزی در پیش امیرالمؤمنین ابوجعفر که خلیفه بود و اورا
مأمون خلیفه خواندندی و حدیث میکرد از همت و سیاست و هیبت و نشستن نوشیروان عادل چنان یاد کردند که انوشیروان
کوشکی کرده بود و ایوان از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده است و بجای گل سریشم ماهی بجایگاه موی
و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر بکار برده بود و چنین کوشک کس نکرده است و ندیده . ابوجعفر را حسد آمد گفت بفرمایم
تا این کوشک را ویران کنند نباید که از ملوک عجم کسی باشد و کاری کند که آنرا عرب نباشد وزیران گفتند یا امیرالمؤمنین
تو آنرا ویران نتوانی کردن که اگر ویران کنی تو از آن نامی نباشی که ویران کردن از آبادان کردن دشخوارتر است و چون
ویران نتوانی کردن خجالتی بزرگ باشد و بعد از آن خلقان همه جایگه بگویند که مردی از عجم کاری کرد که عرب خواستند که

ویران کنند نتوانستند گرد بعد از آن فرمان بزد و نامها فرمود نبشتن دوازده جزیره که هفت اقلیم که هر جا گاهی که پادشاهی بود
مردان خواست و در گنج و سلاح خانه بگشاد و مردمان بر پای کرد تا مردمان آنجا می بردند و کار میفرمودند تا یکسال پیوسته
آنهم خلایق نفرین همی زدند و بر بام کوشک نتوانست شدن و یک خشت نتوانست گرفتن و گنج خانها همه تهی شد و
مردمان از کار او باز ماندند و بعد از آن یکسال امیر المؤمنین روزی با وزیران گفت یقینم که اکنون اثر هیچ آن کوشک نمانده
است وزیران گفتند چه میگوئی مرد آمده است و میگوید بعد از یکسال هنوز ببام کوشک نتوانستیم شدن و گرد بر گرد
کوشک هنوز یک خشت برنداشتند چون این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش گشت و گلاب بر روی وی زدند تا باز بهوش
آمد بفرمود تا وزیران و حاجبان و ندیمان جمله بخوانند همه بیامدند و در پیش خلیفه ایستادند خلیفه گفت چه بینی اندرین کار
ما که افتاده است وزیران گفتند اگر رای باشد قهرمان بباید فرمود تا سیم از رعیت بستانند و بمردمان دهند
تا این کوشک را ویران و خراب کنند چه اگر رعیت خراب شود و این کوشک ویران کنند بهتر باشد چو این نام بگردی
تو این کوشک ویران نکنی و این عیب هرگز از عرب برنخیزد معاذ الله که ستم بر رعیت کنم ایشان گفتند که رای خلیفه عالیست
که نه آنروز آنچه گفتیم شنیدی و نه امروز میشنوی آنکه خلیفه گفت بباید پذیرفتن و بدان کردارهای که آن بزرگ شاه دادگر
کرده است و ازینجهان عبرت گرفتن که برچنان پادشاهی نماند بر هیچ کس دیگر نماند روزی دیگر بفرمود تا سرای و پرده براه مداین
بیرون بردند و طبل و بوق بزدند و بطالع نیک و فرخنده روی بمداین نهاد و حسین سهل الکاتب و احمد خالد چون بمداین رسیدن
آنجا بگه فرود آمدند و مامون برفت و آن بنیادها بدید عجب داشت و بگریست و بفرمود که اکنون که ما اینجا آمدیم و بدیدیم
و خراب نکنید آنکه وزیران را فرمود که از هر جای باشد پیری عجم طلب کنید تا ازو بپرسیم که مرغوزنی ملک دادگر
نوشیروان کجاست چون ما بدینجا رسیدیم باز گردیم و معدن آن ملک دادگر زیارت بکنیم و حق او بگذاریم وزیران
در آن انواع بهر جای مردی بفرستادند پیری را نشان دادند بروستا مرد بفرستادند و آن پیر را بیاوردند پیر چون در
پیش مامون رسید دعا کرد و گفت انوشه باشی و شاد زیوی بکام ما بندگان بفر شاه می زیویم مامون بفرستاد
تا آن پیر را بخانهٔ نیکو فرود آوردند و سه روز مهمانی کردند روز چهارم مامون او را پیش خود خواند با پیر اندر اخبار عجم

خوانده ام که مرغوزن ملک دادگر بر کوهیست خواهم که بدانم آن کوه کجاست آن پیر سر در پیش افکند گفت یا امیر المؤمنین سخن
شگفت پرسیدی آبادان که این پیر خادم آن مرغوزنست و ما را میراث است جد بر جد آن پیر و از ما کسی بر آن مرغوزن
نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر قصد آنجا کند آتش دور افکند و بسوزد و لیکن آیا امیر المؤمنین اندر نامهٔ ملک
دادگر نوشیروان نوشته است که پادشاهی از پادشاهان و تازیان از خویشان و پیغمبران که بیرون خواهد آمدن بزیارت
من آید چنانکه من نشان دیده ام آن پادشاه بجز تو نیست مامون از آن سخن بغایت خوش آمد از سیاست اینها نوشیروان
پیر پرسید و آن پیر جواب باز میداد مامون گفت اکنون بگوی تا چگونه باید پذیرفتن بدان مرغوزن بکدام راه بباید رفت
پیر گفت از اینجای تا بدان کوه پنج فرسنگ است و چون بدانجای روی درهٔ هست بالای کوه دوازده فرسنگ در
پیش درهٔ کوهیست از سنگ خاره و بالای آن هفت فرسنگ و بر سر آن کوهیست بالای آن سه صد گز و مرغوزن بر سر
آن کوهست و خانهٔ از سنگ خاره کرده است و زمین وی از سیم گرفته و بالای در زر گرفته و گوهرهای قدیمی در وی نشانده
و آراسته چون آسمان بر ستارگان و تختی از مروارید آنجای نهاده و ملک دادگر بر آن تخت خفته و جامهٔ مروارید پوشیده
و جامهای زربفت بروی افکنده و تاج زرین بگوهرهای گرانمایه بافته و بر بالین وی نهاده و دستاری آذرگشسب
بر بالین او نهاده و خویشتن را بحیلت و داروها چنان ساخته که چنین گویند که هرگز تباه نشود و از حال خویشتن نگردد و دیگر
همیدون آورده اند که آن دستان هیچکس قیمت نتواند کردن مگر خدای تعالی بسبب آنکه آتش او را نسوزد و زمین بپوشاند
و هرگز بهیچ چیز هلاک نشود مگر که سرکه ترشش که چون سرکه برش ریزند هلاک شود گفته که راه آن کوه بر عقبه و آنرا ویران
کرده اند پس مامون بفرمود تا کارگران را بیاوردند و آن پولهانیک باز کردند مامون حسن سهیل و احمد خالد بر خادمی بر
نشستند و پیر عجم در پیش ایستاد و مامون بایستاد دیبای زربفت با خود داشت و بیست من کافور قیصری سوده بیمود و برگرفت
و روز و شب در راه بودند تا بدانجای رسیدند مامون پیاده شده و گفت واجب نکند که چون معدن ملک دادگر دیدیم
سوار شدیم چون بدر مرغوزن رسیدند دست سوی در کردند تا در گشایند پیش از آن در گشاده شد و باز کرده شد پس چون
مامون حسن سهیل و احمد خالد و پیر عجم مرغوزن اندر شدند و چون چشم بر روی نوشیروان افتاد هیبتی بدلش اندر آمد چنان پنداشت

که زنده است واز خویشتن تواضع نمود و برگوشهٔ تخت بنشست و تا دیری می‌نگریست در روی وی چنان بود که البته از حال خود نگردیده بود واز دارو بهاکه بر وی ساخته بودند و جامه باز شده بود که مامون دست نهاد بدست باز آمد پس بفرمود تا آنجامها بر داشتند و آن هیبت جامهٔ زربفت که برده بود و هیبت من بر سرش ریختند و برانوشیروان افکندند بزیر تخت مروارید ریختند و تخت را هیچ زیان و آزار نرسیده بود و همچنان سخت بود که آنرا مهافهٔ کافور اندوده بود و عمامهٔ زربافت بر سر وی باز بسته بود و سفیدی بریش وی اندر آمده بود و از هر دو جانب بگوهر و مروارید چهار سطر بر آن عمامه بنشته بود بزبان عجم مامون چون روی نوشیروان دید بسیار بگریست و این آیت همیخواند ؛؛

آنکه بر آن بنشته از عمامه برخواند و اندر سطر اوّل نبشته بود که یستی که یزدان کرد از من چه کوشش در سطر دوّیم نبشته بود که عمر که بنشست بر من چه کوشش در سطر سوم نوشته بود که گیتی نه جاوید بر من چه رامش در سطر چهارم بنشته بود که شاید که نشاید دانست هر دو دست بر سینه نهاده و انگشتری زرین بر پشت دست نهاده بود و گوهری در وی نشانده بود که روشنائی مرغوزن از آن گوهر بود مامون بر گوشهٔ تخت نشسته بود و بتعجب در روی می‌نگریست و نگاه کرد بر دست نوشیروان لوحی دید بخطی روشن نبشته بود که پس مرگ من بچندین سالها گذشته پادشاهی از پادشاهان عرب بزیارت من آید و نسبت صفتهای مامون بگفته بود تا خادم نشان روی و بالای وی داده و آن سه تن که با مامون بودند همچنان صفت ایشان بگفته بود و در زیرش نوشته بود که آن پادشاه خردمند بیاید و حق من بگذارد و بجای من نکوئی کند و مرا جامهٔ نو بپوشد و بوی خوش کند باز گردد ناکسی باشد که با ما خیانت کند اگر ما زنده بودمی اکنون هرچند روح جان در کالبد ما نیست چون پادشاه بدینجا رسید و این بخواند مامون دست فراز کرد و آن خط را برگرفت و بخواند و در زیر آن گنج نامهٔ نوشته بود و بسی گنج ده گنج گوهر ده گنج دینار و ده گنج نقره بنشته بود که پای رنج آن پادشاهست که با ما نیکوئی کند مامون آن خط بر داشت و زانوی او را بوسه داد و بیرون آمد و خادم را گفت اندر شو تا این پادشاه دادگر بینی که چون مرده است و با چندین هیبت است ندانم در زندگی چون بوده است و خادم اندر شد و چشمش خیره بماند از دیدار و کردار پادشاه انوشیروان عادل

تمام شد داستان مرغوزن

بنام یزد مهربان دادگر

حکایت شاهزادهٔ ایران زمین با عمر خطاب

بدانگاهی که عمر شد خلیفه / مگر تا چون در افتاد این لطیفه
عرب بگرفت از شاهان کیان تخت / که بیرون رفته بد زان خاندان بخت
گرفتند از کیان شهزاده را / بزرگی فرّخی آزاده را
عمر گفتا که ای کم‌بخت و بی خیل / نباید گرد سوی کشتنش میل
به پیشش چو آمد گفت از ما چه خواهی / نخواهد کرد کس با تو تباهی
دهیم چیزی که باشد آرزویت / نباید هیچ ناکامی برویت
ورا شهزاده گفت ای نامبردار / کنون ما را به پیش آمد چنین کار
بود ایرانیان را نام دهقان / که ایران بود مادام دهقان
یکی ویران دهی بر ده تو جایی / چو شفقت کرده‌ای ما را بفرمای
کنم آنرا ز بهر خویش آباد / از او قوتم حلال آید شوم شاد
عمر فرمود کو را هر چه شاید / دهیدش تا ز رنج و غم بکاهد
سراسر ملک ایران باز جستند / چو باز اندر جهان پرواز جستند
منازل در منازل می بریدند / با ایران در دهی ویران ندیدند
جهان بود از خوشی چو باغ گلزار / پر از باغ و رز و برگشت و برکار
چو برگشتند یکسر بوم ایران / ندیدند اندران یکجای ویران
عمر را زین سخن کردند آگاه / که ویران نیست اندر ملک جایگاه
عمر شهزاده را گفت ای سخنگو / خرابی چیست آبادی ز من جو
طلب کن شهر آباد و ولایت / ببخشم مر ترا دارم حمایت
نخواهم گفت شه ویران و آباد / ولی زان کردم این گفتار بایاد
همه ملک نیاکانت نمودم / غرض زان این ده ویران نبودم
سپردم اینچنین ملک شما را / شما دانید تا روز شمارا
بدان ای نامدار ملک تازی / که کار ملکداری نیست بازی
بباید ملک را چون آفتابی / که بر هر ذرّه بخشد نور تابی
فرشته سیرتی باید دلیری / ببخشش ابر و کوشش شرزه شیری
خرابی جهان آبادی آن / بود در گردن شاه جهانبان
فراخیها و تنگیهاش ناچار / ز عدل و ظلم شاه آید پدیدار
اگر خسپد کسی از شاه در بیم / وگر درویش گردد بی زر و سیم
وگر دشمن در آید در ولایت / وگر پیدا شود ظلم و ظلالت
اگر گردد کسی در ملک مظلوم / وگر مانده ز عدل شاه محروم
بجائی گر پدید آید خرابی / رود گر هیچ راه ناثوابی
مگر باشد کسی در ملک دلتنگ / کند بر کس کسی بیداد آهنگ
همه در گردن شاه جهانست / بد و گر آشکارا گر نهانست
بود دلتنگ بجرم آن گرفتار / بهر بد کاید او باشد سزاوار
بود چون سایهٔ یزدان شهنشاه / ز ملکش جمله باید بود آگاه

همی هر کار را مردیست درخور
که هر مرد را اصلیست دیگر
خدا تا آدمی را آفریدست
کیان فرماندهی را برگزیدست
براهیمست زرتشت سفیتمان
ازو دستور زرکی خواه شاهان
که تا کی پادشاهی دهر باشد
ز داد او جهان را بهر باشد
ز نور و داد و فریزدی بود
ز گیتی دور داز جور و بدی بود
نخستین داد و دین نو شد پدیدار
نگشت از راه دین به زداد آر
بدانگاهی پدید آمد خورای
که دیوی بد بنفرین و تبه رای
بفرایزدی هوشنگ دیندار
بیامد کرد با آن دیو پیکار
دگر ره داد و دین رونق پذیرفت
رعیت جمله دین حق پذیرفت
ز درو نداز جهان بیداد زانجای
برافکندند بنیاد خورای
جهان بد چو بهشت اندر که جم
نبد از و نیاز و رنج با غم
چنین تا ملک او بگرفت ضحاک
بیفکند آن بهشتی شاخ در خاک
نه دین و نه دیانت بد نه نیکی
شده پر محنت و آشوب گیتی
ستم بودی و محنت بودی ای دین
چنین تا ملک او بستد فریدون
همان دین کیانی تازه گردش
بسی آبادی اندازه گردش
چو تور و سلم برگشتند از راه
ز بیراهی در افتادند در چاه
کمر دربست بهر دین منوچهر
کشاد اختر ز داد و دین به و مهر
پس آنکه چون شنگ آمد پدیدار
دگر ره کین و جنگ آمد پدیدار
بیامد کیقباد آن راه برداشت
همان راه جم آن فیروزگر داشت
بود هر جای پیدا انجمن افنی
ازین سودی از آنهم یک زیانی
همان از تخم ابراهیم دستور
که از فر و خره باشد پر از نور
نخستین پادشاه آمد بدانگاه
کیومرث اشوئی پاکتر شاه
نخستین کادمی را داد یزدان
زمین آباد گشت و چرخ گردان
بگیتی نیکوئی بد داد در زود
دل مرد بخشش شاد تر بود
بدینسان بود تا گاه سیامک
همین دین بود همراه سیامک
سیامک را بکشت و فتنه انگیخت
بدی با نیکوئی لختی برآمیخت
جهان از جادو و دیوان بپرداخت
خورائی ستمکاره برانداخت
جهان آباد گشت و شاد او رنگ
ز داد و دین و از خوبی هوشنگ
بدینسان بود تا آنگاه جمشید
جهان پر نور بد چون ماه و خورشید
نبد آگه کسی از رنج زحمت
جهان خرم بد و پر ناز و نعمت
نهاد او ظلم بی اندازه بنیاد
جهان پر فتنه گشت و جور و بیداد
بگیتی بر مسلط گشت دیوان
شده مردم ز دیوان پر غریوان
فریدون چو جهان را پیشرو شد
دگر باره جهان از داد نو شد
جهان از داد او شد چو بهشتی
نبود اندر جهان بیداد و زشتی
ز فرمان پدر چون سر بدر برد
فلک عمرش بسر برد و غم بسر برد
جهان از داد او بد شاد و خرم
بسان خلد گشت آباد عالم
دگر ره جنگ و کین ظلم و عداوت
پدید آمد خرابی شد عمارت
بداد و عدل گردش زندگانی
از و شادان ره دین کیانی

جهان زو خرم و آباد گشته
رعیت جملگی دلشاد گشته

چنین تا مدتی افراسیابی
که آمد در جهان ظلم و خرابی

بیامد باز کیخسرو گرفتش
ره و رسم و طریقت بر گرفتش

کیانی دین دگر باره بیاراست
بداد و عدل شد گیتی دگر راست

بسی شهر و حصار آباد شد زو
بسی داد و دهش بسیار شد زو

چنین آباد بد تا گاه ارجاسپ
که آمد کشته شد ناگاه لهراسپ

خرابی کرد و ظلم بی نهایت
نفیر از وی فتاد اندر ولایت

بیامد باز شاهنشاه گشتاسپ
بکینه سر برید از شاه ارجاسپ

جهان را از خرابی باز برهاند
ز داد و دین نهالی تازه بنشاند

جهان از داد او شد تازه بنیاد
بهشتی شد ز دینش بخشش و داد

ز دادش آب خوردی گرگ با میش
نبد در ملک او یک شخص درویش

فراوان شهر و ده بنیاد بنهاد
فراوان رسم بد بزدود از داد

بسی کاریزها آورد بیرون
بسی پالیزها زو گشت افزون

بگیتی بر کسی بیداد نامد
بظلم و جور کس را یاد نامد

بدینسان بود و هر دم بهتر آمد
چنین تا روز اسکندر درآمد

ز حد بگذشت بیدادی در آن گاه
همه ویران شد آبادی بدانگاه

فراوان گشت ظلم و غارت و جنگ
ز بیداد و ستم گیتی شده تنگ

ز بیداد و ستم ویران شده بوم
وزان کردارها شادان شده روم

جهان ویران بد و مردم پرآزار
چنین تا اردشیر آمد پدیدار

دگر ره شد جهان از عدل و انصاف
رسید از وی به نیکان بذل و الطاف

طراوت داد و دین دیگر الهی
جهان شد چو بهشت از پادشاهی

بخوبی راه دین و داد نو کرد
جهان را از بدی بی خار و خو کرد

نبد ناکامی و رنج و زیانی
برامش سر نهاده خوش جهانی

بسی آباد کرد او شهر با ده
بسی تدبیر کرد و کارها به

نبد ظلم و خیانت هیچ کس را
به نیکی رانده هر کس نفس را

بدینسان بود تا او گاه فرزدک
که آمد زو زیان بر را اندک

بیامد باز نوشیروان عادل
گرفت او را و یاران جمله در گل

چو آمد موسم نوشیروانی
جهان را بود از دادش جوانی

دگر ره داد و عدل و دین و انصاف
پدید آمد جهان گرد از بدی صاف

بگیتی نام عدلش هست مشهور
ز داد او جهان آباد و پر نور

فراوان شهر و ده نو کرد بنیاد
همه مردم ز دادش بود دلشاد

نبد کس را ز رنج و غم نشانی
ز داد آراسته یکسر جهانی

ز دادش باز با تیهو شده خویش
بیک جا آب خورده گرگ با میش

چنین تا یزدجرد شهریاران
کیان و دین پرست و نامداران

همه شاهان ما بودند عادل
نکو خواه و نکو راه و نکو دل

جهان از داد و عدل آباد کردند
رعیت را بدان دلشاد کردند

همه بر دین پاک مزدیسنان
نبد بیداد و زرق و مکر و دستان

چنان بد مهرشان بر رعیتان بر
چو فرزندی که دارد مهر مادر

کنون

کنون دور کیانی رفت بگذشت / بدیشان اختر گردنده برگشت
بسیصد سال رانند ملک عالم / بگردند از کیان ما را مسلم

بسال سیصدی راند عرب ملک / پس از هر سو کند هر کس طلب ملک
جهان گیرد خرابی سال چندی / پدید آید بهر جائی گزندی

زمین پر فتنه و آشوب گردد / ستم بر داد و دین جاروب گردد
کنون ای سرفراز ملک عراب / بکار نامه یک قصه دریاب

جهانداری شما را چیست در اصل / ز دین ما کنون بشنو یکی فصل
تو ستا در چنین گفتست یزدان / که چون گیرد خرابی ملک ایران

نگردد جمله رسم و خوی و عادت / شود بر مرز ویرانی زیادت
همه خونخواره و سنگین دلانند / ره و رسم کیانی بگسلانند

چو سی و پنج بر دارد قرانشان / که نقصانی نباشد در میانشان
ولی بعد از بنی چندین خللها / بدین به درآید در ملها

همه با یکدگر ورزند کینه / ز یکدیگر همه پرورد سینه
کسانی هم ز دین و پیر دانش / برون آیند هم از تخمدانش

ز کینه یکدگر باشند بیجان / بدست یکدگر گردند بیجان
ز دیشان در میانشان نام ماند / و دیگر فتنه و ناکام ماند

بدین و کیش خود بسیار نازند / ولی با خویش او بیکار سازند
ابا خویشان و فرزندانش پیکار / کنند و حق برند از وی بناچار

ز یکدیگر بسی ریزند هم خون / کشند فرزند و خویشان را همیدون
برون آیند بروی آل مردان / کنند آن خاندانش جمله ویران

همه بر راه او باشند و بر دین / ولی با خویشتن جویند هم کین
کنند زیر و زبر جاگاه او را / فرو گیرند ملک و گاه او را

شود هفتاد فرقش اهل دینش / ندارد هیچ کس راه یقینش
بهر باطل از آن هر قوم دیگر / همه از یک کتاب و یک پیمبر

حقیقت در نهان و فتنه پیدا / همه سرگشته و در کار شیدا
گرفته راه دین هر کس بتقلید / ولی گویند ما داریم توحید

همه پر فتنه و پر شور و پر شر / پر از کین و حسد هر یک ز دیگر
نهد ایران زمین سر در خرابی / ز بیدادی و جور و ناثوابی

بجای عدل ظلم آید پدیدار / بجای مهر و شفقت کین و آزار
نماند راستی و نیک نامی / کژی و کاستی باشد گرامی

با ایران اندر آید دوشخدائی / دروغ و مکر را باشد روائی
دروج چیره شود در ملک ایران / ز هشیم تخم گردد ملک ویران

بر آمیزد همه تخمی بدیگر / نژاد و گوهری گسترده بر
شود بر مهتران بنده شهنشاه / برادر با برادر گشته بدخواه

نباشد بر پدر فرزند را مهر / نه بر فرزند بگشاید پدر چهر
برادر با برادر کینه جوید / ز بهر سیم شرم از دیده شوید

نماند با حیا نیکی و فایش / همه جویند در جور و جفایش
هر آنکس کو در آن ایام زاید / بزاریها بر او بگریست باید

نه دین و راستی نه رامش و کام   نه سیم و ایمنی نه خورد و آرام

شود نیکی بدی و دادی خیانت   نه بینی با کسی دین و دیانت

نهان بدتر بود از آشکارا   دل شاهان بود چون سنگ خارا

شود شادی غمان و کام ناکام   نیارد ابر باران را بهنگام

درختان بر نگاهد دانه گندم   همان نیروی اسپ و گاو و مردم

نگاهد آبها در چشمه و رود   جهان را فتنه گردد تار و پود

بهار و دی ز هم پیدا نباشد   کسی را قول و دل یکتا نباشد

نیاز و آز بر مردم شود چیر   ز کوشش کس نگردد آنزمان سیر

ندارد هیچ چیزی خیر و برکت   کباشد شبهت گیتی و ترکت

ز بهر سود خود کارند با دست   زیان دیگران جویند پیوست

فراوان مال گر دارند با رنج   بمیرند و بماند در زمین گنج

نبخشش نی خورش باشد نه پوشش   بروز و شب براه دیو کوشش

کسی کو را بود کردار بد تر   بود هر لحظه او را کار بهتر

بود نزد یکیشان با جاه با قدر   ستایندش بنام مجلس و صدر

کسی کو دست او ناراست باشد   بنقصان کار او کی کاست باشد

کسی کو بیش کوشد در ره دین   بود در روز و شب همواره غمگین

بود در رنج و غم آن قوم مادام   همه روزش تباه و کار ناکام

در ایشان یک نظر پیدا نیابی   نه بر قول و زبانشان اعتمادی

همه پیمان شکن باشند بد عهد   بدل پر زهر و گفتارش پر از شهد

نیابی در دل انصاف و دادی   نه بر قول و زبانشان اعتمادی

زناها و بدیها آشکارا   شود دلها همه چون سنگ خارا

نماند در میانه شرم و آزرم   نه با زن ستر و نی با کودکان شرم

نه نیکان را بود آزرم و مقدار   نه پاکان را بکام دل رود کار

نهان و نیک مردان خوار گشته   دل و جان پر غم و تیمار گشته

بجز آز و نیاز و خشم و کینه   نیابی در نهان خلق و سینه

نباشد مهر و شفقت هیچ کس را   نه حق و حرمت نان و نمک را

سراسر ناخاز و ناجوامرد   ز یکدیگر همه پر کین و پر درد

ز مفتی و ز دانشمند قاضی   برشوت خوردن گردند راضی

نپرهیزند از مال یتیمان   نه بینی جود و کردار کریمان

ز بهر ده درم صد کس نه زحمت   در اندازند و نارند هیچ رحمت

نهانشان دیگر و گفتار دیگر   زبانها چرب گوی و دل ستمگر

نه شرم از خلق و نه ترس از خداشان   همه زرق و حیل کام و هواشان

همه زاهد بنام و جامه پشمین   نهان پر جور و مکر و فتنه و کین

نشیند بنده و خادم بشاهی   شود جولاه و برزیگر سپاهی

شود آزاد بنده بنده آزاد   بگیتی فاش گردد جور و بیداد

نباشد کام عالم را قراری   نژاد و گوهری ناید بکاری

نباشد هیچ کس بر دیگر امین   پر از آشوب و فتنه نام مومن

ز دانشمند مردم را بد نام   بفرصت تا که اندازند در دام

همه در خاندان یکدگر بد
ز نفرین کس نداند آفرین باز
بشب در مال یکدیگر ربایند
توانگر مال درویشان ستاند
بقول خود ندارند اعتمادی
حرامی از حلال و نیک از بد
بوند دیوان سیه روی گنه کار
پدر را با پسر کین از پی سیم
ستاند دید کس را نکوئی
کند کهتر برادر با مهینه
همه مردم شود ز پوشش دون
گرفته دیو چهره پاک ایران
ره اندیشهٔ ایزدانی آنگاه
سخن از دین برون آرند زنهان
نبیند نشد کسی مر میوان را
کسی را خواستار دل نه بینی
نباشد قدر و ارجی مهتران را
سبک رو دوستی جویند باهم
زده باده ز شهر و روستاها

کنند و کس ندارد حکم بر خد
همه حیله گر و مکار و کین ساز
همه سوی بد و کژی گرایند
باستحقاقشان از پیش راند
همیگردند هر ساعت چو بادی
نباشد فرق و زانکس بر نگردد
نباشد سهمشان ز انکار کردار
بود با یکدگر همواره در خیم
همه پر زرق و مکر و آشوئی
پر و جور و ستم دل پر ز کینه
جهان سر دم شود دم همیدون
همه رسم و ره و خوی انیران
شود بسته بد لها بر یکی راه
که بر دلشان بسی خوش باشد آسان
نه کس کاری کند بهر روانرا
بجز زرق و دروغ و کین نه بینی
سبک دارند گفتار رهان را
چو خویشان یکدل و بر مهر همدم
بود با یکدگر بیکار هر جا

نه باید این از آن آن زین همیدون
ز بهر خواسته خونها بریزند
ستانند شاه مال زیر دستان
ببار از از کیا باشند و زان
حلال خود بخانه در بمانند
نیارند از ره داد ار دادی
ز نیز دان در دل اندیشه ندارند
نه کهتر باشد و مهتر پدیدار
کند بند کمینه قهر مهتر
ندارد مهر برکه مه برادر
کند ما در برون فرزند از شکم
فسوس و مکرشان سرمایه باشد
فرار و نی بوار و نی شمارند
بهی و راستی اندر جهان نی
ز دین گفتار بیتی و عمل نی
اگر جوید بسوی کرفه کس راه
مگر از بیم نه از حرکت کس
بهم یکبر روی خصمی و تباهی
همه بر راه اهرمن گرایند

بسی ریزند ز پیکار و ستم خون
نهان در کوه و صحراها گریزند
بظلم و زحمت و بیداد دو دستان
طراز و دزد و ناپاک و زمین
بخوان دیگران خوش کام رانند
همیرانند هر جائی مرادی
بجز مکر و بدی پیشه ندارند
نه پیرا نزا شکوه و آب و مقدار
همیدون زن کند آهنگ شوهر
ز یکدیگر همه دلها پر آذر
بود بر زاده مهر و شفقتی کم
دروغ و زرق و کین سرمایه باشد
چو وارونی فرارونی شمارند
همه بهر تن و بهر روان نی
عملشان جمله جز مکر و حیل نی
همه روی و ریا باشد بدانگاه
بدارند و بدی کو بیندش از پس
کنند از خون یکدیگر گواهی
بجیلت کردن و افسوس نازند

بهٔ کردن بیزدان بر گواهی
ولیکن در زمین ماند نهانها
زسوی گرنه گردن راه باشد
دل از دین بهی پرداخته دارند
کسی کورا بود فرزند بسیار
بسی آلودگی در عالم اندر
نبا از زنیان رادی کند شاد
تفاخرشان بود افسوس کردن
بهانز تلخ و ناخوشی بدنامی
بهانزا بدبدان راد و ستدانه
همه آئین و رسم باستانرا
نخواهند از کهان وز مهان نام
جوانان را نشاط از دل نیاید
گه رامش نباشد در میان می
کهنبار و میزد و آفرینگان
بود بیماری و رنج گران بیش
کسی کو زیرک و فرزانه باشد
غماز و شوخ و خیره گره بی‌شرم
همه زانی و دزد و گره و لوطی

دهند و شرم ناید زان تباهی
نه تن زان بهره یابد نه روانها
عذاب و رنج و پاداه فراه باشد
همی درویش نیکوبخت دارند
بود در پیش آنقومان گرفتار
همان در مردم و در آب و آذر
فراوان راه و رانند بی راه
دروغ و حیله و جاسوس کردن
پریشان و بد انزا کامرانی
بپیشنام جفاشان برشمارند
براندازند راه راستانرا
نشانهاشان براندازند ز ایام
مگر اندک تکلف می نماید
پلید و زشت باشد از نان می
نباشد نی روان نشتین کیهان
بود پیراندران دوران جوانان بیش
بایزدان گرددا و دیوانه باشد
بود بسیار شان از جاه و آزرم
نهان بازرق و را گفتار طوطی

زگری و دروغ و حیله و بیم
بجینود پول پشیانی بود کار
توانگر را نگوید مدح درویش
تواند بود هرگز مرد درویش
کسی کورا نباشد هیچ فرزند
هم آن ناراستی و همت دون
خسیس و مفسد و بد اصل و دونان
بدارد مرد بد اصلی قبولی
نشاید داشتن تن نی روانشان
سگی را بیشتر دارند آزرم
همه رسم بد و آئین بد تر
کند مردم گنه گردد پشیمان
نباشد رامش و نه جشن و شادی
پلید و هم حرام ارچه نهندش
نداند کس ره و رسمهای کیانرا
زمین لرزد بسی و بومهارا
بود بیگانگان را ارجمندی
پر از ناموس و افسوس و ستیزه
همه بدخواه با یار و برادر

ببینند ... مال و نعمت و سیم
که بگذارند با گیتی دگربار
که دارد کبر و همت زان او بیش
سعید و نیکبخت و از جهان بیش
ستانیدش در آن دوران دروند
نباید راست یک نیرنگ و افسون
نه هم بسته بوند و ره نمونان
در اسجده کند هردم فضولی
بدست دشمن افتد خانمانشان
زبهدینی دو دیده شسته از شرم
نهند و فخرشان باشد بدو در
دگربار ره شود با سر گناهان
نه بخشش نه خورش نه کام و رادی
نهان و آشکارا میخورندش
زجشن و رامش و فروردیانرا
بدید آید شود ویرانهارا
بدان شادان و نیکان باشد تندی
نباشم رسم دین و نه بخیزه
چگویم کاین سخن ناگفته بهتر

نه راه و دین نه گاه و پایهٔ تاج　　جهان پر فتنه و آشوب و تاراج
بود هر چند آید زود بدتر　　هر آئینه بود بدتر ز دیگر
بود هر روز رسم و ره دگرگون　　خرابی رسم باشد هم برافزون
پس از تخم کشاورزان یکی مرد　　میان بسته ز بهر کین و ناورد
برون آید ز شاهان کینه خواهان　　نباشد نی ملوک و نی ز شاهان
بود آنمرد را بومسلمش نام　　قصابی بود و او را پیشه مادام
چو یابد نصرتی او کینه جوید　　یکی مردی خلافت را بجوید
ز فرزندانش هاشم مرد گستاخ　　بود نامش ابوالعباس مستاخ
بود درویش دراز ریش مجدر　　خلافت گیرد و جای پیمبر
کند یاد و دمان خود خیانت　　همان با اهل بیتش با دیانت
ز آل هاشمی بهر آزمایش　　کشد خون هزار آید بجایش
ز خویشان محمّد ریزد او خون　　بآخر مرگ او باشد بطاعون
چو میرد بعد از آن از تخمهٔ وی　　نشیند سی کس از خلقان پیاپی
نشیند با همه بدتر ز دیگر　　بود هر یک ز دیگر نیز بدتر
نهد هر یک ره و رسم دگرگون　　فراوان راه دین آید بیرون
برون آید یکی مردی ز نخجب　　برخ بر مقنعه افسونش بر لب
بود مکر و معجب خویش بینی　　کند پیدا در آن اقلیم دینی
کند دعوی و گوید من خدایم　　اگر خواهید تان حجت نمایم
طلسمی دارد و کند بجائی　　برون آرد از و تابنده ماهی
که نورش تا بصد فرسنگ از پیش　　ببینید چون طلسم آورد در پیش
بکه خون ناحق تیز گردد　　بسوزد خویشتن تا چیز گردد
برون آید یکی از نامداران　　که باشد جای او در کوهساران
بصورتها نماید خود بمردم　　بسی مردم کند زو راه خود گم
کند در جملهٔ مردم مکر و دستان　　بود منصور نام آن سخندان
بطاهریان از آنپس پاک برسد　　گروهی زشت باشد تخمهٔ بد
پدید آید عجایبها فراوان　　سپاه آید ز هند و روم و ایران
ز شیراز و خراسان و عراقین　　همه رفتار ایشان گشته فرزین
فتد ایران بدست او دگرباز　　بود یعقوب اللیث از وی سرافراز
بود آخر گبر مردی پر از خشم　　سیه رنگ و دراز و خشک و یکچشم
بود عمرو و لیث آنمرد را نام　　گرفتار آید او در بلخ ناکام
رسد ایران زمین سامانیان را　　ببسته کین و ظلم و بد میان را
چو گیرد آل سامان پادشاهی　　به پیش آید دلا در کینه خواهی
بر ایران نوح یابد گرد آنگاه　　که بنشیند ز سامانیان شاه
نه سود و تن نه آسایش روان را　　بناکامی گذارند اینجهان را
همه گیتی فنا آمیز گشته　　ز سختی روز رستاخیز گشته
چو آن دوران ناکامی درآید　　خنک آنکس که از مادر نزاید
وگر زاید همان ساعت بمیرد　　تن او پرورش ز ایشان نگیرد
بخواب ای کاشکی ایران ندیدی　　عرب را بی نشان در وی رسیدی

اول ایران کنند آباد بنیان
بسی ایشان کنند آباد ویران

رود پس ملک شان بدست ترکی
قوی طالع شه نامی سترکی

بود کم گوشت سبز ارنگ نیکو
نشانی باشدش بر دوش و بازو

بود و دندانهای او گشاده
سبکتکین مر او را نام نهاده

نشیند او بجایش محمود فرزند
همی راند شاهی نیز یکچند

سه ترک آیند بیرون از خراسان
خراسان را فرو گیرد شتابان

کجا سلجوقیان خوانند شان نام
بگیرند از بخارا تا به بسطام

خراسان و عراق از بیلداران
ستانند پس باندک روزگاران

بود پهلو فراخ آنگاه ترکی
که طغرل نام زین ترکی سترکی

بگیرد ملک او از وی شهنشاه
کند جنگ و ستاند ملک ناگاه

دگر ترکی بود نامش ستوده
فراوان رسم در گیتی فزوده

محمد نام او خوارزمشاه است
ز اول کینه جوی و رزم خواه است

پس این شاه مسلمانان بود او
بشاه آخر دوران بود او

در آن دوری که ایشان شاه باشند
از آن خیلی بدیگر راه باشند

بود هر روز آئین شان دیگر
همه بر مذهب و بر دین پیمبر

فزون گردد ستم از سال تا سال
بگردد جمله را خود حال احوال

چو سال سیصدی باشد بر ایشان
که باشد رفته ملک از تخم ساسان

فلک برگردد از شاهان تازی
پدید آید بایران ترک تازی

دوار دگر که چهره ترک ایران
چو شیر گرسنه در ملک ایران

برون آید ز ترکستان سپاهی
به پیش آید دلاور کینه خواهی

بیارد بیکرانه لشکر و ساز
ستانند ملک ایران از عرب باز

ز گوناگون درفش نامداران
هوا رنگین چو باغ نوبهاران

خروشان کوسها چون تندر تند
کند دست دول گردنکشان کند

هل و گیر و ده و دار و کش و کوب
بر آید تا فلک از جنگ آشوب

سنان و تیغ و تیر و گرز و خنجر
رباینده زیال گردنان سر

هم از شمشیر برخیزد چکاچاک
کند یاقوت سنگ لالگون خاک

عرب را فخر بر شمشیر تیز است
ز شمشیر خطا شان رستخیز است

چو شیر گرسنه ترکان خونخوار
چو میش عاجز شده تازی زبون خوار

هر آن بدکان بایران کرد تازی
بتر زان بیند از ترک طرازی

ز غارت کردن و تاراج خواری
ز ناف کودکان بردند بزاری

ز ترکان زان عرب بینند بدتر
که بر پاداشش گرد است اختر

شده اندر جهان اینشان فاش
که باشد در همه کردار پاداش

چو شخصی در جهان تخمی بکارد
وزان هم تخم روزی بر بر آرد

بباغ اندر کسی کو گل نشاند
بهاران باد بر وی گل فشاند

اگر در خار بنشاند کسی خار
خلد اندام او آن خار ناچار

کسی کو بر گشاید نافه را سر
کند او را و عالم را معطر

هر آنکس چاه بهر ز سر گشاید
بود معلوم کو را خود چه آید

اگر نیکی کنی نیک آیدت پیش
وگر هم بد کنی بینی به خویش

چو شخصی در دهد در کوه آواز | ز کوه آید همان آواز او باز
بجوشش لطفی اگر شخصی بخوانی | جوابی بشنوی با مهربانی

اگر ناخوش سخن گوئی و دشنام | از آن ناخوشتر آید پیش ناکام
اگر تو بر زبونی حیف داری | زبر دستی کند هم بر تو خواری

خدا نپسنده بر کس ظلم کردن | قفا را هم قفا بایدش خوردن
اگرچه دیر گیرد سخت گیرد | ز غیرت مرد نیکو بخت گیرد

عرب زیران چو جزیه میستاند | بخواری و نژندی میرساند
بهر دینار ترکان صد تتاری | ستانند از کئی و سرفرازی

بجائی جزیه بنهند ترک قیچر | شده گیتی از آن فرمانها پر
سر بس مهتران بیچاره کرده | زنان و کودکان آواره کرده

کمر بندند ناکامه بخدمت | بماند سال و مه در رنج و زحمت
بسی تازی شوند آنگاه مرتد | همه در ظلم و کین کوشند و در بد

اسیر و عاجز و پر درد و تاریک | شده ایوان سیاه و روز تاریک
ز جنگ و کشتن و آشوب و تاراج | شود مردم بمرگ خویش محتاج

ندارد نزد شان تازیک مقدار | شده در پیش شان بیچاره و زار
بمانده در غمان و شور بختی | گذاران عمر در زاری و سختی

بتن سود و بجان ایمان ندارند | نفس در بیم و ناکامی گذارند
بود ناکامه سالی چند زینسان | بتن در رنج و دل همواره ترسان

نباشد حکم شان بر مال و بر خود | همه سال بسهم و بیم از بد
جهان پر محنت و هجر و پلیدی | بسختی خلق پر رنج و نا امیدی

همه گیتی نسا و هجر گشته | پلید و واد و یاب از حد گذشته
خور و پوشش نسا و هجر و گسترد | گنه کار و نسا خورده زن و مرد

خنک روحی که در تن ماند آنگاه | نبیند آنهمه ناکامه بیراه
جهان در دست نااهلان فتاده | جهان مسکین و سرگردان فتاده

چو ترکان را مسلم گشت ایران | چو شیران حکم رانند آن دلیران
جهان را از طوایف راه گردد | همه فرمان آن یک شاه گردد

اگرچه نیست شان دین گراشه | همه بر راستی رانند و فاحشه
ولیکن تیز خشم و پردلانند | بیک کینه جهانی بگسلانند

چو زینسان بگذرد یک روزگاری | بیاید هم ز ترکان شهریاری
کشیده ریشش و بر سر علامت | درازی وار دوش بالا تمامت

بود در ملک گیری سخت استاد | که کس در پیش نتوانند ایستاد
دهد یاری مر او را بخت و اختر | بزخم تیغ گیرد چند کشور

چنین تا روم و شورستان بیاید | بسی از شام و مغرب بر گشاید
بهر مرزی که سازد کارزاری | کند ویران باندک روزگاری

زنان و خاندمان در روزگارش | جهانداری کنند و حکم کارش
بدانش میل دارد و طمع انشاد | شود مردم ز یزدان اندک آگاه

بود یک فرش افزون شهریاری | مر او را بر زرگان کامکاری
بگیرد هر کجا کو آورد روی | فراوان مال گرد آرد ز هر سوی

نشانها بر سپهر آید پدیدار | بود قحط و نیاز و سیج بسیار
بود شادان ز اول تا به پیری | گذارد عمر خود در ملک گیری
چو بیند ار که او گشتست هر جا | بیفتد ناگهان مرگ مفاجا
نشیند پادشاهی هم ز ترکان | برسم و خوی و آئین بزرگان
هم از تخمش بگیرد پادشاهی | بود با عدل و داد و نیکخواهی
مر او را اختر فرخ نوازد | ابر شاهان همه گردن فرازد
یکی ترک از گران رود سنجاب | بیاید ملک جویان گشته بشتاب
ازین پر دل کسی بی باک گردد | بیفتد ناگهان و خاک گردد
بناگه خصم او آید پدیدار | شود در دست خصمان در گرفتار
چه در پشت هری جنگی بود سخت | شود صحرا ز مردی کینه پر دخت
ز سختی جنگ ریشاریش خیزد | دل بیدل ز جنگ و کین گریزد
شود آنشاه نیکو بخت فیروز | دل خصمان ز نومیدی پر از سوز
بغیروزی براند ملک یکچند | بسی کس را کند بیخویش و پیوند
ز اول رای عدل و داد دارد | بآخر راه ظلم خود گذارد
چه ترک رسم و راه خویش گیرد | بآخر ظلم و کینه پیش گیرد
به بیداری براند سال چندی | رسد ناگاهش از اختر گزندی
چو او باشد ز راه و داد گشته | بمیرد پادشاه ناگاه گشته
ز فرزندان او یا از برادر | دو سه کودک بگیرد هفت کشور
دلیر و کامران باشند کودک | از آن هر یک براند ملک اندک
بود شهزادهٔ نومید گشته | ز نومیدی ز تخت و گاه گشته
بنومیدی گریزان روزگاری | بدرویشی نشسته بر کناری
بگیرد تخت آن نومید گشته | شود بر دست ترکی باز گشته
کشد اندر عراق و ناحیت در | همه صحرانشینان آنگهی سر
گند روی سیه بیت المقدس | خراب و مردمش مسکین و مفلس
خراسانی شود آشوب بسیار | خلاف نیمروز آید پدیدار
فتد جنگی گران اندر میان جام | شود کشته بسی بسیار ناکام
نشان بر آسمان بسیار گردد | بهی وارجمندی خوار گردد
نشانهائی که در جاوند بهرام | بخواهد آمدن آنوقت و هنگام
یکی آنست کاید لشکر از روم | بایران در کند ویران همه بوم
در آن ایام روشنتر بود شب | فزون باشد خزان و مرگی و تب
بنات النعش هم بگذارد آنجا | کند سوی خراسان سر بیابا
شود در پارس دریا آب کمتر | ز نو شهری بنا سازند دیگر
رود دستور در سختی و خواری | نتابند گر دیشت و گزنه کاری
ز بد دینان دیوان مرد دیندار | بوند هر وقت اندر رنج و آزار
دو دو گرگان وزد داو بد فروتر | کنند و مرد دین گردد زبونتر
ز مفتی و ز دانشمند و قاضی | ابر رشوت همه باشند راضی
بدید آید بگردون بر نشانها | بسی حال عجب بر آسمانها
ستاره نحس رنج افزون نماید | ز سعدان هیچ اثر پیدا نیاید

بر آرد ابر از دریا فراوان ‌‌ ولیکن کمتر آید بر و باران
نه پیدا باشد از هامین زمستان ‌‌ شود کم بوی تر نسرین بستان

بود سرما فزون گرما زیادت ‌‌ از آنجا کم کنون آید بعادت
بخار و نم کند ایران زمین تار ‌‌ درخت و اوروران کمتر دهد بار

بوند گوهران را کامرانی ‌‌ بود چاکرتر اندر کاردانی
ردو دستور و موبد خوار دارند ‌‌ همان بر دین به انگار دارند

بتر مردان بهانزاد در دو گیتی ‌‌ نخواهند و نفرمایند نیکی
همان مال بهان در گنج پنهان ‌‌ بدید آید شود بر دست ایشان

هر آن کودک که آن هنگام زاید ‌‌ خردمند و به و زیرک تر آید
چو مهتر شد دگر بیند خویش ‌‌ بدی و حیله باشد آرزویش

بود شان نیز مرد بیشتر هم ‌‌ بسی کودک رود بیرون ز عالم
بگیرد در زمانه دشخدائی ‌‌ ره اهرمن و کارش روائی

کسی در راه یزدانی نباشد ‌‌ بجز بیداد و ویرانی نباشد
جهان وارون شود هر دم پر آشوب ‌‌ که گر از راست گردد کار نیکو

چنان خواهند گز گرد دروغش ‌‌ بر آید کار تا باشد فروغش
همه جز کام اهرمن نورزند ‌‌ زن و زن مرد هم با مرد فرزند

شود زروان بسیج و مرگمندی ‌‌ بگیتی با همان و مرگ مندی
بود مردم ز سختی آهن و روی ‌‌ اگرچه گوشت خون آهن تن اوی

جهان پر هجر و ناپاک فناها ‌‌ نه زیشت و یزش نه بانگ اوستا
پس اسفندارمد آید بفریاد ‌‌ ز بس آلودگی و جور و بیداد

بیزدان گوید این بسیار بر داشت ‌‌ نمیتوانم من این بیداد برداشت
شوم زیر و زبر تا وارهم زین ‌‌ نیارم این بدی برداشت چندین

رساند مهر ایران ور دراز داو ‌‌ مر اسفندارمد را حق بفریاد
شود پتیاره مندی کمتر آنگاه ‌‌ در آید از جمندی بهتر آنگاه

شهان را راه سازد دیگر آید ‌‌ همیدون داد و عدل دیگر آید
چنان خواهد که آید در میان باز ‌‌ ره نیکی و قانون جهان باز

ولیکن مهل ندهد روزگاران ‌‌ سپاه آید بسان قطره باران
دگر باره در افتد غارت و جنگ ‌‌ جهان بر مردم گیتی شود تنگ

ز تاراج و ز جنگ تاختنها ‌‌ زمین و بوم و بر پرداختنها
ز گیتی آدمی پرکنده گردد ‌‌ چو رایش سوخته و کنده گردد

رهیشم تخمکان گرگ چهره ‌‌ جهان را محنت آید قسم و بهره
در افتد تاختن در بوم ایران ‌‌ بسم اسب گردانند ویران

ز سختی مرگ جوید مردم آنگاه ‌‌ گریزان در که و در غار و دریا
نشاید بود در هر مرز گستاخ ‌‌ بدریا در شوند و غار و سوراخ

شده هر کس ز بیم خود گریزان ‌‌ بپردازند ایران اشک ریزان
پدر نارد ز تخم فرزند را یاد ‌‌ نه فرزند از پدر در رنج و بیداد

برون آید یکی لشکر پس از روم ‌‌ ز شام و وز فرنگ و خاوران بوم
ز ترک و تازی و رومی سه لشکر ‌‌ برون آیند بی اندازه و بیمر

بر اسپان برکشیده تنگ را تنگ
چو شیران تیز کرده جنگ را چنگ

برآید چو قیامت کارزاری
پدید آید یلان را کارزاری

ز سم کرده جهان را تار و تاریک
بهر سو تازی اسپان تار و تاریک

بشورستان درون باشد سرافشان
هوا از بس درفش کین درفشان

ز گرد و سم جهانی میغ دارد
وزو چون ژاله تیر و تیغ دارد

تو گوئی شد هوا الماس باران
ز خون گردد زمین چون لاله زاران

کند کر گوشها بانگ تبیره
چو مور و چو ملخ لشکر ذخیره

ز بس خونها جهان چو باغ رنگین
سفید و زرد و سبز و سرخ و مشکین

ز تنگ تیر و زخم گرز و شمشیر
دل پیلان بدرد زهرهٔ شیر

بسان مرغ پران خشت زوبین
چکان خون بر فلک زخم تبرزین

زمین چون خون هوا پر تیر باشد
جهان یکسر بسان قیر باشد

فغان کرّه نای و نالهٔ بوق
ز لشکر که برآید تا بعیوق

درفشان در هوا چون شمع بیرق
بسان شعله هر جای مطلق

غریو کوس و بانگ نای رویین
کند بر چرخ لرزان جان پروین

ز بس جرم کمان و زخم پولاد
پری و دام و دیو و دد بفریاد

ز بیشه شیر و غولان از بیابان
گریزان از نهیب کین شتابان

رمان ببر و پلنگ از کوه و صحرا
نهنگ و ماهیان پنهان بدریا

عقاب و کرکس از بالا گریزان
دمان پیلان و اژدرها گریزان

ز هول و بیمشان دلها بلرزد
پرنده مرغ بر بالا نپرّد

ز گیر و دار و شور و بانگ گران
زمین چون آسیا بینند گردان

ز زخم ناوک و زوبین و نیزه
فلک دارد مگر با جان ستیزه

جهان پر بومهن گردد سراسر
ز خون بوم پر از آهن دهد بر

هوا گرد و ز نیزه چو گلستان
ز خون بوم زمین همچون میستان

چو دریا خون نهنگانش سواران
ز کشته که پلنگان نامداران

زمین جنبان شود تاریک گردون
ز غز و ترک با تاجیک در خون

ز فتنه روز رستاخیز گردد
ز کینه هر دو دست آویز گردد

نه چندان کشته گردد مرد پیکار
که آن را حد و مر باشد پدیدار

سپار و اسپ زیر نعل کشته
زمین از خون مردان لعل گشته

همه صحرا سر و دست و تن و پا
بسان کوه کوه افکنده هر جا

ز بس برگستوان و خود و جوشن
شود همچون ستاره دشت روشن

ز گرد کین گریزد ماه و خورشید
ز جان گردنکشان ببرید امید

ز بانگ کوس گردد گوشها پست
ز خون سروران بوم زمین مست

سنانها تیز جانها کاف گردد
ز کشته دشت چون که قاف گردد

جهان بیر دگر گردد چنان جنگ
ز خون کشته گیرد آسمان رنگ

در افکنده میان کشته خسته
میان خاک و خون نابسته بسته

رسد از خستگان تا چرخ ناله
زمین از کشته کشته سنگ لاله

ز خون تحت الثری گردد چو دریا
ز گرد و سم زمین فوق ثریا

ز باد و گرد گیتی تار گشته
چو دریا سراسر قار گشته

ز شور و فتنه گوئی رستخیز است — نهنگ جانستان شمشیر تیز است
شود تا تنگ گاه اسپ پر خون — زبس کز کشته آید گاو گردون

ز کشته پشته چون کوه دماوند — هزاران اسپ گردد بی خداوند
گسسته بار دم زینها نگونسار — کشان در پی لجام و تنگ و فسار

ز خون روی زمین تا پشت ماهی — بیا آغار گردان آن سپاهی
برآید ابر و آن خون را برآرد — وزو برف و تگرگ سرخ بارد

جهان بی مرد گردد کان زنانه — برون آید هزاران زن ز خانه
میان کوه و راه و در نشینند — عجب مانند اگر مردی ببینند

همیدون روز ایشان چون سر آید — اجل یکبارگی چون بر در آید
بود همچو بیابانی پر از کاه — که بادی سخت بر بایدش ناگاه

چو گردد جنگ کشتن بی کناره — سر آید دور در روزی هزاره
همه دام و دهش پاک و داد — بناکامی رسند از رنج و آزاد

همه در محنت آگفت کاهند — یکایک مرگ را زالفت خواهند
بنالد آب و آتش پیش ایزد — هم اسفندارمذ زان رنج و آن بد

ببخشاید بر ایشان پاک یزدان — شکست آید بدکاران و دیوان
پشوتن بر خرامد از دز گنگ — سوی ایران کند از داد آهنگ

یزشش سازد ایران را دلیران — بر آوازش دوار دیو ز ایران
یزشش چون کرد ریزد آب در رود — نشیند جنگ و کینه فتنه و بود

پس از تخم کیان شاهی بیاید — ره داد و نکوئی بر گشاید
که باشد نام بهرام هماوند — جهان گیرد به نیروی خداوند

جهان گردد بهشت آئین دگر بار — شود تازه کیانی دین دگر بار
بود بر دین زرتشت اسفنتمان — هشیدر سازدش در راه و دران

نهد نو داد و دین خوب بنیاد — جهان آباد و خرم گردد از داد
نماند بر بد و بر نیک گردون — بباید مرد گر شاهست گردون

بدینسانست ایندوران ایمن — چو مرغی هر زمان دیگر نشیمن
بود کار جهان هموار گردان — ازو آئین نو و ستند گردان

نبیند کس راز چرخ دون امانی — بهر دوری برآید خانه دانی
رساند تا فلک از دولت و بخت — دهد ملک و نگین و حشمت و تخت

در اندازد همو از تخت ناگاه — ز فوق آسمان اندر بن چاه
چنین بود و چنین باشد همیشه — که او را بیوفائی هست پیشه

ز اول بود شاهی مر کیان را — وز آن پس گشت شاهی تازیان را
پس از تازی ستاند ترک عالم — مر ایشان را شود گیتی مسلم

ز بعد ترک باز آید دگر بار — کیانی تخم و دین به پدیدار
بیاید باز آن شاه نکو دین — جهان خالی کند از جور و از کین

بتخت نامداران بر نشینند — ره و دین نیاکان بر گزینند
چنین بود این جهان از عهد آدم — گهی بر شادی و گاهی پر از غم

جهان را شاه تا از تخم کی بود — میان طالع و فرخنده پی بود
نبد کس را زیان و رنج و زحمت — جهان آباد و بود از ناز و نعمت

برامش روزشان و شادمانی — بزودی کس بسوی بدگمانی
بجز تخم کیانی هر کو جهان داشت — به بیداد و بجور اندر جهان داشت

خرابی و ستم بودی برافزون — همه کار جهان گشتی دگرگون
از ایشان بود تا بود این زمانه — کیان بودند نیکی را نشانه

بجای آن کیان بنگر کیانند — کیانی بخت بنگر تا کیانند
بر ایشان گشت دور پادشاهی — چنین آمد ز اختر شان تباهی

کنون مرد مسلمانند و مؤمن — نگر ماند جهان آباد و ایمن
برفت از خاندان ما کنون بخت — بود تخت کیان یکچند پر وخت

همیشه خسروی در نسل ما بود — بدی ملکی بسان تار با پود
چه دانم پادشاها بنده زادم — نباید شاهی این ملک یادم

برو از یزدجرد شاه تا جم — نیاکان منند و فخر عالم
ز جمشید تا کیومرث پدر شاه — چه دانم خسروان بودند گر شاه

دل از کار نیاکان هست با غم — نباید شهر و بستانها و باغم
چنین رفت اندرین یکچند فرمان — نباشد مهتری و ملک و فرمان

کنون ایام ملک تازیانست — نباشد سود ما را او زیانست
حسابی نیستم زین زندگانی — که هست این گردش ملک آسمانی

چو دولتمان هم از ترک خطا بست — ز تازی مملکت جستن خطا بست
تو دانی گر ببخشی گر کشی ام — که رفت آن مدت گردنکشی ام

چو آسایش نماند اندر آن دم — بناکام قضا را تن نهادم
چو بی فرمان بدل و ملک و جودم — سزد گر بعد ازین نبود وجودم

میان چه فکنده دوستانم — چه باید شهر و باغ و بوستانم
نشاید در هزیمت کوفتن کوس — نباشد زندگانی خوش بافسوس

پس از شاهی کسی کو گشت بنده — همانگونه نباشد نیز زنده
بسی زینگونه گفت آن شاهزاده — چه بد برگشتن خود دل نهاده

چو مرد خیره دست از جان بشوید — سخن هرچه دلش خواهد بگوید
چو بشنید این عمر دل شد پر آزار — ز دور چرخ بس بگریست بسیار

دهی دادش بدو با برگ و با ساز — ببند شهزاده آن کرد آغاز
بحق هور نام تو یزدان — که زرتشت از روانش ده گروهان

خداوندا بحق نیک مردان — که ختم کار ما در خیر گردان
خداوندا تو نیکی ام رواکن — بمینو جایگاهم با نوا کن

تمت تمام شد این حکایتها تمیم بالخیر

حکایت تاریخ این نسخه

نوشته شد این نسخهٔ دلپذیر — زگفتار آن موبد تیز ویر
ز رزاتشت بهرام پژدو بکام — که گرد وصف پیغمبر نیک نام

ز احوال زرتشت اسفنتمان — که چون [illegible] آنگمان
ز افعال و احوال و گفتار او — ز اعجاز و از خوب کردار او

بدور شهنشاه جم قدر و فر / ز دوران گیتی نبیند ضرر
سکندر نشان شاه عباس نام / بدورش شده شیر و گاو همگنام
درین فصل بودیم در اصفهان / که بهدینی آمد ز هندوستان
که بهدین هندوستان چون ببیند / بدو صد هزار آفرین گسترند
بسی کوشش و جهد کرد اندرین / که تا هر که خواند کند آفرین
تو در زشتی صورت خط مبین / که اگر صورتش کفر معنیست دین
بخواننده اش نیز باد آفرین / که گوید خدامرزی از روی دین
سخنهای دین را همه کار بند / که تا در بهشت برینت برند
رسانا تا بیابی خدامرز نیز / که به از خدامرزیت نیست چیز
اگر نام کاتب بود آرزو / سیاوخش ابن منوچهر گو
فره و هر اشو باد آنرا روان / که راند خدامرز را بر زبان
کسی کو شدش بانی و سعی کرد / مبیناد هرگز غم و رنج و درد
که در حق کاتب و بانی این / بگوید خدامرز را از یقین
اگر سال تاریخ پرسی ز من / که بنوشتم این حرفهای کهن
زتاریخ هجرت حسابش بدان / ز ابجد حسابش غلط سال آن

ز عدلش جهان شاد و آباد بود / در ظلم را بسته از داد بود
بکرمان و ورپز و بهدین بدند / طلب کرد با اصفهان آمدند
مراین نسخه را او طلب کار شد / به بنوشتنش روز و شب یار شد
مران مرد بهدین پرهیزکار / ورا نام بهمن اسفندیار
نوشتم من این خط اگر خوب و زشت / که پاداش یابم بروشن بهشت
اگر در خطش سهو بینی بهوش / که ستار بخشد بدان تیز هوش
بغیر از خدامرزی ای نوجوان / نماند بمردم تو این را بدان
خدامرز پیغمبر و آن اشو / زراتشت بهرام پژدو نکو
خدامرزی کاتب امیر و راد / بگو تا بیابی ز دادار داد
خدامرزی هرکس فرستد بدل / بگردد بگیتی و مینو خجل
همیشه بداد و دهش باد شاد / اشوئی که گوید خدامرز باد
بمینو روانش فره و هر باد / بگیتی ز کارش همه بهره باد
یقین آنکس از دوزخ آزاد شد / که در راه دین بهی راد شد
گذشته ز یزدجرد به سال بود / نود نیز و پنج باز و نهصد فزود

تمت تمام شد بعون الله تعالی تمیم بالخیر

بنام یزد مهربان دادگر

سپاس و ستایش دادار اورمزد ریومند خره مند بلند سود دراه نمای پناه فریاد رس فیروزگر یهدان، چنین گویند

که دانائی بود اندیشید که یزدان دین براستی و فراهرونی داد و جهد داماں به نیکی و راستی و فراهرونی و استوان بود متقرأ
پس چرا مردم بس کیش و بس روش داو که بهدی داد راست و فراهرونی و بهدی نه خوب و نبرد آن کزند کار و اینهم اندیشید
که بکردار و به نیکی کردن متقراست و برانکه فرجام کار با آنجهان میباید شدن وانکه بروان استوان بوند و رنج بکار
و کرفه برید و دین آگاه ببوید و این نیز گفت است که مردم که کرفه کند و نداند که کرفه است او را کرفه نبود و گرگناه کند و
نداند او را گناه بنشیند چه از اوستا پیداکه هر چیزی که بناد انست در کاری کنند آنچیز کم کرده باشند و بروان نرسد
پس از آنجا بخواستاری این معنی اندر جهان بیرفت شهر بشهر باد کیش بباد کیش یعنی ده بده و جای بجای هم از بس کیش
و بس روش مردم تا بدانائی فراز رسید از دانا پرسید که بدارش تن و توخشش روان چه سودمندتر دانا چنین گفت
که از نیک بمردمان رسد خرد چه گیتی و به نیرو و هشیاری خرد شاید راندن و مینو بسوی خرد خویش شاید کردن اندر دین
چنین پیداست که هماوام اورمزد بهمت خرد بدید آمده اند و راهیندن گیتی و مینو از اناهی از خرد است و خرد بزرگ
و سودمندوار جمند است و بدینکونه است اندر اورمزد و امشاسفندان و هر مینو سپاسدارتر بود و پس این مرد دانا مینو
خرد را پناه گرفتن و مینو خرد را نیرش کرد و ستایش بیشتر از یزدان و دیگر امشاسفندان با خویشتن گفت که این کار و کرفه
و کنشی فراهرونی به نیروی خرد خویش شاید کردن و تختاتر بود و هم مینو خرد را نماز و پرستش بیشتر کرد که همه ایزدان را و امشا
سفندان از پس مینو خرد در تن او مینید و با او گفت که دوستی شاید ار باشی پس راه خواه از من مینو خرد تا ترا راه نمایم ۳
پرسید دانا از مینو خرد که چون بود پرستش من بجز از زبان روان بوختاری روان بجز زمان بی رنج گفت مینو خرد که آنکس که
از تو کس چون خویش شناس و آنکه چون تو کس دارد و سالار بخدای دار و اندر خدایان و پادشاهان و یگانه و فرمانبردار
و راست گوی باش و اندر همه نهکان و حرب خوب چشم باش و سپنزگی مکن که کوهر تن به نیرو بشود چه گفته است که
سپنزگی گرانتر از جادوئی و اندر دوزخ که هر ورج که باز پس تر سپنزگی است پس آز کامه مکن که آز دیو ترا بفریبد و بهره گیتی
بر تو بیمزه کرده و آن مینو پر بیم بود و خشم کامه مکن چه گفته اند که مردم خشم گیر و همه کار و کرفه و پرستش یزدان فراموش کند
و بودن خشم و آسانی اهرمن گفته و در تن راه مده که ز آتش گیتی بفرو شد و از کار و بار کرفه باز دارد از رشک کامه مکن

وآواروئی مبر که ترا اندکانی بی ثمر بود و ننگ را گناه مکن و چه نیکی و بدی و پادشاهی و هنر به کوشند که مردم بود و بهستی و
سپهر کام یزدان بود بوشاسپ کامه مورز که هرچه ترا باید کرد ناکرده بماند و آن یزدان و مهان نگاهش برسد زنان بزرگ
را گوهر گزین چه زن ده گوهر اند سه آئی و به هفت آئی بد باندر گویم به زن آن بود که با شوهر خود لابه و دوست باشد
هم بدرویشی و هم به توانگری آزرم و شکوه شوی نگاهد و گران منشی نکند و نیام شکوه شوی بخشد و دوست دارد و نخواده او بود
زن بدگوهر اخان کامه نشان آن بود که زن اندر شوی بردبار نکند و شوی بدرویشی و نیازمندی رسد خواهد که
از استوائی دور ماند و شوی را بد خواهد و زور و دروغ گوید و عیب و آهو جوید و گناه انگیزد و در ایان خورشنی
مکن که خورداد و امشاسفند و امرداد هر دو آزار گیرند گشاده دوارشنی مکن که گزند بچهارپایان و فرزندان و بدوستان
برسید و به پای خود شیار مکن که بداد پادشاهان گرفتار نشوی و از تو درج زیادت نشود و اوارون دوارشنی مکن
تا رنج گران بروان نرسد تخشای پیمان باش از فراهروینی خویش خور و یزدان و مهان و ارزانیان را بهره کنی که ترا
این مهتر و بهتر کرفه از خواسته یکسان بهر تا ترا از فراهروئی و تخشائی خویش بهره بود و چه گفته اند که هر کس که نه بفراهروئی
خورد که از آنکسان خورد چنان بود که سر مردمان و دهان دارد مس بهر مردم آن است که او را بهره نماند و همه ببرد پس ازین
دور باشی چه هرسه این هم نشاید بردن هم خواسته هم تن هم روان با دشمن مرد بداد ستان مشو با دوست مردم
پسندیده دوستان رو و با کینه ور مرد نبرد مخواه و با دوام بده با آز در مرد هم آز در مشو و مکار با سبزکی مرد بدر
پادشاهان مشو با بدگوهر مرد پیوند مکن با دشن آگاه مرد هم کار و هم توژی مباش با سبزکی مرد پیکار مکن بامید بوخت
مرو براه مشو از بدگوهر مرد وام مجوی سپاسداری یزدان پرستش کردن تخشا باش و از امشاسفندان یکی را پناه
خود گیر و از مهان یکی را بدوست گیر و از دستوران یکی را بدستور خود دار و خود را منش و گوشن و کنش نیک دار چه در
در دین پیداست همانا که مردی سر بسر هنر است و هر کسی که ترسکارتر و نیکو کامه تر که یعنی همه کس را نیک خواهد و نیکو اندیشد
و نیکو کند همچون اورمزد و امشاسفندان بود هر کس که بزشن کاره و کرفه و پرستش بیشتر کند از همه دامان ارجمندتر
و بنیکی ارزانی تر دارند و دیگر جا از مینو خرد پرسید که رادی به اگر راستی اگر خرد به اگر بنده منشی و گر خورسندی

وگر سپاسداری مینو خرد پاسخ کرد که اندر یزدان سپاسداری به و اندر روان بوختاری بارادی به و اندر همه جهانیان راستی به و بتن مردمان خرد به همه کار و داوستان بنده منشی به و پاسبان تن وستون و زنش اهرمن و دیوان خرسندی به دیگر جا از مینو خرد پرسید که کرفه کدام مس و وه مینو پاسخ کرد که مه است کرفه رادی دیگر راستی سه دیگر کرفه ختیتودث و کهنبار چهارم کرفه همادین بشتن و پنجم سپیج روان ساختن ششم نیکوخواه همه مردم بودن و هفتم کرفه هوچشم اندر بهان دیگر جا از مینو خرد پرسید که از مینها و آن زمین شادتر که مردم اشوما نش کند بر و دو دیگر جای آنکه آتش ورهرام بر و مانش کند سه دیگر که رمهٔ گاوان و گوسفندان پرورند و چهارم که زمینی ویران آبادان کنند پنجم که خانهٔ خرفستران از زمین بر کنند ششم که یزشن و میزد یزدان بیرو کنند هفتم که زمین ایران آبادان کنند هشتم از خویشی بتران و با خویشی بهان برند نهم آنکه از زمین بر آید بهان را بهره کنند و دهم که ستایش و آفرینکان بر و کنند یازدهم که روز یزشن بر و کنند دوازدهم که مرد اشو بزاید سه دیگر جا از مینو خرد پرسید که از مینها آن بشومندتر گیتی زهره مندتر ج پاسخ کرد مینو خرد که از مینها بشومندتر که زن دشتان بر آن مانش و دیگر که شهی درج مانش بر و کنند سه دیگر خرفستران مانش بر آن کنند چهارم آنکه مردم اخانی کامه بدکردار بدمانش دارد پنجم آنکه نساز کان بر و بود ششم آنکه درختی گریهٔ خرفستران بران گرفته است هفتم آنکه از خویشی بهان بخویشی بتران رسد هشتم زمینی بر آن اداروی بتران است نهم که مرد اشو بیگناه بران اوزند و هم جادوئی بر آن کنند جای دیگر از مینو خرد پرسید که بهشت چون و چند دوزخ چون و چند همستان چون و چند و اشوان بهشت داوستان چون و ایشان نیک و خواری داوستان چون چه آئینه و درو ندبه دوزخ و اناثی پتیاره و داوستان چون همستگان داوستان چون پاسخ کرد مینو خرد که بهشت فرودم از ستر پایه تا ماه پایه و بهشت دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پایهٔ بهشت سه دیگر از خورشید پایه تا گروثمان پایه که اورمزد نشسته است و بهشت فرودم همته روان دیگر هوخت و آن سه دیگر هورشت اشوانرا در بهشت سیری بنیست ارزمان وا و اهرکت واشویش وابویش بی پتیاره مند و هر زمان نور و خره و خوبی و رامش بود و شادی نیکوئی ایشان را بسیار بود و هر بار که بادی خوب و خشبوی بود بدیرهٔ باز آید که از خوشی خوشتر و از بوی خوشتر بوی و از خوبی خوبتر و ایشانرا هیچ سیری نبود

وامشاسفندان وفروهر اشوان با ایشان نشینند ورامش وخوبی کنند تا همی وهمی روشن اتا دوزخ فردم وژهمت وآن
دوم وژهخت وآن سیوم وژهورشت وآن چهارم بشیب تر دوزخ رسد وچون آنجا رسد او را بنزدیک اهرمن ودروند
برند واهرمن و دیو ودرج بروافسوسگری کنند وایدون درآیند که چون از اورمزد وامشاسفندان برکشتی وازگیتی خوب
وخرم برفتی وازبهشت روشن وهماخواری دورافتادی ونیکو سره است که در دوزخ تاریک بازپس آمدی تا ترا
رنجهای گران نمائیم ودانا بیها بسیار کنیم وترا نه آمرزیم وترا دیر زمان انائی نمائیم وچنائی او را پادفراه دانائی گونه گون
نمایند ونه آمرزند وجائی بود که چندانی سرما بود ویخ وبرف وجائی بود که ایشانرا چون سموم سوزنده تر از آتش وجائی
بود که خرفستر بسیار برهم افتاده بود که گزنده بود ودرنده چون گرگ از بیم ودد ودام لرزند وترسند وتاریکی چنان باشد که
بدست فراز شاید گرفتن وبلند گندی چنان بود که بکار نتوان بریدن وهمستانرا پیداکه از زمین تا ستر پایه وایشان را
از پتیاره وسرما وگرما اخان منیت ،، دیگر جا از مینوخرد پرسید که پنامی کدام بدوست نامبردار که پشتی از و بیشتر کدام
برامش ایار کدام بخواسته کدام خوشتر رامش از هر رامش کدام برتر پاسخ کرد مینوخرد پنامی ایزد دوست نامبردار
که پشتی از و فرزند روزبه رامش ایار زنی نیک خواسته که از در فراهرونی کرد آورده باشند وبکار وکرفه خورد ودهد
رامش آن برتر که تندرستی وبی بیمی واشی وخسروی نه ،، دیگر جا از مینوخرد پرسید که درویشی به اگر توانگری اگر پادشاهی
پاسخ کرد مینوخرد که درویشی از خواسته خود بهتر که توانگر بمال مردمان بجهت آنکه درویشتر مردم که منش وگوشش
وبکار وکرفه دارد وهر کرفهٔ که در هفت کشور میکنند او همه آن باشد هر کس که خواسته نی از در فراهرونی کرد آورده است
اگر باشو اوبهد وکرد رکار کرفه کند اورا از آن بهره نبود که خواسته از در فراهرونی کرد نکند کسی از وفراز گیرد وکرفه
که کند خویشتن را کند اوی که دهد او را کرفه نبود زیرا که او خواهد براستی خواهد واو که دهد از بهر او را وی دهد پس
آنکس خواهد که خواستهٔ داد او را کرفه نبود وهر مردی که کرفهٔ از در فراهرونی کرد کرده است وبکار وکرفه کند
و دهد میس ده و پهلوم تر است و پادشاهی را گوی نزدیک ده به هو پادشاه به که هفت کشور زمین پید پادشاهی
چه هورمزد بانای وام را هو پادشاهی داد واهرمن ودروند پتیاره دژپادشاهی داد دژپادشاهی ان است

کہ آئین راست برانداز د و رسم وآئین بد نهد و ستمکاری کنند و کرفه که مرد را از کار و کرفه باز دارد و او را رنج نماید همه چنان اندازد
که تن او رام او بود و آرایش گیتی از رنج درویشان و بهان کند و آسانی بدان و بدست آوردن مال از رنجانیدن بهان
باشد بهتر پادشاه آنست که عدل کند و شهر آباد دارد و درویشان را بی بیم و داد و آئین راست نهد و راه بدان از بهشر
بردارد و هرچه از و سود مندیست عزیز دارد و پرستش یزدان و کار و کرفه روا دارد و گر کسی از راه و رشتهٔ یزدان بر
گردد گرفتار کند و با راه یزدان آورد و براستی تاوان کردن فرماید و خواستهٔ خویش از درویشان و ارزانیان دریغ
ندارد و بهر روان خویش بدید چنین پادشاهی او رفرد فرمود ؛؛ دیگر جا از مینو خرد پرسید که گیتی آرای مینو کشوب مرداز
بهشت چنان شود که چراغ افروخته در آب افکنند افسوسگر مرد را بتن خره نیست و بروان نور نیست هر بار که زفر باز کند از
دروندی افزاید و همیشه دوزخ بتن ماهمان دارد و هیچ نیکی در تن راه ندهد و بر نیکان افسوس کند و بدان را آسانی و خوشدلی
دهد تن نافرمان و روان دروند کند و پاده فراه اندر دوزخ برد و او را بد وزخ بدرنج افسوسگر آورا پاده فراه شگفت
گونه گون نماید و هیچ زمانی نیاساید و مردی که خویش را کار نباشد جز از دروندی و مرگ و بس رنجی او را روزی نیست اژ
کهن مرد یعنی کاهل را هیچ نیکی و ارزانی نگفته است که خدای اژ کهن مرد را روزی جور دا نبخشیده است و کاهل مرد وهش
اشو داد ندهد و هیچ بدرفتاری نکند زیرا هرچه خورد کاهل بیداد و ناشایست بود و در زندگانی بر نافرمان و روان دروندکینه
ور مرد را پاده فراه گرانتر از دیگر دروندان که در دوزخ اندایراک کین پیوند بماند و نزود و باشد که قیامت پیوند چه
پیداست که کین ترکان با ایران شهریاران از کین تور و ایرج بود و تا قیامت خواهد ماند میدیوخت مرد یعنی بدخواه
همه نیکان را از وی در جهان سودمندی نیست و از همه نیکی مینو بی بهره است و پاده فراه دوزخ از وی دریغ نیست
و برچشم مردمان زشت است و ترمنش مردم آنست که او را بزرگ منش است و او را دوست اندکست
و دشمن بسیار بجهت ترمنشی اگر چیزی بکس دهد سپاس ندارد و گر پرستش یزدان کند ترمنشی را نپذیرد و روان او در دوزخ
پاده فراه دادن را بدرنج ترمنش اسپارد تا پاده فراه شگفت نماید و هیچ زمانی نه آساید ؛؛ دیگر جا از مینو خرد پرسید
که از توانگران که درویشتر که گناهکار است و ناخورسند و پیش بودن چیز را تیمار برد و از درویشان آنکس توانگرتر

باآنکه خدایتعالی روزی کرده است خرسند باشد وبیش بودن چیز را تیمار نخورد و این نیز گفته است همه روز بیزدان سپاس گذاری
است چه هرکه سپاسداری بکردار روان او بدوزخ نرسد سپاسداری اینست یعنی سه پاس دارم بر تن خویش نیکو
منشی و نیکو گوشنی و نیکو کنشنی ؛؛ انغز روشن کدام بود انغز روشن او رمزد و گروثمان آن بود که اورمزد بر آن نشسته
است اورمزدی نر و ماده کدام بود سفندارمد و دین وارد و مارسفند و درواسپان خوه ماده اند و دیگران نر اند سالاری
و پادشاهی کدام بود سالاری و پادشاهی راندن کارها بود که فرماید وکند توانائی کدام توانائی بی طمعی و توانائی
بی نیازی شکوه بود درویش کدام شکوه بگناهکاری درویش بی چیز و بی گناه نیازمند باشکوه بود دخترچه و دیو
یین و جادو و پری کدام بود وزن وخنترانیران چه وزن دوست و وسپی جادو ازدین اهرمن میندار باشند
و دیوبین دیو یازه بود و دیونر بود و پری ماده روشن و تخشش و گذارشن و خششن کدام بود روشن بپای و تخشش
هرچه مانند آب باشد و گذارشن باز شدن و خشش بهار و مانند آن بود نامه و فروشه و باداشیر نگ بپادشاهی
دهد نامه نامی بود و فروشه آنکه برتری کسیان کند یعنی شهنشاه و باداشیر آنکه بپادشاهی دهد کدارجه و کدامجه کدام بود
کدارجه باباز شد کدامجه پاک کدامجه کار و داد و ستان بود اشتر از کر بود که آمد اوشتر ای خود کرده کی خشم
دیو وجه زن و وشتر بکشندری بدو باندری از داد کرده است بخود رای باشد خره افزون از آن که بود و بکه آمد خره
افزونی از آن جم بود بسه بهره شد یک بهر بفریدون او رسید و دیگر بهر ایزد وسه دیگر بگرشاسب رسید هفت
کشور پادشاه و خونرث پادشاه که بود هفت کشور کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و کاوس
خونیرث پادشاه فریدون کاوسراسوک از که بود و خویشکاریش از چه بود کاوسراسوک از کاویوداد و خویش
کاریش مردم از کشور بکشور بردن را کاویوداد از که بود او رمزد از دارم خود برهنید و سی سال از کیومرث بود که اهرمن
ایشانرا کشته ایشان در زمین چهل سال اسفندارمد در زمین نگاهداشت پس از چهل سال از آن کیومرث مهلی و مهلیان
و از آن کاویوداد دو بیست و نود و دو سرده گوسفند فراز بود که بکدام خدای اندر آمد و بکدام بهره بود که بسر قباد
در آمد و بهمن اسفندیار سر دبود ( ) بکدام خدای اندر آمد بکدام سر دبود ( ) به اردشیر بابک

اندر آمد و یزدگرد شهریار سر بود فرجفت بدرود و شادی تمام شد بنوخرد ۵

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

پرسش زرتشت از اورمزد و پاسخ دادن آن

تو بشنو همین گفته از راه دین
که نوشیروان نظم کرد اینچنین

که مردم دین بخوانند شاد
ز یزدان بیابند ایشان مراد

بروزی که زرتشت اسفنتمان
بهمراه بهمن بشد همچنان

چو آمد به پیش خداوند پاک
دلش شادمان بود بی ترس و باک

ز ایزد بپرسید زرتشت دین
که ای دادگستر جهان آفرین

جهان آفرین راز بر من گشای
که تا من بدانم ز دین سهم و رای

چه نوع آفریدی همه شهرها
کدامست بهتر بگو ای خدا

جوابش چنین داد جان آفرین
که بشنو زراتشت پاکیزه دین

بود شهر اوّل با البرز کوه
کنون باشد ایران کو تر نام او

من او را به از شهرها داده ام
بدست خود آن شهر بنهاده ام

هر آنکس بدان شهر باشد بدان
همه شاد باشند و روشن روان

زه و زاد ایشان بهشتی بوند
نه بینند ایشان بلا و گزند

تو بشنو زراتشت این راز من
یکایک بگو تو بهر انجمن

که دانند این داد و دین مرا
که اهرمن آن گجسته کنا

در آن شهر انداخته بس گزند
گزنده که چون مار باشد برند

که تا دام من را کند او تباه
که بنهاد آدم در آن جایگاه

تو این دین را چو بد بنیاد بری
بسازد کنون با تو این داوری

در آن شهر دیوان هزاران هزار
بیایند با تو کنند کارزار

بدستت سپارم همه دست زند
تو بر خوان مراینرا به بانگ بلند

همه کالب دیوها بشکنی
همه کار شیطان شکسته کنی

هر آنچه که شیطان کند سود و مات
زبان خود کند میشود گم و کاست

زمستان و سرما بداد آنچنان
بدانجا زراتشت اینرا بدان

هوا و زمین سرد باشد چنان
که ده مه زمستان بود اندران

دو ماهست هااین در آنجایگاه
که کارند و بردارد این دخل را

نبود اگر خود زمستان چنان
چسان زندگی کردی آن مردمان

که ما رزنده در آن جایگاه
بگردی همه دام من را تباه

بدان ای زراتشت اسفنتمان
که گفتم یکایک تو اینرا بدان

کیفیت و حکم دسته محلت یک محلت نهصد جفت و در دیگر محلت ششصد جفت است در سه دیگر محلت سیصد جفت و شش فرسنگ دره و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است یک عسل

دیگر روغن سه بگر شیر چهارم می و عمر مردم صد و پنجاه سالان بعد از چهلسال بالغ گردد بعد ازان دو فرزند زاید یک پسر یک دختر آنها نمیرند نه کم نه زیاده

معنی چند از اوستا و زند

نماز او رمزد به اوزونی را و این جای را نماز می برم

ملک را نماز می برم

بجائی که گاوان مقام میگیرند آنرا نماز می برم

دشت و صحرا را نماز می برم

این جایگاه را نماز می برم

آب را و دنیا را و او رور را نماز می برم

این زمین را نماز می برم

آسمان را نماز می برم

پاک باد را نماز میبرم

ستارگان و ماه و خورشید را نماز می برم

بیشمار آتشها که اورمزد پیدا کرده است او را نماز میبرم

جمله خلق بهشتی گروه کنندگان زنان و مردانرا نماز میبرم

من این میگویم که اوّل نام خدای تبارک تعالی

که مقصود حاصل کننده و شفا کننده

دین که زرتشت در دنیا رواج کرد

هرچه که گویم و حرف زنم آنسخن بر راه دین گویم آنچه که زرتشت فرموده است آن کنم

نیت نیک بسوی دین از آن منست

گفتار نیک بر سوی دین از آن منست

بکردار نیک کارهای دین کنم

سخنهای دین بزرگ و پاک را هر بار گویم و هر لحظه بخوانم و هیچ ناشایسته و بد زبانی نگویم اینکه ظاهر است آنچه پیغمبر فرموده آن کنم و از فرموده پیمبر دور نشوم

دیندار مرد را ثواب خیتودث تحقیق میباید کردن

که اینکار از وقت پیشین رواج آمده است که هر کس که کار خیتودث کند از پاکتران پاکتر بود

آن دین که زرتشت از اورمزد آورد و بر آن دین بنیک هستم و بر آن دین میروم

خدای تبارک تعالی که در دنیا رزق و روزی و پسر و دختر و مال و خواسته که میدهد و می فزاید یقین است که از زور ثواب و بندگی میدهد

در دین مازدیسنان یعنی که در پاک دین این چنین فرموده است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معنی وزند خشنوثر

خدایا رسانی تو ما را بکام … که دارم چنین آرزو من تمام
که زان فضل نیکی که در پیشتر … بگردند من زان کنم بیشتر

همه طاعتی نیکی آرم بجای … کنم آنچه باشد رضای خدای
مرا از همیدون چنان بیشتر … که نیکی و طاعت کنم بیشتر

معنی وزند اشیم وهو

کنم آنچه زرتشت آورده بود … که دیو و گنا را بیازرده بود

ز کردار نیکو تو بشنو سخن … اگر باز گویم نیاید به بن
ز نیکی تو پرهیزدان بهترین … ز پرهیزکاران بود بهترین

شریفست پرهیز هم بهتر است … ذخیره ز پرهیز نیکوتر است
بسی بهترین طاعتی آن بود … که پذرفته در پیش یزدان بود

ز معنی پرهیز جزوی دیگر … بگویم تو نیکو در و کن نظر
نکوکار باش و نکوگوی باش … کم آزار و هم را دوخوشخوی باش

هر آنچت نباید پسندیده بس … نباید پسندیده کردن بکس
همیشه بدینسان ترا آرزوی … بنیت خوب و گفتار و کردن نکوی

معنی زند و فروارانی

نکو بایدت آشکارا و راز … یکی جز و گفتم نگردم دراز

روم من بدان دین و گفت خدا … گرو پاک گردم بهر دو سرا
که از زرتشت پیغمبر آموختم … بکردار نیکو برافروختم

دگر خلق را نیکوئی برگزید … بفرمان یزدان چنانچون سزید
کند دور ما را ز کردار زشت … رهاند ز دیو و نماید بهشت

معنی زند پنجگاه فروارانی در شبان روزی که سپارش گرفها بر ایشان است

کنون بشنو ای مرد پاکیزه رای … که این گرفها چون پذیرد خدای

شبان روز پنج در هفت ماه … زمستان بود پنج مه چهار گاه

بهر که فرشته نویسد یکی … اگر بیش گر دست و گر اندکی
دو موکل بر و زان بهر وقتگاه … که قبل آن کنند یک یک نگاه

چو کرفه کنی گفته باشی نام
سروش ایزد نیز زشن آستان
بدینسان بدست و بدینسان بود
خداوند هورمزد فیروزگر
خره مند و دارنده و دادگر
بگفتار پاکت بخوانم بنام
خدایا تو نادانی من یکسر
هر آنکس که او هست پاکیزه رای
کند آنچه باشد رضای خدای
مرا بیشتر ظن که هستم چنین
ثنا و ستایش چنان بهترین
برامشاسفندان ستایش دگر
چنان دانکه گوینده زانکو
چو گوئی ثنائی یکی پاک رای
که در بازو و پای بهرست زین

پدیرند آن کرفه را تمام	سپارند با مهر و ارد بهشت
نویسد پدیرفته از راه داد	زیزدان چنین است فرمانها
توانا و درویش یکسان بود	مدارند با خلق میل و ستیز

معنی وزند باژ اورمزد

بفرمان تو خشش و بوم و بر	بزرگی و دارم بزرگ آشکار
رسانم هزاران درود و سلام	ثنایت نداند ستایش کسی

معنی وزند اینا اهو وریوزوتا

نماید ترا راه سوی خدای	بود ویژه و پاک پرهیزکار
که آموزدت بزرگواری بجای	چو باشد بدین راه آئین وسان

معنی وزند اینگهی هاتام

که پدرفته در پیش دادآفرین	ستایش جز او را سزاوار نیست
چو خورشید و ماه و بارکان مکر	از یراکه ایشان همه بنده اند

معنی ینیمچه و هیمچه

بدیرد ز تو باک گفتن خدای	من آن مینوی روز خوانم سترگ
ثنا گویم و بس کنم آفرین	

معنی زند اوستا زاوا اندکی نظم شده است بهمان مقدار زند و حروف نه اما سخن افزون و کاست نیست تا معلوم باشد

دگر فروهر هر که اندر بهشت
که با او سپارند دیوانها
بدینسان بود نیز تا رستخیز
نکو بخش و ویژه و افزون هنر
بزرگی تو کس راند اندکنار
اگرچند داند ستودن بسی
بزرگی که هستی ز بنده پذیر
بیاموزدت نیکوئی آشکار
تو دستور خوانش بدیگر کسان
یقینم که دانم ز پاکیزه دین
بزرگی و دارنده ایزد یکیست
بفرمان و رایش سراینده اند
نداری تو داری خداوند او
بزرگست و پاکست و دارم بزرگ

نیرنگ حاجت خواستن را یعنی اگر کسی کاری افتد و یا با کسی مقصودی دارد این نیرنگ ببازارد بهشت بر کف دست راست خواند پس واج گذارد آن دست بر دست آن کسی نهد که با وی مقصودی میدارد تا مراد بابی او حاصل شود و مقصود تمام بیابد [illegible] ۰

پس این نیرنگ هفت بار خواندن باژ اُردیبهشت اینست ⁂ بنام یزدان هورمزد خدای اوزونی گرچه خره او زایا دارِ اُردی بهشت امشاسفند برساد از هما گناه [illegible]

[illegible]

هفت بار این اوستا خواندن پس واج اردی بهشت بگذاشتن [illegible]

[illegible] نیرنگ کم مُردن گوسپندان

یعنی ازین نیرنگ گوسپندان کم بمیرند و این نیرنگ بر پوست آهو نوشتن و وقتی که بنویسند باژ اُردیبهشت گرفتن و بنام

دادن و آن زن دست بر بالای نهادن و این تعویذ را دیدن تا فرزند با سانی آید و سه درون ازار دی بهشت پذیرفتن تا بسلامت فرزند آید و چون که این رقم تمام بنویسید پس واج ار دی بهشت بگذارد

۲	۹	۴
۷	۵	۳
۶	۱	۸

آغاز داستان پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از دانائی حکیم و پاسخ جاماسب

کنون تیغ رانم بگفتار نغز
تو گفتار بشنو کنون ای جوان
ایا دانش او کسی در جهان
که دانش ابا تو چگونه رسید
چنین داد پاسخ شمار و شمار
ز سی روز گردش بر و آفرین
منش نیک از بهمن امشاسفند
ز شهریور شادمانی بکام
ز مرداد باد ابر و مندیت
دهد اختر تو خورشید و ماه
بگوشت رساند نکو راز گوش

ز گفتار آن مؤبد پاک مغز
که جاماسب گفته بشاه جهان
بنو دند از مؤبدان و مهان
هم از کس بیاموختی از که دید
که پاینده باد ابسالی هزار
که هورمزد دهد تاج و تخت و نگین
دهد آشتی با همه سر بلند
سفندارمدتان کند نیکنام
ز دیبا درت خرداد و زینت
کند بر همه پادشاهانت شاه
که از وی فزاید ترا عقل و هوش

بنام شهنشاه هر دو جهان
بدانکه که در پیش گشتاسب شاه
ز جاماسب روزی بپرسید شاه
بحکم قضا یافتی یا برنج
دعا کرد جاماسب آنکه بشاه
دهد زندگانی ترا تا قیام
نگهدار تو باد اردی بهشت
ز خرداد باد آبرویت فزون
کند آذر ایزد ترا شب ز نور
ز تشتر ترا روزی افزون بود
دهد خرمی در دلت دیمهر

گشایم لعل برون ز کان نهان
حکیمی که جاماسب بد پیشگاه
مرا گو تو گفتار از دین و راه
بپیشم همه یکسره کن بسنج
بشاهنشه نامور پیشگاه
ابا پادشاهی و لشکر تمام
کند اینجهان بر تو خرم بهشت
کند دشمنان ترا سر نگون
رساند بفیروز منادی و سور
مراد تو زو جمله حاصل شود
بتو مهربانی کند دادمهر

سروشت نگهدار داز کاستی / دهد رشن اندر دلت راستی
همیشه نگهدار تو فرودین / شود پاسبانت بدنیا و دین
ز بهرام فیروزی آید مدام / رسد رامش و خرمیها ز رام
نگهدار جان تو همواره باد / دهد دیبدین عدل و انصاف و داد
فروزنتر ز دین هر زمان دین تو / بمینو کند ارج تمکین تو
بهردم مرادت برآید ز ارد / نگهدارد از آفت و رنج و درد
بپادارد اینها دیت آستاد / ازو جان تو باد همواره شاد
بگردد بکام دلت آسمان / ز زمیاد پایندگی باد تان
دهد دانش و هوش مهره سفند / رساند انیران بکاه بلند
ترا یار بادا خدای جهان / بکام تو بادا زمین و زمان
همیشه ترا باد دولت فرون / ابا ایمنی ایزدت رهنمون
جوانی بتو باد پاینده تر / بگنج و مراد دولت سربسر
خداوند عالم پناه تو باد / همیشه بماناد با ناز و شاد
نشست تو بادا بر تخت زر / مرصع بسر تاج دُر و گهر
مه و هور یار و فلک بنده باد / که تا هست گیتی تو پاینده باد
بدولت جوان باش و روشن ضمیر / منور بیادا چو بدر منیر
بیادا عدو خاکسار ترا / خدای جهان باد یار ترا
ابر هفت کشور بماناد شاد / تو تا جاودان باد بر تختگاه
تو خود هرچه میخواهی از دادگر / رساند سر انجام کارت بسر
بفرزند همواره پشتت قوی / بیادا ابا افسری خسروی
بود تا جهان و زمان پرنگار / ترا عمر و دولت بود پایدار
همیشه ترا بخت بیدار باد / ترا پاک یزدان نگهدار باد
ز بنده ابر نامور شهریار / بیادا یکی آفرین صد هزار
حکیمی بکرده چو این آفرین / همی بر جهاندار شاه زمین
پس آنگاه گفت ایخداوند بخت / سزای شهنشاهی و تاج و تخت
که دانائی از خره و رج شما / رسیده هم از دولت شه بما
و دیگر ز دریای دانشوران / پیمبر زراتشت انوشه روان
بگردم که شاگردیش چندسال / که من یافتم بهره زان بیهمال
پس آنگه چنین گفت کای شهریار / دهی بنده هرچه فرمان ز کار
بود حاجتی هرچه از ذوالمنن / بزاری بخواهم که بخشد بمن
دگر هرچه می پرسی از راستی / جوابش نگویم کم و کاستی
و خود را چو بشناسم از نیک کار / همیشه ز من ماند این یادگار
دگر شود ایشان بگیتی بود / همی آگه از راستی دین شود
همه آنچه میگویم از روزگار / بروشن ببینند از آموزگار
ثنا و ستایش خدارا کنند / هم این بنده را آفرین میدهند
همیشه درین گیتی و آنجهان / بود سود شاهنشهی را از آن
شهنشاه شد شادمان زین سخن / ورا آفرین کرد با جان و تن
به پیش خدا برد آنکه نماز / همی کرد بسیار شکرانه باز

که ما را بفیروزی داشته
فساد و شر دیو برداشته
چو از شکر گفتن بپرداخته
همانگه شه نامور پاک کیش
بپرسید و گفت ای سر موبدان
چه در فرد دفش و چه در وید دفش
خورش پوشش و عمر چندان بود
خدائی سروش اندر آن کشورش
همه مرغ و ماهی بکام و شان
بکوه و به اور و ر و امانش است
بنشش کشور آمزدمان کان بود
ز جاماسب پرسید پس شاه زند
با ایران گویج و جمکرد نیز
خورشهاش چون و زنیدش چسان
بود سوی مشرق همی کنکدژ
ایشش راه و ایران دیوان همه
ز پولاد و آهن ز ار یه دان
همی هفت رود است زانجا روان
نکو زندگی یار بهدین ویش

حکیمی با یام من خاسته
جهان را با نیکی آراسته
تو او را بگیتی پدیدار کرد
پس او برد سجده به پیش خدا

پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از ششتا کشور زرین از داد و دین و روشهای آمزدمان و پاسخ حکیم

مرا آگهی ده ز ستر نهان
چگونه است از نیرکی و درش
روانشان ز مردن کجا میرود
بهش داد و هم دین پوریودکیش
سروش اشو هست سالار شان
بسی خیر و شر هست بدرامش است
خورشان هم از بیم کاوان بود
که در ملک از ره شوه مردمان
بود در وه بست بود در ورزشت
بد و گفت جاماسب کای نیکنام
سیصد سالگی عمر ایشان شمار
بدان او که میرد بهستند اشو
بهشت است و شان نیز دوزخ شوند
ز دار و درخت اندران بلکها

پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردمان کنکدژ و ایران گویژه و جمکرد و پاسخ دادن حکیم و بای

چو میرند ایشان رود کور دان
بباشد بهم سوی ایران گویژ
چو بتیار و کم اندر آنجا بنه
ازش کشکا هست سیمین در آن
ببالا بر آید همی ز اندرون
رواندوست دینید و ست پوریود کیش
چنین پاسخش داد کای پاک تن
که دژ کنک کیانش نامی که گرد
فرست است هفت اندر آنجا بجوی
بدانجای زرین همی بر همند
درختان بسیار پر گل ببار
از ایشان زنیدش و ش پیشتر

بگردی مرا شهره زان پاک مرد
همیخواست حاجت بر رهنما
از آن پس سر خویش برداشته
ز فرزانه جاماسب دستور خویش
چسانند رسم و ره دین شان
روشهایشان گو که زانگونه است
با رزه شوه مردمان تمام
مر ایشان ز نیکی همه کار بار
دگر کشوری آنکه گفتی بشنو
هم ایشان بگرد از خود میرفند
نباشد نه از هیچ میوه ورا
که در کنکدژ مردمان کیند
روشهایشان داد و دیدش چه چیز
نکو گوش کن آنچه گویم سخن
چو فرسنگ پیرامنش هفتصد
ز زرین و سیمین و سر مین و روی
نکو مرغزار اندران هفت هند
نه سردی نه گرمی همیشه بهار
چو میرند هند آن اشو سر بسر

بشوتن بدانجای سالار ورد / که هست آن شمار پس پرخرد
دگر از و جمکرد پرسید شاه / بدانجا روان دوست بهدین پناه

همه پاک دینان همه کرده مند / ازیشان سیصد سال آنجا زیند
که چون هر چهلسال از مرد و زن / بزایند فرزند ازیشان بتن

دو فرزند زاید پس از سال چل / یکی دختر و یک پسر در نسل
نمیرد نه کم نه زیاده از آن / همه بر ره دادگر بیگمان

در آن شهر باشد سه محلت از آن / بگویم شمارش نکوتر بدان
بیک محلت آن جفت نهصد بود / دگر محلتش جفت ششصد بود

بمحلت سوم جفت سیصد بدان / شمارش نه کم نه زیاده از آن
بود دور آنشهر فرسنگ شش / دو فرسنگ آباد باشد بکش

دو فرسنگ درختان همه میوه دار / دو فرسخ بدانجا که کشت کار
دگر شرح آنشهر گویم تو دان / بود چار رود اندر آنجا روان

یکی رود روغن دگر رود شیر / سوم می چهارم عسل را قدیر
بدانجای بتیاره کمتر بود / چو ملکوس جادو زمستان شود

هم از مردم و جانور چارپای / زیند اندر آنجا که یابند جای
بزیر زمین اندر ایران کویر / و جمکرد جم ساخت آنجای ورژ

ز ایران کویر گویم اکنون بشاه / بدانجا همه پاک بهدین پناه
ز هر جایها خوبتر آرمند / خدا آفریده ورا بی گزند

ز هر کشور آنشهر اول بدان / باقلیم هفت اندران در میان
سیصد سال مردم در آنجا زیند / در آنشهر کمتر بود آرمند

نه پس مرده زاری نه زیشان دروغ / همیشه ابا راستی شان فروغ
زیک نان شود سیر ده مرد و زن / بود درد و بیمار کمتر بدان

از آن برنکو داد و بس مغ روان / رمه گاو و ور گوسفندان روان
بده ماه آنجا زمستان شود / از آنپس بدو ماه پایین بود

همی آنچه دو ماه سرد است از آن / ازیشان زمستان بتیاره دان
بسی بار آوی بدانجا درو / چو میرند مردان آنجا اشو

هم آنجا بود پادشاهی سروش / کوپت شاه آنجا نشسته اهوش
زید گوسفندان صد و پنجه سال / بود اندر آنجای کمتر زوال

پرسیدن شاه از حکیم از داد و دین و روشهای در چشمکان و ورکوشان و تشنیزکان و دوالپایان و گهربسران و پاسخ او

از آنپس بپرسید شاه جهان / ز دو چشم ورکوش و تشنیزکان
زبانی دوال و گهر با سران / ز بوم و زمین داد و دشتان نشان

زنندش چسان و خورش چون بود / چو میرند ایشان روان کو شود
از آن بیمهٔ اورمزد سپند / دیا بیمهٔ زشت اهرمنند

چنین داد پاسخ که در چشمکان / ازیشان زمین جای بریان همان
فراوان بدانجای دارو درخت / بسی هست کاوان در آنجای سخت

ازیشان همه بیمهٔ اهرمن / کسی نیست سالار آن انجمن
چو میرند او را همانگه خورند / بهر یک در آتش که شان بفکنند

از آن جانور گو خره کارتر
نه دین را شناسند نه داد و چیز
از آن نیمهٔ او ر فرزندشان
ز پای دوالان و زنته سران
ازیشان کسی نیست سالار یاد
کسی پاک و پاکیزه اش نیست زان
ز فرزانه پرسید شاه جهان
وزان کیست سالار و نیمی که اند
که شان مردم اویست نیمی جهان
همی خشک میرند و هست او بهشت
ز جاماسب پرسید بار دگر
که از پیش ما شاه بودند چند
که اول شهنشاهی و تاج و گاه
از آن پس هوشنگ شاهی رسید
بیا همچنان شان که مردان پاک
بفرمان چنان داشته دیو را
همه مردمان نیز با کامهای
هو برج و خره نور در وقت اوی
بفرمانش بد ابر و باد آن زمان

ازیشان بود میخورند آن تبر / بدینگونه هستند در کوشکان
چو میروند در وند هستند نیز / چو تشتیزکان شهر گوزی خویش
همیشه تنازع بور کوشکان / بمیرند تشتیزکان کو بوند
بشنو تا بگویم از آن زمیان / نه کرفه شناسند و نه داد و دین
همه همیشه آهرمن ایستاد / هر آنچ از اشو هند آنرا خورند

پرسیدن شاه از مردم سیلان و پاسخ حکیم

که گویند سیلان آن مردمان / که مانند ایشان بدریا زره
چو میرند از آنها روان کور روند / چنین داد پاسخ که شان مردمان
ازیشان برومند جائی نهان / بسی مرغ و ماهی و هم گوسفند

پرسیدن شاه از حکیم که پیش از ما چند پادشاهان بودند و هر یکی پادشاهی چند کرده اند پاسخ او

که شان شهریاری بکردند چند / حکیم آنگهی داد پاسخ بشاه
رسیده همی با کیومرث شاه / بسی سال او پادشاهی بکرد
چهلسال شاهی بدو آرمید / نبوده همی مرگ در وقت اوی
ببودند با صافی و شرمناک / رسید طهمورث از بعد آن
که با او نزاند همی دیو را / شد اسب عاجز بزیر اندرون
ببودند در خویشکاری بجای / از آن پس جمشید فرخ همال
نبد پیری و مرگ و هم سختروی / پسر با پدر باز نشناخت کس
نه سرمانه گرمانه رشک و گمان / جهان کرد همچون هوای بهشت

ز برگ درختان خورشهاشان
بزیر پرستار باشند پیش
بهشتند و ازیشان بدوزخ شوند
نداند ثواب و بزه هیچ ازین
چه میرند ازیشان و را هم خورند
ز مردان بدوزخ روند آن زمان
ز زنید کی شان تو مسکین فره
بدریا زره در بمانند شان
خرا ستر که ایشان همه را خورند
روند آن بدوزخ درون جای زشت
جهاندار شاهنشه نامور
که نوشه روان باد چون هور و ماه
نمردند در شهریاریش مرد
چو پیری و بیماری و رنجوری
بسی سال او کرد شاهی روان
که نتوان یاد کرد هر گز فسون
بشد شاه بر هفتصد بیجده سال
جوان هر دو یکسان ببودند و بس
بگیتی همه نیکوئی و سرشت

همه کارکرده بهر جا روان
زچاه وز چشمه زرود روان
بعد خویشتن شاه و پیغمبرش
پس آنکه چو دیوان فریبش بداد
زجمشید شاهی بضحاک شاه
در آن الف کم بود یک نیمروز
از آن پس فریدون دانش پژوه
منوچهر پس اندر شاهنشهی
رسیده با فراسیاب از پسش
بزو ابن طهاسب پس سال پنج
بیک آرشی تیر صلحش براند
همی بعد زان سال صد کیقباد
از آن پس شهنشاه فیروزمند
از آن پس جهاندار لهراسب شاه
چو در شهریاریش بیماریی
از آن پس همی تاج و تخت ورا
چو حکم تو بر هفت کشور زمین
ندیده چو تو شاه هرگز کسی
بگو تو که از من همین تاج و تخت

بزه ناپدیدار شد از جهان
نه هرگز شود آب کمتر از آن
زنیکی بخلق جهان رهبرش
بگشت از ره و رسم یزدان و داد
با و میر سیده نشسته بگاه
ستمها بسی کرد آن کینه توز
ببسته ورا بر دماوند کوه
صد و بیست سالش ابا فرهی
بایران شد آن شاه ناپاک فش
همی راند شاهی بانصاف سنج
بزو بر همه آفرینها بخواند
همو شهریاری براند شاد
جهاندار کیخسروی ارجمند
به نیکی نشسته ابر تخت گاه
بنوده همی رنج و تیمارئی
رسیده برسم کئی با شما
روا نیست بابا کی و داد و دین
سزاوار شاهی تو هستی بسی
گرامی رسد فر و دیهیم و تخت

نه کبر و نه خشم و نه آز و نیاز
هنرها بگیتی از و شد پدید
ملایک بر شش آمدندی فراز
چو شد ناسپاسش بیزدان پاک
همی کرد شاهی بسال هزار
پس ایزد ابا رحمت و نور خویش
همو سال پانصد ابا فر و تاج
پس آن نوذر نامور هشت سال
دو شش سال شاهی ببیداد راند
بیاری یزدان از ایران زمین
پس آن شاه گرشاسب نه سال نیز
جهاندار کاوس فرخ نهال
همی کرد شاهیش تا سال شصت
منور جهان کرد آن پر کمال
بشاهی همه مردمان هر کسی
شهنشاهی تو صد و بیست سال
بیا راستی دین یزدان چنان
دگر بار رسید گشتاسب شاه
همه یک بیک نام تا رستخیز

نه پد موز و نه آسموئی فراز
بزور خرد و خسرو آفرید
بیاموختی راه یزدان ورا
از و بخت برگشت آمد بخاک
ابا جور و بیدادی آن ظلمکار
پدید آوریده فریدون به پیش
نشسته بانصاف بر تخت عاج
همی کرد شاهی به بیداد حال
بسی رنج جور و ستمها نشاند
برون کرد افراسیاب او زکین
نشسته بتخت پدر با تمیز
پس او کرد شاهی صد و پنجاه سال
سر دشمن خویش را کرد پست
همی کرد شاهی صد و بیست سال
خوش و خرمی اندر راحت بسی
شود در جهان برقرارش کمال
که هرگز نگردد دگر در زمان
زجاماسب فرزانهٔ پاک راه
تو بشمار پیشم که باشند نیز

بچندان مه و سال در روزگار
که شاهی کند او به پیشم شمار

چگونه بود عادت و اعتقاد
روانه چه سانش کند دین و داد

چنین داد پاسخ حکیمی جهان
که جاوید باد اشهی در زمان

که این تاج و تخت زشاه دلیر
رسد پادشاهی ابا اردشیر

بنامش شه بهمن پر کمال
بشاهی نشیند صد و بیست سال

بسی سال شاهی بر اندهای
بانصاف دارد ابر تخت پای

شهنشاه داراب فرخ نهال
کند پادشاهی ده و چهار سال

دو شش سال دارای داراب شاه
بخود کامه شاهی نشیند بگاه

بسال دو هفته یک از رویان
سکندر که گردد وزراه کیان

کند ملک ایران زمین را خراب
بدین به خلل میرساند شتاب

همی اشک هم نوش هم اردوان
نیز یونسک خسرو همه تو بدان

بمجمله دویست و هشتاد و پنج
برانند شان پادشاهی بسنج

شه اردشیر بانصاف دان
بدانرا بشوید همو از جهان

کند پادشاهی چل سال هست
باباد دارد همه کوه و دشت

چو اردا ویراف در وقت او
جهانرا کند تازه و پاک رو

دگر باره او دین زرتشت را
روان میکند خود بعیش و سرا

پس آنشاه شاپور بن اردشیر
بسی سال شاهی کند آن دلیر

شود ادرباد و دستور اوی
بدین بهی آورد رنگ و بوی

که هرمزد شاپور فرخ نهال
کند پادشاهی همی پنجسال

چو بهرام هرمزد شاهی کند
بده سال فرخنده رائی کند

همی نوزده سال بهرام شاه
شود پور بهرام با دستگاه

چو نه سال نرسی بهرام رد
بده سال هرمزد نرسی بود

بهفتاد و دو سال شاپور شاه
بود پور هرمزد بر تخت گاه

یکی اردشیر بود نیک کار
دو شش سال و سه ماه آن شهریار

چو شاپور شاپور پس در زمان
کند پانزده سال شاهی و آن

چو بهرام شاپور آن شهریار
شود چهارده سال آن کامکار

یکی یزدجردی همی بیست سال
بود پور بهرام او با زوال

چو بهرام گوری شه پر کمال
کند پادشاهی سه و شصت سال

رعیت نوازی کند در جهان
زداد و دهش مردمان در امان

پسر یزدجرد آن بانصاف و داد
بدارد جهان را باباد و شاد

یکی پور او یزدجردی بود
بنه سال او پادشاهی کند

بود شاه فیروز بن یزدجرد
بسی سال شاهیش با دستبرد

جهان پرورد تا همی هفت سال
که تا از جهان میرود قحط سال

کند پادشاهی پس از وی بلاس
زشاهی بشش ماه پوسد لباس

پس آنکه کند پادشاهی قباد
چهلسال با جور و بیداد باد

در ایام او مزدک بدگهر
بدین در خلل میرساند ضرر

همه رسم نیکی کند زیر خاک
ولیکن همی زو دگر و دهلاک

یکی شاه کسری بود تو بدان
که یعنی بگو بیند نوشیروان

نهد تاج بر سر چل و هشت سال ... براند شهنشاهیش با کمال
بعالم کند عدل و انصاف و داد ... ز عدلش جهان گردد آباد و شاد
همه نیک رایی بود در زمان ... همه پاک باشند روشن روان
و دیگر پسر باشدش پادشاه ... ورا نام هرمز ابا دستگاه
بسال ده و دو چو آن نامدار ... کند پادشاهی بقدر وقار
چو پرویز خسرو سی و هشت سال ... نشیند بشاهی فرخنده فال
کند پادشاهی بزیر و زبر ... ز بیداد او کس نگیرد خبر
پس آنگه از آنچنان شاهیش ... ابا دبدبه شوکت و حشمتش
جوانمردی و رادی و بخششی ... نگردد و کند کس چنین بخششی
از آن پس ورا پور تا هفت ماه ... نهد تاج بر سر زبیر سیم وراه
که شیرویه خوانند اورا بنام ... نباشند زو شاد و خرم عوام
بیکسال و شش مه بود اردشیر ... که پور قباد آن بود نره شیر
چو سین دخت شه بنت خسرو بود ... بشاه و فرخنده شاهی کند
بیک سال هم کشور با توان ... کند پادشاهی به نیکی روان
یکی هرمز دیگر سپهر یار ... براند شهنشاهی آن نیک کار
کند پادشاهی همو بیست سال ... نباشد کسی مثل آن بی همال
نباشد چو او شاه فرخنده بخت ... نباشد سزاوار تاج و تخت
بپاکی براند همه کارها ... هم از بهر خلقان کشد بارها
در ایام او مردمان عز و ناز ... بسی می کنند و رهند از گداز
از آن پس بد ایام آید پدید ... که زینگونه هرگز ندید و شنید
از ایران زمین پادشاهی رود ... همی دین به با ضعیفی شود
چه ترکان و چه رومی و تازیان ... نشینند بر تخت و آزر زیان
همه مرز آباد ویران کنند ... بناهای ایرانیان بشکنند
که گفتار او را نگویم بهیچ ... نه بینم بجز غارت و غلغلیچ

پرسیدن شاه از حکیم از نشانهاء بد از جهان

دگر بار پرسید گشتاسب شاه ... ز دانای جاماسب در پیشگاه
بباشد و باه گران چند بار ... چو قحط و نیاز گران چند بار
چو آب سیه چند باری بود ... همی بار چندانکه طوفان شود
بود بار چند ابن هزد عظیم ... چو برف سیه چند باری مقیم
چو سرخی تگرگی بود چند بار ... همه یک بیک پیش من می شمار
همانگاه جاماسب پاسخ بداد ... که شاها خوش و خرم و شاد باد
باناد تا جاودان زندگی ... همیشه به بهشت کنم بندگی
چو پرسیدیم از وباه گران ... ببار چهار آن بباشد بدان
یکی در شهنشاهی دیوسار ... چو ضحاک تازی شه پرنکار
دگر بار در وقت شاپور شاه ... که آن پور نرسی بود پاک راه
سوم بار باشد همی در جهان ... بوقت هما و بهرام دان
بکیستی چو پیغمبری نو شود ... که یعنی بوقت اوشیدر بود
چهارم بگاه سیاوسیوش ... بآخر قیامت تو از من نیوش

به سه بار قحط و نیاز گران / بگویم بنزدیک شاه جهان
نخستین چو در وقت افراسیاب / که شاه پشنگش ورا بود باب
دگر بار در وقت فیروز شاه / سوم بار با ما اوشیدر بگاه
همی آب باران سیاه سه بار / بگویم تو بینی مرا و اشمار
یکی در شهنشاهی اردوان / دگر بار در وقت کاوس دان
که بر آسمان شد هم از گفت دیو / بگیر دید از راه کیهان خدیو
بباشد سوم بار در تن پسین / شود هرچه گفتم بشاه زمین
بود بار سه کارزار گران / نخستین تو در وقت کاوس دان
دوم بار در پادشاهی شما / سوم بار در گاه اوشیدرا
چه آن ژاله سرخ و برف سیاه / بود چهار بار آن ابی اشتباه
یکی نیز در وقت داراب شاه / دگر شه منوچهر چو شد بگاه
سوم در شهنشاهی یزدگر / چهارم بوقت اوشیدر پسر
بود همچنان در همنگاه سوم / هم از لشکر تازی و ترک و روم
از آنپس همی بر کنار فرات / شود گرد آن لشکر هر سه ذات
بگیرد یکران کارزاری کنند / همه دین و شاهی برون آورند
چو دین میدهد قوت او ربسی / بدید آورد جور هم هر کسی

رفتن زرتشت بدرگاه یزدان و باز آمدن او و بدعوی پیغمبری و نمودن معجزاتهای از دین آتش و بهرام

یکی سر میکنم از قصهٔ نغز / که موبد را شود آسوده رو مغز
اشو زرتشت زاد آنکو زمادر / بر ویش بود تابان فر آذر
ازین دنیا بپا کی سر کشیده / چو در سی سالگی عمرش رسیده
بناگه بهمن آمد برد او را / بدرگاه خدا بسپرد او را
در آنجا او همی ده سال مانده / رموز جملها اسرار خوانده
همه اسرار غیب او را عیان شد / ز هر گونه علوم او را روان شد
خود او یکره به پیشش عرض کرده / که در پیشم نمانده هیچ پرده
کنون خواهم که من بی مرگ مانم / نهانی سر ها از تو بدانم
همانگه داد پاسخ پاک دادار / ابا زرتشت دیندار نکوکار
که جاوید بقا دادن روا نیست / ترا این آرزو جستن هوا نیست
که عمر تو همه هفتاد و هفت است / درین باب از تو زینسان حکم رفتست
چو هوش تو هم از دست بر آور / بر آید و ز تو اش تا تم شود سور
که از تو مرگ بربندم همیشه / بهراهت بود آن زشت پیشه
کنون من مرگ را بستن توانم / نمودی تن پسین کردن ندانم
مثال انگبین چیزی بدادش / بوا زش خورد آنکه گشت شادش
چو خورد آن انگبین خوابش ربوده / ز اول تا ابد او را نموده
چنان دیدش که مو بر گوسفند است / حسابش کرد او تا چون و چند است
همه تا تن پسین آنش شد بدیده / نهانی کار در غورش رسیده
چو دیده شد که در آخر زمانه / همه در رنج و سختی بی کرانه
همه مردم بمحنت خوار و زارند / در آن گیتی بسختی می گذارند

برهمنه

برهنه پای و سرگردان و حیران   همی لرزید بر خود لرز لرزان
جزین دلکشت و نادم شد ز گفتار   چنین نالش نموده پیش دادار
ازین دنیا که دایم بیوفاست   غم و رنج و عنای و بلاست
سپنجست این سرای جای ماتم   درو مردم همیشه هست پرغم
باین گیتی هر آنکس واتحور ده   که خاک او را چو خود خاکش نکرده
مرا بگذار تا این جا بمانم   بظلّ رحمت خود ده امانم
پس آنکه پاسخش داده خداوند   بزودی رو ازینجا باش خورسند
تزاده سال شد ماندی درین جا   تو نیک آموختی از زنداوستا
کنون از عمر چل سالت گذشته   ابا پیغمبری رو باز گشته
که باقی از حیاتت سی و هفتست   ببین گشتاسب را کز خویش رفتست
همه از هفت و هفتاد است از سال   نوشته بود در عمرت چنین حال
گر این دین را تو در گیتی رسانی   بماند از تو در عالم نشانی
فرشته گفت با زرتشت پرویز   مژه بر هم زن و چشمت فراگیر
بقول آن فرشته آنچنان کرد   با یران بوم او را زود آورد
از آنجا او سوی شاه جهان شد   شهنشه دیدش و در امتحان شد
بگفتا از کجا می آئی ای مرد   چه دیدی از جهان از گرم و از سرد
بگفت از عالم بالا رسیدم   بگویم آنچه آنجاها بدیدم
شهنشه گفت کو روشن کنون تو   همی دانم که پاکی از فسون تو
بدی آلوده دیدم این جهان را   بکن آگه ز بدکاری میان ها
بدو زرتشت گفت ای شاه کیهان   فرستاده منم پیدا و پنهان
بگفت از ایزد دینکو گرامم   مرا او را اوّل و آخر سرانم
خجسته ذات نامش بود زرتشت   که دیو و آهرمن را او همی کشت
چو دشمن مر خدا را اهرمن شد   اشو زرتشت خصم آن فتن شد
در آنوقت آنکه زرتشت روان شاد   به پیش شاه دین گشتاسپ شه داد
زبان بگشاد از حکم الهی   درود آورد در ایوان شاهی
دعا و آفرین از حدّ و مر گفت   ز هر گونه عجب در و گهر سفت
بلفظ زنداوستا آفرین خواند   گزو شاه و بزرگان خیره تر ماند
چو زرتشت آفرینها را بگفت   بالماس زبان در ثمین سفت
بشه میگفت من پیغمبر استم   بسوی دین یزدان رهبر استم
خدا فرموده است بپذیر دین را   بکام دین بکن چرخ و زمین را
نگه کن آسمان را چون برآورد   روانش بر زمین چون آسیا کرد
بغیر از آب و خاکش کرد بر پا   چنین رخشنده و زیبنده بر پا
باین گردنده گرداننده هست   نهانی راز را داننده هست
شکوه حق ترا در دل گر آید   یقین جان تو بر ایمان گراید
ازین گوینده بپذیری تو دین را   بگوی آفرین جان آفرین را
همان به گر بیاموزی ز من راه   که بی دینی نه خوب آید ز تو شاه
پس آنکه داد پاسخ شاه بهدین   بزرتشت اشو پیغمبر دین
ز تو خواهم که برهانم نمائی   بده ویم چار چیز اکنون کشائی

به‌دین معجز نمائی این و آن را — روان و بخردان و ازدان را
همانگه گفت آن دیندار زرتشت — که ای دین را پناه از پشت هم پشت
روا باشد که من آنرا بجویم — قبول افتد بیزدان آنچه گویم
یکی خواهم که جنت را ببینم — حیات جاودانرا گل بچینم
شوم چون بهر دین جنگ آزمایم — بدشمن هر کجا دستی نمایم
چهارم آنکه من هرگز نمیرم — بدل این چار چیز آمد گزیرم
بفرمود آنگهی زرتشت دیندار — بشه گفتا که ای پاک نکوکار
بذات داور دادار شاید — بجز او هیچ کس را می‌نباید
ولی باید که دلرا راست داری — شک و شبهه بدل هرگز نیاری
شهنشه بر همین اقرار کرده — نمانده اندرین گفتار پرده
ازین حجت کسی را شک نماند — ترا هر کس فرستاده بداند
چو خورشید از بر که سر کشیده — شب تاریک را دامن دریده
شهنشه چونکه بر تخت بنشست — بسر بر تاج زرین گرز در دست
جمع آمد دوباره صد هزاران — ردان و بخردان و نامداران
مرا تا نام رستاخیز ماند — خود این حجت گل دل بشکفاند
عجب نبود بدست آید گر اینکار — که هر گونه نوا زیدست دادار
در آنجا ها مقام خویش بینم — نهانی آنچه باشد بیش بینم
که پاکا کردگارا بی همالا — کدامین از تو گویم شکر والا
ملک را خواب ناگه در ربوده — هر آنچش بود کام دل نموده

دلم را شاد گردانی ازینها — چنان کافزایدم زان خرمیها
بگو بر من که خود حاجت چه داری — که از درگاه حق خواهم بزاری
بدو شه داد پاسخ کای توانا — گشا مشکل اگر هستی تو دانا
دوم نکند بتن بر زخم کاری — تنم جان را بود محکم حصاری
سوم آنکه همه اسرار دانم — نهان و آشکار آید عیانم
بجان بشکفت شاه نیک کردار — که خواهم اینچهار از لطف دادار
خدا این چار یک کس را نبخشد — اگر خود رهنما بود و ارشد
ازین هر چار یک چیزی گزینی — ظفر در خویشتن شاید که بینی
فرستاده مرا از بهر اینکار — که بنمایم ترا ره سوی دادار
دهد این چار گر حق چار کس را — روا گرداندت این ملتمس را
چو از گفتار او شاه این شنیده — همین چار آرزو از وی گزیده
جهان گشته ز نور پاک روشن — دل مردم شکفته همچون گلشن
ز هر گوشه خردمندان بخواندند — بنزد خویش بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت کای نیکان درگاه — نماید گر مرا زرتشت این راه
دعا کردند دستوران بر آن شه — که تابد نور تو در ملک چون مه
ملک گفتا که هست این قصد ما را — که جنت را ببینم آشکارا
قبولش کرد زرتشت آنچه شه گفت — بالماس نیایش در همی سفت
نیاز من یکی بپذیر آخر — که پیشت راز چه باطن چه ظاهر
چو رخشان آفتابی عالم افروز — پدید آمد جهان گشته چو نوروز

نشسته شاد شه بر تخت زرین | مرصع تاج بر سر گوهر آگین | ز زرتشت اشو آمد بر شاه | بشه کرد آفرین بنشست برگاه

چهار آمد فرشته خرم و خوش | در آن ساعت که ساعت بود دلکش | شهنشه کان فرشته دید از دور | جهان تابنده چون خورشید پرنور

ملک گفتا بزرتشت این چه باشد | چنین در جلوه و آئین که باشد | بدین حشمت سواران از کجایند | بدین تعجیل پیش ما چه آیند

ز آدم اینچنین صورت ندیدم | چنین گل از گلستانی نچیدم | دوان هر چار نزد شاه رفتند | چو گل از روی شادیها شکفتند

یکی اردی بهشت پاک پانا | دوم بهمن که هست آخر توانا | سوم آذر گشسب آن جان باناز | چهارم آذری خرداد دمسان

نشسته هر یکی بر اسب چو میغ | سلیح در تنش بود و در کمر تیغ | چو آمد هر یکی بر اسپ پویان | بشه گشتاسپ گفتند آن اشویان

رسولانیم ما از پیش داور | همی آئیم گیت باشیم یاور | خدا گفتست کاین زرتشت دانا | بود در رهبر شما را آن توانا

فرستاده بدو ور تو خداوند | یکی آتش ور بهرام و دگر زند | چو آمد از خداوند آن گزیده | بدین دو چیز در گیتی رسیده

همین آتش نگهدار و جهان را | ز نور او بود حرمت جهان را | یقین میدان که این نور آلهیست | دل ما بهر این داده گواهیست

ز گفتار خدا بشنو تو این پند | بما گفتا ز بهر این اشومند | ملک از بهر او کوشش نماید | بهر جا مرتبه جاهش فزاید

بهر روزه نیایش و اجبش دان | کند او را چو فرموده بد بنیان | ترا باید که خدمت و اگزینی | که در هر جا ازو مقصود بینی

زمین بوسه کنان باید ترا رفت | هر آن حاجت که خواهی خواه از آن تفت | چو این گفتار از زرتشت در گوش | بیامد خود ز تخت افتاد بیهوش

بیامد بعد لختی هوش بازش | ورا در دل عیان میگشت رازش | به پیش دادگر زاری نمودش | همی یک پاس بر پا زار بودش

همی گفت ای خدای پاک دادار | همیشه بوده جانت را نگهدار | بفرمان تو بر بندم میان را | نوازی تو کمینه بندگان را

ز گفتار پیمبر شد یقینم | که آنچ او گوید آن برگزینم | ز شه پاسخ شنودند و برفتند | سواران دین نمودند و برفتند

چنان انبوه جمع آمد بدرگاه | که موری را ز مردم تنگ شد راه | در آنوقتی که هر کس بد بدرگاه | کیان بودند ایشان پیش این شاه

از ایشان نور مینو تافت چو شید | تن ما جمله لرزان گشت چون بید | پس آنگه گفت شاهنشاه بهدین | بزرتشت اشو آمد نه ده دین

که حکمت بر سرم از امر یزدان | فدای تو کنم چه مال و چه جان | مرادی ما ز یزدان خواستی تو | برآوردی براه راستی تو

چو زرین مرغ خور از که پریده | بمنقار ضیا دردانه چیده | بفرمود آنگهی آنشاه گشتاسپ | ابا دانشور فرزانه جاماسپ

عجب دیر وز من دیدم بدیده | فرشته چند پیش من رسیده
بچشم خویشتن دیدم فرشته | همه اسرار دروی بد سرشته

بدنیا در ملاقاتش رسیدم | از آن رو مرورا باجان گزیدم
کنون توبه ز هر گونه گناهان | کنم از بیش و کم عذری بخواهان

پشیمان گشته ام بخش ای پیمبر | که در هر دو سرا هستی تو رهبر
بدو زرتشت گفت ای وارث جم | میاور اندوه و هرگز مخور غم

بوستا در نوشته روز کارت | به پیش یزدت شد خوب کارت
پس آنگه گفت باز زرتشت دیندار | تو حاجت خواه بهر باز دادار

مرا گفتا فرستاده خداوند | بهرام آتش و آرنده چون زند
بدینگونه سخن دمساز گشته | پس آنگه آن فرشته باز گشته

چو شد از داور این معنی یقینم | مرا آن به که دینش برگزینم
درون شستن بفرمود آن پیمبر | شد این برهان و دین با شاه رهبر

برابر آن درون چیزی که داده | یکی نار و گل و هم شیر و باده
پیمبر آن زرتشت اشو باش | اوستا خوانده و پیشش مران باش

همان می یشته چون شاه خورده | پس از خوردن همانگه خواب کرده
بدیده اندر و مینوی دادار | روانش دید اشگفتی درینکار

بمینو جای خود را بنگریده | در آنجا نیک و پاکان را بدیده
بدیده دید پایه هر کسی را | شگفت آمد همین معنی بسی را

پشوتن را بداده شیر یشته | روان او از آن بی مرگ گشته
از آن یشته گلش جاماسپ را داد | ز علم اول و آخر شد آباد

نهانی راز پیش او نمانده | بعالم آنچه خواهد بود خوانده
برو ئین تن بداد آن نار دانه | بخورد آن را و ئین تن گشته جوانه

بتن او را نباشد کار گر زخم | چو آهن باشد آن تن زیر هر زخم
پس آنگاهی که شه بیدار گشته | وزان خوش خواب خود هشیار گشته

همی مالان برخساره زمین را | زبان بگشاد اول آفرین را
همی گفت ای خدای پاک داور | مرا در دو سرا هستی تو یاور

تو تنهائی و نبود خود زوالت | تو شاهی و نباشد خود زوالت
هر امید که در تو من ببستم | چنان چون خواستم آمد بدستم

پس آنگه پیش خود زرتشت را خواند | یکایک آنچه بد دیده برو خواند
دگر ره گفت شه کای راد رهبر | فرستاده توئی آخر ز داور

بدین برهان تو من خود گواهم | توئی رهبر یکی بنمای راهم
بدو رفت آنگهی دین شاه گشتاسپ | همان دانا که میگویند جاماسپ

اوستا را طلب کرده از و شاه | از آنجا چند کرده خواند بر گاه
شدند اهرمن و بدکاره دیوان | ز او از اوستا خود گریزان

بفرمود آنگهی شه موبدان را | همی دانشوران و هیربدان را
که دستوران نام آور در آیند | ز بهر آن در آن خدمت سرایند

بپرسند تا بدانم آخر کار | که تا باشد مرا حجت پدیدار
پیمبر گفت بهر دین بسازند | ز بهر آتشان کاهل مشو باز

پس آنکه گفت باز زرتشت بهدین / که آتش چند گونه هست در دین
فرشته داد پاسخ کای جهاندار / کنون گویم تو با من گوش بگذار

یکی مجمر درآور دم بر آتش / ز خلد جاودانی بین صفاتش
شش آئین است در آتش ز بهدین / ترا میگویم آخر نیک می بین

بدین به بفرموده خداوند / که مذکور آمده در زند و پازند
یک آتش برزشونکه نام دارد / که در درگاه یزد کام دارد

بدرگاه خدا باشد همیشه / ورا در دهر هرگز نیست پیشه
دوم آتش که وهوفریان بنامست / درون مردم و حیوان تمامست

بتازی در مرا او را طبع دانند / عزیزی هم که دانایان بخوانند
سوم آتش که اوروازست نامش / هم از اشجار و اورور شد تمامش

چهارم آتش واجسته پیداست / که او از برق همواره هویداست
همان انجم که اسپنست نامست / که پیدائی هم از سنگش تمام است

ششم آتش که نیریوسنگ قایم / که او در ناف شاهانست دایم
از ایشان برتر است بهرام آتش / که در وندید و زند آمد صفاتش

ورا بنواخته دادار داور / بهر حاجت ازو میخواه یاور
ازو هر چیز را باشد فزونی / باو گردد فزون شوق درونی

هم او دارنده هست اندر مناور / درین گیتی بهم اوست یاور
به پشین وقت آن هروسپ آگاه / ابا شاه کیومرث است همراه

درین دنیا که یزدانش فرستاد / سؤالش مینموده باز ایستاد
مرا مفرست ای دادار عالم / هزاره گر رود آنگه چه حالم

کس از بی عقلیم عزت ندارد / ز سویم چشم کرفه بین گمارد
هزاره پاک آنگه آخر آید / بد مردم مرا مشکل نماید

از ایزد در جهان رفتن هراسم / مرا بر آسمان باشد شناسم
همی بر آسمان استاره باشم / چو خورشید و قمر همواره باشم

ابا خورشید و ماهش من شوم یار / جهان روشن کنم از نور یک بار
پس آنکه داد فرما پاسخش داد / که ای آتش بگیتی شو بدلشاد

ترا بر آسمان بودن نشاید / بجز تو کار دین هرگز نیاید
بامر من بگیتی در تو شو زود / همه عالم ز رویت هست خشنود

ز تو برهان بود مردهیر بدانرا / رسد نو نو ز نورت این جهانرا
خلایق بی تو نتوانند بودن / بهر یاری ترا باید نمودن

بدنیا در ترا رفتن ضرورست / توئی کاندر دو عالم از تو نورست
کلید مینوئی با تو بدادم / اگر خشنود باشی از تو شادم

تو خود خشنود گردی گر ز نیکان / بهر کارش شود راضی یزدان
ز تو یکدم فراموشی نخواهم / همی هر لحظه باشی در پناهم

پس از وی باز خشنود گشته / همانکه سوی گیتی بر گذشته
نبشته در اوستا شد مکرر / که هان هشیار باش از بهر آذر

ز کار آذران کوشش نمائی / بهر جا جاه او را افزائی
از ایشان آب دایم دور داری / که تا درجی برو نارند خواری

یکی درجی پی آتش نشاندست — دگر درج به آب اندر بماندست — که همواره به نیایش در آیند — بهدو در رسند و بد نمایند

به پیش آفتاب آتش نهادن — نشاید مرا او را رنج دادن — ز روی سوختن تر چیز شاید — ز چوب تر کنند بسیار آید

نهد چون دیگ را بر دیگدانی — به آتش پر مکن بر تا دهانی — دو بهره آب را در دیگ ... — بسوی او دو چشم خود بمانند

یکی بهره تهی دارد از آن دیگ — که تا جوشش بسر نارد دهان دیگ — سه بار اول بهیزم دیده باید — پس آنگاهش بر آتش سوختن شاید

بشب روشن کنی چو تو خود آذر — هزارش دیو میرد ای برادر — ازو روشن شود هر جای تاریک — اگرچه هست زان یک شعله باریک

از آن شعله چراغ آید هزاران — ز هر یک باز افزاید هزاران — اگر خواهی کناره ز دنیا — تو چندانی که دانی بر فزاید

همه ظلمت ازو دور است دایم — بچشم از وی همه نور است دایم — بجز او غله هرگز خورد نتوان — بجز او کار چنین کرد نتوان

ولی در دست خلق آید همیشه — بدست نیک و بد او داشت پیشه — از آن دو قیمتش را می ندانند — از آن در کار او غافل بمانند

ترا باید ازو طاعت گزینی — گز آتش راحت دل را ببینی — سحر چون خور سپهر بر سر کشیده — ز پیش شب بمانند شد رمیده

نشست آنگاه شه بر تخت زرین — همه کس صف زده با رسم و آیین — دگر باره شهنشه مجلس آراست — یکی پرسش نخستین کرد درخواست

ملک گفتا که ای زرتشت آئین — شدی رهبر مرا با داد و دین — ز تو هر چیز پاکان خواستم من — ز درگاه خدائی یافتم من

دگر گفت آن اشو تر پاک بهدین — ز درگاه خدا آورده ام دین — بگو ما را کنون حاجت چه داری — که تا همت دهد در کار یاری

فرستاده منم از پیش داور — شما را گر دباید راست باور — درین دنیا فرستاده خداوند — یکی آتش و رهرام و دگر زند

مرا او فر و عظمت بر کمالست — ببین دیدار کو صاحب جمالست — خداوند جهان گفتست در دین — دو چیز است آنکه خوبی هست زین

ازین دو چیز در جنت رسانم — ز دست دیو و دوزخ وارهانم — رواج او شما را دید باید — ورا خدمت همیشه کرد شاید

پی او گنبدی سازند زرین — نهد خوانش عقیق و گوهر آگین — بیارایند و بنشانند بر وی — پس از فرموده شاهنشه کی

یکی خانه در ایران خواست کرده — ز مرمر گنبدی خوش راست کرده — دو ایوان خوش بر آورد از زر پاک — زمینش مشک کرد و عنبرش خاک

ورا پهنا و بالایش چهل بود — بنایش هم ز آب و هم ز گل بود — در آن گنبد که بد جای فراخش — بگرد اندرش او یک چوب کاخش

ورا هر سوی زرین در نهاده — بگفت موبدان پاک زاده — جداگانه مراتب کرد آنجا — اثوربان و ریتاران شایا

سوم جا و استر بوشان در آن جان — بکرده جای چارم از هوشنگشان
نگاریده در آن خان شاه جمشید — که او بودی بمانند مه و خورشید

فریدون را بگرز گاو سپارش — بفرمود اندر آن ایوان نگارش
ز اوّل تا بآخر از عجم شاه — بنقش آورد با تاج و با گاه

همه چرخ و ستاره تا بکیوان — نگارنده نگاریده بر ایوان
نخستین از کیومرّث تا بلهراسپ — دگر با تاج و تخت و رسم گشتاسپ

همه دیوارش اندوده بگوهر — چو مینوئی شده آن قصر از زر
یکی باره بگردش آهنین کرد — در آنجا مجلس شاه زمین کرد

بماه آذران جشن سده کرد — جرس زرین در آن آتشکده کرد
نهاد و اندر آن بهرام آتش — در آوند زرین آن پاک دانش

درو بنشاخته در روز بهرام — دل بهدین شده در وی بآرام
ز زر چون ساخته شد خاص گنبد — بنوبت پنج که او بود مؤبد

وزان پس مؤبدان دادند بویش — همی در دلها فزوده آرزویش
بسی خوش داشته آنجا در ایران — که بهدین بود نی در وند انیران

بدین ترتیب مؤبد داشت اوّل — که جای هیزمش سوزند صندل
بر آذر سوختی چو عود و عنبر — شد آن گنبد از آن خوشبو معطّر

بر آن گنبد درخت سرو کشته — چو پرورده شده آنجا بهشته
کش شد بیخ و چندان گشت شاخش — که پر شد آن همه ایوان و کاخش

چنان تریاک پیدا شد ز برگش — که خوردی هر که کم میبود مرگش
خدای پاکش از جنت سرشته — ز زرتشت اشو بروی نوشته

چو شاه پاکدین گشتاسپ آن دید — بدیرفته همی دین را و گروید
همه این دین به را کرد اقرار — درو نارند از آن پس هیچ تکرار

چو زرتشت این ره به را نموده — گزین ره مر جهان را دل فزوده
اگر نامی سهی سروش بدانی — بهشت جاودان را چون بدانی

چو چندین سالیان بروی گذشته — همان سرو سهی بالیده گشته
چنان بالید شد سرو بلندش — که گرد اگر دمی کشتی کمندش

چو خورشید جهان از خرج فرتوت — درخشان گشت در عالم چو یاقوت
شهنشاه جهان بنشست برگاه — بگفت آنکه بزرتشت ای نکوخواه

که تا من مجمر آتش بکردم — بحجّت خاطر خود خوش بکردم
ولی هرگز نشد بر من عیان چیز — که از وی میتوان کردن بیان چیز

کنون شد مدتی شه پیر گشته — ز بیمادی بسی دلگیر گشته
دگر فرخ زریر نیک کردار — برادر هست ما را نامبردار

ز بیماری شده بی تاب و بی توش — گران بیماری از وی رفته هوش
ز گوناگونه دارو ها بخورده — همان دارو با وسودی نکرده

ز هر شهری پزشک آوردم او را — ز هر جنس دوا میکردم او را
روان بیمارش کردند ندیم — علاج او ولی هدر رفت تاخیر

دگر بود آن برادر زاده نشنو — درو شد در دبید گشت رنجور
چنان کز بول شاه شه میرود او — ز سر تا پا همی قطره رسد زو

ازآن سختی همی میکرد او شور / ازین درد او بسی گشتست کم زور
دگر آنکس فروهل بد ز خویشان / ز درد او همی گشتم پریشان

دهانش بوی بد آرد ز تقدیر / ازآن عیب او بسی گشتست دلگیر
چنین هر چار کس را بود زحمت / بر ایشان هیچ در نگشود رحمت

نشد دارو در ایشان هیچ کارگیر / پزشکان جهان ماندند دلگیر
تو زین هر چار تن مشکل گشائی / گر این مقدار شفقت وانمائی

ازآنپس من ترا چون بنده باشم / ز بهر دین سر دشمن تراشم
چو زرتشت اشو بشنید این گفت / که نتوان دین یزدان از تو بنهفت

چنین دادش جوابی کای جهاندار / گر این حاجت همیخواهم ز دادار
تو آخر دین روا میکن بکشور / درین دین باش با من پشت و یاور

بدرگه آتش بهرام فیروز / بباید رفت تا گردند بهروز
وزانپس خواند شه آن چار کس را / همانکه آمد جنبان جرس را

همی هر چار دین اقرار کرده / بزرتشت اشو دل یار کرده
بدین درآمدند کستی ببستند / خدای خویشتن را می پرستند

ازآنپس هر طرف فرمان فرستاد / که پیشم آمده زرتشت با داد
خدا او را فرستاده ز مینو / بسوی من یکی آورده دین نو

کنون باید که هر کس از بهی دین / پذیرند با دل و با رسم و آئین
به بندد بر میان خویش کستی / گر این بد رفتی از محنت گذشتی

بهر جا گنبدی زرین نهادند / بهر کشور ز دین آئین کشادند
پراکنده بگیتی موبدان گرد / بآئینی که میدانست آن گرد

چو زان آتش شده آگه دویدند / بزیر ظل روشن میغنودند
بدان آتشکده چون شمع منجا / ز مردم بجد ولک جمع آمد آنجا

بامر خاص زرتشت اشو یار / ببسته کستی و گشته بدین یار
بدیدارش همه بر طمع گشتند / بدرگاه شهنشه جمع گشتند

وزانپس گفت با ایشان شهنشاه / که ای آزاد دانایان دلخواه
کنون درگاه آتش رفته باید / بروشن دیده او را دید شاید

که نور اوست روشنتر ز رایم / جبین خویش بر خاکش بسایم
چو گفتار شه نیکو شنیدند / خلایق جمله پیش شان دویدند

همه بر گفتهٔ شه راه رفتند / ازآنجا تا بآتشگاه رفتند
زمین بوسه کنان کردند اطاعت / در و برنا و پیر آمد بطاعت

ازآن آتشکده در بر گشودند / بپا استاده سجده مینمودند
که یاری کن تو ای بهرام فیروز / درین ظلمت چراغ ما برافروز

تو آخر هر که را خواهی نوازی / تو کار افتاده را کارسازی
بلطف تو ز کس پروا نداریم / اگر یاری تو در دل غم نیاریم

بحق ایشان دعا کردند زرتشت / درین وادی اباشه گشت همپشت
چو هر کس بر در مهر این مناجات / بکرده یافت زان درگه کرامات

ازآن هر چار بیماری شده دور / در ایشان تافته آن ایزدی نور
چو فر ایزدی آمد پدیدار / خلایق دین پذیرفتند یکبار

با ایشان گفت شاهنشاه بهروز
از ایدر رگاه ما گشتیم فیروز
چه غافل آنکه قدر او ندانند
همو در دو سرا بی بهره ماند
بپایش بوسه دادند و گذشتند
از آنجا سوی خانه باز گشتند
پر از انوار مینو دخمها شد
ز آلایش برون این تخمها شد
شفا چون یافته آن چار بیمار
خوش و خرم شده از رنج آزار
همانگه خسرو دلشاد لهراسپ
نصیحت کرد بس شاه گشتاسپ
کنون من این جهان را می گذارم
وزین پس کار با گیتی ندارم
در آنجا نبشته در زخانه
بطاعت کردن حق شد یگانه
لباس طاعت یزدان بپوشید
ز دستور آنچه می گفته نیوشید
همی بود اندران صد سال برپای
پرستار خدای خود در آنجای
بگفتند چند دستوران موبد
بطاعت روز و شب باشند ارشد
ز مال وقف خرج ایشان همی داد
چنان کردند و می گشتند دلشاد
دگر باره شهنشه مجلس آراست
حکیمان و ردان را کار پیراست
از آنچه شاه کرده پرستش دین
وراز زرتشت پاسخ داد چندین
یقین چون کار دین شد بر جهاندار
روان بر پای او بنهاد رخسار
زهی بختم که این دو چیز دیدم
بدین دو چیز در دین وارسیدم
چه یزدانت همی فرمود در دین
بگو ما را که بر هم زند آئین
فرستاده با گشتاسب شه گفت
همان گوهر که با الماس دل سفت
در آنجا کاتش بهرام باشد
با و هر چیز را آرام باشد

ز آتشگاه این برهان بدیدم
چنان چون از پیمبر ما شنیدیم
میان وحشیان نامش برآرند
همه دانا دواب او را شمارند
خلایق از بدی آزاد گشته
زمانه بعد ازین آباد گشته
شد ایران بعد از آنها نوبهاری
در و جز خرمی کم بود کاری
چو بیچاری از ایشان درگذشته
مثال ماه و خور پر نور گشته
که من درگاه آتش می نشستیم
بروز و شب پرستش می گزینیم
بدان خانه کنیم یزدان پرستی
بدین ره گر روی مسلمان کرستی
پرستش را بر آنگونه کمر بست
دل دیوان ز غیر تنها شده پست
دل این هر دو در دین ام گشتست
بنسخه این چنین قصه نوشتست
بفرمود آنگهی آن پاک دیندار
بباید ساختن آنجا نزش کار
چنان فرمود کردن آن شهنشاه
برسم دین نهاد آنجا نزشگاه
چو صبح صادق از مشرق دمیده
سیه شب گشته از گیتی رمیده
همانگه رفت خود زرتشت در پیش
ورا بنساخته نزدیک خویش
ز دین اسرار ها پرسید ناگاه
ز خود شه را همی کرد آگاه
بگفتش کای رسیده از خداوند
تو خود آورده آتش دگر زند
کنون از وصف بهرام آتشم گوی
که بتوانم درین راه نکو پوی
کنم من آنچه فرموده است ما را
روم بر آنچه بنموده ست ما را
که در وندیداد وستا آنچه یزدان
بگفته آن شنوا ایشا و شاهان
ترا هر روز دیدارش بدیدن
بباید و انگهش طاعت گزیدن

به پیش او پتت آنگاه کردن
از آن کرده پتت بس کرفه بردن
براه راستی دل داشت باید
از نیکونه خورشش همواره شاید

ورا هیزم ز صندل ساخت باید
بدینگونه همیشه کرد شاید
تو صبح و شام آتش را نکو دار
به نیمه شب برافروزی تو یکبار

ز بویش دیو میرد صد هزاران
دگر جادو و ساحر بیشماران
همان نهصد هزار و تسع تسعین
همی میرد شمارش گر کنی هین

هزار اندر هزاران جان و دد باز
په دیو و جادو و درج و چه همبارن
اگر تو بشمری ده لک شود آن
از آن بویش فنا گردند دیوان

بجمله ده لک و نه از شمارش
بر او افزون نود و نه شد هزاران
اگر دیو و درج زینسان بمیرد
بزشتی جمله عالم را اگر بیرد

همیدون آنچنان ز آتش گسسته
که شد از بوی او لک لک شکسته
بیمن و برکت بهرام آتش
بود مردم ز دزدان ایمن و خوش

بهر شهر و بهر جا آتش پاک
بود گردد همیشه دیو چون خاک
بود لازم نیایش کردن او را
چو کرده گشت کرفه بردن او را

خصوصاً طاعت بهرام آتش
که نتوان کرد عقل آخر صفاتش
که او شاهست دیگرها وزیران
شود آباد ملک از عقل پیران

بهر شهری که آتش باشد ای یار
سلام پادشه باشد سزاوار
ولی جائی که نبود شاه ایران
بناچارش بباید کرد ویران

ز درگاهش اگر افتاد دوری
نیایش کردنش باشد ضروری
دگر باره بپرسید از پیمبر
ز کرفهای دین کرفه چه بهتر

بدو گفتا زراتشت اشایه
که ای گشتاسب شاه بادریه
هر آن کرفه که در درگاه آتش
چه بود او در نمی آید صفاتش

ببین نورش که از نور خدائیست
کز و در هر دو عالم روشنائیست
درین گیتی تو این حشمت از و بین
نیاید کار جز وی هیچ در دین

ز بوی آتش و آواز و ستا
شکسته شد هزاران دیو پتیا
گسسته گشت ز و احوال دیوان
چنانکه در زمین گشتند پنهان

بسی معجز از و شد اینجهان را
به پیش آمد چنان هر موبدان را
ورا قدرت خدا داده ست ظاهر
همو گشتاست بر هر چیز قاهر

فزونی داده او را بر همه کس
از و امید دل داری از این پس
بود آنکس که آتش را نگهبان
ورا باید رسانی نفقه و نان

دلش را چو بپرست آری جوانمرد
خدا خشنود میگردد از آن گرد
زهی دستور کاین ترتیب داند
موکل روز و شب بر پای ماند

مر او را نفقه و نان داد باید
بهر کاریش یاری کرد شاید
اگر بهرام آتش گشت خشنود
خدای پاک خرم میشود زود

جهاندار و دو گیتی را خداوند
بوند اندرون گفتست فرزند
که نامش اتره اهرمزد او پوره
خدای پاک فرموده درین ره

هر آنکو گشت آتش را ملازم
بباید نزد ما ماوای لازم
بجا گر خدمتش آورده باشی
بمینو در مرا آزرده باشی

توانی تا نیایش کن بهر روز — ازآن کرفه دل وجان برافروز
ترا آن به بدرگاهش چو بنده — بعذر بندگی باشی تو زنده

هرآنکس کو ورا باشد طلبکار — بود او را همیشه نیک کردار
بهر روزه نیایش فرض کن تو — بکردن طاعت او فرض کن تو

نیایش را همی کرنه تنافور — دهد داداریک را حاضر از نور
وگر آنکه اگر بهدین زخانه — پرستش را شود در ره روانه

بامید قبول شاه بهرام — منشنی پاک دارد با دل آرام
بااین نیت رود او سوی درگاه — میان مردمان باشد بسی جاه

وگر کرفه بود چندین هزاره — نه حد دارد نه پایان و شماره
وگر کس خویش نتواند بکردن — بجز کردن نمی افتد ز کردن

اگر از بهر خود فرماید آن کس — چنانچون خود بدست خود کند بس
بیابی تو ازآنها چند کرفه — بفرماید بکس از بهر صرفه

گر این کوشش کنی ایزد بهدین — ازین بهتر چه باشد کرفه آیین
زگفت بد دولت رنجه مکن تو — بجز کارش همی رنجه مکن تو

همی باشد اگر طاعت سرشتت — بعقبی در شود روزی بهشتت
پس آن بهتر که خود باشی نکوکار — شوی در دین ابا فرمان دادار

تر آن دم شود فرزند روزی — کز و هرجا روی رخ برفروزی
زهی این آتش بهرام به روز — که نام او خدا گر دست فیروز

بهمواره خدا فیروزیش داد — نگر دار نکو نه روزیش داد
منشنی پاک باید اول از کار — پس آنکه خواستن حاجت ز دادار

نخستین اعتقاد راست باید — پس از وی حاجت در خواست باید
منشنی خوب دارد با کوششی — ورا دایم بود نیکو کنشی

یقین از درگهش نیکی بیابیم — مگر خود رسته گردیم از عذابیم
بدین منهج رود در درگه شاه — اگر امید میدار وز درگاه

ازآن نیت همه حاجت بیاید — وگر نیت جز این باشد نیاید
ترا آن به که نیت پاک داری — منش با اعتقاد راست داری

پس آنکه هرچه خواهی زو بیابی — شوی ایمن ز هر رنج و خرابی
گرت حجت ترا باید عیانست — دروغ نیدید و زند او را بیانست

بگویم چند از وصفش ندانم — ز فهم آید برون چند آنکه خوانم
ترا آن به که خدمت کرده باشی — بفرموده اطاعت برده باشی

پس آن بهتر که پیشش سجده آری — که دایم تان دهند او دستیاری
ترا باید که هر دم یاد داری — گز و بر بار رسد امداد و یاری

بدین به چنین فرمود یزدان — که هرجا او ترا باشد نگهبان
بهر سختیش داری یاد در دل — ازو تا می توانی یاد مگسل

ورا در روز و شب باشی طلبکار — ازو حاجت طلب کاید بکار
ازو هرچه بخواهی زود یابی — شود آباد کارت در خرابی

ازو هاتف بتو آید خبردار — بهر منزل ترا باشد نگهدار
مده تو در دل و جان راه بدرا — ز درگاهش مبر امید خود را

کنون گویم ترا گر هوش داری / بجان و دل سوی من گوش داری
یکی بد مرزبان پیر خردمند / ز دورانش نبوده هیچ فرزند
بشهر و دشتها چو چرخ گردید / زمین را همچو قاصد می نوردید
جهان گشته چو خورشید جهانگرد / ز گنج و مال تقصیری نیاورد
نیامد لیک از آن شتش همی پور / پر از غم گشت از کار جهان دور
به پیش دادگر روزی فغان خواند / پی فرزند او عاجز بسی ماند
بنالیده همی از بهر فرزند / بگفتا ای خدای زند پازند
بدین پیری کرم پوری رسانی / ز دیدارش همی یابم جوانی
به پیش دادگر بر پای برخواست / بدینگونه بدل زاری همیخواست
فرشته را شب اندر خواب دیده / بگوش خویش آوازش شنیده
همی گفت آن فرشته کای خردمند / درین امر بتو گویم همی پند
خدا فرمودت آخر ایجوانمرد / تو برخیز و بزودی باز برگرد
برو درگاه پاک آتش بهرام / بیابی حاجت خود را و آرام
ز یاد او همه حاجت برآید / ز نام پاک او مشکل گشاید
بسی صد فرسنج او زینجای دور است / بایران در یزد آن پاک نور است
فرستادش خدا از بهر اینکار / هر امیدی که هست از درگهش دار
تو ای نادان چنین غافل چه مانی / که آتش را همی قیمت ندانی
پس آنکه او همی بیدار گشته / در آن دم او بآتشگاه رفته
بیامد موبد و آن در گشوده / بگنبد برد و دیدارش نموده
همانگه او بحق زارید بسیار / همی گفت ای خدای پاک دادار
اگر یابم ازین درگاه فرزند / ببینم یک نظر دیدار دلبند
فدای او کنم جان و روان را / برین کارم روا دارم جهان را
بشش سال اندران گنبد نشینم / پرستش را در او دایم گزینم
سمندر وار دل بندم در آنجا / مکان این همم بادا و ملجا
چو پروانه بگردد او بگردم / شود زو شاد جان ره نوردم
از آنپس رخ سوی آتش بکرده / بشیب افتاد و او را سجده برده
بگفت ای آتش بهرام پاکا / مراد من بجا آور درین جا
هوس بودم که دیدار تو بینم / گل شادی ز رخسار تو چینم
بدرگاهت رسیدم چو فدایان / نشین بر چشم من جلوه نمایان
زهی چشمم که روشن گردد از تو / دل پر خار گلشن گردد از تو
طفیل روی تو روشن شود دل / کنم نقش ترا در دیده منزل
پرستم چو پرستاران همیشه / کنم پاست چو بیداران همیشه
ز تو دل سرد را گرمیست دایم / ز تو هر سخت را نرمیست دایم
ترا چون دادگر یزدان بستم / برامیدی که نقد آید بدستم
مرا پور آید از بخت نکویت / از آن رو میرسم با دیده سویت
چنین دل آرزو دارد بدرگاه / که او را سجده آرم بیگه و گاه
ز هر چیزش بسی هدیه بیارم / به پیش خادمانش می سپارم
برین گنبد کنم آرایش ساز / بیارم گونه گون هر ساز را باز

بسی وقفه بدادش مرد مانرا
بامیدش بگرد شاد جان را

چو یکسالی گذشته اندرینکار
زنینه زاد یک فرزند دادار

بطفلی در وراسه سال گشته
ز دیدارش پدر خوشحال گشته

برفتن سوی ایران ساز کرده
هزاران جشن می آغاز کرده

چو در درگاه آتش آمد آنمرد
نثار در و زرین گل برو کرد

وز آنپس آفرین بروی نموده
بکشش کرده بدو برپای بوده

من بیچاره دایم در گناهم
بدرگاه تو آخر عذرخواهم

درین پیری تو دادی نیک فرزند
بدین فرزند جانم گشت خورسند

دلم از درگه تو آنچه دیده
ز دانایان چنانچون بد شنیده

از آنپس مال برجی خرج کرده
نکوئی در جریده درج کرده

از آنپس مدتی گشته پرستار
ز هر دادی دین آمد خبردار

بسی بروی ز گوناگون بپوشاند
پرستاریش را آنجا بسی ماند

پس از یک هفت ساله شد روانه
جوان و پیر از آنجا سوی خانه

بعالم گشت چو این راز مشهور
کزان درگاه پیری یافته بود

چو کورانی که بودند آن زمانه
بصر بخشید شان را ناگهانه

بدبینان دردمندان صد هزاران
قوی گشتند در آن روزگاران

همه آنجا بپا استاده بودند
جداگانه تضرع می نمودند

چو صحت یافتند آن دردمندان
از آنجا شد همه شادان و خندان

از آنپس دردمندی بود آنگاه
همی زودی دویدندی بدرگاه

برینگونه قرارش را همیداد
از آنجا او روان شد با دل شاد

چنان فرزند نورانی بدادش
کزو شد جان حاجتمند شادش

بقصد او سوی ایران روان شد
سه صد بهدین روان همراه آن شد

ز زاد راه هر چیزی که باید
بهمراهی گرفت او آنچه شاید

بپا استاده و او را نیایش
ز حد و عد برون کرده ستایش

همیگفت ای مرا چو نور دیده
چه عظمتها که از تو دید دیده

چه خوش نوریست قربان این ز نورت
هزاران دیده روشن در حضورت

من از بهر پسر هر جا دویدم
بدین مقصود لیک از تو رسیدم

بجان و دل یقین بد رفته بودم
که در ظلمت روان خواهد غنودم

عمارتها بگنبد بر دو چندین
که مانده نام او در دفتر دین

همه هدیه بدستورانش داده
هر آنچ آورده بود آن پاکزاده

چو پورش یافت از درگاه عالی
ز خدمتها نشد یکروز خالی

بسوی خانه آنگه تیز رفتند
بشادی و بصد انگیز رفتند

ز نابینا بدبینان گویم اسرار
که دین دستور پیشم کرد تکرار

همیدون چند شل و لنگ را نیز
قوی شد دست و پا و بازو هر چیز

شدند انبوه پیش شاه ایران
ز مرد و زن نه برنایان و پیران

بدرگاهش قبول افتاد زاری
خدا بر حال ایشان کرد یاری

بدان نورش ز شان آهو شده دور
زمین او همه گشتند پرنور

ز بیماری شفا می یافت آدم
کسی پروا نکردی هیچ از غم

چنون صاحب نباشد بر بهرها ‌‌ چنون دلبر نباشد در بهرها
بهر حاجت منشنی پاک باید ‌‌ گز و مقصود تو حاصل نباید
اگر دو دل شک آرد کس در اینکار ‌‌ روانش شد بد و زنخ در گرفتار
کسی کو بد منش بباشد و سخت ‌‌ بود همواره او دل کور و بدبخت
مگر دیو دتش باشد در پیکار ‌‌ که آرد شک با مردین دادار
گرش کرفه بود از یک بیابد ‌‌ با و هرگز نیاید هیچ در کار
کسی کو دل زد کاهش بتابد ‌‌ سوی بدکار آخر میشتابد
دلش از هفت کشور بهره یابد ‌‌ روانش از نور چون خورشید تابد
تو هیزم ده که تا با رزینه سوزد ‌‌ وز و پیوسته آتشکده فروزد
دو دگر ره گفت آن دستور دستور ‌‌ گز آوازش همه دیوا و فتد دور
اگر خوانند هش پذرفته هر چیز ‌‌ بباشد قرض او بر گردنش نیز
عوض هر چند در خرجش نماید ‌‌ در آن خرجش همی کرفه فزاید
همین پذرفته او را داد باید ‌‌ بدین به جز آن دادن نشاید
هر آنچش گفته آنرا داد باید ‌‌ وز آن پس کار تو زو راست آید
بکس مهدرج را اگر کند کس ‌‌ بود در دو جهانش بهره و بس
بجا آور بهر کس شرط و پیمان ‌‌ که از پیمان گذشتن فعل شیطان
باتشکده و رهرام آنچه دادن ‌‌ بود در مینو آن توشه نهادن
تو با کرفه بکن همواره عادت ‌‌ گز و هر سال میکرد زیادت

درین ایا مهامی بین چالش ‌‌ اگر داری بدین در دل خیالش
بگیتی هست او ما را نگهبان ‌‌ اگر بهدین تو ئی تحقیق میدان
پس آن بهتر که ما امید واریم ‌‌ از و کام دل خود حاصل آریم
که آرد شک بد که شاه ایران ‌‌ شود خانه خرابش جایش ویران
ازین مردم بود بیزار یزدان ‌‌ دگر فرو هر ابا امشاسفندان
ز بدفکرش همه بی سود گردد ‌‌ ازین افعال بی مقصود گردد
هر آنکو عزم و در دل نیک گیرد ‌‌ بجان و دل همی او را پذیرد
بهر سالش ز هیزم تو مدد کن ‌‌ بدین پاک و به کاری خرد کن
از آن کارت بود کرفه فراوان ‌‌ شمار آن بدفتر ناید آسان
کسی کو در منشنی با خود آرد ‌‌ که چیزی را با آتشکده گمارد
بدان جرم و گنه کاید از آن ‌‌ همان پذرفته چیزی هست یکسان
ولی آن کرفه زو ناید قبولش ‌‌ بجائی او نشد هرگز وصولش
چه با مردم چه با امشاسفندان ‌‌ بر نیکو نه بود از حکم یزدان
ز قول خویش برگشتن روا نیست ‌‌ که از پیمان بگشتن جز خطا نیست
ابا هر کس که قول و عهد کردی ‌‌ ترا باید که زان هرگز نگردی
ازین بدتر گناهی نیست در دین ‌‌ از و پرهیز کن ای مرد بهدین
از آن توشه بیاید عاقبت کار ‌‌ از آن توشه رسد جانرا سزاوار

تمام شد صفت آتش و رهرام

حکایت در شرح دنیا و آخرت می گوید

شنیدم رفت مردی در بیابان / ز بهر مصلحت روزی شتابان
بناگه دید زین آشفته پیلی / ز بیم او همی تازید میلی
درختی بر سر چه دید ناگاه / ستونی دید هم بر عرض آنگاه
دو دست اندر درخت آویخت آنجا / نهاد آنگاه محکم بر ستون پا
چو نیکو بنگرید آن مرد گستاخ / دو موش خیره میکندند آن شاخ
سیه موشی از آن و دیگر سفید / از آن شاخ درخت او گشت نومید
بدانگاهی که پایش بود بر ستون / چهار افعی سران آورده بیرون
همیدون اژدهائی بد درین چاه / دهن بگشاده و دو چشم بر راه
در آن فرصت که آنرا در کشند زود / بناگه حرص بنگر چونش بربود
نظر میکرد در شاخ درختی / عسل دید اندر آنجا گاه لختی
در آن خوردن چنان مشغول شد او / کز آن تیمارها معزول شد او
عسل داده ورا چندان حلاوت / که نامد یاد زان چند گونه محنت
چو موشان آن درختش کنده باشند / بحلق اژدها افکنده باشند
دگر افعی زنند ناگاه زخمش / نترسید و نبد بر خویش رحمش
شده مغرور شهوت لذت آن / مثال ماست این کار کیهان
ملک الموت پیل و چاه دنیی / همیدون چون طبایع چار افعی
بود شاخ عمر و موشان شب و روز / که می برند عمر مرد دلسوز
همیدون اژدهائی دم گشاده / بود همچون کمین مرگ ایستاده
عسل چون عیش لذتهای دنی است / در و مغرور مردم چون شود مست
نباید بود غافل مرد زینسان / ز گاه مرگ باید بود ترسان
چرا از بار محنت تیره روزی / نگردد بیش و کم از جهد روزی
یقین میدان که باید حمله مردن / بجز نیکی نشاید توشه بردن
چنان چون هست پیدا در اوستا / اشیم وهو وهیشتم استی استا
هر آنچ اندوختن هم آن طمع دار / نگیرد دست تو جز فعل و کردار
اگر نیکی کند بد هست با او / هچا ونگهیش وزدا منگهو
به نیک و بد اگر کس راه یابد / بدان پاداش و پاده فراه یابد
بدرد مرد هر آنچه کشته باشد / بپوشد زن هر آنچه رشته باشد
بدین کردار خویش امید میدار / نظر بر موضع جاوید میدار
اگر ملک جهان داری تو یکسر / نگین و حکم و تاج و تخت و لشکر
ز گیتی کام و امیدت روا شد / بباید عاقبت از وی جدا شد
در آید چرخ گردون زیر زینت / بخواباند با آخر بر زمینت
نگر پیش از تو در گیتی که بود است / در اینجای سپنجی شان چه سود است
نخستین شه کیامرث گزیده / که یزدان بودش از نور آفریده
کجا هوشنگ پرهوش و پر از هنگ / که دیوان پست کرد از فر و اورنگ
کجا طهمورث پرنور و پرفر / که بسته داشت دیوان ستمگر
کجا جمشید با آن خره و نور / که مردم شاد بد زو دیو رنجور

پری و مرغ و ماهی و دد و دام بفرمانش بندی کام و ناکام
کجا نیو آفریدون خردمند که او ضحاک بسته بر دماوند
کجا تور و کجا ایرج کجا سلم اجل بر ریخت بر رخسارشان ظلم
کجا نوذر کجا شد طوس و گستهم که شان در رزم و کین مقصود دید هم
کجا زو نامور تر پور طهماسپ کجا شد قوت و نیروی گرشاسپ
کجا کاوس کو بر آسمان شد بآخر زان بزرگی ناتوان شد
کجا کیخسرو و آن فر و برزش که آهن بود موم از زخم گرزش
کجا روئین تن آن اسفندیاری که در گیتی نبودش مثل و یاری
کجا رستم که پیل و شیر نر بود به پیش پادشاهان چون سپر بود
کجا شد آن همائی کز پی تخت بآب افکند فرزندی نکوبخت
کجا شد خره دارای داراب بنای عمرشان افکند بر آب
بآخر رفت زینجای سپنجی بجز آهی ماند دروی چند روزی
کجا شد اردشیر عادل راد رسوم و راه و قانونها که بنهاد
کجا نرسی کجا بهرام هرمز وفا با کس نکرد این چرخ هرگز
کجا شاپور بن شاپور بهرام برفتند از سریر و ملک ناکام
کجا بهرام گور و شادخواری ابا آن داد و عدل و کامکاری
کجا فیروز کو فیروزگر بود اجل جمله ز ملک و تخت بر بود
کجا نوشیروان و داد و عدلش بزرگی و سخاو بذل و فضلش
کجا پرویز با آن کامرانی کجا شیرین و آن شیرین زبانی

کجا ضحاک جادوی ستمکار که بودی ملک و رعیت زو بر آزار
کجا آن فر آفریدون و نیرنگ همیدون دانش و افسون و فرهنگ
منوچهری که مینو چهر بود او درخشنده بسان مهر بود او
کجا افراسیاب آن پیر جادو ابا چندان سپاه و زور و نیرو
کجا شد کیقباد و عدل و دادش که آمد ناگهان بر باد دادش
کجا شد فر و پاکی سیاوش که در آتش دوانیدی همی رخش
کجا لهراسب با راد و ضیانت کجا گشتاسب با داد و دیانت
کجا جاماسب با احکام دانش که بوده آشکارا هر نهانش
کجا بهمن که او از فضل و دانش ز داد و عدل و دین بودی برامش
کجا داراب کاندر آب در خاک نگهدارنده بودش ایزد پاک
کجا اسکندری کو گرد گیهان بگشت و جست روی آب حیوان
کجا اشکانیان و ملک و دولت همه رفتند با صد گونه حسرت
کجا شاپور با هرمزد و بهرام که این گیتی نشد با هیچکس رام
کجا شاپور و آن کتاب پر نور همیدون اردشیر پور شاپور
کجا شد یزدجرد آن پور شاپور که از وی ملک و رعیت بود رنجور
کجا شد یزدجرد آن پور بهرام یکایک را کشید این چرخ در دام
کجا رفت آن بلاش نام گستر قباد و ملک و تاج و تخت و لشکر
کجا شد نامور هرمزد کسری کرانا ورد این گردنده کسری
کجا شیروی کو ملک پدر برد فلک ملکش بصد زاری بسر برد

کجا شد اردشیر دادگستر
کجا توران و آن زمین دختر
کجا شد یزدجرد شهریاران
کجی آن مهتران و تاجداران
کجا آن پهلوانان و سواران
ردان و موبدان و نامداران
کجا خوبان که چه نوشاد بودند
از ایشان مهتران دلشاد بودند
همه رفتند و گیتی مرد و زن ماند
یکی برکند و دیگر شاد بنشاند
نگشتی چرخ جز برکام ایشان
نبودی در جهان جز نام ایشان
سپهر آخر ز جمله سیر گشت است
بساط عمر ایشان در نوشتست
برهنه رفته اند از تخت زر پاک
ابا یکتا کفن پوشیده در خاک
ز فرق نامداران افسر و ترک
برآری در رباید خنجر مرگ
سپنجست این و مینوست جاوید
ببر دل زین بمینو دار امید
بغفلت رفت عمر تو نگه کن
کنون بیدار شو تدبیر ره کن
چو آمد آدمی در سال هفتم
درآمد آن زمان در حکم مردم
دهم سالست وقت شادکامی
طلب کن علم و فضل و نیکنامی
چو شد عمر جوان از سال بر بیست
زنان و کبر میگوید چو من کیست
چو عمرت ای پسر بگذشت از بیست
دگر غافل نباید مر ترا زیست
چو سال عمر تو بگذشت بر سی
تو باید از خدا ترسی و پرسی
چو سال عمر مرد آید به پنجاه
بماند از آرزوهای سپنج آه
اگر در عمر سال آید به هفتاد
ز جور و مالش گردون بنیاد
اگر منزل رساند تا نود سال
ز مرگ و کشتنش بهتر بود حال

کجا شد تاج و تخت آن فرخ زاد
بخواهد مرد هر که از مادر او زاد
کجا پیغمبران و رهبران هم
نماند با کسی این کرده عالم
کجا فاضل حکیمان و وزیران
یلان و سروران و پادگیران
کجا آن دیگران با مکر و دستان
همه خفتند بی آگه چو مستان
همه شاهان هفت اقلیم بودند
ز خصم و دشمنان بی بیم بودند
بعهد ملک خود هر یک قهاری
از اندازه برون با خود شماری
فرو ماندند ملک و سیم و زر را
سپه تخت و نگین تاج و کمر را
ازین زر زال زال زرنگون شد
وزین گفتار شیرین بر زبان شد
تو زیشان چند بهتر بود خواهی
بخاک اندر یقین فرسود خواهی
مکن بر عمر تکیه به براندیش
ز بهر راه کاری کن ز درپیش
چو آمد در جهان فرزند آدم
برنج افتاد و درد و محنت و غم
همه آموزش دین و کتابست
گناه و کرده او در حسابست
چو گردد پانزده ایام سالت
بباید جست در دانش کمالت
اگر در کودکی ماند نکونام
نکونامی بباید تا سرانجام
چو سی ساله شود گردد رسیده
به نیکی نام میباید خنیده
ز عمر آسایش آید تا چهل سال
بکن جهدی درین غفلت مهل حال
بشصت اندر چو ماهی که در شست
بنومیدی و رنج و درد بنشست
چو گردد آدمی هشتاد ساله
غم و محنت بد و گردد حواله
اگر ماند کسی صد سال زنده
بتر مرگی بود در رنج مانده

بگیتی گر درنگ افتد درازت
ز رنج تن بمرگ آید نیازت

اگر یکروز مانی گر دو صد سال
ز گیتی رفت باید آخر حال

پس آن بهتر که اندرگاه و بیگاه
همه نیکی و پاکی باشدت راه

شب و روز و که و بیگه چو مردان
فکنده بد گرفته راه یزدان

که ناگه وقت آن رفتار باشد
خنک آنکس که او بیدار باشد

چه اندیشی هنوزت عمر ماندست
بتو بر نامهٔ عمرت که خواندست

چه دانی گر نماندت عمر یکروز
بباید رفت ناگه دل پر از سوز

بسا کس کار سی صد سال میساخت
بدیگر روز شد گیتی بپرداخت

بسا چهره از تب مرگ شد زرد
غم صد ساله اندر پیش می خورد

اگر گویند کاندر هفت کشور
یکی را عمر شد پیمانه تا سر

که رفتن شدست او را ز گیتی
زمان تو بیاید با تپستی

بدل در هر کس اندیشید باید
که گر من باشم و هم آن نشاید

چو بر هر شخص راه مرگ باز است
همو ماند که ما را کارساز است

ترا همواره باید ساخته کار
نهاده توشهٔ در راه بیدار

اگر ناگه برون بایدت رفتن
نباید زان پشیمانیت خوردن

همیشه بهر دین وگر نه میکوش
که تا دم دم رسد مرگ ازین گوش

مپندار ای که اکنونت جوانیست
هنوزت سال چندین زندگانیست

گهی گر نه چو آید روز پیری
مشو غره مکن زینسان دلیری

به پیری و جوانی گر بدی مرگ
جوان ماندی بمردی پیر در برگ

بسان آتش سوزان و بیشه
که و مه خشک و تر سوزد همیشه

بدرد دل ببین با سوز و حسرت
جوان و طفل و پیران بهر عشرت

جهان چو کشت زار کشته دان تو
گل و خار و گیا و گندم و جو

زمان با تیز داس آمد درو گر
بدرد خشک و تر هر گونه یکسر

که طفلی خورد با صد ساله پیران
روند از ملک عالم چو اسیران

جوان نو خط و گرد مبارز
چو مرگ آید زبون باشند و عاجز

همه بینی که یکسانند میران
چه درویش و چه شاهان و چه پیران

نباشد هیچ کس را اعتمیدی
بباید رفت همچون ناامیدی

بتابستان کنون کار زمستان
اگر سازی بود کار تو آسان

وگر در تیر برگ کار دی ماه
نسازی رنج و سختی باشد آنگاه

بگیتی در همیدون کار مینو
اگر سازی در و شادان همیرو

اگر اینجا نباشی ساخته کار
بمانی در غم و اندوه و تیمار

بباید رفت نبود هیچ درمان
چنان میرو که نبود بر دل ارمان

چو کار از دست شد ارمان چه درمان
بریده سر چه سود آرد پشیمان

اگر ملک تو سر تا سر جهانست
همیدون اسب دولت زیر رانست

مراد تو ز هفت اختر گشادست
همایون سعادت بر گشاد است

شبان و روز تو فرخنده بادا
لبانت روز و شب پرخنده بادا

فلک جز کام و رای تو نجوید
بجز مدح و ثنای تو نگوید

یقین دان کاخر از تو شیر گردد
چنین دان کاخر از تو سیر گردد

بباید رفت با یکتا کفن بس　　نباشد دستگیرت در جهان کس

برون تا زند زین دنیا اسیرت　　بجز کردار نیکو دستگیرت

در این گفتار مثالی سخت نیکوست　　حدیث مرد عاقل با سه تا دوست

حکایت مرد با سه دوست و چگونگی آن

شنیدم بود مردی نامبردار　　ورا فرمود شه شغلی سزاوار

بدادش مال کار خویش فرمود　　که تا باید در آن توفیر یا سود

چو دید آن کامرانی مرد دولت　　مراد و کام و نام و مال و نعمت

بخوردن دست برد و شادمانی　　تماشا کرد و عیش و کامرانی

ورا یاران فراوان گشت همدم　　ولی سه یار بودش خاص و محرم

از ایشان دوستی همخواب و همخورد　　نشست و خاست با شادی و با درد

بدو دادی همه سیم و زر خویش　　از آن دو دوست این یک بود در پیش

نشاط و کام با او بود و شادی　　بجایش نیکوئی با بود و رادی

میانه دوست را هر وقت دیدی　　ز حال و کار او هم پرسیدی

بهر وقتی نکو کردی بجایش　　بهر وقتی بدی شادی فزایش

اگر چیز فزون بودی از آن دوست　　برین یک نقد کردی گزین اوست

سه دیگر دوست را هم گاه گاهی　　بپرسیدی همی در سال و ماهی

اگر زانها فزون بودش چیزی　　بدادی مر ورا اندک پشیزی

بروی مردمان و روی او نیز　　بهر یک چند دادش اندکی چیز

چو یکچندی براند و خورد و پوشید　　نشاط و کام راند و داد و بخشید

شهنشه خواند او را سوی درگاه　　حسابش جست قاصد کردش آگاه

چو مالش خورده بود آنجا درماند　　برفت و یار اول پیش بنشاند

بدو گفتا که میخواند شهنشاه　　کنون میبایدم رفتن بدرگاه

تو میدانی که با تو خاص بودم　　همیشه در ره اخلاص بودم

نبود از تو جدا سیم و زر من　　تو بودی روشنی و اختر من

کنون با من بباید آمدن زود　　هر آن چیزی که رفت آنجای بهبود

جوابش داد یار ناسزاوار　　که بهتر از تو دارم یار بسیار

نیارم آمدن با تو بدینجای　　زمن کاری که ناید آن میفرمای

تو گر باشی و گر نه غم ندارم　　که چون تو دوستداران کم ندارم

برو هر جا که خواهی من نیایم　　تو رفتی سوی یاری بگرایم

چو بشنید این سخن آن مرد درماند　　برفت آن دوست را بر جایگه ماند

میانه دوست را گفتش چه گوئی　　درین احوال راه من چه جوئی

مرا میرفت باید سوی درگاه　　تو بودستی ابا من یار و همراه

بیا تا باشیم همراه و یاور　　بتو چیزی که دادم هم بیاور

بدو آن دوست گفتا هر چه دادی　　بخوردم با تو اندر کام و شادی

بیایم با تو تا دروازهٔ شهر　　ز همراهی نیابی بیش ازین بهر

که ما را کار مشغولیست بسیار　　ز کار یار معزولیست بسیار

کجا پروای همراهیت باشد　　زمن یک جامه گر خواهیت باشد

چو بشنید این سخن نومید برگشت　　بهر کامی که شد نومیدتر گشت

همی گفت این دو تا افسوس خواره / که دادم سیم و زر شان را همواره
کمر بستم بخدمت پیش ایشان / کمان بردم که آن یار است کیشان
دریغا آن گمان من خطا بود / پشیمانی ندارد زان جفا سود
بدان یکدوست کز داری بکردم / مراعت نیز بسیاری بکردم
چو خواهم من ازو چون گویم او را / بدین سختی بره چون جویم او را
ولی چو چاره دیگر نبودش / مران یکدوست را هم آزمودش
بیامد نزد او پر درد و تیمار / چو دیدش دوست بنوازید بسیار
گرامت کرد و زاری کرد و اعزاز / بخانه برد با شادی و با ناز
بدو گفتا عجب چون رنجه گشتی / چه حالت بد که سوی ما گذشتی
چو دید آن لطف و چندان خوش زبانی / دل او شاد شد زان مهربانی
بگفتا خواند شاهم رفت باید / وزان پس تا به پیش من چه آید
بباید مال و سیم و یار همراه / به تنها می نیارم شد بدرگاه
بدو آن دوست گفتا شاد باش / نشاط و لهو جوی و بی غمان باش
منم با تو به نیکی و بدی هم / بشادی و مراد و اندوه و غم
هران مالی مرا دادی نهالی / بدو می کرده ام بازارگانی
بسی افزون شد است آن مال و سیمت / ز بی سیمی مبادا هیچ بیمت
بیارم مال و آیم با تو همراه / بگویم کار در پیش شهنشاه
بهر تیمار و غم یار تو باشم / بهر سختی و غم یار تو باشم
چو بشنید این سخن آن یار گفت آه / که دادم عمر خود بر باد ناگاه
دریغا مال و عمر و سیم من رفت / فرو ماندم کنون در رنج و آفت
ندانستم دریغا دشمن از دوست / ندانستم دریغا مغز از پوست
کسی کو بود یار غمگسارم / ندیدا و نیکوئی در روزگارم
کسی کو دشمن و دشمنترم بود / بدو دادم و دهش افزونترم بود
ازینحالت که اکنون آمدم پیش / ندانم تا کدامی غم خورم بیش
ازآن کو مال و عمر افسوس دادم / بنا جنسان که می نارند یادم
و یا افزون خورم غم زین طریقت / ندانستم همی یار حقیقت
پشیمانی ندارد سود من اکنون / دگر اینجا نشاید بود من اکنون
چه سود اکنون که دانم دوستان را / رها می کرد باید بوستان را
مثال کار ما گشت این سراسر / تو بشناسی بدان و نیک بنگر
نخستین دوست کو را کرد خدمت / فرونتر داد مال و سیم و نعمت
مثال اینجهان باشد یکایک / وفا زو کس نخواهد یافت بشک
کنی صرف اندرو عمر خود و مال / ز کرفه یاد ناری سال تا سال
چو رفتی ماند نزد دشمنانت / حسابش باز خواهد از روانت
میانه دوست فرزند و زن است / ز بهر مال و نعمت دشمن است
چو با تو تا در دروازه آیند / ز بهر نام و هم آوازه آیند
بود جامه کفن کو دادش آنگاه / جز این چیزی نخواهد برد همراه
ز بهر روی خلقان در غم تو / سه روز آیند هم در ماتم تو
پس از روز ده کردی فراموش / نشیند ماتم و فریاد و آن جوش

گر بیند جفت تو جفت دگر شاد		نیارد و سالها از رنج تو یاد
برادر نیز از خویشان و فرزند		شوند اندر جدائی تو خرسند
دلت گر نه بسان کور کور است		نه بیند هیچ شخص از کور کور است
سه دیگر دوستت گرد از تو سست		که او را خود یقین می‌باید دوست
نیفتی سوی او جز گاه گاهی		ولی یابی همه آخر زو پناهی
نه دردا از تو برد نه دشمن و دوست		به هر جائی که رفتی همرهت اوست
پس ای بیچاره جهد را دین کن		ز بهر خویشتن راهی دفین کن
بجز حسرت نخواهد ماند با تو		بجز نیکی که خواهد ماند با تو
نکوتر از نکوئی چیست بنگر		ز رادی و ز نیکی هیچ مگذر
همیشه راستی کن راست می‌باش		همان دور از کژی و کاستی باش
کسی کو دل سوی کژی کشیده است		بگفتن راستی هم برگزیده است
اگرچه بد کند در بد فزاید		چو پرسی مر ترا نیکی ستاید
بر آنچیزی که دیدی راست آنرا		بسی نور و خره پیداست آنرا
نگر گر راست کاوه در صفاهان		که نتوانند کردن صد سپاه آن
برفتن شک مدار و در بهی هم		که دانند این همه خلقان عالم
چو از مردم نخواهد ماند جز نام		نکونامی ترا بهتر سرانجام
بود در رسته هران کو میر و در راست		که نیکی و بدی چون روز پیداست
قیاس از کار اغریرث همی گیر		هم از افراسیاب آن جادوی پیر
کنون آن یاد باشد نام نیکی		وزین نام ستم باشد بگیتی
ز دستان نام اغریرث بخوان تو		که اغریرث نژوه و آشنا تو
که اغریرث همه در نیکوئی بود		برادر در کژی و بدخوئی بود
ز اغریرث فراوان سر گشتن		رهائی یافت چون زان بدنشستن
همیشه نیک بودش راه و کردار		از آن بخشود بر وی پاک دادار
هم از افراسیاب آن شوخ دیده		بسی بیداد شد سرها بریده
کنون معروف شد نامش به بیداد		روانش در عذاب و رنج افتاد
چو نام او همین جادوان است		بد و رنج در عذاب جاودانست
چو می بگذشت خواهد روزگارت		نکونامی نکوتر روزگارت
بدی را هیچ کس نیکی نگوید		یقین چون هست کس شبهت نجوید
کسی را گر درین دنیی بود شک		بباید مرد شبهت نیست این یک
چو زین گیتی نخواهد رفت ناکام		به نیکی جهد کن ای دوست مادام
چو رفتی گر بود حاجت به درمان		نمانی کت نماند هیچ درمان
دگر حاجت نباشد زان زبانی		نخواهد بود کس را بی‌گمانی
پس آن بهتر که در نیکی فزائی		در رادی و گرفه برگشائی

حکایت در شک و یقین گوید

مثال از شاه و دستور نکوکار		که آمد خصمشان ناگه پدیدار
ابا ساز و بسی لشکر فراوان		به تندی سوی رزم او شتابان
دو قلعه بود شه را در ولایت		ذخیره در وی از مردان و رایت
یکی محکم از در پر نعمت و ناز		نکردی مرغ بر بالاش پرواز

ذخیره بی حد و نعمت پس انبوه ... یکی حصن حصین بر قلهٔ کوه
دگر قلعه بند زانکو نه محکم ... ذخیره بود کمتر آب او کم

ذخیره کمتر و دیوار او سست ... شده از باد و باران خاک او پست
همی دانست شه کان خصم آید ... یقین آن قلعه را ناکه کشاید

ذخیره چون بود در جایگه تنگ ... نیارد کرد مرد آنجایگه جنگ
در آن حصنی که نعمت بود بسیار ... ورا بهتر همان بنیاد و دیوار

بتنگ در بود کانرا چون توانند ... بنستانند یارب تا ستانند
از آن یک حصن کمتر مهتری چند ... بدو گفتند ای برنا خداوند

شدن زین حصن بروی نیست اکنون ... بها تا نقش چون آید ز گردون
مگر بر خصم را باشد گذر زود ... ورا زین بر نیاید کام مقصود

و راین از دست بدهی آن نیاید ... نباید کان و این هر دو رباید
شه اندر ماند و خواندش ز دستور ... بر و بگشاد حال کار مستور

چگونی گفت ما را مصلحت چیست ... کجا باید ازین دو جایگه زیست
که آید خصم و روزی چند ماند ... یقینم کاین حصار از من ستاند

ولی این قوم دارندم پریشان ... چه سازم با مراد و رای ایشان
بدان دیگر حصار اندر رکابم ... که بستانند یا نی این ندانم

بدو گفت آن وزیری نامبردار ... که ای شاه نکوبخت و نکوکار
اگر شاهست و گر مسکین و عاجز ... یقین بر شک نباید بود هرگز

مرا بر قول و گفت ست ایمان ... نگه میدار گفت رهنمایان
چو دانستی یقین کاین رفت خواهد ... بود نادان که سوی او نپاهد

بود هم خون تو در گردن تو ... گر این حصن تبه شد ما من تو
مگر شادان در آن قلعه بمانی ... بکام دل گذاری زندگانی

مثال ما درین دنیا چنین است ... بباید رفت زین دنیی یقین است
مثال حصن کمتر هست دنیا ... کر بستانند از تو زور عقبی

تنت شاهست خصمش مرگ در پی ... همیدون رنجها دان لشکر وی
هزاران علت او را در کمین است ... سر آید عمر گر شاه از غمین است

همان حصنی که اهل این جهانند ... ترا در روز و در شب ره زنانند
همیدون حصن بهتر آنجهانست ... کسی کو را درین گیتی گمانست

وزیر اینجهان دور بین دان ... همان پیغمبر با آفرین دان
ستانند اینجهان شک نیست از تو ... اگر داری شکی در کار مینو

پس آن بهتر که برگ آن بسازی ... برادی و بکرفه سرفرازی
اگر حاجت بود آید بکارت ... وگر نبود نخواهد بود یارت

یقین خواهد گذشتن کار گیتی ... چه داری بر چنین تیمار گیتی
رباطی دان خراب این ره سیل ... ورا خواهد بودن عاقبت سیل

توا و را چند خواهی کرد عمارت ... زبهر دین یزدان کن تجارت
مشو رنجه که گیتی جای تو نیست ... بجز خاک سیه ماوای تو نیست

تنت خاکست هم در خاک ریزد ... خنک روحی که از وی پاک خیزد
بکوش و دار معمور آنجهان را ... زبهر نیکوئی بسته میان را

بدانجا چو روی آنجای ناگاه — بیابی خرم و معمور جایگاه
بسان شاه با خادم آن شهر — که از گفتار او گیتی بُد شد بهر

چنین گویند وقتی نامداری — سوی شهری رسید از رهگذاری

گفتار اندر حکایت خادم با پادشاه

پذیره رفت خلق شهر یکسر — که و مه جمله درویش و توانگر
برافشاندند بر وی گوهر و زر — نهاده پیش او بر خاک ره سر

ابا طبل و علم با مطرب و رود — بهر دم مردم شادی بیفزود
ابا اکرام و با اعزاز و بادی — بسوی شهر بردندش بشادی

نشاندند آنگهی بر تخت عاجش — ز یاقوت و گهر بر فرق تاجش
نثار از لؤلؤ و یاقوت و گوهر — بر او کردند هر لحظه فزونتر

همه پیشش بخدمت ایستادند — در گنج کهن بر وی گشادند
میان بسته ز بهر خدمت او — زبان بگشاد بهر مدحت او

نمودندش سراسر شهریاری — مسلّم شد بر او بر شهریاری
بدو گفتند بر ما حاکم و شاه — توئی ما بندگان خاک درگاه

هر آنچیزی که رای تو در آنست — همی فرمای کان بر ما روانست
بجز امرت نباشد بر سر ما — بجز تو کس نباشد رهبر ما

ورا در عزت و در کامرانی — چنین بُد روز چندین زندگانی
بزرگان سر نهاده کام او را — نوشته بر نگینها نام او را

بدل گفتا زهی این دولت و بخت — بباشم شادمان همواره بر تخت
ز دل گشتند یکسر شهر یارم — کنون بر ملک و لشکر شهریارم

چو دل بر شهر و ملک و تخت بنهاد — بناگه بین که مشکل کارش افتاد
مگر یکشب بُد او خوش خفته در خواب — یکی خادم به پیش او چو مهتاب

نهاده پای چنبر و بر کنارش — همی بگریست خادم زار زارش
چو آب از چشم بر پای وی افتاد — برآمد شه ز خواب و چشم بگشاد

ورا دو چشم گریان دید پر نم — چنان شخصی که دارد زار ماتم
ملک گفتا چه افتادست برگوی — چه غم داری ورا درمان ز من جوی

گریستی چیست با چندین غم و درد — درین ملکم که یارد با تو بد کرد
بگو تا داد بستانمت از وی — سر کس بیرون کنم با دست یا پی

ورا خادم بگفتا ای شهنشاه — ببخت تو ندارم رنج و اکراه
ولی از بهر شه غمگین شدستم — از یرا اشکها خونین شدستم

ملک گفتا چرا نگشادی این رازم — مگر ناید برنج و غم نیازم
زبان بگشاد خادم گفت کای شاه — بدان اینحالت و تو باش آگاه

کنون بگشاد خواهم با تو حالت — که اهل شهر راهست از تو عادت
که هر سر سال سوی ره شتابند — بیارند آن غریبی را که یابند

کنند اعزاز و اکرامش درانراه — چنان چون با تو کردند ای شهنشاه
بصد نازش نشانند از بر تخت — میان بسته بخدمت پیش او سخت

همه فرمان و گنج و تخت و هر چیز — ورا باشد چو بود ایشه ترا نیز
چو سالی بگذرد گردند زین راه — ورا از تخت بردارند ناگاه

یکی دریاست از یکسوی این شهر / بدو تازند حالی خسرو دهر
چو بگذشتی ز رود آید بیابان / نهایت نیست او را و نه پایان

بجستی بگذرانندش از آن رود / ندارد توشه و ناکرده بدرود
کند زاری و گوید ای رعیت / چه بود از من شما را رنج و محنت

نکردم با شما من رنج و بیداد / همه در ملک من بودید دلشاد
کنون افزون کنم وان نیکوئیها / نه بیند کس ز من رنج و بدیها

بداد و عدل دلشادان کنم تان / ولایت جمله آبادان کنم تان
ورا گویند اگر چه نیک بودی / بداد و عدل هر دم برفزودی

ولی سودی ندارد گفتن بیش / نبگذاریم بهر عادت خویش
بباید رفت چاره نیست زین رای / بیابان بود خواهد مر ترا جای

فراوان گوید و سودی ندارد / رود ناکام و ملکی را گذارد
بصد زاری بماند در بیابان / نیارد توشه و نه آب و نه نان

چو یکچندی در و غمناک گردد / بیفتد ناگهان و خاک گردد
شوند این مردمان شهر و شاهی / بیارند و دهندش پادشاهی

بود هر سال زینسان عادت شهر / غم آمد مر مرا از کار تو بهر
بدو شه گفت کاکنون چیست چاره / از آن وادی و دشت بیکناره

بکن تدبیر این بار اشتابان / چه چاره سازم از بهر بیابان
بدو خادم بگفتا کای خردمند / اگر فرمان بری و بشنوی پند

دهی مردان و برگ و مال و سازم / بهر چیزی که خواهد بد نیازم
شوم قصری بسازم در بیابان / پر از انوار و باغ و کاخ و ایوان

چو آبی جای خوش یابی ازین سیم / نباشد مر ترا از هیچ کس بیم
نشینی با مراد و کام دلشاد / نه رنج آید بروی تو نه بیداد

نمانی بی کس و بی حال و توشه / بیابی سوی قصر و باغ و گوشه
زخادم خسرو این گفتار شیرین / شنید او را فراوان کرد تحسین

بدو گفتا زهی دستور فرخ / نکو آوردی اینست ای پاسخ
بر و با مرد و برگ و زر شتابان / بکن جائی حصین اندر بیابان

فرستم نو بنو با ساز با زر / بکن با باغ گوشه هرچه بهتر
برفت آن خادم و یاران زر برد / بسی باغ و زر و پالیز با کرد

همیدون گوشه و میدان و بستان / حصار و منظر و گلزار و ایوان
یکی قصری منقش چو بهشتی / بهر سو باغ و گلزاری و کشتی

فرستادی دمادم شاه مالش / ورا خالی نبود از کار و حالش
هر آن مالی که گشتی جمع با وی / فرستادی سوی خادم پیاپی

سلیح و مال و سیم و جامه و گنج / هر آنچیزی که جمع کرد بی رنج
هر آنچیزی که بود از خرج او بیش / فرستادی بنزد خادم خویش

ورا خادم خزینه کرد آباد / همیدون گنج بی اندازه بنهاد
چنان شد قصر او از مال و نعمت / که از بس نور گفتی بود جنت

چو سالی رفت ز انشاهی خسرو / در آمد وقت شاه خسرو نو
سراسر خلق آمد تا در گاه / که شه را رفت باید زین گذرگاه

ترا بیرون کنیم شاهی تو آریم / که ما هر سال زینسان خسرو آریم

بدیشان گفت شه آخر چه کردم / گرا بود داستی رنج و ظلم و دردم

همیشه بود عدل و داد کارم / رعیت را همیشه دوست دارم

کنم امسال داد و عدل افزون / ازین ملکم چه میرانید بیرون

چو خواهید آوریدن شاه دیگر / شما را از من آن خسر کیست بهتر

بدو گفتند زینسان چند گوئی / زما آرام ملک خود چه جوئی

نمانیم اندرین جایت زمانی / اگر سود است از تو گر زیانی

امانت داده ایم از تو ستانیم / ترا از شهر و ملک خود برانیم

بحرمت گر روی ورنه بخواری / بتازندت بصد سختی و زاری

چو شه بشنید بیرون رفت بدرام / بماند آن ملک و تخت و شهر کام

چو بودش کشتی و ساز سزاوار / گذشت از رود بی رنج و بی آزار

چو خادم زین سخنها آگهی یافت / بیامد پیش خسرو زود بشتافت

ابا سور و تماشا جمله یاران / ابا رود و سرود و میگساران

ابا آلات زر و اسبان تازی / ابا کام و مراد و سرفرازی

چو نزدیک وی آمد باد و صد ناز / بسی کرد آنزمان اکرام و اعزاز

ورا بر اسب تازی شاد بنشاند / فراوان زر و گوهر بروی افشاند

ورا با شادی و با کام و با ناز / ز صحرا برد سوی قصر خود باز

چو شه در باغ رفت و گشت ساکن / ز هر بد فارغ و از خصم ایمن

بهر گوشه بدید ایوان و باغی / فروزان هر درختی چون چراغی

بگنج اندر فراوان مال و سیمش / نبود از هیچکس تیمار و بیمش

بکام دل نشست و شادمان بود / فراوان خادمان یارانش بستود

فراوان منت از وی داشت دائم / ز ایزد شکر کرد او وقت هنگام

که رست از جای پر بیم و غم و رنج / که ترس از دشمنان بودیش بی گنج

نشست آنجایگاه ایمن آباد / سپاس داد گر میگفت دلشاد

مثال ماست با این دار دنیی / بدو در ساخت باید کار عقبی

بود شهر اینجهان و شه تو باشی / درو چندی خوری و چند باشی

همیدون خادمت پیغمبر آمد / که بهر آنجهانیت رهبر آمد

همان سالست عمر تو درین دهر / چو آید سر برون باید شد از شهر

اگر بر قول پیغمبر روی راست / در آن گیتی بباید قصرت آراست

همیدون رود باشد جسر و پول / چو زین ملک جهان گشتی تو معزول

بیابان آنجهان باشد نگه کن / بره و امروز خود را جایگه کن

اگر امروز سازی قصر و گوشه / ز کرفه ساز برگ راه و توشه

چو رفتی جای تو آباد باشد / بدان آباد جانت شاد باشد

رهی از محنت دنیا و سختی / نشستی در مراد و نیکبختی

نباشد ترس و بیم از خصم و دزدت / نه کس از تو ستاند نیز مزدت

اگر کارت نسازی هم تو ای مرد / بمانی در بیابان دل پر از درد

نباشد دسترس آنوقت آنجا / بمانی واله و پر حسرت و وای

برنج و درد و بادافراه گرفتار / روان بیمار بر سختی و تیمار

پر از ترس و پر از هول و پر از بیم — شده زار و نزار و دل بدو نیم

بدست دزد و دام و دد گرفتار — کنون اندیشه میکن درین کار

بخواهی رفت از آن ساعت پر اندیش — روانترا توشهٔ ره ساز در پیش

سپنجست اینجهان عاریت جای — نهی بیرون ز وهم عاقبت پای

کیامرث و فریدون ایرج و جم — برون رفتند زین دنیی پر از غم

قباد و خسرو و کسری و کاوس — فرو برد اژدهای دهر افسوس

منوچهر و پشین طهمورث و زو — درین بیم آمده در رای برزو

سیاوش بهمن و لهراسپ گشتاسپ — فرو خفتند بر جا و بد بوشاسپ

همای و هرمز و شاپور و پرویز — در انداز ز تخت اینچرخ خونریز

بلاش و نوذر و نرسی و دارا — ربود از گاه چرخ بی مدارا

فرخزاد اردشیر اشکان و فیروز — برفتند از جهان دلها پر از سوز

نریمان سام و رستم گیو و گودرز — برون رفتند دل پر حسرت این مرز

ضحاک افراسیاب اسکندر کین — بناکامه دهند این خاک را تن

فرامرز و زواره طوس و گستهم — که ناگه مرگشان افکند در هم

بد و نیک و که و مه بنده و شاه — برون باید شدن یکسان درین راه

برو بهر از جهان یک دو گز خاک — ندارد زهر مرگی هیچ تریاک

جهانا بی وفا و بی نوائی — فروشی جو همی گندم نمائی

همیشه دور تو با جور ماند — دل اندر جور تو در غور ماند

هنرمندان و پاکان از تو پر غم — خسیسان و لئیمان شاد و خرم

در افکندی کیان و دین پرستان — ز تخت و ملک کردی بکروستان

ربودی از زمین پیمبر ابرار — اشو پاکان و ویژه مهتران را

نبوده شرم زان ای ناکس دون — تفو بر جور تو و دور گردون

چنین قومان بجای آن کیانند — کیان بنگر که بر جای کیانند

چنین تخمی که فرخ تخم کی بود — بداد و عدل و پاکی نیز کی بود

پس آری هر زمان دنیی خسیسی — که صد زیست حال آن رئیسی

کریمانرا ز محنت میگدازی — لئیمانرا ز دولت می نوازی

ندیدم کس که از تو شادمان است — نه شخصی کز گزنده در امان است

یکی را بر کشی خود کامه داری — یکی بی برگ و نان و جامه داری

نوازی روز چندی در بلندی — بیندازی بها نزاد در نژندی

بفقر و ناز مردم پرورانی — بخواری و ستم بازش برانی

نداری مهر بر پرورده خویش — کنی ویران بزاری کردهٔ خویش

کسی را نیست بر تو اعتمیدی — نه کس را شد وفا از تو امیدی

دلی کو کوته از تو پر ز درد است — سری کو کوته از تو پر ز گرد است

چو بی رحمی و چون نامهربانی — چرا می لشکری چه پروانی

سپر در چون همیخواهی درودن — چو میکاهی چرا باید فزودن

همانا خوی مار گرزه داری — خوری بچه برا و رحمت نیاری

خوری مایه نمائی سود ما را — نشد حاصل ز تو مقصود ما را

هر آن عاقل که بیند فعل و خویت — نماند در دلش نیز آرزویت

ز تو بیزار اهل علم و دین است
نه آزرمست با تو نه وفائی
ندیدم از تو روزی کامرانی
مرا خود کامشکی تو ناوریدی
دریغا من ندیدی روی گیتی
درین دوران درو ندبی بنارام کام
از بیدرد از جهان فریاد دارم
روان ترسان ز بیم دیو و دوزخ
زمین گر راز بر ما بر گشاید
بهر گردی که در بیخ گیاهیست
بهر خشتی که صحن هر سرائیست
کلی کو بر قد ماه جوانیست
ببین این خرقه گردون ازرق
جهان چو بو العجب بازیست گوئی
گهی ابر و گهی باران گهی باد
بهر دم رنگ دیگر می نماید
همه اسرار او بر ما نهفتست
یکی مسکین ز محنت کار او سخت
سرانجام این و آن یکسان کند مرگ

ترا با اهل دانش کینه زینست
بهر لحظه بلائی نو نمائی
ز تو هر روز ناکامی رسانی
نپروردی و دوری را اندیدی
نشاید کردن این گفتن هیچ
نه دین و ایمنی نه کام و آرام
که از جورش روان ناشاد دارم
چگونه دل ندارد آه و آوخ
ز هر ذره بسی پیکر نماید
برو ریزنده فرق پادشاهیست
برو بر روی و موی دلربائیست
برو ریزند خونی پهلوانیست
بدان کاین هست ماتم خانه الحق
که او را هر زمان بازیست گوئی
گهی مرگ و گهی ظلم و گهی داد
در نوی بیاری می گشاید
همه کردار او یکسر شگفت است
به تیره روز ناکامی و بدبخت
چو باد مهرجان بیزان کند برگ

همه کردار تو مکر و فریب است
مرا از جور تو هر دم فغانست
بسی ناکامی و محنت کشیدم
بگیتی گر وجود من نبودی
روان زین چه داد ایزد سپاسم
بدست رنج و ناکامی گرفتار
ابا این نامرادی بیم مرگست
هر آنکو زاد خواهد مرد بیشک
بهر قطره که پیدا بر زمین است
کف خاک سیه کاندر دیار است
کلوخی کو میان رهگذاریست
غباری کو بهر جا بر کوییست
بدر روزگاران کوه خارا
گهی تیر و دی و گاهی بهار است
گهی طفل و گهی برنا گهی پیر
فرو ماندم ز نقش این مشعبد
یکی در عز و عشرت شاد دارد
نه با این مهر دارد نه بر و کین
نگون گرداند این گردنده گردون

دل دانا ز زهرت در نصیب است
ز دور هر زمان بر من زیانست
ولی یکروز کام دل ندیدم
نه بد دیدی و نه ناخوش شنیدی
شناسم حق همی از بد هراسم
ز درو ند و بدان بر رنج و آزار
گرا چندی زیان و رنج و دردست
بزایند یک یک و میرند یکیک
نهفته چهر خوب نازنینست
برو شخص عزیزی نامدارست
کمرگاه میان شهریاریست
برو رخسار خوب ماهرویست
ندارد با کسی گیتی مدارا
گهی طاوس و گاهی گرزه مارست
گهی مسکین گهی شاه و گهی میر
که دانا و شاهنشاه و موبد
همه کام و مراد او برآرد
نه زین شاد است نه زان نیز غمگین
اگر داناست گردینی وگر دون

درین دنیی دون دنیی دونان
زبهر گنج در رنج دونان

نداند هیچ کس راز نهانش
جهد چو باد زان خواب جهانش

نشد اسرار او معلوم کس را
خیال از سر بنه بفکن هوس را

بنه حق را همیشه نرم کردن
که خواهد دور چرخت نرم کردن

ترا گر بر کشد تا چرخ گردان
دهد کام و مراد از همبر دلان

بجز برای و کام تو نگردد
یقین میدان که رام تو نگردد

ببیند از دترا هم عاقبت خوار
ترا پیوسته باید بود بیدار

ازو پرهیز جوی و بهتری خواه
چنان فرزند عادل پادشاه

حکایت پادشاه زادهٔ که ترک دنیا کرد و آخرت را یافت

شنیدم پادشاهی بود ازین پیش
شده مغرور مال و نعمت خویش

بشادی و تماشا ره گرفته
ز عیش و لهو و عشرت دل شکفته

بمال و ملک و حرمت گشته مغرور
دلش زاندیشهٔ عقبی شده دور

پسر بودش یکی در فضل کامل
بخوردی بخت دانا بود و عاقل

پدر از بهر آن فرزند زیرک
یکی دختر ز خویشان خواست کودک

ابا مال و جمال و نام و نسبت
ابا ملک و ضیا و سیم و نعمت

پسر چو شد بزرگ و خط دمیدش
پدر گفتا که وقت زن رسیدش

پدر گفت ای پسر بهر تو این زن
بخوردی جستم از خویشان و برزن

ز زن چاره نباشد مرد را هم
که زن همدم بود در شادی و غم

کنون بپذیر و با وی باش شادان
سخن منیوش از خصمان نادان

پسر گفتا که فرمان تو ای شاه
روا بر جان من باشد بهر کار

ولی تا حال این زن باز جویم
به بینم نیز و با هر کس بگویم

پدر گفتا روا باشد برو شاد
ولی ناکام زن خواهم ترا داد

ز هر کس حال آن زن باز میجست
ز اندیشه روان خویش می شست

چنین تا خود ازینسان مخلصان دید
ازیشان حال آن زن باز پرسید

بدو گفتند شرح حال دختر
که بس بشیرم و شوم است ای برادر

حریص و مولع مردان بود نیز
مرا و را اگر بی پایان بود نیز

چو جان هر شوهر انرا دوست دارد
ابا او روز چندی خوش گذارد

شود دشمن ترین کس باز بر شوی
بگرداند ازو بر ناخوشی روی

همان در کشتنش کوشد سرانجام
ببیند از دمر او را کام و ناکام

ورا از کشتن آن شوهران شرم
نباشد هیچش در دیده آزرم

همان بر شوهر خود شوم باشد
خر آنکه ازو محروم باشد

حقیقت نیست عقد و کفو فرمانش
بگردد زود زود از قول و پیمانش

بانقولش نباشد اعتمادی
نگردد زود وفا کس را امیدی

چو بشنید این سخن شد بر دلش سرد
از آن زن خبر زشتی یاد آورد

پدر گفتش که هان زن بر دیاید
جز این زن در نکاح تو نیاید

پسر گفتا که بیزارم از آن زن
که آگه گشتم از کردار او من

پدر بسیار میکوشید و میگفت
باخر زو پسر هم زن نپذرفت

پدر شد خشمناک و راند از پیش	که رو با ماندری کار زین بیش

دهی آمد نماز شام پسرا	نشست آنجای دل غمگین و شیدا

پری روی و سمنبوی و سهی قد	شگفت آمد پسر زانروی آنخد

رخ او خور چو میداد از آن تیغ	چو ماه چارده رخشنده در میغ

که ای شاه پری پیکر نمائی	بمهر من چه باشد گر در آئی

شکر لب چون در یاقوت بنمود	بدو گفت ای پسر کی دارد این سود

پدر گر گویدم باشم زن تو	وز آن پس دست ما و دامن تو

تو لطفی کن بدو بنمای راهم	که هستی بر دل و جان پادشاهم

همی شد تا یکی ویرانه دید	بدو زیر زمین در خانهٔ دید

پیر در ژنده و بی نار و نعمت	پسر گفتش سلام و کرد خدمت

گرامی کرد و بنشاند آن پسر را	چه مردی گفت بر گو این پدر را

پسر گفت ای مبارک روی فرخ	چه فرمائی بگویم جمله پاسخ

بپرسیدم اشارت کرد زی تو	کنونم جفت باید کرد با تو

منم فرزند شاه این ولایت	مرا گنجست و ملک و مال و رعیت

شدم من آگه از خوی و خصالش	رها کردم همه مال و جمالش

گر او را در نکاح من در آری	کنم تا زنده باشم حق گذاری

سر از فرمان تو بیرون نیارم	همیدون دخترت چون دیده دارم

تو پور شهریار کامرانی	نداری گرد زینسان زندگانی

ز زن چیزی شنیدی سیر گشتی	ز ملک و مال و نعمت در گذشتی

چو بیرون راند رفت اندر بیابان	پیاده بی نوا پویان شتابان

بناگه دید ازین زیبا نگاری	بسان گلرخی اندر بهاری

ولیکن جامهٔ او بود خلقان	در آن خلقان فریب روی خلقان

بصد جان عاشق او گشت بیمار	زبان بگشاد بس پر درد و تیمار

اگر جفتی نداری جفت من باش	غریبم عاشقم رازم مکن فاش

تو این گفتار با آن باب من گوی	مرا گر جفت خواهی رو ازو جوی

پسر گفتا مرا شیرین بر جانم	بسوی باب تو راهی ندانم

پری پیکر در آن خلقان همی رفت	پسر را از پس او جان همی رفت

پسر در خانه رفت و دید پیری	ابا خلقان نشسته بر حصیری

لباسش پر چو شهزادگان دید	سبک برجست احوالی بپرسید

چه حاجت نزد ما چون آمدستی	مگر در راه سرگردان شدستی

من اینجا دختری مهروی دیدم	مر او را از همه گیتی گزیدم

هوای من مدان جز شهوت و آز	کنون زان ماه دارم جان و دان باز

پدر زن خواست ما را از بزرگان	ابا مال و جمال و امر و فرمان

پدر شد خشمگین من رفتم از پیش	ولی دخترت خواهم از دل خویش

ز جان فرزند تو دلبر گرفتم	ز باب و ملک او دل بر گرفتم

جوابش داد و گفتش پیر کای پور	ازین وصلت نگیرد کار تو نور

توئی در ناز و نعمت پروریده	بگیتی محنت و زحمت ندیده

پس از یکچند تا آن گردد فراموش	ز دختر سیر گردی بر زنی جوش

شوی نزد پدر سینه پر ارمان / ترا زان پس نباشد هیچ درمان
گذر کن زین سخنها باز کم گوی / وگر خواهی برو جفت دگر جوی
پسر گفتا بدو کای پیر کامل / ازین اندیشهٔ بد دور کن دل
ازین اندیشه‌ها من فارغم نیز / بترک باب گفتم با همه چیز
ز بهر دختر تو ایستادم / وگرنه من جهان را ترک دادم
نه زان خواهم که بگذارمش ای پیر / ازآن خواهم که باشد شهد با شیر
اگر وقتی شوم با سوی مملکت / بدارم دخترت با ناز و نعمت
چنانچون دختران پادشاهان / چنانچون دوستان و نیکخواهان
بدارم با دل و جانش برابر / ز حرمت درنیارم پیش او سر
بدو آن پیر گفتا نیست این رای / نشاید برد فرزندم بدانجای
که خویشان و پدر افسوس دارند / مرا و را از فرودستان شمارند
ترا زین سرزنش بسیار گردد / ز فرزندم دلت بیزار گردد
ز افسونشان دلت زو سیر باشد / بزودی این سخن بی دیر باشد
وگر ناچار گشت این وصلت ما / ترا باید گرفت این خصلت ما
بپوش این ژنده و بنشین بر نیلون / به بین نیک و بد گیتی دگرگون
چو یکچندی بود زینگونه حالت / ببری دل ز باب و ملک و مالت
اگر بینم ترا شایستهٔ خود / بدانگاهت کنم پیوستهٔ خود
ترا دختر دهم در کامرانی / تو خوش بگذار با او زندگانی
چو بشنید این سخن زان پیر دانا / سبک بفکندش آن زربفت دیبا
بپوشید آن به خلقان ژنده / به پیش پیر بودی همچو بنده
بدان بی برگسی محنت برآمیخت / اگرچه رنج بی حد دید نگریخت
به پیش پیر چون در محنت ایستاد / بدر و پیشی و سختی تنش در داد
چو یکچندی چنین بد شاد با وی / بدید آن پیر تن در داد با وی
بر و بر دل نهاد و گشت زو شاد / بشادی دختر گلرخ بدو داد
همیکردند عشرت آن دو دلجوی / ملک زاده بدی دلشاد با اوی
چو یکچندی بدید آن پیر کامل / که شهزاده نهاد آن جایگه دل
ابا دختر بوصلت مست و دلشاد / پدر با ملک و نعمت رفتش از یاد
گرفتش دست سوی آن زمین برد / ملک زاده چو کام چند بسپرد
بدانجا روشنائی شد پدیدار / چو در شد گوشهٔ در شادمان وار
فراوان صفه و ایوان و منظر / بسی از قصر بابش بود بهتر
فراوان فرشها گسترده شهوار / نهاده تختهای نغز بسیار
کلید آنخانها آورد پس پیر / گشاد آن قفلها برداشت زنجیر
در آن هر خانه نوعی چیز دیگر / فراوان گنجها از سیم و از زر
ملکزاده شگفت آمد از آن حال / نبد در ملک باب او چنان مال
بدو آن پیر گفت ای نامبردار / همه سختی که کردم با تو هموار
همیکردم ترا من آزمایش / که چون آید ز فعل تو نمایش
که از خشم پدر جستی طریقت / وگر خود هست گفتار حقیقت
چو خرسندی و صبرت با قناعت / تامل کردم و دیدم بضاعت

کنون این کوشهٔ این مال بسیار / ترا دادم در و میباش هموار
کس از تو باز نتواند ستد این / ترا خواهد بدن دلشاد بنشین

ازان بستت کنج و مال و نعمت / هر آنچیزی که خواهی کن تمامت
ملک زاده شنید این گفت دلشاد / زمال و قصر و گنج خوب آباد

سپاس و شکر یزدان کرد بیمر / زمال و کوشه و از پیر و دختر
که ماندم مال و ملک دشمن تو / زن پرمکر و دستان و فن تو

بترس دشمن و بی خصم دونان / زن پاکیزه او در کام و فرمان
ابا زن در نشاط و کامرانی / تماشا کرد و لهو و شادمانی

بدان کاین شرح حال انجهانست / که گیتی همچو شاه کامرانست
همان دختر بسان مال سیمیست / که طبعش بیوفائی را ندیمیست

وفا هرگز نگرد این مال باکس / بسان آن زن بی شرم ناکس
جهان بشیرم و خیره چو جهانست / چو آن زن کز وفا دار جهانست

پسر چون عابدان یافته راه / زکار این جهانی گشته آگاه
چو رفت از ملک و شاه و زراه بنغشت / بود زانسانکه بر دینی کنی پشت

همان دختر در انخلقان چو مریخ / بود چو عاقبت ای مرد فرخ
کسی گر باز جوید راه تحقیق / برنج آید بدستش صدق تصدیق

مرا گفت از پدر چو آن گفت دختر / بود چو علم و دانش پیر رهبر
بدانش یافت باید انجهان را / بدانش بست نباید میان را

مثال جایگاه تنگ و هم تار / بود در علم بردن رنج بسیار
نشاید گفت بردن دخترم را / سبک دار اندیش و افسوس او را

کسی کو در ره پرهیز دینست / همه خلق جهان با وی یکینست
چو گفت آن پیر کاکاهت دهم زن / که خرقان پوشی و رنجه کنی تن

قناعت خواهی اندر مال دنیی / کشیدن رنج بهر کار عقبی
چو بردش پیر سوی خانهٔ تار / بدانش رنج باید برد بسیار

بکار و کرفه در سختی کشیدن / بدانائی روان را پروریدن
ریاضت کردن نفس ستمکار / زبهر دین کشیدن رنج بسیار

چو بردش پیر سوی روشنائی / پدید آمد مر او را پادشاهی
مثال روشنائی چو بهشتست / بدست آید برنج این سرنوشتست

چو بر دانش بود کردار و کامت / بهشت جاودان باشد مقامت
چو اندر راه دین سختی گزینی / ببینو در نکو بختی نشینی

اگر بر تن نهی از بهر دین رنج / روان یابد بعقبی دولت و گنج
بنیکی تخم میبایدت کشتن / براندیش از زمان در گذشتن

بیفتاده بسختی شخص کربز / بخفته بر زمین مسکین و عاجز
روان از کالبد بیزار گشته / جهان و مال و سیمش خوار گشته

شده جمع آنزمان امشاسفندان / بهشت از یکسویت دیگر دمندان
از آنساعت که دیوان پشت آرند / همه کردار تو بر تو شمارند

بگفتار اندر آید جمله اعضات / نهان آنجا کنند یکرویه پیدات
براندیش و مکن بد تا توانی / که در تشویر و در حسرت بمانی

بگر دارت نگه کن تا چه داری / براندیش از غمان و شرمساری
ز نار دوزخ و رنج و عذابت / گر اندیشی نیاید زود خوابت

بکن کرفه مکن هرگز گناهی / مبادت در بدی و کینه راهی
بدین دین بهی مازدیسنان / یقین و استوان شو از دل و جان

براه راستی کن دل نمونه / دروغ و گر نگوی از هیچ گونه
زمال شبهتی شو دور پیوست / مبر سوی حرام و کار بد دست

ز چیزی مردمان میباش بیزار / چو شبهت برگیر و باش هشیار
مرنجان مردمان و کین مینداز / بسنجیده بباش و کار ره ساز

همان کن با کسان کانت خوش آید / وگر نه بر روانت آتش آید
سپاس از دادگر پیوسته میدار / بفرمانش میان را بسته میدار

سپاس این منیت کاید بر زبانت / سپاس آنست کان آید ز جانت
سپاس چشم و دستت با زبان دار / ز بدها بسته دار این هر سه هموار

مران هم پای را جز رای فرمان / وگر نه سخت درمانی بارمان
دل از اندیشهٔ بد دار خالی / مکن هر جای جز نیکی سگالی

سخنهائی گذشته و تیره آید / وگر نشنید گوشش توبه آید
اگر یک گام برداری حسابست / وگر یک نکته برگوئی عتابست

نیت خوان با کوشش و با کنش کار / چو از اندیشهٔ گفتار و کردار
ازین هر یک حسابی بود خواهد / بهر نکته عتابی بود خواهد

منش با گفت و کارت خوب گردان / روان در پیش حق محبوب گردان
ز کژی و بد و گمراهی و کین / ز آژ کهن و سپنرک و گبر و نفرین

نهان و آشکارت دور میدار / گنامینو ز خود رنجور میدار
روان از راه دین با نور گردان / همه گمراهی از خود دور گردان

ز دین و راستی و کرفه و داد / روان ویژه کن جای وی آباد
بدین اورمزد و داد زرتشت / همیشه بی گمان میباش همپشت

براهی رسته فراهرون رو / همان دور از بد و اهرمن رو
همان بر گردهٔ پوریودکیشان / یقین باش و مگردان دل پریشان

بهستی و بپاکیی گرو کر / که معبود است و از داماش شوتر
توانا و قوی دانا و بینا / نگهدار و نکوکردار و پانا

یقین و بیگمان و استوان باش / شبان و روز در کار روان باش
ابا حق جان و دل پیوسته میدار / به بند دین میان را بسته میدار

مکن در دین یزدان هیچ سستی / همیشه بر میان میدار کستی
چو بر بستی از آن معنی نگهدار / بصورت نیز هم بر جایگه دار

سه و چار است معنی گر توانی / در و اندیشه کن تا بدانی
سه بند هست و گره چاران شنو کن / حقیقت برگزین و شک بیفکن

سه بند او همت با هوخت هورشت / که این آبست و دین ماننده کشت
نیت با گفتن و کردار نیکوست / که بهدینیت بی عیب و بی آهوست

برین ره رفتنت باید همواره / ز بدها کرد همواره کناره
ز دشمت وز دژهوخت و هم دژهورشت / که باشد فعل و گفت و کردن زشت

بباید روز و شب دوری گزیدن ‌ ‌ ‌ نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن
ز اندیشه هم از گفتار و کردار ‌ ‌ ‌ همیشه دور باید بود و بیزار

نکو گفتار و نیکو کار بودن ‌ ‌ ‌ سخنهای اشوان می شنودن
سه بند اینست که بر جانت نهاده ‌ ‌ ‌ مبادا زین میان کس گشاده

گره چارست بشنو زو معانی ‌ ‌ ‌ که تا زو در ره شبهت نمانی
گواهی میدهد بر چار معنی ‌ ‌ ‌ برین می آورد خشنود دعوی

یکی بر پاکی و هستی دادار ‌ ‌ ‌ که بیهمتا و بیمثل است و بی یار
دویم بر دین پاک مزدیسنان ‌ ‌ ‌ که راهی بی شک است و گفته یزدان

سوم پیغمبری پاک زرتشت ‌ ‌ ‌ که راد و راستست یزد و راشت
چهارم می بدیرد از خداوند ‌ ‌ ‌ بدانگاهی که بندد بر میان بند

که نیکو گوی و نیکو کار باشم ‌ ‌ ‌ ز بدها جملگی بیزار باشم
درست و پاک راست و خوب بهدین ‌ ‌ ‌ مرا هست و نگردم هیچ ره زین

نه شک نه شبهتی دارم درون من ‌ ‌ ‌ روم بر دین زرتشت اشو من
همه معنی کشتی بستن اینست ‌ ‌ ‌ کسی کو هست بی نیسان ره زد بهنست

همیشه هم برین گه دار میباش ‌ ‌ ‌ براه و رسته دادار میباش
نیایش را مکن فرموش یکدم ‌ ‌ ‌ چو خوانی جمع گردان هوش یکدم

ابا حق آنزمان در راز میباش ‌ ‌ ‌ نیت صافی و خوش آواز میباش
چه خوشتر زانکه در راه نیازی ‌ ‌ ‌ بگوید بنده با دادار رازی

جهان پس پشت و روی سوی یزدان ‌ ‌ ‌ دل و جان رفته اندر کوی یزدان
بچیزی دیگر اینجا چون بیدل ‌ ‌ ‌ زهی مغرور بی زین معنی حاصل

همان عمر چنین میبود خواهد ‌ ‌ ‌ کسی کورا ز دینی سود خواهد
اگر همواره اندر ره چنینی ‌ ‌ ‌ فراوان سودها ناگه ببینی

ز نورش نور در جان میفزاید ‌ ‌ ‌ فرشته هم بمهمان تو آید
بصدق دل بگفت خوب تن پاک ‌ ‌ ‌ بنه در پیش یزدان روی بر خاک

ازو در هر بهی توفیت خواه ‌ ‌ ‌ که بگشاید بسی درهات ناگاه
بگاهنبار ششتن جهد کن جهد ‌ ‌ ‌ که یزدان چیزها داد اندر آنعهد

نخستین میدیوزرم آسمان داد ‌ ‌ ‌ مه و خورشید و چرخ و اختران داد
دویم درمیدیوشهم آفرید آب ‌ ‌ ‌ بگر داورا ز لال و صافی و ناب

سوم پتشهم داد این زمین را ‌ ‌ ‌ چو بر انگشتری بنهی نگین را
بود ایاثرم چهارم گهنبار ‌ ‌ ‌ نبات و اورورا نزاد او داد آنبار

بود چو میدیارم پنجمین گاه ‌ ‌ ‌ بداد آن گوسفندان سرده آنگاه
همسپتمیدیم داد آدمی را ‌ ‌ ‌ که مردم گرد آبادان زمین را

پس آمد در شمار از جمله مردم ‌ ‌ ‌ ازیرا نام مردم گشت مردم
در آن هرگاه گاهنبار میکرد ‌ ‌ ‌ همان امشاسفندان یار میکرد

به آن کوشید هر یک زین گهنبار ‌ ‌ ‌ سپاس از دادگر پیوسته میدار
بدانستا سره باشی تو بدینها ‌ ‌ ‌ بیابی هم ز یزدان آفرینها

برشنوم و برشن و بهشت و نورود ‌ ‌ ‌ اگر دستت دهد جهدی بکن زود
همه در خویشکاری باش مشغول ‌ ‌ ‌ ز بدها وگرشها گشته معزول

مشو از فضل یزدان هیچ نومید
همیشه باش در فرمان دستور
چو آب و آتش و حیوان و بنده
همی پرهیز هیخر و موی نسر و شت
بارزانی سخاوت کر توانی
زبهر دین تو جادنگوی باش
ابا کس قول که پیمان کنی تو
زدانایان یکی را یار خود دار
ترا کاری که پیش آید بناگاه
مخور هرگز دروغ و راست سوگند
که هرچه هست با ایشان پلید است
خوری خوردش نسا و هیخر درو
درین دو را چه بینی پاک کمتر
بپرهیز از همیمالان که سخت
همه فرزند را اوستا بیاموز
نیز هادخت با یشت و ونیداد
اوستای همش خوانی نگاهش
سپاس از دادگر پیوسته میکن
اگر نیکو بپرهیزی نسارا

که گر شب هست باشد نیز خورشید
مشو یک لحظه از فرمان او دور
نگو دارش که باشد زان پسنده
نسا و هیخر آن فرمود زرتشت
همی کن کان زبهر خود بمانی
بدین کردار در نیکویی بباش
چنان باید که هرگز نشکنی تو
که از وی راه یابی در همه کار
زخویشان و زدانایان طلب راه
بنا اهلان و بدتخمان مپیوند
خنک آنکس که با ایشان نزیست
بیامیزد ت در خون با رگ و پی
ولیکن مر ترا پرهیز بهتر
وگرنه جاودان باشی تو بدبخت
براو کن راه دین روشنتر از روز
شوی آرسته زباده فراه بیداد
زباده فراه ترس و از گناهش
روان خویشتن شایسته میکن
زبهر کرفه و راه خدارا

میزد و آفرینگان کرفه و کار
هر آنچیزی که فرماید و را کار
روان باب و خویشان یاد میدار
ستر پیدا کن و فرزند و سامان
درود و بار و دود و شرم گردار
ز آب و میوه ها و نان درایان
یکی ز امشاسفندان کن پناهت
ز دستوران یکی دستور خود گیر
اوستا نیک خوانی آهسته و راست
ز بددینان و از خورده خورشان
چو او خود میخورد هیخر و نسارا
چو آمیزد بتن هیخر و پلیدی
پدر یا مادر و موبد کت آموخت
خراستر کش بدان تخشا همی باش
زبهر دین زنده روان بفرمای
اگر کشتی زبهر دین بها دین
بپرهیز از دروغ و از غمازی
نسا پرهیختن با ساز نیرنگ
بهشت برترین یابی تو جاوید

بهر چت دسترس برپای میدار
عزیز و ارجمند و خوب میدار
بامرزش روانرا شاد میدار
که تا بر چینود پول بود آسان
ابا ارزانیان میکن سزاوار
مخور چیزی بسان اژدهایان
کرفه و پشتی بود هر وقت و گاهت
که از دینت بگوید زند و تفسیر
زحرفی بیش باید نه کم و کاست
همیشه دور باش از پرسش شان
بباید کرد از و پرهیز مارا
روان گیرد بمینو نا امیدی
بخدمت روح شان بباید افروخت
براه و گفته و اوستا همی باش
همیدون ترس از استودان فربا
بمینو مر ترا بسته است راه دین
براه راست میکن سرفرازی
همی کن کرفه باشد نیز زان نیک
شود روحت بمینو در چو خورشید

ببايد روز و شب دوری گزیدن نه بد کردن نه گفتن نی شنیدن
ز اندیشه هم از گفتار و کردار همیشه دور باید بود و بیزار
اگر نیکو بپرهیزی بسازا ز بهــر گرفه و راه خدا را
بهشت برترین یابی تو جاوید شود روحت بمینو در چو خورشید
وگر زان بگذری بگذاریش خوار بپاده فراه آن باشی گرفتار
اگر در آتش افتد یا در آب آن روانرا جاودان آید عذاب آن
گناه در پایه مرگرزانی آرد بهر ره تن بمرگ ارزانی آرد
گذشتن هیچگونه زور وا نیست ز مردین چنین غفلت سزا نیست
اگر هر داشو و داهم دادار پلیدا از وی شود باشی گنه کار
مده خوردی ببدکار و گنه کار که دادستی بآژدرها و با مار
بهر گرفه که باید کردن امروز بفردا مفکن و این روزی توز
دد و دیو آهرمن بمین گنه کار فریبند از برای این چنین کار
یکی دیرست زان دیوان یکی بس همیکوشند با مردان ناکس
که چون از گرفه اندیشه کند مرد که میباید ازینسان گرفه گرد
بگوید دیر شاید کرد فردا نباید بد ازینسان نیز دردا
بگوید پس که زین پس بیشتر زین توانی کرد اکنون کمترست این
بدینسان باز میدارندش از کار شود تا که بمرگ اندر گرفتار
تو فرمان شان مکن هر چند زودر بکن گرفه روان را سوی ره بر
ز کژی وز ناورزی و بهتان دل و دست و زبانرا دور گردان
ز کین و خشم و رشک و جهل و آزآ دل و دست و زبان خود را بپردا
ز گمراهی و حقد و آشموئی جدا شو جهد میکن در اشوئی
ز کام ورن و از نوشاسب کامی روانت را رهان در نیک نامی
دلت را از بدی و ترمنشنی رها از جادوئی و ترگنشنی
ز وارونی گمان زورگوای همان بهتر که خود را دور داری
ز دشتان هرز و زجه هرزگون هرز که گردد زین گناهان سرنگون طرز
همیشه دور شو پرهیز میدار ز مردن ترس رستاخیز میدار
اشو و پاک و راد و باش بسته را که یزدان در ره دین این صفت خواستست
نکوگوی و نکوخوی و نکوخواه نکوکار و نکویار و نکوراه
همت اندیش باش و هوخت گفتار ز هورشت همیشه باد کردار
ترا چیزی که با خود خوش نیاید مکن با کس که با دین خوش نیاید
ز رفتن نیست چاره این یقین دان درین ره دستگیر خویش دین دان
جهان چون کشت زار آنجهان است که کشتی بر فردات آنست
اگر نیکیست نیک ار بد بود بد نخواهی برد جز کردار با خود
اوستا خواندن کارست و نیشتن بود پیشه کدیور تخم کشتن
فدا کن خواسته بهر تن خویش تن از بهر روان میدار در پیش
بجز خرسندی و بدکردارت آید مهل تا بر روان تیمارت آید
سر هر گرفه اینچند گرفه است که گر بر وی روی راه تو طرفه است
یکی رادی و دیگر راستی دان سپاس ایزد و سپیج و کار آنان

همان پیش آشتی و بیش نیایش | هو چشمی بهان نیکی فزایش
نکوخواهی بهر کس خنیودش | که آن سیمیست در کشور خنرش

میزد و دین کهنبار واشو داد | هما دین بشتن و دین کردن آباد
برشنوم و یزش فرورد یانزا | پدر با مادر و خویشان روانزا

برفتن از پس کاهوی مرده | بهر کامی تنافوریست کرفه
چو دیگر کرفها بر پای داری | بود جمله روانزا بو ختاری

اشو باشی چو داری راه فرمان | در آن گیتی بود جایت گروثمان
گناهان بتر هم گفته آید | که مردم را از آن پرهیز باید

اشوان کشتن و کون مرز کردن | نسا آمیختن با بجره و خوردن
سپزگی کردن و روسپی پرستی | گشاده دوارشنی لی بند کستی

نسا خوردن دگر اشتر شکستن | دل مرد اشو از خویش خستن
همان سرد آتش بهرام کردن | زن از کس بردن و بدنام کردن

شکفتن خوید بودش با بهانزا | نسا نادیده سگ جنباندن اورا
دروغ و زور نسپاسی بهتان | نسا کردن بزیر بوم پنهان

گواهی دروغ و گزیدادن | گواهی راست چون باشد ندادن
گزشی در کار برزیگر و بوم | روانی را عذابست و تن شوم

ببردن مال و اسباب روانی | بود بدبختی هر دو جهانی
امانت چو نهندش باز گیرد | ز قولش باز گردد چون بمیرد

بود افسوسگر مانند دیوان | که باشد زو دل مردم غریوان
فریب و زور و مشتی آسموئی | نفاق و مکر و دستان و دوروئی

غمازی کینه و ریا در در هدار | ز فرمان پدر دستور و سالار
بود اینجمله مرگرزان بدبخت | بدوزخ رنج و پاداه فرهشان سخت

هم از دیگر گناهان خرده و که | اگر پرهیز داری روز و شب به
همیشه دور میباش از گناهان | مکن دین و روان خویش کاهان

همی باید روانرا داشت پاست | ز یزدان داشت باید سپاست
به از هو سپاس در گیتی کسی نیست | که ناسپاس را خوره بسی نیست

بهر کار سپاسی داد گر گوی | بهر لحظه سپاسش بیشتر گوی
اگر کردار تو بر عقل باشد | روانت را همینو نقل باشد

اگر از عقل و دانش برشخ افتی | همیشه در عذاب دوزخ افتی
الا ای بیخبر از راه عقبی | شده مغرور یکباره بدنیی

نخواهی ماند در گیتی تو جاوید | چنین بیهوده تا کی داری امید
یکی چشم دلت بگشای آخر | ورا کار جهان بنمای آخر

چو از یاران و همراهانت رفتند | نکوخواهان و بدخواهانت رفتند
مه از تو رفت و کهتر رفت همتال | به و بدتر حریفان و هم امال

نکوکردار و بدکار میانجی | همه رفتند زینجای سپنجی
شه و بنده توانگر نیز درویش | همه رفتند جان و دل پر از ریش

تو سنگی نیستی هم آدمینی | فرشته نیستی هم از زمینی
بخواهی رفت ناچاره ز گیتی | نخواهی ماند همواره بگیتی

سرت بیدار کن زین خواب یکدم
بکردار نکو بشتاب یکدم

گذشتت عمر در غفلت سراسر
مگر عمری دهندت باز از سر

نگرده زنده کاری همچو مردان
مگر زین پس کنی کاری چو مردان

بکار کرفه اکنون بر بخیزی
نشاید خواست چو بر خاک ریزی

ترا تا کی زگیتی پی بپوئی
که ناگاهی میان خاک پوئی

چو شد عمرت به بیهوشی و غفلت
نشاید کرد کاری در قیامت

اگر دانی که باید رفت زین راه
بخود باز آی و ره را توشه خواه

ز دین برزی و کرفه ساز توشه
که زان گردد روانت پاک و نوشه

گریبانت گرفته دست پیری
هنوز از کودکی دل برنگیری

اگرچه طفل و برنا پیر و کودک
درینجا جمله یکسانند بیشک

به پیری هست امید جوان را
نگردد پیر دیگر باره برنا

بدین گفتارها در گوش بگشای
برادی و بکرفه هوش بفزای

همی کن جهد زانسان کن که فردا
روان تو بود مانند اردا

همیشه کار دین را گوش باید وسیت
بجا آور بهر جا هوش باید وسیت

بهشت و دوزخت بنمود یکیک
که او ان جاها بنمود یکیک

بگفتت چون کنی چون آیدت پیش
تو چون کردی بکردارت آید پیش

ازین دو ره که گفتم یک گزین کن
ره خوب و گزین روی گزین کن

اگر آنراه پیشین دوست داری
همه مغزی اگرچه پوست داری

چو کارت خوب باشد رای نیکو
ببینو در بیابی جای نیکو

ازان هر کار کت باشد گزیده
بیابی آنچنان جائی خلیده

بدان خوبی که اردا گرد پیدا
کجا زان پیش کردم آن هویدا

وگر راه پسین باشد تنت را
بدوزخ در بیابی مامنت را

چو بر کردار باشی وای بر تو
روان گرید همی هر جای بر تو

بهر راهی که داری جای گیری
اگر سایه اگر گرمای گیری

میان آتش و یخ رنج بسیار
بیابی چون بدین باشدت کردار

همه کردار را داده فرسته پیش
نهادت اندرین کردار بندیش

چنان کن تا همی باشد روانرا
همی کن جهد کار آن جهان را

بدست آور نکوکاری بهرجای
که آراسته شو واز بندت آنپای

مر این گفتار را دستور گردان
کنا مینو زخود رنجور گردان

برین گفتار میرو ای برادر
نیفتد کر روی جانت چو ادر

هر آنگاهی که گوید کن بکن آن
بهی یابی ازآن کردار تاوان

اگر گوید مکن کاری مکن نیز
نیارد جز عذاب کار بد چیز

اگر کردار را جائی هویدا
بگفتست و یکایک کرده پیدا

همیشه دور تو با جور ماند
دل اندر جور تو در غور ماند

هنرمندان و پاکان از تو پرغم
خسیسان و لئیمان شاد و خرم

در افکندی کیان و دین پرستان
ز تخت و ملک کردی بکر و دستان

ربودی از زمین پیغمبران را
اشو پاکان و ویژه مهتران را

نبودت شرم زان ای ناکس دون
تفو بر جور تو و دور گردون

چنین تومان بجای آن کیانند — کیان بنگر که بر جای کیانند
پس آری هر زمان دین خسیسی — که این صد زیست حال آن سیسی
ندیدم کس که از تو شاد مانست — نه شخصی کز گزندت در امانست
نوازی گر و چندی در بلندی — بیندازی همون را در نژندی
نداری مهر بر پرورده خویش — کنی ویران بزاری کرده خویش
دلی کو کوته از تو پر ز درد است — سری کو کوته از تو پر ز گرد است
مپرور چون همیخواهی درودن — چو میکاهی چرا باید فزودن
خوری مایه نمائی سود مارا — نشد حاصل ز تو مقصود مارا
ز تو بیزار اهل علم و دینست — ترا با اهل دانش کینه زینست
نه آزرمست با تو نه وفائی — بهر لحظه بلائی نو نمائی
ندیدم از تو روزی کامرانی — ز تو هر روز ناکامی رسانی
مرا خود کاشکی تو ناوریدی — نه پروردی و دورت را ندیدی
دریغا من ندیدی روی گیتی — نشاید کردن این گفتن پتیتی
درین دوران روندی بناکام — نه دین و ایمنی نه کام و آرام
ازین درد از جهان فریاد دارم — که از جورش روان ناشاد دارم
درود از من ترا گر کار بندی — که در مینو بسی زان کار خندی
وگر جز زین بود کارت بلاکش — که افکندی روانت را در آتش
مرا دار از حساب مزدیسنان — ز من کوتاه دست دیو و عصیان
سپاس از ایزد دادار پانا — فزونتر زانکه داند وهم دانا

چنین تخمی که فرخ تخم کی بود — بداد و عدل و پاکی نیز کی بود
کریمان را ز محنت می گدازی — لئیمان را ز دولت می نوازی
یکی را بر کسی خود کامه سازی — یکی بی برگ و نان و جامه داری
بعز و ناز مردم پرورانی — بخواری و ستم بازش برانی
کسی را نیست بر تو اعتمیدی — نه کس را شد وفا از تو امیدی
چو نی رحمی و چون نامهربانی — چرا می بشکری چه پرورانی
همانا خوی ماری گرزه داری — خوری بچه برا و رحمت نیاری
هر آن عاقل که بیند فعل و خویت — نماند در دلش نیز آرزویت
همه کردار تو مکر و فریبست — دل دانا ز زهرت در نصیبست
مرا از جور تو هر دم فغانست — ز دور هر زمان بر من زیانست
بسی ناکامه و محنت کشیدم — ولی یکبار از کام دل ندیدم
بگیتی گر وجود من نبودی — نه بد دیدی و نه ناخوش شنیدی
زوان و دین چه داد ایزد سپاسم — شناسم حق همی از بد هراسم
بدست رنج و ناکامی گرفتار — ز درویند و بدان بر رنج و آزار
اگر فرمان بری رستی ز عذاب — ترا در جوی نیکی شد روان آب
ز یزدانت درود آید بسی هم — نگه دارد ترا از هر بد و غم
خداوندا دلم بر راه خود دار — مرا دور از همه کردار بد دار
ز نو نو نور در جانم رسانی — ز من دیو و درجها را رمانی
که دارم دین یزدان راه زرتشت — نه دروندم یکی بیدین سرشت

سپاس این نشاید گفت جاوید | که راهی دادمان روشن چو خورشید
زبهر دین در وجود آورده ما را | بجز فره در سجود آورده ما را

چه بودی چارهٔ من گر ز درو ند | مرا دادی و گشتی زو تنومند
بدی در وی مدد پر دستان تلبیس | بسجده روز و شب در پیش ابلیس

سپاسم زو سپاسم زو سپاسم | که در دین حق شناسم حق شناسم

حکایت درویش و نان پاره

شنیدم بود درویشی بجائی | که نان پاره چدی از هر سرائی

مگر در محلتی میرفت روزی | همی زد نعرهٔ در راه سوزی
بدان کوی اندرون دریوزه میکرد | طواف روزی هر روزه میکرد

براه اندر قضا حاجت فتادش | یکی ویرانهٔ بد بر مرادش
در آن ویرانه رفت از بهر حاجت | نظر میکرد بر هر سو ز عادت

بناگه دید گنج زر بد انجای | بزیر خاک در بر جست بر پای
بیامد زود تا بردارد آن را | بکام خویش بردارد جهان را

چو آمد بر سر زر مرد درویش | نشاط انگیز شادان دل ز حد بیش
پس اندیشید کان دو خانهٔ دیگر | بمحلت ماند باید شد بدان در

شوم بستانم از در ها دگر نان | چو باز آیم برم این گنج با آن
بماند آن گنج و شد تا آند و در زود | مگر یابد از آنجا نیز مقصود

چو باز آمد دگر کس برده بد گنج | بماند او جاودانی دل پر از رنج
همیشه داشت دل پر حسرت و آه | که داد از دست آسان گنج ناگاه

مثال دین و دنیا همچنان دان | که گفتم گنج آبادش چو دین دان
بود نان پارهٔ چون مال دنیی | خوشی و شهرت و احوال دنیی

چو ماند آن گنج جویای جنس آمد | پشیمانی نگیرش ز انپس آمد
کسی کو دین بدنیائی دهد هم | بماند جاودان پر حسرت و غم

از پنسان غافلی از دل برون کن | چو کوره گر خواهی هم کنون کن
ز بهر مال دین وا پس مینداز | که ناگاهی چو زمانی تو در کار

بدل داری که آبادان کنی گنج | پس آنگاهی بری کار دین رنج
و یا کار جهان یکسر بسازی | از آنپس سوی کار دگر فتازی

ندانی کز اجل مهلت نیابی | کنون به گر درین فرصت شتابی
کسی کار جهان هرگز تمامت | نکرد و نی کند هم تا قیامت

فراوان آرزو ها ماند در دل | برفتند و نشد مقصود حاصل
بسا کارا که آن نا کرده ماندست | بسا رازا که آن در پرده ماندست

بسا دلهای پر خون اندرین راه | بشد نا ساخته ناکام ناگاه
بسا از ما که اندر خاک بردند | پشیمان پر غم و حسرت بمردند

چو کار از دست رفت و دست از کار | پشیمانی چه سود اینجا مبر دار
اگر امروز سازی کار خود را | پشیمانی نباید خورد فردا

بکار دین شتابت کرد باید | همه کار ثوابت کرد باید

تو بشنو معنی این دین به را   بشنو یک رنگ اندر دین به ما

این چند ابیات اندر معنی دین به مازدیسنان میگوید

تو بشنو گفتهٔ دادار ایزد   تو روز و شب بخوان آن مهر ایزد
تو بشنو گفتهٔ شاهان دیندار   که تا نبود ترا ز و رنج و آزار
تو بشنو گفتهٔ دستور دیندار   هم از گفتار او خود در میازار
تو بشنو گفتهٔ مردان بهدین   سخنها گو ز دین دلشاد بنشین
تو بشنو گفتهٔ بابت بهروز   ببر فرمان که باشی شاد و فیروز
تو بشنو گفتهٔ مهتر برادر   زبان نیک را نیکو بپرور
تو بشنو گفتهٔ از راستگویان   بخاصه آنکه اندر دین اشویان
تو مشنو گفتهٔ مردان بدکار   که در هر دو جهان بینی تو آزار
تو مشنو گفتهٔ کرسیوزان نیز   شبان و روز زیشان کن تو پرهیز
تو مشنو گفتهٔ مرد ستمکار   که تا نبود بدان دنیات آزار
تو مشنو گفتهٔ مردان بدکیش   نهد رای بدی ایشان ترا پیش
تو مشنو گفتهٔ مرد فریبکار   که در دوزخ نه بینی رنج و آزار
تو مشنو گفتهٔ مردان ظالم   که تا شادان بوی در هر دو عالم
تو مشنو گفتهٔ مردان عاشق   که باشی بر دو عالم زشت فاسق
مر این گفتارها از من پذیرید   ره دین بهی را پیشه گیرید
تو پنداری نداری هفت کشور   که نازش میکنی با گنج و لشکر
تو پنداری نه هستی همچو جمشید   که او پر نور بد مانند خورشید
تو پنداری نه هستی همچو کاوس   روی بر آسمان تا برزنی کوس

تو بشنو گفتهٔ امشاسفندان   که در مینو بوی دلشاد و خندان
تو بشنو گفتهٔ دهموبدان را   بجا آور بشنو فرمان آن را
تو بشنو گفتهٔ از کدخدایان   که باشد بر بهی دین نیک رایان
تو بشنو گفتهٔ استاد خود را   مشو جاهل بد و بیرون منه پا
تو بشنو گفتهٔ مادر با دل و جان   که تا خشنود باشد از تو یزدان
تو بشنو گفتهٔ نیکان و رادان   در اینجا عزت و آنجای شادان
تو بشنو گفتهٔ اندر ره دین   بگیر و جهد کن ای مرد بهدین
تو مشنو گفتهٔ مرد منافق   بخاصه آنکه چشمش باشد ازرق
تو مشنو گفتهٔ مردان جادو   ز من بشنو همین اندرز نیکو
تو مشنو گفتهٔ کس کو بود دزد   بود نقصان ترا در دین به مرد
تو مشنو گفتهٔ مرد دروغگو   حذر کن زو مبین هرگز ورا رو
تو مشنو گفتهٔ مردان کاهل   بخاصه کس که آن بود است جاهل
تو مشنو گفتهٔ مرد گنه کار   دگر آنکس که او خود هست عیار
تو مشنو گفتهٔ دیوانه و مست   که چو فرمانش بری و بشوی پست
بدین گفتار دیگر دارش گوش   تو بشنو این سخن گر باشدت هوش
تو پنداری نه چون ضحاک ماران   هزاران سال میرانی تو دوران
تو پنداری نه هستی چون سکندر   ز دنیا میروی آخر تو بنگر
تو پنداری نه هستی چو سیاوخش   که از پاکی بآتش راند او رخش

تو پنداری نه هستی همچو گشتاسب / و یا پرهوش هستی همچو جاماسب
تو پنداری نه چون بهرام گوری / نمیدانی که آخر دام گوری

تو پنداری نه هستی چو منوچهر / بدنیا گردش عدل و داد و هم مهر
تو پنداری نه هستی چو فریدون / که او ضحاک را بسته بافسون

تو پنداری نه همچون کیقبادی / نمیدانی که خاک اندر ببادی
تو پنداری نه چون نوشیروانی / نخواهی ماند زنده جاودانی

تو پنداری نه هستی همچو گرشاسپ / فرو خفتست تا جاوید بوشاسپ
تو پنداری نه هستی همچو رستم / و یا زال زری یا سام نیرم

تو پنداری نه هستی چو فرامرز / و یا گیو گوی یا همچو گودرز
تو پنداری نه چون اسفندیاری / برون رفتا وازین دنیا بزاری

همه ایشان برون رفتند ازینجا / نخواهد ماند کس جاوید اینجا
بکن اندیشه از روز رفتن / هم از اندیشهٔ بر سنگ خفتن

بروز فروردین نوشیروان گفت / ز الماس زبان این دُر همی سفت
دگر گویم من این از گفت یزدان / که باشد پند یابت جمله خلقان

بکن در پیش یزدان خواست هر روز / مکن کاری که باشد دل پر از سوز
بکن رادی کنون ای مرد دیندار / مکن بیداد و خلقان را میازار

بکن نیکی همه روز و همه شب / مکن کار آنکه گیرد در تنت تب
بکن تو راستی ای مرد بهدین / مکن پیوند با مرد بتر دین

بکن تو رادی و دلشاد میباش / مکن بخشی تو بشنو این سخن فاش
بکن شکرانه روز و شب بیزدان / مکن کاری بکام دیو شیطان

بکن کاری که باشد زان دلت شاد / مکن کاری که غمگین باشی ای راد
بکن کاری که تا فردا ببینو / شوی آزاد و یابی جای نیکو

بکن کاری نکو در روی گیهان / مکن کاری که باشد کام دیوان
بکن تو عدل چو بهرام شه گور / مکن کاری که باشد تیره و کور

بکن تو پهلوانی همچو گرشاسپ / مکن کاری که نه کاری چو ارجاسپ
بکن پاکی بسان شه سیاوخش / مکن گرسیوزی تا نه شوی پخش

بکن تو همچو زو طهماسب شاهی / مکن همچو سکندر شه تباهی
بکن یشت و بخوان وستا بهر جا / مکن جادوگری کن بندگیها

بکن کاری که یابی زود مزدی / مکن هرگز درین عالم تو دزدی
بکن کاری فرارو نه بهر جا / مکن وارونی و ناپاکیها

بکن پیمان درست ای مرد دیندار / مکن بیره که از وی نه شوی خوار
بکن کاری که باشد پاکی و راست / دروغگو در جهان باشد کم و کاست

بکن خدمت نکو بر دام بهمن / مکن یاری بهر جا با اکومن
بکن خدمت همه آن آتشان را / مکن گفتار دیوان را بهر جا

ز شهریور بکن پر نور ای راد / مکن با خویش و پیوندان تو بیداد
بکن تو پاک اسفندارمد را / مکن ویران زمین بشنو تو از ما

بکن خورداد را هر جای خشنود / مکن تو ریمنی بر آب و بر رود
بکن خدمت تو امرداد و زرین / مکن کاری که نبود در ره دین

بکن تو شاد فرزندان و خویشان / مکن کاری که گردد دل پریشان
بکن با مردمان تو دستگیری / مکن بر دام یزدان تو اسیری

بکن نیکی بدرویشان دیندار / مکن بد با یتیمان ای نکوکار
بکن مهمانی مردان بهدین / مکن نیکی تو با مرد نبردین

بکن نیکی ابا جمله غریبان / بخاصه کس که دارد دین یزدان
بکن این گفتها از من تو باور / که گیرد دست تو هر روز داور

بکن نیکی تو با مردان بدکار / که تا نبود بمینو بر تو آزار
همی در روز و روز هرام من این / بگفتم تا بداند مرد بهدین

نیایش خواندم وانگه بدم شاد / درون بشنیم برسم از ره داد
همی زان پس بآتشگاه رفتم / نیایش آتش و کردم بگفتم

دگر رفتم بپای آن درختان / که مهر ایزد بنامش هست میدان
دگر بشنو زمن گفتار از دین / که باشی شادمان ای مرد بهدین

بده نفقه براه دین یزدان / مده خود با گنه کاران و نادان
بده نفقه بدستوران دیندار / مده با کس که او باشد پر آزار

بده با مردم به رای و نیکو / مده با ناکسان و مرد بدخو
بده نفقه بگاهنبار هر سال / مده بدفعل را بشنو تو احوال

بده اندر میزد هر روز هر ماه / مده تو خورد جادوگر شو آگاه
بده بهره بارزانی و بهدین / مده با کس که او باشدش بیدین

بده بهره برادران ای خردمند / مده چیزی بکاهلی بشنو این پند
بده تو با اتیمان و بدبیندار / ببدکاران مده تا نبود آزار

بده بهره بموبد مرد بهدین / مده با بی هنر پس شاد بنشین
بده بهره بجا و نکوی موبد / مده تو با غماز و مردمی بد

بده بهره به نیکویان دیندار / مده با ناکسان ای مرد هشیار
بده تو بهره با کدخدایان / بخاصه کس که باشد پارسایان

بده بهره زنانی پارسا را / مده با روسپی و زشت کارا
بده تو با گدایان نفقه اندک / مده با کس که بر دین دارد او شک

بده با مردم نیکو تو ای راد / مده بدکار را زو باش آزاد
دگر بستان و مستان گویم ای دوست / همین گفته شنو گر گفته اوست

تو بستان نفقه کس کو بود راد / تو مستان آز کامی باش آزاد
تو بستان دین یزدان زاو شو شاد / تو مستان از کسی بدکار بنیاد

تو بستان نفقه مردان بهدین / تو مستان نفقه مردان بد دین
تو بستان نفقه مردی نکوکار / تو مستان نفقه مردی پر آزار

تو بستان نفقه از مردی راد / تو مستان نفقه مکار بیداد
تو بستان داد نیکو را خدای یار / تو مستان داد بد رای نکوکار

تو بستان از اشویان جمله نفقه / تو مستان از کسی کو هست پیره
تو بپذیر این سخن از راه یزدان / شبان و روز او استا را همیخوان

اگر باشد رضای آن خداوند / دگر از پند گویم نکته چند
بگو هرچه بود بر دین ترا سود / مگو بد را که تا یابی تو مقصود

بگو گفتار اندر راه این دین — بگو گفتار اندر راه جد دین
بگو گفتار اندر راه یکتا — بگو ناخوب بشنو این تو از ما
بگو گفتار با مردان دیندار — بگو گفتار با مرد پر آزار
بگو گفتار با مرد نیکوخوی — بگو با کینه کار و نیز بدگوی
بگو گفتار از نام خداوند — بگو گفتار از بیدین و دروند
بگو گفتار نیکو نغز هردم — بگو بد تا شوی هر لحظه بی غم
همین گفتار را بس کن تو ایندم

بگو گفتار از امشاسفندان — بگو گفتار از دیوان و شیطان
بگو گفتار نیکو مرد بهدین — بگو بد یک سوی شادان تو بنشین
بگو گفتار با مردان همدم — بگو با بدرگان و شو تو بیغم
بگو گفتار نیک از بد تو بگذر — بجادوگر بگو بگذر ازین در
بگو هردم ز خوب و بد بشو شاد — بگو ناخوب با خلقان تو ای راد
بگو نیکو ز مردم تو بهر جای — مکن غیبت مشو تو مرد بیرای
اوستا خوان که تا نبود ترا غم

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر
آغاز کتاب اردای ویراف از روایت بهمن پونجیه

بنام آن خداوند جهاندار — کنم آغاز از دین نغز گفتار
بدور اردشیر بابکان راد — رعیت جملگی بودند دلشاد
بدیشان شاهنشاه دیندار — نماید معجزه از دین دادار
جواب شه چنین دادند ایشان — که از لطف خدا ما جمله خویشان
بیاید او بگوید حال احوال — که تا شاه جهان گردی تو خوشحال
بگردش نظمهای او سراسر — بشعر آورد آن استاد فاخر
و لیکن اندکی زان قصهٔ نغز — بمانده بود اندر نثر چون مغز
بدم در منزل من خود همانروز — بدم شاد و نبودم با غم و سوز
زویراف و هم از احوال مینو — زازوارش بخواندم قصهٔ او

حدیثی گویم از ارداویراف — کنم نظمش یکایک چون دُر صاف
که او شکاک بُد بر دین یزدان — طلب میکرد دستوران بدان
که من بی‌شک شوم بر دین و آیین — همه خلقان بدیرد جمله این دین
فرستم کس بمینوای شهنشاه — به پیش قادر هرویسپ آگاه
همان زرتشت بن بهرام پژدو — بود شادان روان او بمینو
هم از راز بهشت و دوزخ تا — بنظم آورده است آن مرد دیندار
بدهسفندارمد مه روز هم رام — که بودم شادمان در خان بآرام
کتابی خواندم از زند دفتر — دو تن دستور با من بود همبر
بدل دادش مرا آن پاک یزدان — که بر نظم آورم این شاد داستان

که تا مردمان بهدین این بخوانند / همه بر دین به دلشاد مانند
بداند راه دین به سراسر / شوند آگه ز گفتار همیسر

همان ویراف چون از پیش یزدان / چو باز آمد به پیش شاه ایران
چو پرسیدش شهنشه حال احوال / جواب شه چنینش داد خوشحال

که ای نوشه روان شاه ایران / طلب کن از بزرگان و امیران
که تا این جایگه آیند جمله / همه از دین به گردند آگه

هر آنچه من بدیدم جمله آگاه / کنم اظهار با تو ای شهنشاه
بفرما تا نویسند از نیک و بد / که تا خلقان بدانند از زن و مرد

به یزدانش همان گفتار آنشاه / طلب کردش دبیری سوی درگاه
نوشتش جمله اینها را سراسر / بازوارش نوشته آن به دفتر

شرح گفتن ارداویراف در باب روان بهشتیان نهان

همانگه گفت آن ارداویراف / که از راه حق دین بود دل صاف

چو خواندم من نیایش بر ره بیچون / شدم مست و روانم رفت بیرون
سروش ایزد بدیدم ای شهنشاه / گرفتش دست ما را او همانگاه

بر دستش او مرا زی چینود پل / عجایب دیدم و آواز غلغل
بهدایتین نیمه روشن نور بسیار / بدان نیمه بدیدم جایگه تار

همیدیدم عجایب سگ بدانجا / بدی چون کوه او ایستاده بر پا
ز زنجیر زرینش بسته گردن / تنومندی بسان کوه آهن

بغرید و همی میکرد فریاد / ز دندانش بترسیدم من از یاد
بدل گفتم چو زاییدم مرا او / نه بینم من کنون پس روی مینو

بکردم کارهای نیک خود من / روان خویش را کردیم روشن
بغور من برس ای داور راد / مرا آزاد گردان و بکن شاد

چو اندیشه بدل کردم پشیمان / سروشم گفت آنگه شاد و خندان
مترس ای مرد دینا از نکو راه / من و وهمان و آذر با تو همراه

همان رشن ایزد و آستاد ایزد / که گر نایی به و بد دین ایزد
اشوفرو و هربید هم اندرانجا / همان آذر خوره ایزد به رای

بگفتم با سروش و آذر ایزد / بکردم خواست پیشش جمله ایزد
که این سگ چیست بسته اندرینجا / ز زنجیر زرین برگو تو بر ما

چرا باشد چنین پر سهم و پر بیم / که از هیبت شده ستم دل دو نیم
سروشم گفت وانگه آذر ایزد / که او خود میدهد بر اهرمن رد

ز زرین گوشت نام او بکن یاد / همه دیو و دروج زو جمله ناشاد
بدارد پاس اندر چینود پول / بدانگاهی که دیوان جمله غلغول

ز آوازش بلرزد اهرمن زود / بود کارش چنین بیدار داو سود
دهد هر کس بدنیا خود سگ آزار / درین دنیا بهبیند جایگه تار

سر پل را بگیرد آن زرین گوش / نبگذارد و شنوای مرد با هوش
بخلقان گو که تا دانند این را / نیازارند ایشان سگ به دنیا

کند خدمت به سگ تا اندرینجا / نباشد بیم زین سگ مر روانرا
همه اینجا بدیدی ای نکو مرد / بگو تا مردمان ترسند زین درد

سروش ایزد ابا دهمان هنگام
بجینود پول مرا بردند همراه

بدیدم تخت مهر ایزد بدانجا
ترازو بد بدست رشن و برپا

نشسته بود شادان مهر داور
ترازو بد بدست رشن از زر

فرشته گرد او بودند برپا
زجانب راست بشنو ای شهنشاه

شمارش پنجهزاران بود زیشان
ببین تو قدرت آن پاک یزدان

زچپ بد پنجهزار ای مرد دیندار
بگوش او رسیدی جمله گفتار

که یعنی ده هزار از هر دو سوی
شنیدی مرد ما زا گفتگوی

یکی مردی بدیدم اندر آنجا
به پیش ایزد او ایستاده برپا

بدان مرد اشوئی از گروثمان
به پیش ایزد او میبود شادان

زنش آن روز رفته بد ز عالم
روانش آمد آنجا بام چارم

بسوی جینود پول آمد آن دم
همان شوهر چو دیدش شد پر از غم

همان زن بد سیه روی و گنه کار
که در گیتی گناهش کرد بسیار

بفرمود تا برند او را بدوزخ
گشد پاده فره هم آه و آوخ

همان زن چو بدید آنجای شوهر
بزد دست و گرفتش آن بد اختر

بگفتش تا بهمراهم بیا تو
وگرنه تو ببر ما را بمینو

که بودیم هم تنی و هم روان نیز
چنین بودیم در دنیا بهر چیز

تو سالارم بدی ای مرد بروز
چرا بگذاشتی ما را تو با سوز

نمیکردی تو با من خوش نصیحت
که اینجا که نمی گشتی فضیحت

چو بی گیتی برفتم من ز عالم
نکردی منع ما را مرد ظالم

درایان چو بخوردم خوردنی را
نکردی نهی من ای مرد دانا

چو دیدی تو که من کردم گناهان
نکردی منع من ای مرد نادان

مرا بر در بهشت ای مرد دلشاد
ز پاداه فراه و رنجم کن تو آزاد

اگر هنیم بکردی ای نکو مرد
چو فرمانت نبردی میکشتم درد

چو مهر ایزد شنود این گفته آن زن
بخواندش پیش خود آن دم رشن

طلب کردش همانگه رشن ایزد
فروهر اشوان بد نیز استاد

بر رشن ایزد بگفتش مهر آنگاه
ترازوی زرین آور درین راه

بگرفه نصف کن تو بهر ایشان
بده تا هر دو تن بنود پریشان

گنه را بخش کرده نیز آن دم
همان زن را ببرده در جهنم

ببرد اندر بهشت آنهر دو تن شاد
ز پاده فراه و رنج آنهر دو آزاد

بگو ویراف خلقان را همه راز
که تا بر راه به باشد سرافراز

هر آنکس کو بود بهتر بدنیا
نماید راه نیکی مردمان را

چو گفتند این ببردندم ببالا
بهمت هوخت هورشتم آنجا

بدیدم جای خوش اندر گروثمان
ببالائی شدم دلشاد آسمان

بگیتی من ندیدم همچنان جایی
چنان نیکوتر و بد نور افزای

در زرین بد آنجا بد پسنده
چنان روشنتر و خوش جا ندیده

بدورش بد درختان بید و مرد
دباغ از بوی خوش گشتی معطر

گل و سنبل شقایق لاله بیمر
زهر سو بود خوشبو مشک و عنبر

بنفشه اسپرم نرگس ریاحین
سمن هم نسترن صدبرگ و نسرین

درختان بود زنگار زنگ آنجا ز ناریج و ترنج و انار و خرما
درخت سیب و پستان با صندل ز زرد آلو و شفتالو و سنبل
بدیدم من عجایب بس درختان ندیده بودم اندر روی کیهان
نتانم گفت واجب آنچنان جا شدم بیهوش رفته هوش از ما
بدیدم مرغهای نغز و زیبا همه خوشخوان بدند آن اندر آنجا
ببد پر نور هر یک مرغ نازان نشسته شاخهای آن درختان
من از افغان او دلشاد گشتم فراخی چو زانها درگذشتم
بدیدم خوشتر و پر نور جاگاه درخشان بود چو خورشید و چو ماه
که دیدم ز هر گونه فراوان که ناید ز و شمار و حد و پایان
ز مر و بود و مروارید خوشاب همان یاقوتها و گوهر ناب
زبرجد بد عقیق و لعل و یمن ز زنگار زنگ بد پر نور و روشن
بدانجا من بدیدم تخت از زر نشسته بد زراتشت پیمبر
اسد و استر بدیدم من بدانجا چو اورور تور و خورشید چهر بربا
بدیدم من روان شاه جمشید که بد پر نور روشن همچو خورشید
ستاده بود در پیش زراتشت که آزاده بکرده او بدش پشت
بدیدم کیقباد و کی ارش را دگر بد کی پشین کاوس آنجا
همه ایستاده در پیش زراتشت در آن منزل بدند آنجمله هم پشت
کیومرث و فریدون شاه گشتاسپ شه طهمورث و هوشنگ و جاماسپ
ابر تخت دگر بودند این شش نشسته هر یکی با شادی و کش
سیامک ایرج و شاه منوچهر هم اغریرث بدانجا بود چو مهر
چو میدیوماه و زو طهماسپ گرشاسپ دگر فرشوشتر با شاه لهراسپ
چو جنگر نکهاچه و اسفندیارا همیدون بهمن و داراب و دارا
بدیدم من روان شه سیاوخش بدل گفتم خدا اینجا مرا بخش
کنم خواهش به پیش پاک دادار که اینجا که نشینم من بی آزار
بگفتم با سروش و آذر ایزد بمانم اندرینجا شاد و بی ند
نخواهم من روم دیگر بدنیا دهد رخصت که مانم من بدینجا
سروش ایزد با آذر ایزد آندم بمن گفتند ایشان شاد و خرم
کنم خواهش به پیش شاه یزدان همین منزل بتو بخشد خود آسان
که شاهنشه نظر در راه دارد برو تا شاد گردد غم سپارد
جوابش آنچنان گفتند با من همان منزل چنان خوش بود روشن
که گشتم سست و رفتم آنگه از هوش شدم بیهوش و آنجا ماند خاموش
ندیدم نور یزدان اندر آنجا شدم بیهوش آندم ای نکورا
ز پرده آنزمان بشنیدم آواز همین گفتار را بشنو ز من راز
نماند پس گنه کاران سراسر شود آگه بداند مرد رهبر
رود آنگه بگوید با شهنشاه که خلقان جهان گردند آگاه
که تا یکرنگ باشد بر ره داد بداد و دین حق باشند دلشاد
ندیدم من کسی را اندر آنجا شدم حیران چو بشنیدم این سخن را
سروش و آذر ایزد همره من بدانجا که مرا گردند روشن

نموده رازهای آن جهان را / نمودند آن اشویان جمله بر ما
سروش و آذر ایزد اندر آندم / گنه کاران نمودند آن دو همدم

رفتن اردا ویراف بتماشای دوزخ و دیدن روان دوزخیان را

بدیشان چون برفتم پارهٔ راه
ز پا زنجیر روئین بسته بودند / بدانجا مرد را آویخته بودند
چو دیدم آنچنان مرد آن زنان من / بپرسیدم من از آن هیرد و روشن
بداور میل میکرد این گنه کار / نمی ترسید او از پاک دادار
به پشنمال و پسنمال خود دید / بدیشان است هو چشمی نه نگرید
بدنیا داوری کردش چو زینسان / شده شرمنده و اندر پیش یزدان
بود شرمنده و اندر پیش خلقان / خورد پاداش او از دست دیوان
بپرسیدم من بدیدم مرد زینسان / که افتاده بد او خوار و پریشان
ببد یک گاو ورزا چون ادوئی / ستاده بود آنجا همچون کوهی
همیکرد آن زوان فریاد و زاری / همیکردی ز خلقان خواستاری
چرا آزار دارد این چنین مرد / گرفتار است در رنج و غم و درد
بداو خود بزرگیر بر روی دنیا / مر او را بود خود بس گاو ورزا
بداد آزار بسیارش در آنراه / دهن بستی بوقتی خرمن و کاه
بشب گشتی همه خود گوسفندان / ز گاو و اسب و استر نیز چندان
تو ای ویراف برگو مرد ما نزا / که حیوان ها نگهدارد بدنیا
دگر چون خود برفتم پارهٔ راه / یکی مردی دگر دیدم همانگاه
بکنده دیو بران کرده زبانش / زده بسیار میخ اندر دهانش
چو دیدم آنچنان مرد بد آشفته / ز احوالش بپرسیدم سراسر

یکی مردی بدانجا دیدم آنگاه
دو دست و پای بسته بود آنرا / خورانیدند دشتان آن زنانرا
بمن گفت آن سروش و آذر ایزد / که ای ویراف بشنو راز زین مرد
ستد رشوت ز مردم اینچنین مرد / نترسید از خدا و ندیدش درد
نکرد اندیشهٔ خود را ز مینو / چو دیدی این تو خود با مردمان گو
کشد او رنج تا روز قیامت / بدان روزش بدارد او ملامت
چو بشنیدم ز آذر و ز سروش این / گذشتم من از آنجا گاه چونین
دو دست و پاش در زنجیر بسته / دلش غمدیده بود و خوار و خسته
همی میزد دگر بر عضو آن مرد / شبان گاو او را زرم میکرد
بگفتم با سروش الحق بیدار / چه کرده است او بدینسان زشت کردار
سروش و آذر ایزد گفت کای راد / حکایتها که گویم دارش یاد
بفرمودش بهردم کار این کس / نداد آب و علف بشنو تو این پس
براندی ورزدی هم چوب بسیار / همی ناخوب گفت آن مرد بدکار
نکرد اندیشه از بهمن اباگوش / ز رام و ماه بشنو مرد باهوش
بیندیشد ز دوزخ مرد نادان / نیازارند حیوان را بکیهان
دو موکل پیش او بد ایستاده / زبانش از دهن بیرون فتاده
دو دست و پای او بسته بدیدم / همان فریاد و افغانش شنیدم
بگیتی خود چه کاری کرده این مرد / زبان و هم دهانش میکشد درد

سروش ایزد و آذر ایزد راد / جواب من بداد آن هر دو دلشاد

دروغ هر کس خورد سوگند ایزاد / در آنعالم نباشد خرم و شاد

کشند پاده فره همچون که دیدی / تو خود فریادهای او شنیدی

نگاهی چو بکردم اندران گاه / هم از مردی دگر دیدم همانگاه

بدیدم یک سگی او را همی کند / همه اندامهایش بند از بند

بدست سگ همو بودی پریشان / همی فریاد کردی بود گریان

بگفتم با سروش و آذر آندم / چنین سختی کشد اندر جهنم

سروش و آذر ایزد اندر آنجا / جوابم داد کاین بشنو تو اردا

بسگ دادی شبان و روز آزار / ندادی مزد او را مرد بدکار

بخواهد مزد خود آن سگ هم ازین / کند اندامها ایمرد بهدین

بخلقان گو تو اردا ویراف این را / که سگ باشد کسی کو را بدینا

بر شنوم هر که گردش او بدینا / که سگ باشد بهمراهش بدانجا

دگر جائی گذشتم چو رسیدم / یکی مرد اندر آنجا که بدیدم

بکرده میخها زنجیر بسته / بدان غمگین در آنجائی نشسته

چه کار بد بکرد این مرد بدروز / که چشمش کور او خود هست با روز

بگفتا بشنو از ما مرد بیدار / رسیده زین بخلقان جمله آزار

هر آنچه در جهان دیدی نکو چیز / نمی بردی همو نام خدا نیز

بهر کس کو بدیدی مال او نیز / حسد خوردی که او دارد چنین چیز

هر آنکس چشم او باشد ورا سور / بخواند نام حق نزدیک و از دور

بگفتا بشنو از احوال اینمرد / دروغ و راست سوگندش همی خورد

بگیتی او بود دایم پریشان / بمینو شرمساری پیش یزدان

بگو خلقان که تا این چو بدانند / که تا همچون بدرد و غم نمانند

دو دست و پای او بسته همیدون / نگونسار و پریشان زار و گریان

بدندان کند و با چنگال می جست / همان مردم چنان بسته بدش دست

چو دیدم مرد همچون ای شهنشاه / بپرسیدم ز کردارش همانگاه

چه کرده در جهان اینمرد نادان / که پاده فراه می بیند بمینیان

بگفتش او شبان بودی بگیهان / بدنباله گله بودی بمینیان

ندادش نان بسگ هم روز و هم شب / ز بیم او بدی آن سگ پر از تب

طلبدار داز و مزد مهنگ انداد / چرا زیرا که او کرده است بیداد

دهند یک نان تا باشند آزاد / که در دوزخ نه بیند جور و بیداد

از آن یک نان برو شد فرض بنیس / شود دلشاد در جنت رود پس

زدند بر هر دو چشمش میخ آهن / بدانسان زد که بیرون آمد از تن

فکنده سر به پیش و بد پریشان / چو دیدم من بپرسیدم از ایشان

جوابم هر دو تن داده در آندم / سروش و آذر ایزد هر دو همدم

بدش بر رشک چشمش بود پر سور / از آتش کرد یزدان چشم او کور

ز چشمش مردمان دیدند آزار / نبد رحمش همی بر دام دادار

چرا از من نباشد این زر و مال / بکار این چنین می بود خوشحال

بچشمش چو خوش آید مال مردم / بگو نام او ایزد همان دم

نه بیند با روان خود پس آزار | شود شادان به پیش پاک دادار

یکی مردی بدیدم نیز بیهوش | نگه کردم بدیدم من ورا گوش

بهر دو چشم او تیری گزین بود | تن و جانش بدی مانندهٔ دود

بدست سه دوان بود او گرفتار | باندامش زدندی هر زمان مار

بدی گوش و زبان و چشم همچون | بدست سه دوان او بود وارون

همانگاهی سروش و آذر ایزد | بمن گفتا شنو ویراف زین مرد

بسی ناحق بگفتی خود ز خلقان | مکافات چنینش داد یزدان

از او کندند زبان این دروغگو | که ناحق گفت این مرد بدخو

رسیدم من بدیدم نیز مردی | ببد پر حسرت و رخساره زردی

بدست هر یکی کاسه پر از زهر | همان بدبخت را بود این از بهر

همان زهری که بد بر دست دیوان | بحلق او بکرد او بد غریوان

زدندی تازیانه بر روان نیز | ز ترس و بیم خوردی آنچنان چیز

چو دیدم آنچنان مسکین پر درد | بگفتم خود چه کردست این چنین مرد

بمن گفتش شنو ارداویراف | بداد و دین یزدان تو بشو صاف

سروش مال خلقان را سراسر | نترسید او خود از داد داور

بمن گفتند و رفتیم هر دو همراه | عجب شخصی دگر من دیدم آنگاه

همه اندام او را کرم میخورد | از آن بیچارگی فریاد میکرد

بخوردی هجر و بس فریاد میکرد | بپرسیدم من از احوال آن مرد

از نیز دید اندیش و حرامی | ز احوالش بگویم تا تو دانی

چو بشنیدم گذشتم باز از راه | دگر جایی رسیدم من همانگاه

بگوشش میخ آهن بود ایراد | ز درد آن روان میکرد فریاد

زبانش کنده بود و بدیدم | بد منشیان بود او را درد باهم

چو دیدم من عقوبت بر چنین مرد | ز بیم او شدم رخسارگان زرد

بپرسیدم ز هر دو ایزد آن دم | ز احوال همان مردی پر از غم

که این مرد سیه روی کنه کار | که بیند این چنین از رنج و آزار

ندیدش او بچشم و گوش بشنید | بتهمت گفتش او خود رضا دید

دروغ و گر گواه مرد بهدین | که بود بر تو پادافراه چونین

ببسته دست و پایش این تو میدان | ستاده کرد او بسیار دیوان

بکرد او بد بسی چه گزنده | خر استرهای گوناگون پرنده

خر استرها گزیدندش همه دم | روان پر درد بودی و پر از غم

بدست دیوها او بد گرفتار | کشید از دل همی خود نالهٔ زار

جواب من بداد آن هر دو ایزد | سروش ایزد ابا آن آذر ایزد

همین مردی که می بینی کنه کار | ببد این آشمو درو ند و بدکار

که آنجا مال مردم را ببرد این | بدینجا زهر مارانش دهند این

خورانیدند دیوان هجر و هم خون | ز سهم و رنج و بیم آمد همچون

زدندش نیزها دیوان باندام | ز سهم او همی لرزید خودکام

بگفته هر دو ایزد آن زمان شاد | ز من بشنو تو ایویراف این داد

ز خویشان دختری دادند با او | نمیکردش قبول این مرد بدخو

کس از بیگانه آوردش بخانه ‌ همی نشنید گفتار یگانه
همان دختر ز عمو بود هم خویش ‌ بگیر داورا قبول ای مرد بدکیش

ز خویشان کن طلب زن ای برادر ‌ بود این گفتهٔ حق با پیمبر
هم از خویشان ز عمو و ز خالو ‌ بکن وصلت تو ای مرد نکوخو

هم از عمه دگر از خاله ای راد ‌ بکن پیوند تا باشد روان شاد
بکن وصلت ز بیگانه تو ای مرد ‌ که تا از ناکسان نبود ترا درد

بخاصه کس که او اصلش نباشد ‌ همه قوم ان تو از هم نباشد
ز خویشان وصلت و بیگانه سودا ‌ ز من بشنو همه این پند اردا

کبوتر با کبوتر باز با باز ‌ کند همجنس با همجنس پرواز
همین اندرز ارداویراف برگو ‌ که تا آن بشنود گفتار نیکو

دگر جائی رسیدم من بماندم ‌ یکی مردم بدیدم من پر از غم
دو دیو اهرمن آنجا ستاده ‌ بدانم در پریشان خود فتاده

بخنجر دست و پایش پس بریدند ‌ خر استر جمله اندامش گزیدند
جدا کردند بند از بندش آنجا ‌ بسی فریاد کرد از دست و از پا

چو دیدم آنچنان مسکین بدبخت ‌ که پاده فراه کردندش چنین سخت
بپرسیدم من از آن هر دو ایزد ‌ ابا آن سروش و آذر ایزد

کند این مرد را گو سید با من ‌ که بر خلقان کنم من جمله روشن
بگفتش در جهان این بود ظالم ‌ رسید آزار او بر خلق عالم

بداد آزار مر خلقان سراسر ‌ کنون پاداش و پاده فراه بنگر
بهر کس زور رسید آزار بیداد ‌ ازین کار بدی او بود دلشاد

میازارید خلقان را بگیهان ‌ بترسید از جهنم جمله خلقان
دگر جا چو رسیدم پس بدیدم ‌ بدندان من همانگه لب گزیدم

زنی دیدم بریدش سینه خویش ‌ بدی یک کودکی آنجاش در پیش
همی بگریست کودک زار و نالان ‌ ز درد آنچنان بودش پریشان

ستاده دیو زشت اندر آنجا ‌ بدادش سهم و پاده فراه اورا
بخنجر می بریده سینه آن زن ‌ همی بگریست کودک بشنو از من

چو آن زن را بدیدم آنچنان زار ‌ بگفتم من که او را چیست کردار
بپرسیدم ز حال آن تبه کام ‌ چرا افتاده در دوزخ بدین دام

چه کرده کار در گیتی چنان او ‌ جواب او بداد آن هر دو آشو
همان آذر سروش پاک رهبر ‌ بگفتندا که از حال بد اختر

نداد شیر با کودک همین زن ‌ بد او بدکار و هم بدفعل و بی‌دین
بفرزند کسان میداد او شیر ‌ ندانست شوهرش این دو بامیگیر

همان شوهر بدی سالار آن زن ‌ ندانست آنچنان بشنو تو از من
تعصب کرد با شوهر همی آن ‌ همو بگذاشت تا کودک بدو جان

ببد کرد این همان کودک درین جا ‌ ز بی شیر او بگرید بشنو ار دا
همی طفل و همین در جهنم ‌ بود تا روز رستاخیز همدم

نبرد این زن همی فرمان شوهر ‌ روان او خورد اینجا خر استر
چو بی فرمان و بد مر طفل کس شیر ‌ همین گفتار را از دین تو بپذیر

دلود

بود در بین همان زن بشنو از من
برد فرمان شوهر در همه دم
دگر بگذشتم و یکزن بدیدم
دو دستش ها بکرده بر همان زن
زدندش خنجر آن اندام او را
خراستر میکردندش جمله اندام
بروزی تن بهر کس داد این زن
بکرده مهر درج این زن بدنیا
تو بر گو با زنان این گفتار او را
هر آن زن کو حرامش کرد بدکار
که چشمش کور گردند اندر آنجا
گزیدندمار و کژدم نیز اندام
چو آنجائی بدیدم آنچنان زن
بمن آن هر دو تن گفتند گفتار
به پیچید او سر از فرمان ایشان
بریدش مهر با خویشان ز پیوند
کشد او رنج تا روز قیامت
که شرمنده نباشی پیش ایزد
دو دستش بسته بود و پا بزنجیر

بود پر غم روانش نیز هم تن
که در مینو شود خود شاد و خرم
عقوبتهاش بشنو همدم
دو موکل میزدندش بشنو از من
بریدند و زدندش هر دو آنرا
جواب من بداد آن هر دو خوشنام
چنین بدکار بود و زشت و ریمن
نکرد شوهر قبول و بود بیراه
که اندیشه نکردند از روز فردا
بکن جهد و سرش از تن تو بردار
بریدند آنزمان هم گوش او را
دریدش گرگ و کفتار ای نکونام
از آن هر دو بپرسید آنزمان من
سروش و آذر ایزد هر دو همیار
ز بیراهی بدی همچون پریشان
هم از بیگانگان او گشت خرسند
برستاخیز بیند او ملامت
ببینی رنج پادافراه و هم بد
زدی بر جان آنکس هر زمان تیر

بگو تا با زنان ویراف آنجا
برند فرمان دستوران دیندار
باندامش بدیدم مار همچون
یکی گرزش زدی دیگر بخنجر
بپرسیدم ز حال آن زن بد
بگفتش چه بدی او خود در عالم
برادر با برادر زاده آن کس
چنین تا تن بسیبن بیند عقوبت
ببندیشند تا از سهم دیوان
چو گفتند این دگر جائی رسیدم
بکرد اندر دهانش زهر قاتل
بگرز آهنین میزدش دیوان
چه کرد است اینزن بد فعل نادان
بشوهر داده بود اینزن بد
برادر با پدر داده بد آنکس
نه بشنید او سخن از موبد راد
بکن مهر درج ایمرد سالم
گذشتم من رسیدم بر دگر راه
پلنگش میدرید و گرگ با یوز

ز پادافراه این بر گو بدنیا
که بنود بر روانش رنج و آزار
سرش از ناف او خود گرد بیرون
همی فریاد میکرد آن بد اختر
عقوبت میکشد بر دست دو دد
بهر کس تن بداد این زشت ظالم
نکردش آن قبول این زشت ناکس
کشد پادافره هم رنج و زحمت
که در دوزخ نباشد پیش شیطان
زنی را در بلاهائی بدیدم
چو دیدم آنزن بدبخت جاهل
از آن درد و ستم او بد غریوان
که پادافراه او باشد بدینسان
برادر با در آن هر دو نکورد
نکردش آن قبول این زشت ناکس
بخود رائی خود او بود دلشاد
بخود رحمی بکن ای مرد ظالم
روانی در بلا دیدم من انگاه
پریشان بود آنجا مرد بدروز

بگردن بود زنجیری همان مرد ... بدست دیوها او بد بپا از درد
باندامش زدندی هر زمان سنگ ... همه دیوان بد و گرزند آهنگ
بپرسیدم من از احوال او را ... هم از آذرخوره و از سروشا
چه کرده کار این مرد بداندیش ... عقوبت همچنین آمد ورا پیش
جواب من بداد آنهر دو آن راد ... سروش ایزد آبان آذر ایزد
ببرد او مال خلقان را همیدون ... نبد میراث خود آمرز همچون
عقوبت بار روانش بین تو ویراف ... بگو با خلق این راز از دل صاف
ببرهیز بد از مال همه کس ... که تا نبود گناهی بیمر و بس
که باده فراه نبود بر روانت ... درین گیتی نباشد خود زیانت
هر آنچه داد با تو قسم یزدان ... بدان خرسند باش و شاد و خندان
همه خلقان نگهدارید خود را ... که شرمنده نباشید اندر اینجا
برفتم من دگر چون پارهٔ راه ... بدیدم زشت‌تر جائی همانگاه
سیاهی بود و تاریکی زحد بیش ... سروش و آذرم برده مرا پیش
بدیدم یک عجایب اندر آنجا ... فرو ماندم چو او دیدم در آنجا
تن و بد چو قیر و گنده بدبوی ... سیاه و زشت هم بد تیره‌اش روی
چو پیلانش بدی خرطوم آن دد ... زگند او شدم بیهوش ای رد
نگاهی چون بکردم جایگه تار ... بیفتاده بد او خود سرنگونسار
بدیدم یک زن و یک مرد در امن ... بدانجا که بد آن هر دو و من
بداندر شیوه زانوی چنان دد ... بپاده فراه و سختی آن زن و مرد
یک از چپ و دگر از جانب راست ... همیکردند هر دو عضو او کاست
بدست آن خر استرهای شیطان ... کشیدند رنج و پاده فراه ایشان
زگند اهرمن بود او گرفتار ... زن و مرد هر دو اندر دوزخ تار
بدانجاگاه بد بیمر گزنده ... روان چو شیر و چو گرگ درنده
ز زنبور و زگژدم بود و هم مار ... مگس بود و بزق آنجایگه بار
چنان تار و سیه بد آنچنان جا ... نبیند هیچکس آنجا و اینجا
همان مرد و همان زن چو بدیدم ... بچندان بوی گنده می شنیدم
بپرسیدم ز هر دو ایزد راد ... سروش و آذرم گفتند دلشاد
که بود این مرد بد دین و بداندیش ... نبودش از خدا و هیچ اندیش
همی دشمن بد او بر دین یزدان ... بروز و شب بد و یکرنگ شیطان
نبد با هیچ دین او مزد بر راه ... همی رفتش خود او بر راه بیراه
نبود او ایستاده با خداوند ... بد او بی راه و هم مکار و دروند
بهر دم با دگر دین کردی اقرار ... بد او شکاک هم بیدین و مکار
بگفتا میرم و من در جهنم ... همی خود باز بانش گفته بد هم
چو بد شکاک او بر راه یزدان ... شد اینجا تنش در پیش شیطان
بود تا رستخیزش منزل اینجا ... که بر بیراه بد همواره برپای
همین زن را که می بینی پریشان ... بد او ناشکر اندر راه یزدان
شبان و روز بد دل با خداوند ... که نشنید این زن بدکار کس پند
ستایش کردن یزدان نشنید ... روان خویش در ناشکر ورزید

بگفت او من بودم در پیش شیطان — همی خواهم همی آن پاک یزدان
از آن در دوزخ این زن شد گرفتار — کنون بشنو این زمان در جایگه تار

بود تا روز رستاخیز این زن — نشستند زانوی شیطان همچنین
روانی دیدم آنکه با سیاست — که دیوان سهم کرد از حد زیادت

بپرسیدم اشو گفتا این که مردم — بروغن زهر هم داد و کشت دردم
روان چند مردان و زنانها — بسهم زخم دیدم اندر آنجا

خراستر پای و موی و گردن ایشان — جدا اکردند از هم عضو ایشان
بپرسیدم چه کردارست بتر — اشو گفت این روانان ستمگر

برهنه پای و یک موزه برفتند — روان دیو یارش را اکردند
همان شیر زکاو و گوسفندان — شده کمتر ز شومی بدیشان

زنی ناپاک را دیدم همانگاه — بگون رخنه ماری رفت ناگاه
همی سوی دهان او برآمد — بپرسیدم روان این چه بد کرد

اشو گفت این زن دروندبدین — شکسته خیتودث را همی این
روان مردمی دیدم که دشتان — همی کردند هجر اندر دهانشان

همی فرزند خود می بخت میخورد — بپرسیدم که این بدتن چه بد کرد
اشو گفتا که این ناپاک ناکس — بگیتی کرد دشتان مرز زاین پس

بهر باری تناول پانزده بیم — بدشتان مرز می باشد بره بیم
وزانجا چون برفتم چند گامی — یکی مردی پلید و زشت کامی

روان دیدم زبانش ریخته بود — بدانجا سرنگون آویخته بود
بکردی سهم بر وی زمان سخت — بپوسیده همه اندام بدبخت

زاحوالش بپرسیدم زهمراه — سروش و آذر ایزد گفتش آنگاه
که مثل این پلید زشت کردار — نباشد در جهان بیشان گنه کار

همی فرمان آب و آتش و آستان — بزد این بدتن بیهوش بیدان
ازیشان خواهش زایش میخواست — پتت پیشش نکرد آواز ره راست

رسد پادفره نونو بنفرین — بماند تا قیامت در سفر این
ازین ناپاکتن بدبخت بیهوش — خدا امشاسفندان جمله خاموش

چهی دیدم فروتر بی شماران — تم و تاریک تیره صد هزاران
بسی دیدم روانها اندر آنجا — اشو گفت آتش بهرام کش را

روان ناسپاسان نیز بودند — گران پادفره شان سخت کردند
همان افسوسکاران زشت رایان — که نافرمان بداند اندر خدایان

روان حاسدان و خشمگانان — همان کینه وران و آزکامان
همان مستکبران و منی کن — ببودند اندران تاریک بی بن

ز دزد و دزدان کینه کاران همه کس — بدیشان سخت پادفراه بد بس
ز هر سهم و سیاست سهمگین تر — ز هر سختی و بیم بس گرانتر

خراستر گونه گون چون کوه کوه — دد و دیوان همه انبوه انبوه
عقوبتها بدیشان بد بدیشان — نبد دیگر چنانشان کس پریشان

توای ویراف خلقانرا خبر دار — که اندیشه کنند از دوزخ تار
بود بر دین به بیشک همه دم — که تا فردا نبیند خود جهنم

مرا آنکه برون آورد از آنجا
بسر د چینود بردان نکورا
سروش و آذر ایزد ناپدیدار
شدند و من شدم از خواب بیدار

شهنشاه جهان این گفته ها را
بکن باور بفرما خلقها را
که تا باشند بر دین نیک ابزداد
بر دان شوند از دوزخ آزاد

همان زرتشت بن بهرام پژدو
حقیقت های این با نظم کرد او
ز احوال بهشت و دوزخ تار
بنظم آورده است آمرزد یزدان

در آن قصه ولی اینچند گفتار
بمانده بُد به نثر این نغز اسرار
بد اسفندارمد ماه روز بهرام
ز من بشنو تو ایزد نکونام

بُدم من منزل خود در همان روز
بدم شاد و بنودم با غم و سوز
کتابی این بخواندم من ز دفتر
دو تن دستور با من بود همبر

ز ویراف و هم از احوال مینو
ز ازوارش بخواندم جمله نیکو
من این نقد از آن دیدم زیاده
که در دفتر بد این یکسر خلاصه

بدل دادش مرا آن پاک یزدان
که بر نظم آورم این شادآسمان
که تا خلقان بهدین این بخوانند
همه بر دین به دلشاد مانند

کند دل بر ره دین به سراسر
یقین دانند گفتار پیمبر
همین نقدی که من دیدم بگفتم
بازوارش بید این نظم سفتم

بکردم نظم تا خلقان بخوانند
انوشیروان بنوشیروان رسانند
بیامرزی خداوندا روانش
که بد بگزینک بر دین بیگمانش

کند هر کس خراب این اسم ما را
مر آن حاسد سپردم مر خدا را
ایا دستور نوشیروان دیندار
کند لطفی بتو آن پاک دادار

نکو دارت خدایا داشب و روز
بلطف حق بوی تو شاد و فیروز
دهد جای روانت در گروثمان
بود بر دست حق اینکار آسان

مکافات دهد آن مهر ایزد
خدایا ور بود با تو هنر بد
هر آنکس کو کند یادت بدین نظم
همیشه باد او در شادی و بزم

کند هر کس مرا خود یاد هر دم
مبادا گر سرش موئی شود کم
بصبح چارمین در چینود پل
روانش بگذرد آسان ز هر غل

بود دلشاد او در پیش یزدان
به بیند جای او اندر گروثمان

خداوندا کنم پیش تو من خواست
دلم بگزینک داری به ره راست

تمت الکتاب ارداویراف تصنیف دستور نوشیروان مرزبان کرمانی بروز مبارک گوش ایزد ماه فرخ مهر قدمیه سنه یکهزار و شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار ساسان تخمهٔ نویسنده هیربد داراب ولد هیربد مرزدیار ابن قوام الدین ابن کیقباد هرمزدیار لقب سنجانه از نسل موبد نیریوسنگ دهلو هر که خواند یا آموزد بر این بنده آفرین رساند

هر که بارا کند به نیکی یاد
نام او در جهان به نیکی باد
نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا امید

تمام

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

توحید باری تعالی

بنام ایزد دانای سبحان — بهر دم میسرایم نکته از جان
فراوان شکر میگویم شب و روز — که از شکرش مراجانست فیروز
بجز ذکرش نگویم گاه و بیگاه — که او بر عالم آمد جاودان شاه
توانگر او توانا اوست دایم — که چشم بنده بنیاز وست دایم
بما هر جا پناه و دستگیر است — کند بخشنده و پوزش پذیر است
همو فریادرس همواره بود است — بما دانش بداد و دین نمود است
غریبان پرور و دارای عالم — گنه آمرز و لغزش بخش آدم
همو همواره ما را رهنمای است — امین خلوت و مشکل کشای است
ترا بر آفرین دست کمالست — توئی سلطان و ملکت بیزوالست
تو هستی بر خداوندان خداوند — عزیز و بی نظیر و بی همانند
ز گل سازی بقدرت شکل آدم — تو جان آری درو شادان و خرم
ز صلب اندر رحم نطفه در آری — توئی بر آب صورت می نگاری
تو دادی نطفه را صورت و تن — تو در وی ساختی عالم معین
زبان دادی تو انسان را بظاهر — ولی گوهر نهان بخشیدی آخر
دو چشمش دادهٔ از بهر دیدن — دو گوش آوردهٔ بهر شنیدن
زبانش دادهٔ از بهر گفتار — که تا در ذکر تو جنبد چه پرکار
تو شم دادی پی خشبو نهادن — تو پا دادی بطاعت ایستادن
سی و دو در بیک رشته کشیدی — مذاق اندر دهان ما آفریدی
چنان بر لوح نقشت عالم افشاند — که بر صنعت گری جان میتوان داد
بجان عاشقان تو غم نهادی — بغمشان دادهٔ آرام و شادی
تو بستی بر عدم نقش دو عالم — تو کردی بر ملک سردار آدم
مسلم بر تو می زیبد خدائی — خرد بر تو همی داده گوائی
ترا هرگه که گویم شکر بیحد — زبانم زین سخن هر لحظه زیبد
محبت در گلویم ریسمان بست — که هر جا میکشد بویم بدین شست
ندارم چارهٔ حکم خداوند — که ما را در رضا هر جا در افکند
بقا را کس نه زیبد جز خداوند — که او باشد همیشه بیهمانند
ز تو پیدا شده است اینجمله هستی — ز حکمت نقش در عالم تو بستی
تو آدم را ز صلصال آفریدی — برو نام خلافت بر کشیدی
تغیر آنچه نپذیرد تو باشی — کسی کو دست ما گیرد تو باشی
نه کس ماند بتو نی مثل تو کس — همه هستی ز تو پیدا شود بس
زمین و آسمان تو آفریدی — طرازش از بنی آدم کشیدی
بدرگاهت رخ آورده است بهمن — دلش را در جهان میدار روشن
دلش از دین به آباد گردان — سرش از قید غم آزاد گردان
بدین اندر همیشه دار معمور — بفضل خویش جانش کن تو پر نور

بجز تو کس نوازنده ندارم
بدو گیتی ز تو امید دارم

تو آمرزی گناه ای مهربانم
ز تو اوصاف می سنجد زبانم

ز تو جان بی کسم را چاره سازی
تو از الطاف بنده می نوازی

بکه رو آورم گر تو برانی
کجا پویم که جز تو نیست ثانی

خجل گشتم ز خامی سخنها
ندارم بهرهٔ زنیکونه فنها

به پیشت آمدم با عذر خواهی
که داری تو همیشه پادشاهی

بمن یاری کن ای دارای گیتی
که هستم بنده خاک پای گیتی

نخواهم ساخت قبله جز در تو
چه بر گیرم که خوب آید بر تو

مرا در زنده همره بیاید
که این همراه همره می نیاید

در آخر چرخ خواهد کرد خاکم
ازین مردن چه آید ترس و باکم

سوی جنت چو خواهد رفت جانم
اشم آری در آنده هم بزبانم

بهر که جان ز تن گیرد جدائی
فرشته در بر من در نمائی

ابا فروهر اشو ده آشنائی
کز و گیرد روانم روشنائی

گنه گر ز من شده باشد نهانی
ببخش ای مهربان از مهربانی

چه عذر آرد بدرگه بهمن پیر
که در خدمت بسی کردست تقصیر

ولی تقصیر او بخش و روانش
بکن آزاد از نغز نهانش

قبولی ده سخن را در مناجات
که دیدم از تو هر گونه کرامات

خداوندا تو از من راز دانی
چرا بیهوده هر سو میدوانی

درین گیتی رهائی از تو ما راست
چرا از دیگران مخلص کنم خواست

جوانی رفته و پیری رسیده
سهی سروم بجنت سر کشیده

ز مسکینانست مسکین بهمن پیر
تو یاور باش و هر جا دستگیر

مرا در هر دو گیتی داوری تو
بضعف و ناتوانی یاوری تو

ز چشمم خواب غفلت شوی یارب
به بیداری مرا کن روی یارب

ازین شیوه که هستم من گنه کار
نگیری بر من ای شاه نکوکار

نمی آید ز آدم جز گناهی
بایمان سوی خود بنمای راهی

بدرگاه تو مسکینالم بزاری
که نامم در گنه کاران نیاری

اگر تو بندهٔ خود را نوازی
بود در هر دو عالم سرفرازی

بفکرت روی در خود کرده بودم
تردد در خیالی می نمودم

تو ای قاضی حاجات مناجات
بخواهم تا نماید رو کرامات

گفتار آمدن بهدینان در کشور هندوستان از شهر خرسان

کنون بشنو شگفتی داستانها
زگفت موبدان و باستانها

اگر گویم به تقریرش نگنجد
بکاغذ نیز تحریرش نگنجد

ولیکن من ازو اندک بگویم
سخن گر صد بود من یک بگویم

شنیدستم من از دانای دستور
که همواره بخوبی بود مشهور

همو زند و اوستا خوانده بودند
ز خود اهرمنان را رانده بودند

بشهرش در عیان میبود دستور
کز و گشتست دین پیوسته پرنور

در آن ایام حکمش بر همه کس
برفتی و گبر دی کار دین بس

ازو هر کس که پرسیدی درین راز
بگفتارش بکردی کار دین ساز

بشهر خویشتن کاستاد بودش ‌ ‌ بشاگردان دل و جان شاد بودش
زگفت باستان اینده استان گفت ‌ ‌ نهانی رازهای راستان گفت
بیک روز او بما اینقصه گفته ‌ ‌ به نیکوئی در اخبار سفته
همان دستور اینقصه بمن گفت ‌ ‌ ورا نیکی همیشه باز بهفت
زگفتارش حکایت باز گویم ‌ ‌ زکار هر د بهدین راز گویم
در ایامی که گشتاسپ بوده ‌ ‌ اشو زرتشت راه دین نموده
بوستا در بگفته حالها را ‌ ‌ ستمگر شه پدید آید شمارا
سه باره دین به باشد شکسته ‌ ‌ کز و بهدین شود تاراج و خسته
همان شه را ستمگر نام باشد ‌ ‌ از و دین بهی بی کام باشد
زکار دین کنون گویم خبردار ‌ ‌ چنان شد باز بهدین زار و بیزار
سکندر شاه شان آمد در آخر ‌ ‌ کتبها سوخت او در دین بظاهر
بسیصد سال اینه دین خوار گشته ‌ ‌ ستم بر مردم دیندار گشته
پس از وی مدتی شد دین پناهی ‌ ‌ گرفته اردشیر پادشاهی
دگر باره بهی دین تازه گشته ‌ ‌ بعالم در نکو آوازه گشته
بدر که ایزدی ارداویراف ‌ ‌ فرستاده بمینو بهر اوصاف
وز انپس هم کنامینو کجسته ‌ ‌ مر این راه راد کرباره شکسته
بدین به خلل انداخته باز ‌ ‌ برآمد هر طرف از دین بد آواز
پس از مدت که آمد شاه شاپور ‌ ‌ دگر باره بهی دین کرده پر نور
چو آذرباد مهر سفند دیندار ‌ ‌ ز بهر دین کمر بسته در پیکار
زجنس هفت کونه روی آمیخت ‌ ‌ همه بگداخته چون بر تنش ریخت
زبهدینان همی مشکل کشادش ‌ ‌ همین دین رادگر ره زیب دادش
هم از شاپور شه تا یزدگرد شاه ‌ ‌ رسیده دین به رازینت و جاه
سر آمد روز زرتشت از زمانه ‌ ‌ بجسته کس ز بهدینی نشانه
چو از زرتشت سال آمد هزاره ‌ ‌ زدین به بهی آمد کناره
چو از شه یزدگرد شاهی رفته ‌ ‌ که جد دین آمد و تختش گرفته
از آن مدت شکسته گشت ایران ‌ ‌ دریغ آن ملک دین افتاد ویران
بدانگاهی شده هرکس پراکند ‌ ‌ هر آنکو داشت دل بر زند و پازند
چو بهدینان و دستوران سراسر ‌ ‌ زکار دین نهان گشتند یکسر
مقام و جای و باغ و کاخ و ایوان ‌ ‌ همه بگذاشتند از بهر دینشان
بکوهستان همی ماندند صد سال ‌ ‌ چو ایشانرا بد نیکو نه شد حال
زبهر دین خود ایشان بیکبار ‌ ‌ تفکر کرد دانای نکوکار
بیاران گفت اینجا چند دین ‌ ‌ بماندن مشکلست از بیم جد دین
ابا دستور و بهدین یگانه ‌ ‌ بسوی شهر هرمز شد روانه
در آن کشور چو سال آمد ده و پنج ‌ ‌ زدر و ندان کشیده هر یکی رنج
بدانجائی که بد دستور دانا ‌ ‌ همیشه در منجم بد توانا
همو در زیجهای کهنه دیده ‌ ‌ که بر ما آنچه آخر رسیده
اگر این بوم بگذاریم شاید ‌ ‌ کنون زین ملک بیرون رفته باید
وگر نه ما همه افتیم در دام ‌ ‌ خرد باطل شود کاری بود خام

پس آن بهتر که از دیوان دروند
بباید رفت ما را بر سر هند

زبیم جان و بهدین همه کس
گریزیم باز سوی هند زانپس

سوی دریا چو کشتی ساز کرده
همانگه بادبان بر پای کرده

زن و فرزند در کشتی نشاندند
بسوی هند کشتی تند راندند

چو کشتی سوی هند آمد یکایک
بدیب افتاد لنگروار بیشک

فرود آمد گرفته جای آنجا
بکل درماند آخر پای آنجا

در آن بودند بهدین نوزده سال
شده آخر منجم زو یکی فال

برنج اندر بدیده پیر دستور
همانگه گفت کای یاران پرنور

ازین جا رفت باید جای دیگر
که در آنجا بود ماوای دیگر

ز گفتارش همه کس شاد گشتند
سوی گجرات کشتی تیز راندند

چو کشتی ره بدریا درکشیده
از آنجا آفت طوفان رسیده

همه دستور و بهدین حیران بماندند
در آن ورطه چو سرگردان بماندند

بدرگاه خدا بس زار سودند
بپا ایستاده و زاریها نمودند

که ای دانا تو یاری رس بهر کار
ازین سختی رهان ما را بیکبار

بیاری رس تو ای بهرام فیروز
ازین مشکل مرا گردان بهروز

بلطف تو غم از طوفان نداریم
هراسی در دل و جان می نیاریم

تو خود فریادرس بیچارگان را
نمائی راه تو گم کردگان را

ازین غرقاب گر یابیم رهائی
نه هرگز پیشش آید زین بلائی

ازین دریا اگر در کشور هند
رسیم آنجا بدل شادان خرسند

فروزیم آتش بهرام پایا
ازین سختی رهان و کن توانا

پذیرفتیم مایان این ز گرگر
که جز وی ما نداریم ایچ دیگر

زمین آتش بهرام فیروز
ازآن سختی همه گشتند بهروز

همان ساعت قبول افتاد زاری
خدا در کار ایشان داد یاری

خنک بادی وزیده با خره نو
همان باد مخالف شد ازآن دور

چو کشتیبان بنام پاک دادار
زبان بگشاد زورق راند یکبار

همه دستور و بهدین گرد کشتی
همانگه راند اندر بحر کشتی

چنین حکم قضا شد هم از اینس
سوی سنجان رسیدند آنهمه کس

یکی راجای نیک آنجای بوده
هنر خود را بپاکی درگشوده

مر او را نام جادی رانه بود
سخی و عاقل و فرزانه بود

ابا هدیه بپیشش رفت دستور
که او در علم و دانش بود مشهور

دعایش کرد و گفت ای رای ایان
در این شهری بده تو جای مایان

غریبانیم و ما اندر پناهت
رسیدستیم در شهر و مقامت

ز بهر دین شدستیم اندرین جا
شنیدستیم چه بود دست بگرای

ز نسل شاه رایان نیک کاراست
بهند اندر همیشه نامدار است

دهد در شهر و ملک خود پناهش
کند در حال از شفقت نگاهش

ازین احوال ما گشتیم خوشحال
رسیدستیم پیش تو بخوشحال

کنون در شهر تو ما آمدستیم
بامیدت ز دروندان برستیم

همه مردان آن رای نکوکار
بدل خرم بجان شادان بگفتار

ولی چو دید شاز رای زاده یکایک در دلش بیم او فتاده
بدل آمد نهیبش از پی تاج که بکنند این ولایت را بتاراج
از آن کسوت لباسش رای ترسید نهانی راز از دستور پرسید
بگفت آخر که ای دستور دیندار بگو اول تو ما را سر انکار
که رسم دین تان آخر چه باشد نهانی چه بود ظاهر چه باشد
من اول بینم از دین شمایان از این پس جایتان سازیم مایان
دگر آنکه زبان ملک خود را گذارندش که باید هیچ ماوا
زبان شهر ایران وردارند زبان ملک هندی را برآرند
سدیگر آنکه از پوشش زنانها بپوشند پوششی همچون زنان ما
چهارم آنکه این آلات و شمشیر گشایند و نه بندند هیچ جاگیر
بپنجم چونکه کار خیر فرزند کنند آن شامگه کابین ببندند
گرین قول شما اول بود راست بشهر من شما را جای و ماواست
چو دستور اینهمه از رای بشنید بناچار این همه گفتار بگزید
از این پس گفت با وی موبد پیر ز دین گویم شنو ای رای پرویر
درینجا خود مشو دلگیر از ما زما ناید بدی هرگز درینجا
همه هندوستان را یار باشیم سر خصمانت را هر جا بپاشیم
یقین دانی که ما یزدان پرستیم برای دین ز دروندان برستیم
همه بگذاشتیم از هر چه بوده بره بسیار دشواری نموده
همیدون خانمان و ملک و رخت همه بگذاشتیم ایشه نکو بخت
غریبانیم ما از تخم جمشید ادب داریم از مهتاب و خورشید
سه دیگر گاو را با آب و آتش نکو میداریمش از جای نائش
پرستش میکنیم از آتش و آب همان از گاو و از خورشید و مهتاب
خدا در دهر هر چیز آفریدست نمازش میبریم کو خود گزیدست
همان کستی ما هفتاد و دو تار ببندیم و بخوانیم با دل برار
ز هر چیزی کند پرهیز بسیار بروز روشن و اندر شب تار
نشیند تا که زو دشتان شود دور چو شوید سر نه بیند آتش و خور
زنانهائی که او دشتان نشیند بخورشید و سما و مه نه بیند
هم از آب و هم از آتش بود دور ازیرا کان بود از خاصهٔ نور
دگر آن زن که او فرزند زاید چهل روزش همی پرهیز باید
چنان پرهیز شاید چونکه دشتان بپرهیز دنشاید خوار هشت آن
ز زن فرزند اندک مه که آید از آن فرزند کو مرده بزاید
نه هر جائی رود یا او بتازد ابا کس گفتگوئی هم نسازد
همانزن نیز با پرهیز بسیار چل و یکروز بنشیند درین کار
دگر هر چه که رسم و راه بوده همه در پیش او یک یک نموده
چو از دین بهی اسرار گفتند باحسن وجه در نکته سفتند
چو هند و راجه این گفتار دستور شنید و سر بسر دل گشت معمور
همانا که حکم کرده آن نکورای که در ملک مرا سازید ماوای
از آن مردم که صاحب ویر بودند نکو خلق و نکو تدبیر بودند

زمین آن یکایک در نظر کرد
فراخی دید و مؤبد را خبر کرد

بدشتی در قبول افتاد یکجای
زمین خوش بود آنجا کرد ماوای

قبول افتاد مردم را در آنجا
ز جنگل باز شهری شد هویدا

همه جنگل بیابان بود ویران
فرود آمد همه برنا و پیران

چو دستور آن زمین نیک را دید
در آنجا بهر ماندن جای بگزید

مر او را نام سنجان کرد دستور
بسان ملک ایران گشت معمور

از آن زورش لقب سنجانه گویند
بدان اینشهر را نامش از و بیند

در و بودند با شادی و آرام
بکام خود همه کس رفت فرجام

بیک روز افتاده کار بارای
همه رفتند پیش او بخوشرای

بدو دستور گفت ای رای آزاد
درین کشور تو ما را جای داده

کنون خواهیم کاندر کشور هند
نشانیم آتش بهرام بخجند

تهی کردن زمین باید سه فرسنگ
که باشد راست آنجا کار نیرنگ

در آنجا مردبی کانه نباید
بجز بهدین فرزانه نشاید

در آنجائی یکی جد دین نباید
وز آنپس کار آتش راست آید

کند در وی کسی آواز بیشک
خلل افتد بکار دین یکایک

بگفتار ای رخصت داده ام من
درینکار از شما آزاده ام من

شدم با جان درینکار اختیارم
چنین شاهی بود در روزکارم

ازین بهتر چه باشد ای خردمند
بکار او بلا زودی کمر بند

همانگه حکم کرد آن رای زاده
ابا دستور یک خوش جای داده

همانگه رای جادی رانه هندو
تهی کرده زمینش را بهر سو

بگرده دور ۳ فرسنگ جد دین
نمانده کس در و جز مرد بهدین

نمانده گبر در آنکس تا سه فرسنگ
نمانده کس در و جز مرد فرهنگ

بگره اگر دار و بیگاه دستور
بپاکی هر یکی تابنده چو هور

بدند آنجا بروز و شب نگهبان
چنین کارش نموده حکم یزدان

در آن هنگام هر کس بود دانا
بکار دین خود هر یک توانا

بچندان روز و مه بیشت وز شبها
بیشتند و بسی کردند تخشا

بکار خود شده مشغول بهدین
بدین خود نموده ساز چندین

همان شهزاده جادی رانه خود نیز
ز هر گونه فرستادی بسی چیز

در آن ایام جمله کارخانه
شده در دست بهدینان روانه

بر ایشان بوده هر جا کار آسان
که آورده بدند آلت خراسان

بآن آلات کان بود از خراسان
عمل کردند آنجا بی هراسان

که چندین قوم دستوران بهدین
در آنجا آمدند ان پاک آئین

بدشش همراه چندین کمیاگر
بر ایشان کرد آسان لطف گرگر

بسا از برگ و ساز آورده بودند
بحکم دین همان آتش نمودند

برسم دین همه پیران دستور
شه ایران نشانده نور پر نور

درین ایام دین دانسته بودند
بدان دانش عمل در دین نمودند

درین دوران خداوند چه دینست
عمل کردن بدین آخر یقین است

در آنکشور همه بهدین و دستور
یکی جشنی نموده خاصه با سور

بدینسان سال سیصد شد کم و بیش
وز انجا چند مردم شد کم و بیش

پراکنده شده در کشور هند
بهر جانب گرفته جای دلبند

ببابانگاه نیز بعضی رو نهادند
کسان در جانب بروچ فتادند

کسان در جانب بریاو رفتند
همه کس نیز جاها نیز تقتند

کسان در شهر انکلیسر رسیدند
کسان در شهر کنبایت چمیدند

کسان در شهر نوساری همه رخت
کشیدند آنهمه با خط و با بخت

بهر جا یافته آرام هر کس
همانجا خانهٔ خود کرد زانپس

بسی شادی و آبادانی و حال
گذاریدند زینگونه دو صد سال

در آن ایام اندر شهر سنجان
ز دستوران بمانده خانه چندان

ابر ایشان یکی حکم قضا شد
ندانم آنهمه دستور کجا شد

یکی دستور بوده در نکوئی
جوان و دیده منش در چرب گوئی

مراند ستور را خوشمست نامش
که همواره بخوبی بود کامش

پسر کو را اجسته نام بوده
ورا در باج و برسم کام بوده

بزش کردن همیشه کار او بود
که دایم باج و برسم یار او بود

همیدون در بزش بد کاردانی
بار ویسگاه زو مانده نشانی

ببود آن پاک تن در نیک نامی
بجنبت باد او را شاد کامی

بدینسان هفتصد سال گذشته
در انشهرش بسی اولاد گشته

چو چندی سالیان سوی گذشته
بروکج آسمان زینگونه گشته

حکایت بر دلش آمد جهان تنگ
زمانه بهر جانش کرد آهنگ

زبعد چند سال از دور دوران
خبر بر شاه شد از رای سنجان

چو شد در هند پانصد سال انجام
وز انپس در چپانیر آمد اسلام

فرستادن شاه محمود لشکر را برای جنگ رای سنجان و خبر یافتن او

بهی شاهی پدید آمد ابا بخت
در انشهر او نشسته بر سر تخت

همش محمود سلطان خواندندی
رعایا ظل سبحان خواندندی

چو شد معلوم بعد از سالها چند
سوی سنجان یکی شاهست در هند

بالغخان وزیری گفت یکروز
که فرمان شد چنین از شاه فیروز

ابا لشکر بزودی سوی سنجان
رود تا ملک زو آرد بدست آن

بفرمان شه سلطان محمود
برون آمد زجا مانندهٔ دود

همه لشکر در آندم ساز کرده
عقاب خویش را پرواز کرده

الغخان چون سپه زانجا کشیده
سوی سنجان آبادان رسیده

خبر شد زان سپه با رای هندو
که آورده بسا لشکر زهر سو

گزیده از دو اسبه سی هزارش
همه گرد دبزد و نامدارش

ازین اخبار را جا گشته مدهوش
دگر ساعت بیامد باز در هوش

همانگه خواند جمله موبدان را
همه بهدینیان و هیربدانرا

بدیشان گفت آن رای نکوکار
چه تدبیر است یاران وفادار

نیاکانم شما را بر گزیدست
بکارتان همه نیکی گزیدست

درین کارم نگر بندید یکسر
بجنگ اندر شما باشید رهبر

گر احسان نیاکان بر شمارید
سر از لشکرانه بیرون میارید

پس آنگه داد پاسخ موبد پیر ‌ ‌ ازین لشکر مشو ای رای دلگیر
زما خود هر یکی تا زنده باشیم ‌ ‌ ز دشمن صد هزاران سر بپاشیم
عیان در جنگ رسم ما چنین است ‌ ‌ که ما تا زنده باشیم ارزش منست
زما یک کس نفر خود بر نگردد ‌ ‌ اگر سنگ آسیا بر سر بگردد
ز گفتارش پس آنگه رای زاده ‌ ‌ یکایک جنس را خلعت بداده
درآن ایام در خورم و بهدین ‌ ‌ بدند انجا جوان و پیر چندین
شمر کرده ز بهدینان یکسر ‌ ‌ هزار و چهار صد آمد بدفتر
یکایک چون بر اسبان زین نهادند ‌ ‌ زده کوس آنسواران ایستادند
درآن آذر دگر بهدین سراسر ‌ ‌ کشیده صف براجه در برابر
بدند آمد سفیده از شب تار ‌ ‌ فروغ اختران رفته ته غبار
وزانجا چو النعمان با سواران ‌ ‌ زره پوشید و آمد سوی میدان

جنگ کردن النعمان با رای هندو و کشتن النعمان از دست اردشیر

مرصع زین بر اسبان نهادند ‌ ‌ علم بر پشت ها فیلان نهادند
زبهر جنگ زین کردند اسبان ‌ ‌ زمین از جنگ تنگ آمد ز پیلان
سپهداران سپه را ساز کرده ‌ ‌ سلاح رزم هر جا باز کرده
چو در هامون بسی لشکر کشیدند ‌ ‌ همانکه نای روئین بر دمیدند
چنان آراسته لشکر ز هر سو ‌ ‌ یکی اسلام و دیگر رای هندو
که روز و شب درآن حیران بماندند ‌ ‌ تنگ اسپان ز زین جولان نماندند
دو سالار از دو جانب چو نهنگان ‌ ‌ بکوششش هر دو با هم چو پلنگان
جهان گشته ز ابر تیره چون قیر ‌ ‌ گرز بارید تیغ و نیزه و تیر
ز دو رویه شده چندان بکشته ‌ ‌ برزم از کشته شد هر جای پشته
نه کس فریادرس بود و نه یاور ‌ ‌ ابر ایشان چنین شد حکم داور
نه پیرامن بدیده کس ز لشکر ‌ ‌ همه کشته شده در جنگ یکسر
بلشکر که گریز افتاد ناگاه ‌ ‌ که کس را کس نشناسد ز بنگاه
بیاران گفت آن بهدین دینیار ‌ ‌ نه بینم پیش و پس از هند کس یار
ز لشکرگاه هندو شد گریزان ‌ ‌ بجز بهدین نماند و کس بمیدان
کنون هنگام جنگست ای عزیزان ‌ ‌ بباید رفت در صف همچو شیران
اگر ما جمله با جمله بجنبیم ‌ ‌ به تیغ و تیر از اعدا خون بریزیم
نخست آمد که از بهدین بمیدان ‌ ‌ که نامش اردشیر آمد در ایشان
همانم اردشیر نامبردار ‌ ‌ بمیدان تاخت اسپ تیز رفتار
بجست و آمده یکبار در صف ‌ ‌ گرفته آهنین یک نیزه در کف
بمیدان ایستاد و نیزه در دست ‌ ‌ زره پوشیده در تن تیغ بربست
نخستین تیرباران گشت هر جا ‌ ‌ دریده شد سلح بر مرد هیجا
نهان شد آفتاب عالم افروز ‌ ‌ چه داند کس کزان شب هست یا روز
شده پوشیده چشم مهر از گرد ‌ ‌ فتاده هر طرف خود مرد بر مرد
تو گوئی شد جهان اندوده از قیر ‌ ‌ درون تابان شده الماس گون تیر
ازان نیزه وران و گرزداران ‌ ‌ کسی کم ماند آخر از هزاران
زمین و آسمان شد تیره و تار ‌ ‌ شده چون لاله خاک از خون سالار

ز تن گشته روان خون چو فواره ... سپر از تیغ گشته پاره پاره
زره آفت شده بر جان مردم ... زمان هر دم شده مهمان مردم
سراپا یلان غرقه در آهن ... درخشان بود چون خورشید روشن
دو جانب کرد یکجا نهاد و داد و ... بخاک تیره خون کرده روا رو
نموده نیزها در سینه کاوش ... ز جوشنها گرفته خون تراوش
نه از زخم یلان کس روی گرداند ... همه آلات خون ریزی فرو خواند
زمین شد آهنین از نعل اسپان ... بهر سو غرقه خون تا ساق مردان
سه روز و شب بدینسان بود پیکار ... که دست و پای مردان گشت بیکار
ز هر سو برق تیغ آمد درخشان ... ز تیغ تیز سرها شد سرافشان
در آن میدان اسلام اوفتاده ... که کشته شد برزم رای زاده
گریزان شد الغخان در شب تار ... فرامش کرد از بنگاه و هنجار
شده لشکر همه افتان و خیزان ... ز پیش اردشیر آمد گریزان
بجنگ اندر بسا دشمن فتاده ... بفیروزی سرانجام ایستاده
همه پرده سرا و بنگه و بار ... بدست اردشیر آمد بیکبار

جنگ کردن الغخان بار دیگر با اردشیر و فیروزی یافتن الغخان

دگر روزی برآمد خور ز کهسار ... جهان روشن شده از نور یکبار
خروش آمد دو رویه از دو لشکر ... بجوشش آمد زمین یکبار دیگر
ز آواز درای و بوق هندی ... بسا سرها که بگرفتند کندی
دگر باره الغخان جنگ را ساز ... نموده باز کوس آمد بر آواز
سپه چون اردشیر نامبردار ... بدید آنجا روان آمد کربار
همان دم گفت با رای نکوفن ... از ایشان صد ز ما بود است کشتن
کنون ما را چه می بینی درین کار ... که لشکر آمده افزون خود این بار
دهیمش جان خود یا جان ستانیم ... بدین نیت هم اندر جنگ مانیم
درین میدان بما باشد خدا دوست ... که همواره بما مشکل کشا اوست
برین گفتار یکسر شاد گشتند ... بسی دلها ز درد آزاد گشتند
پس آنگاهی زره پوشید یکسر ... بجنگ خان بیامد بار دیگر
همانگه اردشیر نامبردار ... کمند آویخته بر زین چو عیار
بسان شیر نر آمد بر صف ... کمر بر تیغ هندی نیزه بر کف
بتندی بانگ برزد کای دلیران ... چرا ماندند اندر رزم حیران
سپهدار شما اکنون کدامست ... چه دارد کام اینجا و چه نامست
کسی آمد بگفتا خود منم هان ... که در یکزخم ریزم خون مردان
بزیر او یکی شولک جهنده ... همی نزدیک او آمد دونده
بجنگ او بیامد نیزه در دست ... بگردیده بهر جانب چو سرمست
یکی بار اردشیر آواز داده ... کنون هشیار باش ای پاکزاده
بنزد تو بیامد هم‌نبردی ... کنون بنمای از خود دستبردی
همانگه اردشیرش داد آواز ... که آمد هم‌نبردت با همه ساز
بمیدان هر دو همچو شیر گشتند ... ز جان خویش هر دو سیر گشتند
باخر اردشیر آمد بر و چیر ... ز پشت شولک افکنده ورا زیر

کمند افکند و او را درکشیده / فرود آمد ز اسب و سر بریده
الغخان چو مر او را دید کشته / دل او را از آن پر درد گشته

بفرمود آن گهی تا فارسی رای / شود کشته نماند زنده بر جای
به پشتی سپاه آمد چو کین خواه / بجنگ اندر دها ده خاست آنگاه

صدای تیغها آمد چکاچاک / روانی خون گشته همچو جوی بر خاک
چو دو رویه سپه آویخته شد / ز تنها خون چو دریا ریخته شد

برآمد موج از دریای خونین / ز مردم هر طرف آمد زبونی
نه جا ماند که در وی مور گنجد / ولی بی حکم حق کس خود چه سنجد

پس آنگه اردشیر آمد میانه / نماند آخر رسید او را زمانه
یکی ناوک بیامد بر میانش / برون آمد از آن سو ناگهانش

تنش از زخمها سستی نموده / که هر عضوش ز خون فواره بوده
بیفتاد اردشیر از زین نگونسر / سپاهی گشت ز و حیران و بی پر

دریغا آن سپهدار دلاور / که بر بادش زمانه کرد آخر
چو بخت شوم خشم آرد بدانجا / بسان موم گردد سخت خارا

اگرچندی هنر دو کوششی کرد / چه سود از بخت برگشته ازو مرد
ز دو جانب سپه شد کشته بسیار / سران و نامداران و نکوکار

همانگه کشته شد آن رای زاده / برزم اندر یکی غوغا فتاده
دریغا آن نکو شهزاده هندو / بمرد و شهر ویران گشت هر سو

همان بهدین شده آخر پراکند / یکی کوه نام بهاروتست در هند

گریختن بهدینان بکوه بهاروت و رفتن بسوی بانسده

بسی در وی خزیدند از پی جان / نداره چاره کس حکم یزدان
ده و دو سال بر وی رفت یکسر / ابا خود برد ایران شه برابر

پس از مدت که از حکم خداوند / براه آمد همه با خویش و پیوند
برابر آتش بهرام بد پس / بسوی بانسده آمد همه کس

گزو آمد خبر در بانسده شهر / بیامد پیش شان هر یک ابا مهر
همانکه خویش با سیصد سواران / پذیره شد بچندی نامداران

بصد تشریف آوردند در شهر / چنانچون دردمندی یافت پا زهر
از انپس بانسده شد چو بهاران / برینگونه گذشته روزگاران

پس از وی مردمان از نسل بهدین / بهر کشور که بد آن پاک آئین
ز بهر خدمت آتشاه ایران / برفتن از زنان و پیر مردان

به پیشین وقت در سنجان والا / شدی بهر طواف بی مثالا
بدینسان پارسی در بانسده نیز / ز هر جا آمدندی با بسی چیز

برین بگذشت چو سال ده و چار / پس از وی گشت گردون بر بکار

گفتار در آوردن از بانسده چنگه شاه آتش بهرام را در نوساری

یکی بهدین پدید آمد در آنوقت / نبوده مثل او کس انجمان وقت
بدینداری بیامد در زمانه / پدید آمد ز و چندی نشانه

دهیو و نام او چانگا بن آسا / که با بهدین همی کردی دلاسا
در آخر وقت آن نیکو خصالت / بهی دین را نمانده در اطالت

بنودی هرکه را کشتی و صدره   ز مال خویشتن میداد بدره

که او درمان آن مسکین نکرده   دل او را بجان تسکین نکرده

از آن بهدین که کار دین چنان کرد   زتابم شرح نتواند عیان کرد

در آنگاهش یکی جشن سده بود   بشهر بانسده آتشکده بود

بهمراهی همه بهدین و دستور   برو آن داور و دیندار پرنور

وز آنپس هر یکی با شادی و ناز   پرستشگاه میرفتی زره باز

برو بگذاشت از سالش دو سه ماه   پس آنکه در دل آورد آن نکوخواه

که میخواهم از آنجا شاه شاهان   در اینجا آوریم ای نیک خواهان

دگر آنست که ما هر سال در راه   کشیم از وی فراوان رنج زین راه

ازین بهتر چه باشد ای عزیزان   رویم آنجای با اهل تمیزان

ازو گردد فزونتر رزق و روزی   بود بهدینها را دل فروزی

بصد تشریف آوردند اورا   یکی خوش خانهٔ دادند اورا

همش بودند روز و شب پرستار   برو هر که موکل بود آن یار

دگر دستور نامش بد خورشید   پدر بودش قیامدین جاوید

عیال و خیلخانه بد با ایشان   همه بودند همره شاه ایران

بنوساری رسیدند آنسه دستور   همی خیلخانه از ره دور

زبنده باد در عالم سلامش

سپاسی بیقیاس و شکر بی مر   بدادار جهان بنده پرور

مرا کاین قصه بنمود است دستور   خدایا در دو کونش دار معمور

بسی ترتیب در دین کرد آنمرد   نیامد هیچ کس بروی پر از درد

در آن ایام چندین مرد بهدین   ز اقبالش شدند آنجمله در دین

بیکسالش چنین نیت نهاده   باتشگاه رفت آن پاک زاده

بماه آدرو در روز آذر   همان جشن سده بود ای برادر

بدیدارش همه در سجده بودند   بدانجا ها پرستش می‌نمودند

از آنجا آمدی مردم روانه   ابا شادی و راحت سوی خانه

همی یکروز یکسر انجمن خواند   پس او گفتار زان آتشکده راند

اگر آن شاه را هر روز دیدار   ببینیم گر فه باشد خوب بسیار

که اینجا هست درباران بسیار   در آنجا رفتن ما هست دشوار

بیاریم آتش بهرام فیروز   که تا دیدار او بینیم هر روز

ز گفتارش همه کس شاد گشتند   همه از بانسده آزاد گشتند

پرستنده بدند او را سه بهدین   بهمراهش همی بودند چندین

یکی بد نام ناکی رام اورا   بدینداری همیشه کام اورا

سوم دستور جانیان ابن سایر   بجد ما تش همیشه بود ظاهر

بچندی شوکت و عزت رسیدند   بچندین عظمت و حشمت گزیدند

در آن هنگام آن دیندار داور   پرستاران او را بود یاور

میان ملیوان باد امقامش

زبانم را روان در کار بنهاد   ز لطف خود دری از غیب بگشاد

من آن مسکین که بهمن هست نامم   بنوساری بود رخت و مقامم

دگر میدان که بانم کیقباد است ... دلش دریای ایرانشاه شاد است
پدر بودش که هرمزدیار دستور ... مقامش در گروثمان باد پر نور
لقب سنجانمیش دانی تو ای یار ... بهر دانش شده سنجیده در کار
ازآن دانش لقب سنجانه بود است ... که او در کار دین حکمت نمود است
دگر دستور دین نامش نهادند ... بهر جاره دین ازوی کشادند
وثاقی بود در نوساری اورا ... دو صد سالست اگر بشماری اورا
درودش صد هزاران آفرین باد ... دگر بر جان بزرکان دین باد
ابا فیروزی و فرمان یزدان ... بزنیکونه نوشتم حال مردان
بدانستا چو بخواند مرد دیندار ... دعا بر من رساند آخر کار
درود از ما فزون باد از هزاران ... بران نیکو خصال و اهل دوران
انوشیروان فرستد بر روانش باز ... از ایزد خواهد آمرزش بجان باز
ابر جانش ثنا باد همیشه ... بجان و دل غنا باد همیشه
: وششصدست و نه صد یزدجردی ... سنه کانیقصه شد خامه نوردی
بفرور دین مه و در روز خرداد ... شد این ابیات آخر از ره داد
من این قصه نوشتم کردم تمام ... ز ایزد داد خود جستم سرانجام
درودی چندی از خوانند خواهم ... کز و گردد فزونتر آب و جاهم
روانش با انوشیروان با ماد ... که او هر که بدل خواهد مرا شاد
من انیقصه بگفتم آنچه دیدم ... زگفتار بزرگان خود شنیدم
ولی استاد من کرده درستش ... چنین کلها درین کلزار رستش
خداوندا دهش عمر طبیعی ... که باشد سالش ایام ربیعی
بگفتم خود چو من ابند استانرا ... نگه کردم طریق راستانرا
تو چون دیدی زمن این نیک گفتار ... بمن کن آفرینهای سزاوار
ثنا بیحد و عد و وصف بسیار ... همیشه باد بر زرتشت دیندار
دگر توفیق باد از لطف یزدان ... که بر جانم رسانی تحفه هر زمان

تمیم بالخیر

م م م

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد [illegible]

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

دادار اورمزد پاسخ داد

پرسید

اشوزرتشت از اورمزد

هورمزد پاسخ داد

پرسید اشوزرتشت از اورمزد

اورمزد پاسخ داد

پاسخ فرمود

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

اورمزد فرمود

فرجبد بدرود شاده وراشن

نوشتم من دین بنده هوشنگ سیاوخش وشهریار بخت آفرید بهرام خسروشاه

انوشیروان نوشتم اندر فرخان بوم شرف آباد شهنوداج

بهر خویش هیربدان هندوستان که خوانند ایار فخین

اجش کنید من اوستا را په پتت بیداشایه وزر شنی

کشان همه روز فیچ هم بهر کنند تاشان آفرین

کردار تربیم این نوشتم فه روز ماه شفندماه

مه سال هفت صد و چهل و هفت پارسی

پس از یزدجرد شاهان شاه

نوشتم شد

تمیم بالخیر

ستایم زبانم خداوند داد
توانا و دانا و بخشنده جان
فزاینده بینوی داد گر
نه اوراستودن تواند کسی
نکو آبیار است هر دو جهان
نماید ازیشان ترا راستی
از و هست این گیتی سربسر
نمائی تو دین بهٔ و راست راه
تو جان را دهی باز در رستخیز
تو گیری بر دست درماندگان
تو ما را نگهدار نیکوگرای
نشست شما خوب و فیروز باد
که جان شما را نگهدار باد
نگهبان باد اردیبهشت
رساناد شهریور امشاسفند
سفندارمد باد تان پاسبان
که باشد در و خوب ایوان گشت
نکو تن شما را بتن در هنر
بسی باد فرزند خوب و نکو

که از مهر او جان و دل گشت شاد
فزاینده مهر و هم مهربان
نماینده داد فیروزگر
اگر چند علمست و عقلش بسی
که کرد آشکارا و هم بس نهان
ز گرشی پرهیز و هم کاستی
چنین آفرید ایزد دادگر
تو داری ز گمراهی ما را نگاه
بر انسان که هرگز نگیرد گریز
تو باشی ز بر چارهٔ بندگان
تو فریادرس باش هم رهنمای
با آخر همه عمر به روز باد
نکوخواه تان خرم و شاد باد
مبیناد چشم شما هیچ زشت
شما را ز زر و سیم بن ارجمند
فزاینده ملک و هم خانمان
که دور از شما دشمن چشم زشت
همیشه به هر جای فیروزگر
که کشور نبازد ز گردار او

فزایندهٔ خره و سودمند
خداوند روزی ده و هم پناه
خردمندی و داد و رادی ازو
نخستین بیار است امشاسفند
خرد کرد پیدا و دین بهی
روانت ز اهرمن و راه زشت
توئی دستگیر و پناه رحیم
روان را هم از دوزخ ترس و باک
بپاداش و کردار هر یک بدید
رحیمی تو بر ما و هم مهربان
پس آنکه گوا برگرفتن
همه سال ایزد پناه شما
که بهمن خرد رهنمای شما
بدار و ی درمان نماینده راه
هم آرایش خانه و جایگاه
که خورداد تان داد جوی آب
شما را خردمندی و کام باد
بمال حلال خداوند داد
بمانید با دولت و کامران

فروزندهٔ اختران نورمند
نکو بخش و ویژه نماینده راه
شهنشاهی و کام و شادی ازو
بسان سهی سرو و هم سودمند
که در دو جهان زو بود فرهی
رهاند رساند بخرم بهشت
ز پتیارهٔ دیو از ترس و بیم
رهاند ز اهرمن تیره ناک
بر انسان که خوانند هم وارسید
ببخشای بر بندهٔ ناتوان
ز انچه در دین خواهند و گفتن
فزایندهٔ جایگاه شما
فزایندهٔ چهره و آب شما
بگیتی چراغ و بمینو پناه
ز دشمن نگهبان و پشت و پناه
همه شهرزان آب گیرد شتاب
درستی تنت باد و آرام باد
با آسانی تن شما راد باد
که عمر شما باد خوب اندران

اگر جای شما باد خرم بهشت	چنانکه آمدن باد تان بازگشت

فرجید پدرود شادی و رامشنی این چند صد رخچید پرسشن و پاسخ از خط پهلوی باوستای نقل کردم که تا هودینان آگاهان هندوستان خاطر شهید خواندن نقل کردم باوستا نوشتم من دین بنده هوشنگ سیاوخش شهریار و بهرام خسرو شاه نوشوربان نوشتم پراج هشت اج پچین جاماسپ شهریار نجتا فرید که روانش به اوی پشام اخان روشن گروثمان برساد از خویشیم پیروزگرتران هیربدان دین پرورتاران دین آگاهان نوشتم که خوانند یا آموزند یا وپچین اجش کنند این بنده را به نیکنامی اشوریان یاد کنند اشایه ورزشن که شان مهی رود بیشیج همبهر کنید تا شان آفرین کردار تر بیم این پرورمهرسفید ماه مهر پیروزگر سال هشتصد چهل و هفت سالی پس ازیزدگرد شاهان شاه اورمزدان برساد دین پروردارن شان اج دین نیکو رساد این تین این ترج باد به یزدان و امشاسفندان کام باد [illegible]

[illegible] یک هست راو اشایه او رآن جدراه [illegible]

[illegible] شاد آن تن کش ورزید روبان خویش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیت

این نوشتم تا برآید روزگار	من نمانم این بماند یادکار	هر آن عاقل که این خط را بخواند	جهان را داند او بر کس نماند
هر آن بهدین که این خط را بخواند	بهشتی بر روان من رساند	چنان یادکار است و یاد نیکی	بمردم نماند بجز مردمی
اگر خواهی روانت باشد آشوی	برد دل خویشتن از هر بدی سوی	اگر خواهی که روانت یابد بهشت	بگو دندان مکن از کار زشت
فردت نگهدار گر عالم دنیست	دمی پیش دانا مصر عالم نیست	بخط ملک بدانش تاج و بخت	نخواهم زر که زر دارم چو دست

[illegible] ۱۱ بدانند و آگاه باشند که هر نیرنگ‌شن سه گره هوم پیمان

بشت سروش بشت اشوان وبشت ویسپرد وبشت گاهان بار وجد دیو داد وسه یک هوم واورودام
بیاباید اگر بکنند ناپسندید باشد تا دانند [illegible]
[illegible]
[illegible] بنام دادار اورمزد افزونی رایومند هروسف [illegible]
[illegible] آگاه ستایدار جای پرسش پاسخ
یزدان کام باد فرجید بدرود شادی ورامشنی اینچند فصل از شایست وناشایست نوشتم من دین بنده شاپور
جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشت واینچند کرد از دفتر رستم شهریار دفتر روانشان
اشو باد ونوشتم من شاپور جاماسب ازبهر بهی فیروزگر هیربدان وپیشوایان وکدخدایان هندوستان که بشایه
کار فرمایند تا صد وپنجاه سالان وپس از صد وپنجاه سالان بادی فرزندان بهدین اشو وسفارند نوشتم اندر روز
خورداد ماه مهر ماه قدیم وسال هشتصد وچهل وهفت یزدگردی شهریار اندر مقام شرفاباد اشتنمود در ملوک
میل وبدار العباد یزدگرد شاه برخوردار باد تا صد وپنجاه سال وفرزند وفرزندان دین بردار باد فرهنگ قدیرنده
وروان دوست اسپارند وخدایش بیامرزاد که برخواناد وکارفرماید ومارا به نیک نامی یادکناد [illegible]
[illegible] یک هست راه اشایه آواری آن دیگر جدراه
[illegible] شاد آن تن کش ورزید روان خویش
یزدان کام باد ایدون باد شادان

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازیرا خط پهلوی این چیزها نوشتم که چنان گفت ونمود زیرا که هوشنگ که مگر خط پهلوی بمیدانند هیربدان وبهدینان
یزد یسنان نوساری وکنبایت وبهروج وسورت وانگلیسر ازین شهرها گفت بهدین هست وهیربد نیز هست مگر خط پهلوی
بمیدانند کتابت کردشاپورجاماسب از بهر بهدینان وهیربدان هندوستان رابیزدان کام باد اید ون باد اید ون
ترجمه باد از آن واسطه این واضح باوستا نوشتم واین خط پهلوی بود بخط اوستا نبشتم که چندی بود شکرگرفته
بزرگست واز دست شان افتاده است از آن سبب که پادشاه بهدین نیست وگرچون چنین است جهت نکنید وپیوند بخویش
بکنند وپسر برادر ودختر برادر بیکدیگر بدهند وگرنه خوب نیست وپیوند هرخونکه نزدیکتر بسیار کرفه تر است وجهت بکنند
که اول اگر پادشاه هند کافر بود وپیوند بخویشتن کردن دشخوارتر بود واکنون مسلمانست آنچه نزدیکتر خوب تر وبسیار
کرفه تر است   دیگر هوشنگ را میار بداند که از زبان هوشنگ پرسیدم وگفت که خانهٔ مردم ویران شود
بیرون نمی کنند وهرساخته خوردنی که در آن خانه باشد همه اکار باشد وبخوردن بهدینان نشاید وگر آب در آن خانه برند
تنافوری گناه باشد وگر آتش برند همچنین وگر مرده کام وجار اندر شود تنافور گناه باشد مقصود آن است
که کدخدای هوشنگ خبر بسیار کرد واما این فریضه تر است که دو خانه را عمارت کند یکی از بهر زن دشتان دیگر از بهر
مردکان کسی که ویران خواهد شدن در آن گنبد برند ودرکش کنند وتا زمانی که بر خواهند گرفتن ودیگر سگدید کردن و
پرهیختن البته البته این بکنند وگرنه فردا با انجمن مهرداور وسروش ورشن باز خواست روان آن اشو باشد ؛؛
[illegible]   دیگر کدخدای بهدین انگلیسر
پیشوای انجمنی راحشه ودیگر هیربد هومان معلوم داننا که از زبان هوشنگ بروحی سؤالها میکردیم واو حالها میگفت ومعلوم
کردیم ودانستیم که زن دشتان که طعام میخورد بدست برهنه وپرهیز نمی کنند وگر همچنین تن وجامه شان ریمن است و
در خانه نشاید که روند وبآب وآتش هرجا که روند مرگرزان باشد وگر ازین پرهیز نمی کنند در کردن آن پیشوایان هیربد
است وتا دانسته باشد براو دین سستی نکنند ؛؛ [illegible]
نام ستایش وهیاری دادار اورمزد ریومند وخره مند ویزدان مینوان ویزدان گیتیان وهما فروهر اشوان

و مهر و سروش و رشن خوره آویژ بهدین مازدیسنان کش داد باواج داشتن و اینیدن اهرمن دروند و همه دیوان دروجان
و ساستاران و و ناکرداران که هیچ و نند و زیان و ناه کر بهدین مازدیسنان کردن متوان با دو منیدن و گفتن
کردن و انجش کام باو بید و از و تران بتن خویش همیدارند تا بهنگام مهر فراج کیو در رسیم و ایدون و ایدون ترجه
با دیزدان و امشاسفندان کام باد بکام و نام و سایهٔ شادمانی و زندگانی و فیروزی و بهروزی کدخدایان و بهدینان
هندوستان و سالاشهر نوساری جنگه شاه و باقی انورنان و ردان و هیربدان نساری و دیگر سورت و انکلیسر و بروج و
کنبایت و همه بهدینان و مازدیسنان که شان دیر زیوشن و درست روشن ما هما نها و نام هست و روان اشوی باد
و انجمنی نام خسرو جنگه شاه و همه انوژنان ارشیستاران و واستریوشان و هتخشان بدانند که در روزگاری که گذشته است
از کیومرث تا امروز هیچ روزگار سخت تر و دشوارتر ازین هزارهٔ سر هشتم نبوده است و نه از دور ضحاک
تازی و نه افراسیاب و نه تورجادو و نه اسکندر یونانی که دادار اورمزد میگوید که این کسان گران گناه تر اند و ازین
هزاره سرکه اورمزد گفته است که هشتصد و چهل و هفت سال که گذشته است بیشترین روزگار بتر نبوده است اما بهدینان
درین زمانه کارکرفه کردن را او اورمزد دسترس اندکست و نیرنگ و برسم و ایوزداثرگری و پاکی و پلیدی هم
اندکی بجای مانده است و باقی از دست افتاده است چه از ایران و هندوستان همه بسیار پاکی و پلیدی و رسم
است و کن کن آن بسیار است و دادار اورمزد پیشه رینیدار بیست و یک نسک اوستا زند بزرتشت اسفنتمان اشو
فرو هر گفته است و بیست و یک نسک اوستا هزار و یک فرگرد خوانند و ششهزار و شصت و شش بحیث
و یژه هزار کن بکن کرفه و گناه هست و ازین امید واریم بکرامت اورمزد که برین زودی هشیدر زرتشتیان و پشوتن شتاسپان
و بهرام هماوند فرخ پادشاهان زمانه که وه آورده است او و داشتار و پرورتار به اند و دتران را اوزده دار و بهمیدار
به اند تا بهدینان او کام رسند امید داریم که برین زودی بشود که چنانکه دستوران و دانایان و فوریو دکیشان گفته اند
سروعیده است و دیگر چه بنویسیم که ازین شرحها که دانند و یانه از آن سبب حالها معلوم کردیم و نسا بکار فرمیفرمایند
ستدن و گرفتن و دیگر آنکه در کنبایت و انکلیسر کاهان چوبین است و همه بد و ناشایست و ناپسنده رو اورمزد است

واول‌تری آنست که هیربد پیشه سامان درست میدانند و وجرو داوران و پاکی و پلیدی همچنین و کر میتوانند فریضه است
که دو هیربد دانا بیایند وخط پهلوی بیاموزند وشایست وناشایست بدانند و دیگر درانجانب و کاربند دین اورمزد شوند
و بکرفه کردن تخشا شود تا بکرو ثمان پیشام اخانان وجایگاه اشوان برسند در راه خشکان نزدیک است و از قندهار
تا سیستان نزدیکست و از سیستان تا یزد از زمین بیم منیت و دیگر چنگه شاه و دیگر هیربد باجه و هیربد داد و هیربد خورشید
و باقی دین ورزیداران و روان بوختاران بدانند که مردی آمد از هند و او گفت که بزبان هوشنگ نام
میدارم و خانه و مقام در شهر بروجه و درینجانب موبدان و هیربدان سئوال کردیم داو شرح حالها گفت و گفت که
در نوساری ساری بهدین است و او را نام چنگه شاه و جزئیه بهدینان نوساری را دور کنانیده است و بهدینان
آنجانب آفرین کردند رحمت بر آن اشوروان و سپاس یزدان که چنین بهدینان در ملک هند هستند و دیگر بدانند که اینکار بزرگ
خوب کردیم باید که بیدار روان شود و هیربد و بهدین پرورتاری کند از آنسبب که اورمزد ما و ستا میگوید که سالار
و پادشاهی کشور و شهری که در دین منست یا دهی و آنمقام که در زیر فرمان آن سالار باشند و گر کرفه کنند او را مدد کار
باشند او را ده یکی کرفه آنرا و گر گنه کار باشند آن سالار بداند و سیاست و سهم و بیم نکند آن گناه در گردن آن سالار
بنشیند و البته میباید که هوشیار باشد در دین اورمزد ترسکاری و پرهیزکاری کنند و هرکس گناهی کند و او را
پرسش و بازیافت آن نکند گناه در گردن آن سالار بنشیند و ناپسندیده است و گر گمان برد که بهدین و یا زن و فرزند
را آن اشوروان نه البته چنان باید که همچو کدخدای که در خانهٔ خود خبردار حالها باشد و گر کسی زنی کند و یا در بر
جادو رود و یا فرزند را از برای تعلیم کردن بجد دینان دهد و آن ارجمند پرسش نکند گناه بسیار است چه او را
و دیگر هیربدانرا میباید که گناه کار را پاده فراه توجشن فرمایند تا او را بیگناه باشد هم کرفه شاهان کیان شود و دیگر بدانند
که ننسای بهدینان بکافر فرمودن و بدخمه بردن بد است و گناه گران گفته است تا معلوم باشد از ین شهرهای دیگر را
پرسش بکنند که سالار آتش و رهرام است و پرسش انگلیسر بکند که معلوم شد که زن دشتان بدست برهنه طعام
خوردن پرهیز نمی کنند اگر بدشتان سر نشویند و بدر آیند و بآب و آتش همگر زه بشوند مرگرزان شد و اگر بمردم دیگر آمیخته شوند

مردم را زمین کند و دیگر فرزند را از شیر باز دارد که پانزده ساله شود برشنوم نکند و دست بهرچه نهند زمین کند و دیگر آنکه
با او همگرزه شوند و هیربد ازا مشکلست که اندام با ایشان همگرزه شوند نشاید که برشنوم نکند و یزشن یزدان کنند
و دیگر آنکه نریمان گفت که آنجا هوم نیست مگر از اینجا بارند کی برده اند و یزشن را هوم نمی نهند و گرمی نهند
یک ذره اما هر یزشن سه گره هوم میخواهد و گرنه یزشن درست نمیباشد و دیگر گفت هوم از کشتی نهاده اند و بدر
برده اند و کار یزشن میفرموده اند و میفرمایند و ما نیز هوم را چیدیم که آنجا بیاورده اما دادفو ریو دکیشان آنجا معلوم
نیست و نمیدانیم که چه بابت کار یزشن میفرمایند و هیچ بهتر از آن نیست که دو هیربد آنجا بیایند و خط پهلوی و نیرنگ شایست
و ناشایست بدانند که از آن سبب که شرح این نیرنگ یزشن و دیگر نسا گرفتن و پرهیختن در خط پهلویست و تعلیم فرستادن
آن دشوار است و اعتماد نداشتیم که بفرستیم که میترسیم که زیادتی یا کمی شود و گناه در کردن این ناتوان نشنیند و نسخه فرستادن
اعتماد نیست [illegible] دیگر چنانکه شاه و جملهٔ هیربدان خرد و بزرگ بدانند که گرفه بزرگ
یزشن هماوینست و دیگر آنکه خیتودث گفته است اما درین روزگار هر دو از دست افتاده است و اما جهت بکنند
تا پیوند بخویش کنند و مسلمانان بابت پیوند میانه است بهتر از آن کافر است و اورمزد گفته است که هرچند
پیوند نزدیکتر گرفته تر و جهد و کوشش نمایند پسر برادر و دختر برادر بیکدیگر بدهند و پسر خواهر و دختر برادر بیکدیگر
بدهند و همچنین [illegible]
[illegible] و همی بابت البته جهت نمایند [illegible] دیگر چنانکه شاه
و جملهٔ هیربدان بدانند که زن نسا مند که بچه مرده بزاید و آن سه روز نخستین آب خوردن و طعام خورشن آب بچنة
پرهیز نمیکنند البته میباید که آگاه شوند و پرهیزکاری کنند و آن سه روز آب و آب بچنة نشاید تا چهارم روز
آنزمان و یکساعت دیگر بگذرد پس میشاید و این حالها اندکی نبشتیم بخط دری و پارسی تا دانستن آسانتر باشد اندک
ورقی چند کاغذ است و جزوی چند است و تا هیربد بخوانند و کاربند بهی شوند [illegible]
دیگر هیربد باجه و دیگر هیربد داداهیربد خورشید و هیربد آنا بدانند که از باب نسا پرهیختن نریمان هوشنگ بسیار پرسید

اما اعتماد نداشتیم از آن واسطه که نقطها بسیار است اما نریمان یک دو باری پیوند کردن دیده و در زیر کاهان مرده رفت
اما در دخمه نرفت که رخصت نیست اما نیرنگ و سامان اندکی الست اما دخمه رفتن و بیرون آمدن و از راه و در سر
زنا رفتن تحقیق نیست اما اگر بهیر آید آنجا چندی شایست و ناشایست میداند و ما را آن ورق که کاغذ نبشتم خوب معلوم کنند
و کار بی بیم بفرمایند ساخت تیمار دارند و گر نه همین این بابت بیش ازین گفتیم گزآمدن فریضه است [illegible]
[illegible] ۱۱۴۲ دیگر از بابت هوم دانسته باشند و نریمان هوشنگ را فرموده دیم و برشنوم کرد و نشو کرد
و نشو بدر آید و همراه بردیم و هوم چیدن را نموده دیم و گفتیم اگر دست در خرد و بار هوم کنی بسخن مکن اما چه گویم
که همه راه جد دینست و کشتی جد دینست ای دادار اورمزد هروسپ آگاه بزرگوار دل بهدین پر بسیار است
[illegible] ۱۱۴۲ هر برشن راسته کره هوم میخواهد و میباید نهادن اول پشت کهنبار سه کره و سپر دراسته
کره و برشن جد دیو داد راسته کره هوم و فتین راسته کره و فرا هوم را چهار کره و این برشنهای هر سه یکی هوم
یکپاره او ورام نهند تا برشن کامی نباشد فرجید بدرود و شادی و رامشنی اندر روز خور ماه آبان سال هشتصد و
چهل و هفت بشرح از تاریخ یزدگرد شهریار من دین بنده شاپور جاماسب شهریار و بخت آفرین [illegible]
[illegible] یک هست راه اشایه اوا ارآن جدراه [illegible]
[illegible] تا

محب المشتاق	محب المشتاق	محب المشتاق	محب المشتاق
جاماسب شهریار	سیاوخش بهرام	کیخسرو سیاوخش	هوشنگ سیاوخش

تمت تمام شد این کتاب از ایران زمین نریمان هوشنگ
بروچی آورده بود
م م م
م

بنام

بنام یزد مهربان دادگر

مشرفه مهرداد وشریف سلاطع لطیف طرعالحین جوان مال سعادت اکتساب حجر الازمان گزیدهٔ دوران چون بهدین
مازدیسنان هستند ایشان را بوصف حاجت نیست اعنی بجانب هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان
هندوستان و ساکن قصبهٔ نوساری و سالار اورمزد شناسیداران و دین ورزیداران و مینو نگریداران
و چنگه شاه و بهرام چنگه شاه و هیربد و هیربدان خورشید بزرگ سنجانان و هیربد رستم و هیربد هوشنگ و جمله اثور
نان وارشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران ملک و از هیربدان و بهدینان و اثورنان
وارشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران ملک ایران خاصه مقام ده شرفاباد زنده
رزم گرشاسب و بهرام اسفندیار دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب و دیگر از مقام ده ترکاباد هیربد شهریار
ماهونداد و هیربد مهربان نوشیروان و دیگر مقام شرفاباد هیربد هوشنگ و هیربد فریدون و هیربد کیخسرو ازین
مقام سلام و درود و زمین بوس قبول فرمایند و دیگر معلوم دانند که سالها شده است که بهدین ایران اندکی هستند
بسیار در طلب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشانی بهدین آگه شوند که بسیار نهانها و هیربد و ورس گرفتن و نیرنگها نیشنهای
بزرگ وخورد معلوم کنند چون این نهانهای کلی از همین هزاره گناه مینو از دست بهدین رفته است و گر این ضعیفان
چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی را میدانند فاما آنچه اصلست یافت نمیشود از سبب آنکه بداد و ستد روزگار
و تن و جامه آلوده شده اند و روزگار پیشین که ورس گرفته اند صد و شصت سال و صد و هفتاد با شما هیربدان غایب
آمده اند و مهم ورس ساخته اند و دیگر رفته اند دیگر هیچ کس معلوم نیست که در کدام حدود رفته اند و همچنین هیربدان اینجانب
انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم نشده است و امیدوارند بدرگاه اسپنا مینو که عاقبت گشادی شود دیگر آنکه سؤالی
که آن عزیزان صادر فرموده است که دو هیربد دانا و عاقل منجم پهلوی شناس بفرستند اما هیربدی که در این زمانه میانه جماعت
آمیخته شده اند و مهمات کلی از دست ایشان بر می آید تا معلوم خاطر مبارک شما باشد سؤال نموده بودند که مهر ایزد دین
به مازدیسنان هست یا نی پاسخ مهر در اینجانب میخوانند و هزار درم سیم سفید ویژه و دو دینار زر سرخ سره نشابوری

در عقد نامه است و میباید خواند تا معلوم باشد. دیگر آنکه هیربد اینجانب نمیتوان فرستند که در آب دریا بیمست و کشتی
روزکار آلوده شده است و دستوران دین و رزیداران و پیشینکان رخصت نداده اند و بهدادستانی کناه نشده
اند و براه خشکان بر ترس درو ندان نمیتوان آمد و اکر بچنانکه لطف و مرحمت شما و اعتماد دارید که دو هیربد مستعد بفرستند تا هیتقید
خط پهلوی که معلوم است بیاموزد و تعلیم دادن برین بابت هیچ مانع و دریغ نیست دیگر پرسش پرهیختن نسا و دانستن
کرفه و کناه چون لطف و کرامت نمودید که قصهٔ پارسی بسیار است و پیشینکان و دستوران و دانایان دین آکاهان بسیار
کناه و کرفه لفظ دینی بپارسی آورده اند و کارکرفه و کوشش و تخشش میباید نمود و پرهیز از کناه کردن که در دین بهدین
پیدا است و دیگر نسای بهدین کافر در دخمه که میبرد بکافر نشاید داد و نیاکان و پدران باشد و چون نسا بردارند
شاید که نسا بهدین بردارد و دین بهدین نشاید که کافر بردارد و هیچ نمیتوان کفت و دیگر زن دشتان چو در
خانه می نشیند میباید که درجای دور در کنجی نشسته باشد و در آب و آتش و مرد اشو پرهیز تمام کند چنانکه در دین به پیدا ست
و دیگر نوشته بودند که ما نوشته بودیم کسی کناه کند و بزرک سر قوم مانع نکند کناه در کردن آن نشیند و از آنسبب
که معلوم شده بود که شما قوت و استعداد در پیش آن عزیزان دسترس هست و دیگر هیچ چهارپای را نسا نیست
که پرهیز کنند دیگر ده سر ده مردم نسا هست و دیگر هشت سر ده سک و چهار و پنج سر ده مرغ است که
بنسا مدخل کرده اند دیگر کدام مرغ و ماهی که خورند و مرغ حبوب طعام خورد و نسا نخورد و مردارخوار نباشد و ماهی که
بهدین خورند باید که چنان بزرک و بیکمین نباشد که بیم باشد که نسا خورده باشد و میباید که بی بیم باشد دیگر آنکه
در نوشته صادر نموده بودند که در نوساری آتش بهرام سرد شده بسی ناپسندیده است مکر از سبب سر هزارهٔ اهرمنی
آخر مینماید و دیگر معلوم نیست که آتش ورهرام از کجا آورده اند و کی نشانده اند معلوم فرمائید و دیگر کار زرتشتی
در فتون و کاهنبار و دیگر کارها هیربد و برشنوم دادن را منع نمیشاید کردن و که نیرنکهای دینی و یزشنها و کارهای کلی
از دست برود و کناه باشد و نقصان دین و داد آئین هیچ منع نمیشاید و دیگر آنکه نوشته نموده بودند که کار زرتشتی
دو سال منع کرده شد و شما معلوم است که کار کرفه کند که کسی نداند که کرفه است یا کناه میشود امّا داداراورمزد میفرماید

اش خراختنما و مرشتاویم آمروسی دیتو مازدین میکوید که کار دین بهسودی و مه دادستانی نگریدن و میباید
و کرفه آنچه بدنا باشد منع نمیشاید که گناه باشد پرسش اینکه جای گاه بریده افتاده بود و مردی هیربد پای بر آن گاه
نهاد و نسای مردگان بر گاه بود پاسخ آنکه آن هیربد و بهدین زمین باشد و دیگر پرسش کارخیر که میان
خویشاوندان میکنند و ده سه سؤال می کنند پاسخ اینکه این داد اکدین وایز است و بهدینان مازدیسنان کارخیر
بمیان خویشان کرفه است و پسندیده اورمزد پرسش اینکه مهر در دین ما میباید گفتن و آنکسان میکویند که
این دو هزار درم همراه دختر بدنا ما د باید دادن پاسخ غیر آنست که همراه دختر و آنچه دلخواه و دسترس باشد
و رضای بجای می آرند شاید و دیگر پرسش نسای بهدین در دخمه بربچه پابت دخمه باید کردن پاسخ آنکه از
دین به مازدیسنان میکوید که از سنگ و کچ پسنده خوبست و کر سنگ و کچ دسترس نباشد بخشت خام و کل نیز میشاید
و دیگر پرسش از زن بچهٔ مرده افتاده بود آن سه ماه تا ده ماه در دخمه برند یا نه پاسخ اینکه در پنجاب از نیگاه
تا چهار ماه در پای نزدیک دخمه یا جائی دشتی خشک میبرند و از چهار ماه و ده روز تا به ده ماه بدخمه میبرند و آن سبب که
روان اندران پیوست پرسش مرد با زن نزدیک کند و همه تن و اندام بشوید و پس پاک میشود پرسش
زن را وقت کارخیر کشتی می بندند و بعد کارخیر کشاده می کنند پاسخ آنکه بستن نیکیست کشاده کردن نمی شاید
پرسش اینکه خانه عمارت از چوب کرده باشد و اندکی کل گچ پوشانیده باشد بر آنجا نسا افتاده باشد و جز چون
پاسخ چون نسا چوب رسیده باشد تا چوب آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب زمین باشد و دیگر چند
بابت نسا است چند پای سگدید و نه دید بهدین و اکدین سگ سردکان چند بابت همه توان نوشت که بدست
مسلمانان فرستاده خواهد شد تا معلوم باشد و دیگر چوب زیر زمین کرده باشد و جانه بجنبید امور انسا رسیده باشد
پاسخ آنکه آنکس زمین باشد برشنوم بدهند پرسش اینکه در آوند کلین طعام میپزند یا نه پاسخ اینکه اگر آن دیگ
پادیاو از دیگ کربیاورند تا پادیاو نگاه دارند شاید و گر واد یاب شود هیچ کار طعام خوردن بهدین نمی شاید
و دیگر پرسش شراب و می کدام رواست و کدام نی پاسخ آنکه می انگوری و می درخت در پیش شما در مستی

گناه نکند در دین بهدین رواست و چون عمل ناپسندیده بسازند نا روا باشد پرسش میوه هر بابت که مسلمانان می
آرند بدست ایشان خوردن و نخوردن و با جد دینان و نا ارزانیان نشستن و با ایشان خوردن یا نی پاسخ اینکه
میوه هر بابت از دست ایشان و میوه که قرامیدن دارد یعنی که تخمی رویندگی باشد چون بشویند شاید خوردن
واگر چون تخمهٔ رویندگی ندارد در دین بهدین نمیشاید و با ایشان نشستن و طعام خوردن بهیچ نوع و بهیچ چیز نمی شاید
گناهکار باشد پرسش آتش بهرام که نو بکنند و کدام جای آتش بیارند تمام کارخانها در دست جد دینان رفته است
پاسخ اینکه مهمات آتش بهرام نشستن و گرچنانچه نبشتهٔ پارسی دارند و هیربدان و دانایان مطالع نمایند و کتاب
بخوانند و مهمات بجا آرند و گر اصلا نسخه نباشد دو مرد مستعد شدهٔ دانا تر بفرستند که مگر با درینجانب بدست آرند
و سلامت شوند روانهٔ وطن خود گردند و از آنسبب نوشته نشد که خود معلوم است و دیگر پرسش آتش برق
در جائی افتاده باشد با آتش بهرام میشاید یا نه پاسخ اینکه برق آتش اشرقی دارد فاما هیچ معلوم نیست که
آتش بهرام کرده داشته اند و آتش آدر نیایش کردن میشاید ولیکن در موضع آتش بهرام نباید و دیگر نموده
که آن سالار دین ورزیدار در راه دین بسیار کوشش می نماید و آفرین و رحمت بر آن اشایه و اما دین
وابستهٔ پیشوای است و سالار موضع پرسش اینکه فرزند خورد از پنج تا هفت موی سر تراشیدن رواهست
یا نی پاسخ اینکه درینجانب فرزند خورد تا سه سال و چهار سال موی سر نباخن چین ببرند و تراشیدن رخصت معلوم
نیست و سال پنج و هفت نمیشاید و مگر نعوذ بالله ضرورتی و علتی باشد و ناچار و دیگر پرسش صحن چینی در دین بهدین
معلوم نیست فاما اگر معدن آتشنک خالص و یا غیر او خشت مدخل نباشد و در آنجانب چون شکسته شود همان
مصالح دیگر باره بکوزه بتوان بردن و دیگر از نو بدر بر آرند همچون آئینه باشد در دین بهدین طعام خوردن روا است
میشاید و گرنه که گل اندکی داخل باشد و دیگر بکوزه نتوان بردن که گداز ندهند در دین بهدین طعام خوردن نمی شاید
پرسش اینکه بعد از رستخیز جد دینان زنده میشوند یا نه پاسخ اینکه دام اورمزد کرفه ورزیداران و ناهکاران
بعد از پاداه فراه رستخیز همه زنده میشوند پرسش اینکه دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند مگر اهرمن رزق تواند داد

یانه پاسخ اینکه در وهشت و سپناهمینو رزق امندی پذیرفته و گناه مینو مرگ امندی همان رفته است پرسش اینکه قرض
و وام از جد دینان بهدین بگیرد و بازپس ندهد گناه باشد یانه پاسخ اینکه هر پیمانی و قولی بهدین بکند در جای
نیارند گناه کار مهر دروج باشد پرسش جد دینا نرا بکشد خون بر سر بهدین نشیند یانه پاسخ اینکه اگر جد دینان بگناه
مرگرزانی اندر باشد و پند نگرود و با بهدین ستیزه کند چون بکشد در سر بهدین ننشیند و جد دینان خویشکار و رنج
برو و عاجز باشد در بدین آری بنشیند پرسش بهدین زن خود بگذارد که نمیخواهم و دیگر زن می کنم
گذاشتن روا باشد یانه پاسخ اینکه زن بد برفته باشد نمیشاید گذاشتن وگر آن زن فرزند نزاید و زن دیگر کند
از وی اما آن زن نشاید گذاشتن پرسش کسی بهدین دروند شود باز در دین بهدین آید رواست یانه
پاسخ اینکه رواست باین طریق او را در دین بیاورند او را نصیحت کنند و پند دهند و پتت کنند و برشنوم دهند
باز تو جشن کردن مشغول شود و توبت کند همچنین بشاید پرسش اینکه بهدین با زن بهدین خیانت کند هر دو را
چگونه باشد پاسخ اینکه زن و مرد هر دو گناهکار و پاده فراه پول بباشد مر بهدین چنان نماید که زن یا مرد در
نشوند و گر شوهر زن رضا بتواند کرد که نکاح نو ببندند وگرنه زن بی سالار نشاید گذاشتن دیگر معلوم فرمایند
که چند رسم است که در این زمانه بتمامی باخلاص نتوان کرده اند و شوهر زن را نکاح بستن بشاید پرسش اینکه بر زن
هر روز رفتن و یا هر ماهی چند بار رفتن پاسخ اینکه بر زن هر بدشتان ماهی سه بار رفتن روا بود و چون تا ده
شب روا باشد بعده چون حامله باشد اصلا در دین بهدین نمیشاید که ۳ سه بابت گناه در دین گفته است مختصر نوشته
باشد و دیگر اگر فرزند در بر شیر داده و نزدیکی نمیشاید و اگر چون دیگر بار حامله گردد و فرزند شیر زده بدایه ندهند
فرزند شیر زده بمیرد پدر و مادر فرزند دانند و سستی کنند هر دو مرگرزان باشند پرسش اینکه پوشیدن بسنا یعنی
کفن چه طور باید پاسخ اینکه جامهٔ پنبگین بر درون رشته که کهنه شده باشد بشاید و دیگر آنچه بسنا زمین شده باشد
بر هیختن بسنا نشاید پرسش اینکه بهدین با هیربد زن جد دینان خیانت کند و آن بهدین و هیربد را چگونه
پاسخ اینکه گناه زن جد دینان گرانتر است ۳ سه بابت گناه می نشیند که هست مرمیشار مرگرزان بیم هست و هست

که بیک مرگرزان وهست که سبکتر هیربدرا گناه گرانتر است و هیربدی و هیچ بهدینان نشاید پرسش اینکه چیزی
از جد دینان بزور گرفتن و خوردن پاداشش چون پاسخ اینکه بزور و ستم و بمینوی یکی چهار باز پس باید دادن امّا
اگر دشمنی بهدین کنند بزور چیزی گرفتن شاید پرسش اینکه هیربد گناه بکند بهدین او سیاست نماید پاسخ
پاسخ اینکه چون هیربد توبه خدای گناه بکند بهدین که سالار باشد سؤال از هیربدان داناتر و هوشیارتر و زیرکتر
و پسندیده تر پرسش کند و رخصت دهند و پس سیاست نمایند شاید پرسش اینکه نیایش خورشید سر
بر زمین نهادن حاجت نیست و نماز سلام و اکرام تمام میباید و میشاید دیگر پرسش مهر نیایش هر سه وقت بکند
و باتفاق خورشید نیایش هم و دیگر پرسش غلامان و کنیزکان چون بهدین اعتماد باشند و کشتی بستن
فریضه است چون زیرک دین آگاه استوار شوند و برشنوم بدهند و نیز بر دست ایشان چیزی خوردن و آب
میشاید من دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب شرف آبادی دیگر معلوم باد که پرسش و پاسخ مختصر نوشته شد
زیرا که آن عزیزان خود معلوم است ،، فرجید برود شادی و رامشنی اندر روز دیبدین ماه دی سال هشتصد و
پنجاه و پنج پس از تاریخ یزدگرد شهریار نوشته شد بجانب دستوران و ردان و هیربدان و حکیمان و فرزانگان

انجمن هندوستان فی یزدان کام باد [illegible]
[illegible] یک هست راه
اشایه او ار آن جُد راه ؛
تمیم بالخیر
م م م
م

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

نریمان هوشنگ که در یزد آمد سال اوّل پارسی نمیدانست این سخنهای چند بگفت و این بابت را تحقیق نمیدانستیم و گفتم اگر میخواهی که یکدیگر را بشناسیم مدّت یکسال اینجا بایست و باجاماسب را گفت و او را بشنید و در شهر یزد نشست و طپی چند خرید و فروخت چند کرد و پارسی اندکی آموخت و مارا نیز زبان سؤال کرد و گفت ایوزداثرگری و کا یزشن در نوساری و سورت هست و آتش بهرام هست امّا از نیرمان یکسال اندیشه کردیم و از باب نسا پرهیختن رخصت دادن تهور و اعتماد نداریم امّا اگر ایشان حکمت ایکار را هست اندکی نوشتیم و امّا از نسا پرهیختن و دیگر زن نسامند این نقطهای چند نبشتم کاربند شود و از باب زن نسامند ارپشتی سستی نکنند که این زمان در گردن ایشان است و دیگر هیربدان و کدخدایان هندوستان درود و دعای فراوان قبول فرمایند و بعد از درود و تحیّت معلوم دانند که در ایران زمین مؤبدان و دستوران چنان نمودند که در چهار موضع بهدینان مازدیسنان هستند آتش بهرام و نیرنگ و برشنوم و پاک و پلید همه جداست و دخمه و کاهان همه متساوی مهانست مگر در کنبایت که کاهان چوبست و راه دین اورمزد و زرتشت اسفنتمان اشوفر و هر نمیشاید و ریمنی و گناه بسیار است و ناپسندیده البتّه درینباب تخشش میباید نمود که کاهان آهنی ساختن بفرمایند تا برزه و ریمنی نباشد و دیگر نمودند که کدخدای در بروج نام آن و بژه ارجمند هوشنگ بور رام است که بر آن کدخدا آفرین و اشوئی باد که اندر دین اورمزد و زرتشت اسفنتمان چنین گفته است که آن ارجمند ساخته و در نوساری و سورت و بروج و کنبایت و انگلیسر کاهان چوب است و دیگر بدرستی معلوم نشد که یوزداثرگری و کار یزشن و برشنوم بیشک و بی گمان و بی شبهه است و سی شویت و یا برشنوم و یا هر دو هست و دیگر نمودند که نسای مردم و سگ و دیگر نسا با بکافر و جد دین میفرمایند ستدن و بدادگاه میبرند و بد و ناپسندیده و ناخوبست و گناه بیشتر است که در دین اورمزد و زرتشت گفته است که در بی گمانی این نسا گرفتن بجد دین فرمایند آن جد دین اگر در آب و آتش میرود و گناه در گردن آنکس می نشیند که فرموده باشد و نسا گرفتن کار بهدینانست و دو نسا سالار باشند په همزوری هم پیوند شوند و دست پچامه کنند و نسا سگدید کنند و در کاهان آهنین بلند از خاک بردارند

ودو بند که چهار مرد باشند باتفاق یکدیگر نزدیک بروند وکاهان نسا از دست نسا سالار گیرند روی سوی دخمه کنند میروند
و دیگر مردم هم پیوند باشند از پس نسا میشوند چون آن چهار مرد سرکاهان دارند مانده شوند دیگر دو دست باتفاق یکدیگر بروند
وکاهان از دست چهار مرد بستانند همچنین تا سیصد گام دخمه رسند از نیوی . سیصد گام بایستند تا آنزمان که نسا سالار
نسا بدخمه برند و باز آیند باتفاق یکدیگر از آنجا تپفت کنند و بروند و سروتن بپادیاب و آب بشویند و جامه بشویند و دیگر از آنپس
بخانه روند که در دین اورمزد چنین است و دیگر معلوم دانند که در ایران چنان در پیش ردان و دستوران نمودند که ردان فرزا
نگان و هیربدان هندوستان آن خط که زند اوستا مینویسند و جرداوران و نیرنگ آن خط از دست شان افتاده
است و هیچ از خوانندهٔ راه نمیبرند اگرچنانچون آنفرزانگان در راه دین اورمزد و زرتشت کوششی نموده اند و هیربد
دوتا برین جانب آیند و این زند و جراندگی تازه کنند تا زمانی که بهرام هماوند و پشوتن و گشتاسپان آید و داد
و دین به تازه کنند و دیگر معلوم دانند که دو مرد دو دو مرد که هم بروند و بشوند از پس نسا و شیب کاهان چنان باید که در زیر
کاهان شدن و بیرون آمدن چنان باید که ذره یک بریده و جدای یکدیگر نشوند و اگر نه ریمن باشند و آنکس برود نبریده
باشد ریمن باشد برشنوم باید کرد و دیگر از زن نسامند معلوم دانند که چنان نمودند که زن که بچهٔ مرده جدا شده
سه روز نخست طعام و آب و خورش میخورد معلوم شد اگرچنانست که نمودند ناپسندیده و گناه است در دین اورمزد
راست نیست و دیگر اگرچنانچون زن نسامند که بچهٔ مرده از شکم بیرون آید نخست آن کودک سگدید کند و پیوند کند و دیبایان
بر دو جامهٔ که پوشیده در خاک نهد تا دیگر نو بپوشد دیگر که واپس آید نخست تن را گمیز کاو بشوید و دیگر گمیز کاو و آدر
استرا و همه درش کند در پوست تخم مرغ و او را دهند تا بخورد و پس تا روز چهارم آب و نان و نمک شور نخورند تا آنزمانکه
بچه جدا شده باشد بگذرد و دیگر بدشت رود و جامه که در تن دارد در خاک پنهان کند و دیگر باز پس آید و تن را گمیز
بشوید دیگر گمیز کاو و آدر استرا و همه بخورد و جامهٔ دیگر بپوشد و پس آب و نان و هرچه که خواهد بخورد تا چهل شب بخسپد
پس اگر پاک شده باشد برشنوم کند و گرنه که برشنوم نباشد سی بشوی کند در سه روز نخستین که گفتیم از بیم تشنگی شیر گاو
و گوسفند و ماست و میوهٔ اندر که تر نباشد میشاید اگرچنان چون بیم هلاکیت باشد که زنان بمردن هم باشد

بنام یزد مهربان دادگر

حمد و سپاس بیقیاس مالک الملکی که انشاء موجودات لمعهٔ از اشعهٔ انوار ذات اوست و انواع مکونات شمهٔ از آثار شوکت وعظمت او جل جلاله و عم نواله و صد هزاران ثنایات و دعایات نامیات و تحف تحیات زاکیات بر بهر قدر منور و مشهد معطر پیغمبری که طغرای مثال دولت از نام و نشان اوست اعنی بجانب مؤبدان و دستوران و هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان ممالک هندوستان چون جاناگاه شاه و چون دستور خورشید بزرگ سنجانان و دستور رستم و دستور هوشنگ و فرزندان بهشت بهر بهرام شاه چون مانکشاه و آسدین شاه و دستور رامیار و دستور جمشید و بهرام دستور شهریار و دستور نیریوسنگ منجم و کدخدا شاپور و قوام دین و اسفندیار و دیگر اثورنان و ار تیشاران و واستریوشان و هتخشان و باقی دین ورزیداران قصبهٔ نوساری و دیگر معلوم خطهٔ بروچ و دیگر مقام قصبهٔ سورت و انکلیسه هند و عالی جنابان وزارت پناهان مناصحت ایایان مخدومان صاحبقرانان عدل و حسن الزمان صاحب السیف العلم ناظم مناظم الامور مدی مصالح المحور افتخار و اصلاح ممالک هندوستان احسب النسب و الزمان طلب ۔ بیت ۔ هر دم بدعایم که ملاقات برآید ؛ واین رانک و شعبه و فراقت بسر آید ؛ حدیثی آرزومندی بعبد و فقر نمیکنجد ؛ چگونه شرح مشتاقی بیک طومار میکنجد ۔ دیگر بعد از رفع دعوات آن بزرگواران را اعلام آنکه تا ایام عرب گذشته و ایام ترک درآمده این فقیران را معلوم نبوده که در ممالک هند بهدینان مانده اند یا نه تا قبل از سی و پنجسال ازین تاریخ بهشت بهر نریمان هوشنگ متوجه اینجانب شد مکتوب از انوشه روان بهرام شاه و چنگه شاه و از جماعت بهدینان و دستوران بهدین نوشته بودند این فقیران جواب آن نوشته بدست نوشیروان خسرو و مرزبان اسفندیار قبل ازین از بیست و نه سال که گذشته فرستاده بودیم و هیچ چیزی ارسال هم نفرمودند ۔ و این فقیران را معلوم نیست که احوال بهدینان آنولایت چه پسند عجب که اتمام دریغ فرمودند و تا قبل از یکسال و کسری که یزدیار را بدان ملک فرستاده شد آن مسکین تا خطه کنبایت پیش نیامده بود و چون باز آمد کتاب مبارک آنعزیزان آورد است مکتوب مبارک شما چون آمد مانند گوهر شب افروز خطش چون سواد طرهٔ شب لطفش چون بیاض عشرهٔ روز چون چند بوستان مرصع چون کبوت آسمان طلا

حور چون شمهٔ از احوال آن عزیزان معلوم شد چنان شادمانی روی نمود که وصف آن بقلم نتوان آورد و این فقیران
کلمهٔ چند خواهند نوشت معذور فرمایند معلوم آن بزرگواران آنکه در نسخهٔ زبان پهلوی چنان روشنست که زینِدکی دین
از نیرنکست و زیندکی نیرنگ از دستور و زیندکی دستور از کرفه و خوی فرارون و دین آن بود که دادار اورمزد
بزرتشت اشوکفت و او بشاهنشاه وشتاسپ فرمود که [illegible]
و نیرنگ آن بود که از ورس و هیم واوروران و فراهوم و مانثر و زند و برسم دستوران بسازند که تن اگرچون انگشت
سیاه باشد چون بهست تا بخورد نور یزدانی بر و فرود آید و چون خورشید پاک و روشن شود و دستور آنکس باشد
که با او پانزده هنر باشد ؛ آویژهٔ هیم و اشنیده خرد و دین اسفارکان و یزدان میداری پاک منشن و مینو و نیشن
و راست گوشن و خردی کنشن و ایوزداثرتن و شیواهیزوان و نرم نسک و راست اوستا و پادیاب
سازشن و خوب نیرنگ و نابرزیوان این پانزده هنر ؛ و دیگر هیر دستور که این پنج هنر نداند نشاید با نوزنان
کاه نشستن و فرمان دادن یعنی حکم بر دین و بر بهدینان کردند اوّل آله و فرورده چیر و دوّم پیشه و پسه چیش سوّم
مه و که کار چهارم راه و درک درج پنجم چار و اچار در ویشه و آله مینو نکرشن و فرورده گیتی نکرشن و پیشه هیم
و یر استن و پسه خرد پرسیدن و مه دین انباره و که کار کرفه کردن و راه هم پرسکه و درک نیوشیداره و چار بخشائی
و بد باید و اچار خرسنده و بنده منشن بیت چو دستور داری نباشی برنج ؛ که دستور دانا به از تاج و گنج ؛
دیگر آنکه هیربد آن باشد که اوستا داند و خود نابرشده باشد آنرا هیربد گویند و مؤبد آن باشد که زند اوستا هرگز
از زبان او دور نشود و کار ریزشن میکند و دستور آن باشد که اوستا و زند و پازند داند یعنی معنی اوستا داند
کرچه میگفت دادار اورمزد باشو زرتشت و دیگر معنی خط پهلوی داند و مرحکم او کار دین کردن واجب است
و دیگر آنکه بخط پهلوی چنان روشنست که در اثیا اهو و یریو بیست و یک و اچه است یعنی بیست و یک سخن و در تحت
هر سخن چندین معنی است و نیز عزیزانرا معلوم است اوستا بیست و یک نسخ است نسخهٔ اوّل سی و سه کرده است
یعنی سی و سه صورتست و نامش ستودیشت یعنی سپاس کردن یزدان و سخن کتاب در بزرگواری یزدان و فرشتگان فرود

آمده و این بد وجنس برخوانند و هر دستور پاک تیز تک که او ستاو زندش درست داند چون ۳ بار درست بخواند فرشته پیش او فرود آیند و درین شک نیست و نسخهٔ دوم نامش استودگر است و بیست و دو کرده است سخنش در نصیحت خلقست و نسخ سوم نامش وهشت مانثر است و بیست و دو کرده است و معنیش در اقرار آوردن دینیت و چهارم نامش بغنست و این بیست و یک کرده است و تفسیرش در پرهیزکاری و پنجم نامش دوازده هاستست و سی و دو کرده است و تفسیرش در ذکر عالم علوی است و در عالم سفلی و ششم نامش نادر است و آن سی و پنج صورتست و تفسیرش در معنی عالم نجوم است و اختران و برجها و شناختن ترتیب فلکی و هفتم پاجمست این نسخ بیست و دو کرده است و تفسیرش از جهت حلال و حرام حیوانات است که کدام بکشند از جهت یشتن کهنبار و دیگر آنکه چند مزد و کرفه است و نیز در جهت پنجروزفروردیان که آنرا مختاره خوانند که چرا نهاده است و هشتم نامش رتشتایست و پنجاه کرده است که بعد از اسکندر داشتند و سیزده کرده بیش نیافتند و تفسیرش در طاعت داشتن و فرمانبرداری پادشاهان و دستوران و پیشوایان و حاکمانست و نهم نامش برشست و این نسخ شصت کرده بعد از اسکندر دوازده کرده پس نیافتند و تفسیرش آنکه پادشاهان و دستوران و پیشوایان و ملوکان و قاضیان و قضادان که چگونه عمل رعایا و ملوک شهرها چگونه بدارند دهم نامش کشسرو بست و این نسخ شصت کرده بوده است و بعد از اسکندر پانزده کرده بیش باز نیافتند و تفسیرش در فصل و دانائی و عقل و طبعی و از عقل اکتسابی و آنکه مردم را از پلیدی پاک کند و آینهٔ مردم را روشن دارد و یازدهم وشتاسپ شاه نسخ است و شصت کرده بوده است بعد از اسکندر ده کرده بیش باز نیافتند و سخن دربارهٔ شاه گشتاسپ و رواگردن دینست و دوازدهم نامش خشت است و بیست و دو کرده است و تفسیرش در پرسش خرد و طاعت داشتن در دنیا عقوبتی هر گناهی را چون بهند سیزدهم نامش سفند است و شصت کرده است و تفسیرش آنکه ازین نسخه معجزات نمایند که هر دستوری چنانکه نوشته شده است این نسخ بخیند و زهفت آواز بخوانند هر فرادے از برای خلق بطلبند روا شود و چهاردهم نامش جرشت است و این بیست و دو کرده است و تفسیرش در آفرینش عالم آدم است در روز ازلی تا آخرین روز قیامت باشد بدید آمدن در شکم مادر که چرا بعضی در شکم بمیرند و بعضی بزایند

وبعضی پادشاه وبعضی عزیتست وپانزدهم نامش بغان یشت است این هفده کرده است تفسیرش در مدح فرشتگان مقرّبست وبندگان عزیزترین که هریک چه زمان پیدا شوند وچه کار کنند تا قیامت وشانزدهم نامش نیارم است وپنجاه وچهار کرده است وتفسیرش در احکام بیعها وپیمان ووجرها یعنی فتوی ها از جهت خلق که چگونه کنند وهفدهم نامش اسپارم است واین شصت وچهار کرده است وتفسیرش درین به جانب وطبیبی وآنچه بدان مانند وهجدهم[18] دواسروجد شست وپنج کرده است وتفسیرش آنکه سخن درباب خیتودث یعنی پیوند کردن بیک دیگر خویشان ونزدیکان ونوزدهم نامش اسکارم است وپنجاه ودو کرده است وتفسیرش در بودن فرشکرکرداری تا رستخیز تن پسین که مرده کان را زنده کردانیدن واهرمن ودیوان نیست شدن وچگونگی آن وبیستم نامش جاد دیوداد است وآن بیست ودو کرده است وتفسیرش از حذر کردن مردم از زمین یعنی از پلیدی وبدی جستن خاص از بزرگان ودیدن زن دشتان ومثال اینها که چه زیان ونقصان بخلق رسید وبیست ویکم نامش هادخت است واین کتاب سی کرده است وتفسیرش آنکه این کتاب هرکس با یشت نهم بخواند ابلیس ملعون از وی دور شود واین کس با یزد سبحانه تعالی نزدیک شود در چگونگی آنکه نزدیک ایزد چگونه پایگاه یابد مقصود ازین نبشته آنکه این فقیر از چنین معلوم است که این کتابها در انجانب هست وآن عزیزان چنان نبشته بودند که در میان ما کسی خط پهلوی نمیتواند خواندن ومعنی این نسخها در خط پهلویست وکسیکه خط پهلوی نداند دستور وهیچ معجزهٔ دین نتواند نمودن وآنچه دربارهٔ زند این نسخهای نوشته شد ودیگر آنکه از جهت اوستا معنی آنکه زند گویند سخن باز نمایم اوّل زیشت [illegible]

[illegible]

[illegible] معنی این زند اوستا آنکه دانم ویاد کرایم یعنی پیروی کنم دادار اورمزد را نورمند خرهاومند را [illegible]

[illegible]

[illegible]
معنی این اوستا اینکه سی و سه هزر که اندر پیرامن وگرد هاون که دستوران همیکنند اورمزد آموخت اوی زرتشت
و او آموخت اوی مردمان که چون میباید کردن و چرا میباید کردن [illegible]
[illegible] یعنی گفتار راست گو پایزم و یزم معنی آنکه بزرگ و گرامی دارم [illegible]
[illegible] یعنی جینود پول که اورا صراط خوانند یزم اورا [illegible]
[illegible] یعنی گروثمان کاه اورمزد یزم که آنرا جنت الماوی خوانند در آنکه مقصود همه در
در دانستن پهلویست و اینفقیر از دو نفر دستور که خط پهلوی و کیفیت و دین و نجوم دانسته یقین میشدند که متوجه
آنملک شوند دیگر اندیشهٔ که چند شد از دیار اگر چنانچه مبارک آنعزیزان باشد امید داریم که دو نفر هیربد یا بهدین
متوجه ایران شوند و این بندگان آنچه توانیم خدمت بجا آوریم و آنعزیزان دلیل راه شوند و دو نفر دستور با همراه ایشان
متوجه کشور هندوستان شوند و از جهت پهلوی آموختن آنعزیزان و دیگر آنکه مهم دین باشد برونق داشته شود
و آنعزیزان که معلوم است که هر بهدین که اینکار بکند او از کرفهٔ شهنشاه اردشیر بابکان زیادت بود ترجمه آنکه
آخر و زمان فراهم رونی بود امروز زمانی او اوروی است و آنعزیزانرا معلوم است که چون نزدیک رسیده است
البته سعی میباید نمود در آنکه باز نمایند که در بهشت چند برسم می چینند و پراهیم چون پیدا می کنند و در آنجانب درس
هست یا نه [illegible] چه چیز
است [illegible]
[illegible] چه چیز است باز نمایند آنعزیزان که نیرنگ از چه چیزی سازند که بهدینانرا برشنوم
می کنند و دیگر آنکه هر کتابی که آنجانب هست اوستا و پهلوی از اول هر کتاب و از میان هر کتاب و از آخر هر کتاب چند رقعه نوشته باز نمایند
تا معلوم شود که چه کتاب در آنجانب هست و شما در نامه نوشته بودند که چندین نفر بهدینان هستند و لیکن نیایش نتوانند
کردن نوشته باز نمایند که چرا نیایش نتوانند کردن دیگر آنکه در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و شتاسپان و بهرام

هماونه و دردین چند نشانه گفته بودند جملهٔ نشانهای یک نشانه تحقیق واقع شد که پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند
و نشانهٔ او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید و تا بزمین بابل برسد اکنون قبل ازین تاریخ تا غایت نه سالست
که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است و دربارهٔ این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین جهان
نماید که این درجا و نداز شهر تبت بیرون آید و کینکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه این شهر میانهٔ خطا و هند است التماس آنکه پیش
آن عزیزان آنچه معلوم است نوشته باز نمایند و دیگر سخنان درباب این مهمات بود که نبشتن آن مصلحت ندید دیگر در فرستادن
هیربدان و مردم که لایق دانند تقصیر نکنند انتظار مقدم سر نو عزیزان میرود چون غرض احوال بود و چگونگی حالات و بیش
ازین تصدیع آن عزیزان نمیدهد دولت اینجهان و سعادت و مطالب و مقصود آنجهانی حاصل متواصل باد بیت تا جهان
باد در جهان باشید وز بد خلق در امان باشید فرجند بد رود و شادی و رامشنی و دیر زیوشن و دیر فتایشن و ما
همان باد و دهان شاد کامه زیواد تا صد و پنجاه سالان پس پیوند اوی سیاوشانش فیروزگر پد و ندها اندر بزرگترین روز
اورمزد و شهر نیک‌ترین ماه خورداد سال بر هشتصد و هشتاد یزدجرد شاهنشاه بن اوی خسرو شاهنشاه هورمزدان بن نو
شیروان [illegible] یک هست راه اشاییٔ او اروآن
جارا و فی تاریخ والرامعاء تاسع شهر شوال ختم بالخیر والاقبال سنه ست و عشر وتسعماء الهیه به السویه نبشتن و آن کلمات به
یزدان کام باد ❊ محب المشتاق دستور مرزبان رستم بن شاه مردان ❊ از شرف آباد و ترکاباد ❊ محب المشتاق دستور
رستم شهریار ماونداد و دستور مهرابان نوشیروان و دستور اردشیر ماونداد و دستور ماونداد رستم و دستور جاماسب شاپور
و دستور شهریار مهرابان و دستور سیاوخش شاپور دستور آذرباد ماهونداد و دستور جاماسب موبد بهدین بهرام فرخاب
شهریار خرد فیروز بهمن مرزبان پشوتن شهریار مروی کوشه رستم شهریار فیروزان شهریار و این جماعت چهار صد نفرند از دلیر ❊
محب المشتاق العباد دیزد ❊ بهدین فرخ بخش نوروز فریبرز رستم اسفندیار ایران و شهریار کیقباد سرخاب رستم سیاوخش
رستم منصور خسرو گردان مرزبان اسفندیار منوچهر اسفندیار سرخاب دارا نوروز رستم طوس گیو اسفندیار نوشیروان
اسفندیار اسفندیار بهرام بهرام بهرو سار رستم اردشیر مرزبان رستم خسرو مرزبان و مهر رستم و سعد مرزبان شاه این

جماعت پانصد نفر اند ❊ دار الامان کرمان ❊ محبّ المشتاق دستور بیجن یزدیار و دستور فریدون و دستور نوشیروان و دستور اردشیر یزدان داد مرزبان شاه و بهدین رستم خداداد و بخت آفرید و بایزداباان اینجماعت هفتصد نفر اند ❊ دار الهرع سیستان محبّ المشتاق ❊ دستور ادرگشسپ ایزدیار دستور بیجن بهرام دستور مهربان برزین و دستور سفندیار هورمزد بهدین واران رستم ساقی فرهاد خسرو و کوسیار و داراب بهمن این جماعت دو هزار و هفتصد نفر اند ❊ دار الخراسان محبّ المشتاق ❊ دستور بهرام رستم شاه مردان دستور یو و دشاه رستم و دستور شهریار اردشیر و بهدین فرخ زاد رستم و رستم فریدون و سهراب رستم و کاوس کیقباد عادل و اردشیر جاوید و خسرو رستم و ایرانشاه رستم و شاه بهرام مرزبان و کیقباد و سهراب و بندار یلمان و فرخ طیمیان و رستم پشوتن و شاپور خسرو و اینجماعت یکهزار و هفتصد نفر اند از جهت تجارت متوجه کشور هند و ستان بهدین فرخ بر بخشش نوروز فریبرز و سعد الرمرزبان شاه و نوشیروان مهربان و کتابت بدست ایشان فرستاده شد البتّه البتّه در آمدن تقصیر ننمایند ❊ تمت تمام شد این مکتوب ایران زمین ❊

دیگر معلوم میست منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا بران دینداران واضح باشد دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود بمیرد نسای او را بسوزانند یا در زمین نهان کنند برشنن او را انشاید کردن آن قادر نمیدانید که آب تا ب می برید آب دست میکنید و دیگر بار دهن می شوئید خان آب دهن باز بر آب تاب می کنید این نه لایق و هدینان است این پیشهٔ در وندان است که دهن دام بهسم می شوئید عجب از شما که اینقدر پرهیز نمی کنند عجب است ❊

بنام یزد داد گر مهربان

دستوران دینداران دین آموزکاران دین چاشیداران دین سرایندداران پتت گفتاران نیایش ورزیداران درست اوستای راست داوران از نیاکان آذر بادین مارسفندان استوان دین زراتشتی چون دستور با هیاآ و دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیّات بی پایان از محض اخلاص بدین جانبان در محلّ عرض قبول فرماید

یافت ملاقات گرامی آنعزیزان بخیر و خوبی روزی باد   دیگر درینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر پناه یزدان
کامه نوشیروان بهمن شاه را نیازمندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه احسن و متصل و متقر
باد دیدار در و دودهای محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بهمین دولت پرورد کار پریشانی
واقع منیت وامید که ایشان نیز بصحت و سلامت باشند امّا دانسته باشند که احوال ایران زمین درغایت پریشانی
و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنچنانست که شرح درین طومار نمیگنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بظهور
رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شد قیران شده چیزی میشود و از جملهٔ اخبار واثر درست درجانب هند خواهد آمد
التماس است که از آنجهت اینجانب باز اعلام بخشند و دیگر کدخدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت میرسند التماس آنست
که ازهمه طور مراو راگوشهٔ خاطر دریغ نفرمایند که سررشتهٔ دین او رمزدی یکیست دیگر درباب سفارش ایشان چه حاجت
که عنایت ایشان بی دریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نموده
شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکوره چنانست که درینجانب آمد و آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاده
ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بنشسته قبول واقع و اعظم نماباد

بکمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت والعز والاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت مآب سعادت
نصاب رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری را دعوات وافیات محبانه صادقانه مشتاقانه را ابلاغ
ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده می باشند امید که دیدار بوجهی زود میسّر گردد

محبّ المشتاق
خسرو و نوشیروان و
برادران بهرام شهریار فرزندان

محبّ آرزومند
کاوس فرخ بخش و
بهمن و مهر و فرزندان

محبّ المشتاق
رستم اقبال ماوند اد رستم
خسرو و متعلقان

محبّ المشتاق
خسرو جمشید و برادران
والدعای

تمت تمام شد این کتابت فریدون
م م م

بنام یزد مهربان دادگر

بدانند که چون دادار اورمزد گیستی بداد و بعد از ان گاو و کیومرث بیافرید چون اهرمن پتیاره در گیستی آمد گاو هم اندر
ساعت بمرد و کیومرث بعد از آن سی سال بزیست چون آن گیتی بخواست شدن با هرمن در وند گفت که ازین گیتی پتیاره
او مند که هیچ راحت بی رنجی درینجهان نتوان یافتن و بدان جهان روشن میشوم که هیچ رنجی و بلا و دشخواری دران جای نیست
و ترا بتر است که چون زرادشت اسفنتمان انوشه روان باد و اید ون باد با همه دیوان و دروجان از جهان بیرون کنند
تا رستاخیز دین او باشد و مردمان بر دین او ایستاده باشند و تو هیچ بدی در گیتی نتوانی کردن و اهرمن گجسته چون
این سخن بشنید دردی عظیم بدو رسید و هفت دیو اندر گیتی بداد اکومن و اندر و ساول و نوناگهت و تاریخ و زاریخ
و هیشم و هریک ضد و همتا امشاسفند است و اکومن ضد بهمن امشاسفند است و اندر ضد اردیبهشت امشاسفند
است و ساول ضد شهریور امشاسفند است و ناگهت ضد اسفندارمد امشاسفند است و تاریخ ضد خورداد امشاسفند
است و زاریخ ضد امرداد امشاسفند است و هیشم ضد سروش اشو فیروزگر است و بهمن امشاسفند کارش آنست که مردمانرا
نگذارد که با یکدیگر جنگ و خصومت و کینه و تعصب اندر دل دارند و دادستان راستی اندر میان مردمان پدید کند
چون ظلم اندر میان کم باشد و نگذارد که بر مردمان کار ناشایسته کنند و خرد و عقل و فهم و حیات و هش و ویر مردمان زیادت
کند و مردم براه راست می آورد و اکومن دیو را کار آنست که دل مردمان از کار کرفه نیک کردن سرد کند و هر که که مردمان
بدی کنند و یا اندیشهای محال و باطل کنند و اندیشند و مردمان که باهم خصومت کنند و جدل و لجاج پدیدار کنند و دران کوشند
که مردمان با یکدیگر آشتی نکنند و کینه و تعصب در دل می آرند تا آن حد که قتل و خون ریختن و کارزار در میان مردمان افکند
و مردمان پای از فرمان عقل و خرد بیرون نهند و کار ناشایسته و بد کنند این همه بد اکومن دیو است و اردیبهشت
امشاسفند کارش این باشد که مردمان که کرفه کنند بدان جهان خرمی و رامش از اردیبهشت امشاسفند باشد
هرگاه که مردم خرم باشند بی آنکه آنرا سببی کند که آن خرمی از اردیبهشت امشاسفند در دل ایشان افگند از بهر آنکه
کرفه باشد که ایشان معلوم ننموده و راه بجینود پول بر اشوان اردیبهشت امشاسفند فراخ کند چون بجینود پول گذر

میکند راحت و آسانی از او دیبهشت امشاسفند باشد و اندر دیو کارش آنست که مردمانرا دلتنگی دهد و غم و اندوه
در دل مردمان افکند و چون مردمان گناه کنند ایشانرا بدوزخ برد و عقوبت روانها نماید و مردم که پیوسته دژم روی
باشد اندر دیو کند و سر چینود پول سخت اندر دیو پیش آید و چینود پول بر دروندان اوی تنگ کند و شهریور
امشاسفند کارش آنست که عدل و داد در دل پادشاهان دهد و پیوسته پادشاهان عادل نگاه میدارد و هر پادشاه
که عادل بود دوست شهریور امشاسفند است و هر پادشاه که عادلتر بود دیرتر پاید و زر و سیم و دیگر چیزها که در کانها
و کوهها باشد شهریور امشاسفند نگاه دارد و بقوت شهریور امشاسفند اینهمه چیزها در کانها تمام تواند شدن
و بجد خویش رسیدن و بدینجهان روزی که بدرویشان رسد شهریور امشاسفند کند و بدانجهان شفاخواه درویشان
بود ساول دیو کار آنست که پادشاهان که ظلم کنند و مصادره دوست دارد و شان طرازی و دزدی و راه آزاری
و هرچه بدین ماند ساول دیو راه نماید و اندر دل مردمان افکند و مردمانرا گمراه کند تا کارهای ناشایسته کنند
تا بدان سبب درهلاک افتند و اسفندارمد امشاسفند را کار آنست که مردمان که کاری خواهند کردن برای و اندیشه
و تدبیر تمام کنند تکبر از طبع مردمان ببرد و مردمانرا خوش آواز و چرب سخن کند بر مردمان بازنامه و تکبر نکنند و چون
رنجی و دشخواری و دردی سخت بمردمان رسد او مردمانرا صابور کند و خرسند گرداند و بدان درد دلخوشیها دهد
تا آن رنج بدان دلخوشیها بگذارد و چون کرفه کرده باشد و رنجی او را پیش نیاید بدان سبب اسفندارمد امشاسفند نگذارد که
او از آن کار کرفه پشیمان شود و ناینکهت دیو را کار آنست که مردمان تکبر بکنند و چون رنجی بمردم رسد ناینکهت
دیو را کار آنست که مردمان تکبر بکنند و چون رنجی بمردم رسد ناینکهت دیو نگذارد و بیاشواند و جبر از و بردارد تا کرفها نگوید
و در ایزد ناسپاس شود و چون مردمان او را پند دهند او بتر شود و بتر باشد و نصیحت نپذیرد و بی طاعتی
پادشاهان و مادر و پدر و زن در شوهر و بنده در خداوند که کنند از ناینکهت دیو باشد خورداد و امرداد امشاسفند
کارش آنست که هر شیرینی و چربی و خوشی که در آب و نبات و طعامها باشد ایشان کنند و چون روان اشوان بگروثمان
و بهشت رسند و ایشانرا چیزی نباید که بخورند و پیوسته سیر باشند خرداد برامرداد امشاسفند سیر باشند خرداد و امرداد امشاسفند

چهار

کنند و تاریخ و زاریخ دیو کارش آنست که چیزها که ناخوش باشد ایشانرا ناخوشی در آن چیزها دهند و در دوزخ روان
درونداترا خورشها پلید بکنند و گنده ایشان دهند و موکل ایشان باشند تا آنگاه که آن خورشها بخورند و عذاب
روان ایشان نمایند و سروش اشو فیروزگر کارش آنست که همه جهان نگاه میدارد و از دزد و از بلاها و آفتها
و هر شب سه بار بهمه عالم برسد مانند پاسبانی که پاس میدارند و با هشم دیو بشبی هفت بار کارزار میکند و اورا
از بدی کردن جهان باز میدارد و هشم دیو کارش آنست که خشم و کین در دل مردمان افکند و هر بدی
که در جهان رود او یاری کند و با گنه کاران یار باشد تا ایشان بر گناه دلیرتر باشند و این هفت امشاسفند که دادار
اورمزد بیافریده است و این کارها بدیشان بازبسته است و روا میدارند و مردم میباید که خویشتن را از راه دیوان
نگاه میدارند و براه اورمزد و امشاسفندان باز آیند و خود را نگذارند که این دیوان بروی چیره شوند و اورا براه اهرمن
کشند تا از ریخ اینجهان پاده فراه آنجهان رسته باشند و چون اورمزد گیتی بداده بود گفت اگر من دین بدین گیتی
نفرستم و مردمانرا از بندین به آراسته آگاه نکنم مردمان ازینکار گرفته آگاه نشوند اهرمن بدین گیتی مسلط چیره شود و مردم
را از راه بیرد و باراه خویش باز برد پس مردمان بجاهلی و گمراهی هلاک شوند تا سه هزار سال از گیتی بگذشت دین بجهان
نفرستاد و بعد از سه هزار سال زراتشت اسفنتمان بجهان فرستاد و دین روا بکرد و پیش از آمدن زراتشت
دیوان بجهان آشکار رفتندی برعادت آدمیان بریان مانند زنان و دیوان از مردمان زنان بستدندی و بادی
فساد کردندی و چون زراتشت اسفنتمان دین بجهان آورد و آشکارا کرد قالب دیوان بیکبار بشکست و در زیر
زمین شدند اکنون که گناهی خواهند کردن برکردار و مانند آدمیان نتوانند شدن مگر بصورت خر و گاو و مانند
این چو زراتشت اسفنتمان دین بوشتاسپ شاه آورد و چون معجزاتهای وی دید و گفتار وی شنید دانایان
ایران جمع کردند و گفت با زراتشت مناظره کنید و اورا بسخن بشکنید دانایان ایران جمع شدند و با زراتشت انوشه
روان با دمناظره کردند و چون قوت وی دیدند و سخن گفتن وی شنیدند و از دانش و فضل و علم و معجزهای و
برهانهای بدیدند جمله عاجز و متحیر شدند و بنزدیک جاماسب حکیم شدند و اورا ازین حال آگاه کردند و جاماسب را

بسیاری گرفتند و جاماسب حکیم با زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد مناظره کرد و چون سخنهاء او شنود و معجز انتهای
وی دید عاجز بماند و در ساعت بزراتشت و دین اقرار آورد و چون دانایان و فاضلان ایران شهر دیدند
که جاماسب عاجز بماند و به پیغمبری زراتشت اسفنتمان بر ویش اقرار آورد و همه دانایان از پس جاماسب حکیم
برفتند و بر دین زراتشت اقرار آوردند و بروی بگرویدند و گشتاسب شاه چون معجزهای زراتشت اسفنتمان
دید دین به مازدیسنان بپذیرفت و بپاداشش آن ایزد تعالی چهار چیز بگشتاسپ شاه داد که هرگز هیچ پادشاهی
را نبود دادار اورمزد اورا پسری داد چون پشوتن که هرگز نمیرد و پیر نشود و عاقبت دین به مازدیسنان بردست
او بجهان آشکاره کند و مردمان از و دین بپذیرند و دیگر پسری داد چون اسفندیار که در عالم مردانگی
او کسی نبود و دستوری وزیری داد چون جاماسب حکیم که هرچه بود و باشد اورا معلوم بود و روان گشتاسپ
شاه معاینه بهشت برد و جایگاه او با او نمود و اورا نوید و امید بآن اندر جایگاه کرد اندر دین به مازدیسنان
گوید که چون یکبار زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد بهپرسیده دادار اورمزد شد دادار اورمزد اورا
گفت ای زراتشت ترا ازین همه فرشتگان و امشاسفندان بهتر و نیکوتر آفریدم زراتشت چون این سخن بشنید عجب
بماند گفت ای داوراوزونی از بهمن وار دیبهشت و شهریور و اسفندارمد و خورداد و امرداد بهتر آفریدی گفت از ایشان
ترا بهتر آفریدم از جهت آنکه این عالم همه خلایق از پیش تو بیافریدم و پادشاهان چون طهمورث و جمشید و فریدون و کیخسرو
و منوچهر و این دین به مازدیسنان با ایشان بنمودم و هیچ کس زهره و یاره آن نداشت که این دین روا بکنند
و تو تنها آمدی و دین بپذیرفتی و بر دست تو اندر همه جهان روا خواهد شدن به همه عالم بخواهد رسیدن چه روز
اول که تو دین از من بپذیرفتی آب در جویهای بایستاد و حیوان که علف در دهان داشت بگلو فرو نبردند از خوشی آواز
تو که اوستا میخواندی و همه بجایگاه بایستادند و گوش باوستا میکردند و باول که آسمان و زمین آفریدم همه فروهر
اشوان را گفتم که آسمان نگاه دارید و چندانکه یک بدست نگاه نتوانست داشتن و فروهر روان تو بیامد و یک
نیمه از آسمان نگاه بداشت و اکنون ترا بهتر از همه خلایق و فرشتگان و امشاسفندان آفریدم و زراتشت اسفنتمان درین

سخن عجیب بماند گفت ای دادار اورمزد من بهترم یا سیاوشانش که این گیتی پاکیزه باز کند و مردمانرا بی مرگ کند
و مردگانرا چون تو فرمان دهی برانگیزانی دین بایشان گوید و ایشانرا پاکیزه باز کند و از همه رنجها برهاند و من این نتوانم
دادار اورمزد گفت آن همه بکند آهسته بسبب آن تواند کردن که فرزند تو است و هم بدین دین تواند کردن که تو در جهان روا
خواهی کردن و هر کاری و کرفهٔ که فرزند کند همچنان باشد که پدر بدست خویش کرده باشد و اندر دین پیداست
که مردم باید که هر کار و کرفه که بکنند بدستوری دستوران کنند چه ایزد تعالی در اوستا گفته است که مردم بسبب
آن بیشتر بدوزخ شوند که کار کرفه بدستوری دستوران نکنند و چیزی بیاموزند و اندیشه کنند که ما این نیز بیاموزیم باز
نپرسیم که پس نتوانیم کردن و این ندانند که هر گاه که نکنند و دوم که باز نپرسند دو چندان گناه ایشان باشد
یکی آنکه نکرده باشند و دوم آنکه باز نپرسیده باشند اندر دین پیداست ازین مردمان که ازینجهان شده اند یک
جهان باز گذشتن هرگز آنکس دروغ نگفتی و کاری ناشایسته نکردی بسبب آنکه برینجهان مزد و پاداشن و عقوبت و پاده
فراه آنجهان دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی برچه صفت است و رنج و عقوبت برچه دشخوار است این نیز اندر
دین پیداست و گوید که این گیتی مانند ابریست که یکساعت باشد و بگذرد و پایندگی اندروی نباشد و نیکی و بدی بسر آید
پس طلب آنجا میباید کردن که همیشه آنجا میباید بودن و اگر رنج و دشخواری بود بپایان نرسد و اگر راحت و خوشی باشد
هرگز نگذرد نه آنچه گذرنده باشد دانایان غم آن نخورند این نیز اندر دین پیداست که ایزد تعالی زرتشت اسفنتمان
پرسید که هیچ مرد توانگر دیدی زرتشت گفت دیدم بسیار ایزد تعالی گفت چون بمرد مال و خواستهٔ او کجا شد
زرتشت گفت فرزندان و خویشاوندان وی برگرفتند ایزد تعالی گفت او هیچ چیز با خویشتن بتوانست بردن زرتشت
گفت نه دادار اورمزد گفت که اکنون چون این دیدهٔ مردمانرا آگاه کنی که چیزی اندوزی که با خویشتن بتوانی آوردن
و اینجا بفریاد و شمار رسد و آنچیز کار و کرفه کردنست وگرنه آن چیز که تو بیندوزی و کس دیگر بدارد و بریشخند تو بخورد
و رنج تو برده باشی و بدینجهان ترا جواب باید دادن و چرا باید اندوختن اندر دین بمازدیسنان پیداست
که زرتشت از ایزد تعالی بپرسید که توانگران چرا غم بیشتر خورند از درویشان ایزد تعالی گفت از بهر آنکه امشاسفندان

کروه از توانگران اندر خواهند و از درویشان گناه نکردن خواهند و چون کسی توانگر باشد و کار و کرفه نکند
آن روان اندر مینوان است امشاسفندان آن روان ببرند و بیم و ترس و عقوبت و پاده فراه اندر دوزخ بروی نمایند
که اهرمن بار روانها میکند و آن را بر تند و چیزها با این روان دهد که اندر تن آسانست و این روان بدان سبب
اندیشه ناک و غمخوار شود از بنجهت توانگران غم بیشتر خورند و درویشان از جهت آن غم کمتر باشد و کمتر خورند که هرچه
ایشانرا میباید آن نباشد در دی بدل ایشان باز شود و امشاسفندان روان که در مینوانست ببهشت برند
و خوشی و آسانی بهشت او را باز نمایند و بگویند که هرگاه که آن روان که در تنست گناه کم کند چون بدین جایگاه آید اینهمه
راحتها و خوشیها او را خواهد بودن و آن روان خبر که بدین روان که اندر تنست باز دهد و آنروان خرم شود و از بهر
آن غم کم خورد چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و هر نیکی که این روان اندر تن
بکند او را رامشنی بنماید و هر گناهی که بکند او را عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم از آن بیشتر باشد و این سخن اندر دین گوید
که درد و دشخواری که بتن رسد از آن درد تن نداند چه آن درد روان داند و بدین شاید دانستن که دستی یا پائی از کسی
ببرند اگر هزار زخم بعد از آن بران کنند هیچ آگاهی ندارد بسبب آنکه روان از آنجایگه برفته است و مانند سنگی یا کلوخی
است پس از اینجا بشاید دانستن که این درد و رنج روان میدارند و این تن او را چون دست اوزاری یا آلتی است اگر
این آلت گناهی بکند پاده فراه بر آن باشد که این آلت را کار فرموده باشد و گرنه آلت مستوجب شود مانند
آنکه اگر کسی شمشیری بر کسی زند هیچ کس عقوبت بر شمشیر نکند چه با آنکس کند که شمشیر زننده باشد همچنین هر گناه که تن بکند
عقوبت بروان برسد و رنج او را نماید و اندر دین پیداست که یکبار زرتشت اسفنتمان پیش ایزد تعالی بود
چیزها بپرسید و گفت که ای دادار اورمزد چون من بدان گیتی شوم و خواهم که تو از من خشنود باشی و
امشاسفندان آن خشنود باشند بدان گیتی اندر چه کار کنم و چه کرفه که بهتر باشد دادار اورمزد گفت که ما را بدان
جهان هرگی و بسه الیست یعنی نگهداری که تعلق بدو دارد که چون تو و دیگران مردمان آن چیزها نیکو دارند و نیازارند
و ما از آنکس خشنود باشیم و بدین گیتی روان او بدست اهرمن و دیوان نرسد و مردم اندر سایه من است

اورمزد وکوسفندان بهمن امشاسفند و آتش آن اردیبهشت امشاسفند و زر و سیم و دیگر ایوخششت ها آن شهریور امشاسفند
و زمین آن اسفندارمد امشاسفند و آب آن خورداد امشاسفند و دار و درخت و همه رستنیها آن مرداد امشاسفند است
نه هرگاه که پرهیز آن هفتگانه بجایگاه آورند و نیکو دارند که ایشانرا رنجی نرسد و پرستش و نیایش ایشان کنند تا از ایشان
چون خشنود باشیم و بدین جهان مزد و پاداشن آن بیابند و اگر پرهیز ایشان نکنند و ایشان نیکو نگاه ندارند بدین جهان
بیمار بسیار باشد و بیشتر و مرگ ناگهان بسیار باشد و بدان جهان عقوبت و پادفراه آن بیابند و پرهیز این
هر یکی نوشته ام اد ۵ ؛ وزراتشت اسفنتمان انوشه روان با داد دادار اورمزد پرسید که تا قیامت رستاخیز
چند مانده است دادار اورمزد گفت سه هزار سال زراتشت بگریست و گفت ای دادار وه اورمزد نی هنوز دیر گاه مانده
است و چندین گاه مارا بی تن میباید بودن دادار اورمزد گفت ای زراتشت اسفنتمان ترا این ۳ هزار سال بر چشم
تو عظیم است تو برو و دین به مازدیسنان رواکن و نیکی اندوز و روان خویش اشو بکن که بهشت رسد و این سه هزار سال
بر چشم ایشان چنان باشد و خوار و سبک چنانکه دختری هجده ساله پاکیزهٔ نیکوروی و پسری بیست سالهٔ پاک نیکوروی
که هر دو یکدیگر را دوست دارند و یکچندی در آرزوی یکدیگر باشند و پس یک شبی بهم رسند بجایگاهی بی ترس و
بیم و آنزن و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آنشب کوتاه باشد و روان اشوان اندر گرو ثمان
همچنان بود هرگز او را نباید که رستاخیز باشد از خوشی و آسانی که او را آنجا باشد و چون رستاخیز باشد بر چشم او
سبکتر بود و گوید این ۳ هزار سال زود بگذشت از آن خوشی و خواری و راحت و آسانی بهشت در دین
پیداست که دادار اورمزد زراتشت را گفت که هر کاری و کرفهٔ که بخواهی کردن باز فردا میفکن و در آن کوشش
که اندر وقت بکنی و اندیشه مکن که خود بعد ازین بکنیم چه باشد که روزگار ترا نگذارد که آن کرفه کنی بمینوان پادفراه
باشد بگویند که کرفه در دل داشتی در ساعت چرا نکردی و بجایگاه بگذاشتی پس ترا پشیمانی سود ندارد و این نیز
در دین پیداست که دادار اورمزد زراتشت اسپنتمان را گفت که بکار کرفه جهد کن و بخشا باش و بر جوانی و تندرستی
اعتماد مکن و بر مال و خواسته شاد مباش چه مردم تواند بودن که بامداد با مال و خواسته و نعمت و حشمت باشد

وچاشتگاه پادشاه بروی خشم گیرد واورا بنشاند ونماز پیشین مال وخواستهٔ او غارت کند ونماز دیگر اورا بخواند
وبکشند وبیندازد تا سگ وکلاغ اورا بخورند ونیم شب همه با خاک بوده باشد پس بدانچیز که بیک روز وشبان
برنیسان میشود چه اعتماد بدان شاید کردن باید که اعتماد بران کنند که او ناچیز نشود هیچ کس رنجی بروی نتواند نمودن
جز کردار ید خویشتن واندر دین پیداست که بنده وپرستار چون بخرند بعد ازآن نشاید که بجد دینان فروشند وگر
بفروشند بعد ازان هر گناه که میکند هم نصیب آنکس باشد که فروخته باشد اندر دین پیداست که اهرمن دیوان که
جملهٔ مال وخواسته زیان آورند گویند هیچ زیان بد نکردیم وچون روان کسی دروند دوزخی بکنند بسوی خویش
کشند گویند که اکنون بخلق اورمزد زیانی بکردیم واندر دین گوید با مردم بدنام وبدکردار نباید نشستن ودوستی نباید
کردن واز خوردن وگفتن از ایشان دور باید بودن چه دل بهدینان مانند آئینهٔ باشد وکوزهٔ که ایشان آب
خورند آب نباید خوردن ونیم خوردهٔ ایشان نشاید که خورند که اینهمه آن باشد که دل ومنش را خلل رسد ومردم
بد که دوست باشد در آن کوشد که تن وروان دروند کند وهمچنان خویشتن کند که دشمن باشد در آن کوشد که بتن
مردم زیانی بکند پس از دوستی ودشمنی ایشان دور باید بودن وتا بتوانند کردن از ایشان پرهیز کنند وچنان
حلیمی نمایند که ما دوست شما ایم تا از نیک وبد ایشان امین تر باشند ولیکن همه کاری باندازه میباید کردن
در دین پیداست که زراتشت اسفنتمان یکبار نزدیک اورمزد بود گفت ای دادار اورمزد ده افزونی
مرا چنان کن که نمیرم تا این دین پیوسته در عالم روا بود ومردمان که برین دین قوی دل باشند ومعجزاتی سخت
عظیم بزرگ باشد ایزد تعالی گفت بدان ای زراتشت که دیوی هست که اورا تور براتور بش خوانند واورا
هوش بدست تست وترا بدست او واگر تو تا رستاخیز زنده باشی او نیز زنده باشد پس قیامت رستاخیز
نشاید کردن واگر رستاخیز نکنند مردمان بی امید باشند وبکار وکرفه کردن تخشش نکنند ودین ضعیف شود وپس
خرد هر وسب آگاه یکساعت بر زراتشت اسپنتمان داده زراتشت بهشت ودوزخ بگروید وهرچه در بهشت ودوزخ
بود بدید وهرچه خواست تا رستاخیز همه بدید وکسانی را دید در بهشت که ایشانرا اندرین جهان فرزند داشتند

و روان ایشان در بهشت خرم و شاد دید و روان کسانی دید در دوزخ که ایشانرا درین جهان فرزند نبود و روان ایشان در
دوزخ سوکوار و درمانده و دژم دید پس ایزد تعالی را گفت ای اورمزد مرا فرزند بهتر میباید که اهوشی که بهمه من تا رستاخیز
بپیوند و بماند مرا اینچنین بهتر میباید چه اهوشی نمیباید و نمیخواهم و آنچه پرسیدند که مرکرزانها کدام بترا است مرد اشو کشتن
و جادوئی آموختن یا جادوئی فرمودن و نسا در آب و آتش افکندن و نسا خوردن و ستر شکستن و زن از کسان بستدن
و آتش ورهرام بکشتن و نسا در زیر زمین نهادن و غلامبارگی کردن و راه زدن این مرکرزانهاست که چون این گناهها
جسته باشد دوزخی باشد تا رستاخیز روان او از دوزخ بیرون نیاید در نیایش کردن پرسیدند بدانند که مردمان
که ایشان پانزده ساله شوند و کودکان ایشان هشت ساله تمام بود فریضه است نیایش کردن و نشاید که ایشان را
هیچ گونه نیایش درگذرد چه بدین درون و پول خوانند یعنی که هرکس راکه او راکه نیایش درگذشته باشد اگرچه بسیار کوشد
که تلافی آن بازکند ممکن نباشد اگرچه بسیار کوشد اما بسر جنیود پول پادفراه آن بکنند و هیچ کرفه آن گناه ازین به
نشود تا آن حد اگر از بامداد نیایش درگذرد و نماز پیشین دو بکنند پذیرفته نباشد و بدانکه بامداد درگذشته باشد پادفراه
بدهند و بدانکه نماز پیشین دو کرده باشد مزد و رامش بدهند و هرکسی که بامداد نیایش بکند و پس بیرون شود کارهاش
رواتر باشد و بر چشم پادشاهان عزیزتر و گرامی تر بود و بدان جهان بهر یک نیایش شصت درم سنگ کرفه در روان
افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت خویش کرده باشند مهر ایزد و خورشید ایزد بسر جنیود پول آنروانرا شفاعتخواه
باشد و از رنجهای نگاه دارند ،، آنچه در معنی نان بواج خوردن و کرفه آن پرسیدند بدانند که بدین در کرفه بزرگ
و از رحمت ترگفته است و میباید که مردم پیش از آنکه نان یا چیزی خواهند خوردن اوّل سپاس ایزد عزّوجلّ
بگویند و شکر آن نعمت ها بگذارند و در نان خوردن حدیث نکنند و چون خورده باشند دیگر باره سپاس ایزد تعالی
بگویند و آنکس که درون نداند یشتن واج اورمزد ها گیرد و گر این نیز نداند ایثا آ دیزمیدی برخواند و سه اشیم وهو بخواند
و نان بخورد و دهان پاک کند و چهار اشیم وهو و دو ایثا اهو ویریو و یک اشیم وهو برخوانند چه هرگاه که چنین کنند
باوّل اشیم وهو که برخوانند اورمزد و امشاسفندان شناسیده و یشته بود و دوم اشیم وهو خورداد و امرداد امشاسفند را

شناسیده و بهشته باشد و سوم اشیم وهو سروش اشو شناسیده و بهشته و چهارم اشیم وهو همه یزدان مینوان و یزدان
گیتیان و هرچه در عالمست ستایش کرده باشند بدانند که چون بچهار اشیم وهو چندین کرفه بشاید کردن چرا باید که بدین
کرفه تقصیر کنند ؛؛ آنچه در معنی بهتان نهادن پرسیدند بدانند که این گناهیست که بدین در ازین گناه سخت تر هیچ گناه نگوید
والبته بهیچ کرفه این گناه ازوی نشود و چون ازینجهان بیرون شود روان آن کس را بسر چینود پول باز دارند و حساب
او نکنند و امشاسفندان بیاری آن روان نرسند تا آنکه روان آنکس بدانجایگاه رسد و چون روان آنکس بسر چینود
پول رسد دست در وی زند و خصمی او کند و از دادار اورمزد پاده فراه او خواهد پس امشاسفندان اوّل داد
وی بدهند و بدان بهتان که نهاده باشد کرفه از روان او باز گیرند و بروان این کس دهند که بروی بهتان
نهاده باشد و بدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند و اگر کرفه ندارد از گنج همیشه سود آنکس را عوض باز دهند او را
بدان بهتان که نهاده باشد پاده فراه و عقوبت بنمایند و پس آنروانرا دیوان بدوزخ برند و این گناه اندر دین و ناد
هممال خوانند و اندر دین گوید اگر کسی هما دینی لفرماید نشستن بدان سبب که تا آن گناه ازوی بشود ممکن نبود الا که بدین
گیتی دل خصم خوش کند و ازوی آمرزش خواهد داد حلال بکند و از آن درگذرد و گرنه بچینود پول این عقوبت که نوشتم
بدو رسد و آنچه در معنی دروغ گفتن از گناه پرسیده بودند بدانند که بدین در گوید که سر همه گناهها که در جهان رود
دروغ گفتن است و هر گناهی که مردمان کنند تا اعتماد بر آن کنند که چون از ما بپرسند ما دروغ بگوئیم خرد نکنند و همچنین
اندر دین گوید که دروغ زن مانند اهرمن است و ازوی تا اهرمن هیچ فرقی نیست و هرگاه که کسی چندان دروغ بگوید
که سه یک از کتاب بهشت آفرین و نفرین وی مستجاب نباشد و امشاسفندان نشنوند و بدانجهان از جمله پاده فرهها
که او را بود یکی آن باشد که زبان او مسمار آهنین درش کنند و دیگر باره بر میکشند تا او را از آن رنجهای عظیم باشد
و آنچه پرسیده بودند که سود خویش از زیان مردم طلب کردن چه گناه است بدانند که سر دین ما اشیم وهو است
و تفسیر آن راستی کردنست اگر براستی کردن و گفتن است در هیچ کاری بهتر در عالم از راستی نیست و اگر بر راستی
کسی در زندان کنند به از آن باشد که کسی بدروغ گفتن از زندان بیرون کنند و سود از آنجای طلب باید کردن که خود بپسندد

و او مزد را رضا در آن باشد و هرچه ازینگونه طلب کنند آنرا برکتی افزون باشد و افزایش تمام و آنچه بحرام اندوزند یا
بحیله و طرازی بدست آورند اندران پاینده‌گی نبود و بروی نماند و بزودی از دست وی بشود و از آن برخورداری
نباشد و بدین درگوید که درمی از جایگاه حلال بدست آورند آنرا برکت افزونی و بیش از آن باشد که صد درم بحرام
بدست آورند و هرچه از کسی بدزدد بدین درگوید که بدانجهان دوچندان ازوی بازستانند و بدان همان قماش نباشد
آن کرفه که او کرده باشد ازوی بازگیرند و بدانکس دهند و او را پاداه فراه بدهند و آنچه بظلم و ستم از مردمان بستانند
بدان جهان یکی را عوض بازستانند و چهارچندان کرفه ازوی بازستانند و بروان مظلوم دهند و کرا او را کرفه
نبود از گنج همیشه سود اورمزد عوض آن باز دهند و او را عقوبت و پاداه فراه بدهند و آنچه پرسیدند که آنکس که بر دین
وه مازدیسنان ایستد و بدان جهت طاقت دارد بکار و کرفه کردن مشغول باشد و نیز بود که او را گناهها جسته باشد
او را بدان گیتی چگونه بود بدانند که بدین در گوید هرکه بدین روزگار بر دین به مازدیسنان ایستاده باشد و دین از
دست نگذارد از همه کس که پیش وی بوده باشد بهتر باشد و دادار اورمزد میگوید که چون از آن گیتی بیتاره او مند بدین گیتی
آید روان او بدست اهرمن و دیوان نسپارم اگرچه گناهها جسته باشد بسر چینود پول پاداه فراه آن بفرمایم و روان
وی از دوزخ بیوزم و ممکن نباشد که هرکه دل بر دین به مازدیسنان استوار بدارد وی بدوزخ رسد که آن روانها
که پیش ازین از گیتی رفته است شفاعت خواه آنروان باشند و از کرفه که ایشان کرده باشند آنروانرا نصیب دهند
که روانهای گذشتگان میدانند که ما درچه رنج و بلا و دشواری میباشیم و اندرین گیتی پیوسته بخشایش میکنند و از اورمزد
الفیت و حاجت همیخواهند که ایشان با اینهمه رنج و دشخواری صبور کردان تا اهرمن گجسته ایشانرا از راه نبرد و در
دل ایشان بدبهانه افکند و نیت ایشان بد نکند تا از دین به مازدیسنان برنگردند و همه وقت خواستار
الفیت باشند که نباید که اهرمن گجسته بر ایشان مسلط شود و دل و نیت ایشان بگرداند و اینان ندانند که چون ازین
دین به مازدیسنی برگردند اما بعد از آن بیاری ایشان نتوانیم رسیدن و هرچند که ایشان درین گیتی می پندارند
و میباید که ما را ازینجا خوش باشد و ندانند که خوشی و ناخوشی از جهان پایدار نباشد چه هرچه بگذرد دانایان آنرا بچیزی

نشمرند و پیش چشم دانایان خوار باشد و بسوی همیشگی غم باید خوردن و رستگاری نتوان از او و مزد طلب باید کردن چه پس پشیمانی سودی ندارد و آنچه پرسیدند که پرهیز این هفت امشاسفند که در گیتی زندگانی ما از ایشانست چگونه میباید کردن بدانند که از همه چیزها که ایزد تعالی آفرید مردم را بهتر آفرید و اینهمه چیزها از بهر مردم آفرید و گر کسی بگیتی در نیک و بد خویشتن نیکو نگاه کند و خویشتن را نیکو بشناسد ایزد تعالی را بتواند شناخت و هرچه در هر دو جهان و عالم آفریده است در خویشتن مختصری از آن باز یابد و اندر دین گوید که خویشتن شناس مردم ایزد شناس پس بر مردم واجبست که هرچه زیر دست وی است و از بهر وی آفریده اند ایشان نیکو باید داشتن و کار فرمودن و بر همه مهربان بودن و شفقت بردن بر ایشان واجبست چه بر ایشان هر یک امشاسفند موکل است چون ایشان را نه نیکو دارند امشاسفندان بیازرده باشند و چون بدان گیتی شوند خصمی آن روان کنند و گویند آنچه تو از ما درخواستی بجایگاه آورده ایم و تو بیاری ما در جهان زندگانی توانستی کردن و تو تیمار ما نداشتی و پرهیز نکردی ما ترا ببهشت نگذاریم و آن روان از شرمساری جواب ایشان ندهد و از کردهٔ خویش پشیمان باشد و پشیمانی هیچ سود ندارد و اکنون پرهیز یک یک نوشتم نخست چون سر همه دهش بهتر از همه آفریدها مردم است میباید که همه کس را برادر و خویشاوند خویش دارند و همه کس آن خواهند که بخویشتن خواهند و ببدی همه کس دلتنگ و دژم باشند و با او یاری کنند و دلخوشی دهند تا از آن رنج و بلا رها شود و به نیکی همه کس خرم شوند چنان پندارند که آن نیکی با او کرده اند و بد و رسیده است و بدی و آزار مردم بهیچگونه طلب نکنند و سخن بد از پس مردمان نگویند و همه کس چنان نکرند که بفرزند خویش و دست بر درویشان و مستحقان دارند و راست گویند و راستی ورزند که اصل همه چیزی رادی است

فصل مزدها و کرفهای که اندر دین بعظیم تر و بیشتر مزد تر نهاده اند اندر دین گوید که هیچ کرفه مهتر و بهتر از خوید یودث نیست ولیکن مردمان به بیشت و نوزودی ناکردن گرفتار باشند چه اگر بیشت نکرده باشند یا کستی خرید نبسته باشد و یا نفرموده باشد اگر بسیار مزد و کرفه کنند بهشتی باشد ولیکن گروثمان نباشد و دیگر کرفه راستی کردنست با همه کس خاصه با تن و روان خویش چه هرکس که با تن و روان خویش راستی کند با همه کس راستی کرده باشد و راستی با تن

خویش کردن آن باشد که بر خویشتن تقصیر نکند و آنچه تن را باید از تن باز نگیرد و خواسته که گرد کند از نیکی و راستی گردن
جمع کند بصلاح کار خویش بکار بر د و راستی روان آنست که گناه نکنند و هر چیزی که داند که بدان رنجی بر روان خواهد رسیدن
از آن حذر کند و دیگر گرفته خورسندی کردنست و خورسندی آن باشد که هر رنجی و دشخواری که از اهرمن گجسته و بدان
و گناه کاران بتن رسد خورسندی کند و هیچ گناه بر خدای تبارک تعالی ننهد و الفیت خواری از ایزد و امشاسفندان
خواهد تا از آن بلا و محنت رهائی یابد و اندر دین گوید که هر چیزی که خدای تبارک بیافریده است بهتر از مردم و صلاح تن
از ایشان نیست و دادار اورمزد مردم را بر همه چیزی سالار و مهتر کرده است و نگاه داشتن همه چیزی فریضه بر مردم
است و خود چهارده چیز است آسمان و زمین و روشنی و آب و آتش و چهارپای و کانها و جوهرها و برگها و زرینها
و مانند این و دار و درخت و رستنیها و باد و چون ایزد تعالی اینهمه چیز بداد پس مردم را داده است پس مردم
بدان سبب آنکه مردم بی این چیز نتوانند بودن و زندگانی نتوانند کردن پیغمبر را از خدای تعالی بدین سبب
فرستاده تا مردم بدانند که خدای تعالی اینهمه چیز از جهت مردم آفرید و داد و بر مردم واجب است
نگاه داشتن این چیزها و مردم میباید که مردم پیوسته این چیزها را نگاه دارند و نیازارند و هر چه ایشان را بکار
باید تمام بکنند و در نگاه داشتن ایشان تقصیر نکنند تا بیاری یکدیگر زندگانی کنند و تن بخواری و راحت باشد
و روان ایشان بدانجهان بهبشت و جایگاه خویشتن رسد اکنون بگویم که چگونه نگاه باید داشت و پرهیز کردن
تا اورمزد و امشاسفندان خشنودتر باشند و بیاری و پشت و پناه آنکس بهتر رسند پرهیز آسمان بدانند که آسمان
کسی نتواند گرفتن و پلیدی بروی نتوانند کردن پرهیز کردن آنست که تخم و آب پشت خویش بزیان نیاورند و نیا
سزا مردم بدهند چون غلامبارگی و نزدیکی زن کسان و چهارپایان کردن و مانند این چه هر گاه که منی خویش
نه نیک دارند مینوی آسمان آنکس را بیازارد و بنزدیک دادار اورمزد خصمی آن روان کند و نگذارد که روان ببهشت
رسد چه این تخم منی مردم بمینوی آسمان پیوسته است و چند انکه بتواند کردن پرنش مینوی آسمان بکند یا بفرماید و در پرهیز
روشنی و روشنی را بمردم هیچ نیاز نیست و مردم را بدو نیاز است و نگاه داشتن و پرهیز او آنست که روشنی در چشم مردمان

نیک دارند و روشنی اندر جهان نیاز ارند و نمازها که خدای تعالی کند بیشتر بر وشنیها کنند و ازاورمزد و امشاسفندان
روشنیها نگاه دارند و ستایند و حاجت از ایشان خواهند و یزشن و نیایش کنند و چندانکه طاقت دارند بدین
سبب جهدی تمام میباید کردن و در پرهیز دار و درخت نگاه داشتن و پرهیز کردن و دیگر رستنیها آنست که همیشه
بکشت ورز دارند و نگذارند که بخشکد و درختی که هنوز بر نیامده باشد و نرسیده بود نشاید بریدن و نباید درودن و حد
بریدن دار و درخت آنست که چون بار آن نیاید سه سال نشاید بریدن و چون بار آن بسیار آید شش سال نشاید بریدن
و همیشه دار و درخت از نسا و پلیدی بباید پرهیختن که هر گاه که چنین کنند امرداد امشاسفند که نگهدار دار و درخت
و شجر و نباتست از آنکس خشنود باشد و گرنه چنین کند امرداد امشاسفند بدان گیتی پیش اورمزد خصمی آنکس کند
و پرهیز باد را باد را هیچ کس بنتواند گرفتن و نتواند دیدن پرهیزش آنست که چندانکه بتوانند کردن یزشن و ستایش
یاد میکنند و درون و روز کار می یزند و در پرهیز نیکو داشتن مردم بدانند که این چیزها خدای تعالی از بهر مردم آفریده و
مردم را گفته است تا اینچیزها نیکو دارند و نگذارند که ایشانرا رنجی رسد که چون این همه و حفظ ایشان کردن
تا مردم زندگانی بتوانند کردن و پیغمبر از ابدان فرستاد تا مردم بدانند که این همه چیزها را آفریدگاری هست و نخست
چیزی مردم را آن فرمود که این نه چیز نیکو نگاه دارند و پرهیزشان تمام بجای آرند و مردم چون پانزده ساله شوند باید که کستی
دارند و چون نیایش کنند و خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ گندی از اندام نیاید و
دل از کینه ها پاک و از جمله گناهها که کرده باشند توبه و پتت کنند و در نیایش کردن شتاب و تعجیل نکند چه در دین
پیداست که نیایش هرچه ساکن تر خوانند کرفه بیشتر باشد و بامداد چون از بستر برخیزند اشیم وهو باید خواندن و گفتن
او اخشس پشیمان به پتفتم از هر گناه که مرا جسته ام گفت اگر دام منید و چون روی خواهند شستن اشیم وهو بخواندن
و پس آب بدست کنند تا روی شستن سخن نباید گفتن پس واج سروش گرفتن و اهنیم ویریم گفتن و ایثا اهو ویریو
کمنا مزدا برخواندن چه دیوی هست که او را انشش دیو خوانند و بشب بر مردمان دوارد و بامداد چون اوستا
بخوانند برنه دوارد و پس کستی افزودن و هر خانه که کدخدای باید که این هفت چیز درش بود تا درج در آن خانه راه نتواند یافتن

بربطی یاربابی یاسکی یاکوسفندی یاسیمرغی یاخروسی که درخانه نگهدارد و آتش و این اندیشه بباید کردن که این گیتی بر کس نخواهد
بود و گر صد سال درینجهان زندگانی باشد آخر هم بباید گذاشتن و امید بجایگاه دیگری باید داشتن و بجای میباید شدن
که چندانی که یکتا موی چشم باشد حساب خواهد بودن و شمار کنند و گر چندین مایه کرفه بیشتر باشد از گناه بهشت رسد
و گر هم چندین گناه بیشتر بود از کرفه بدوزخ رسد و جایگاهیست که کرفه با وام ندهند و باین گیتی نگذارند که دیگر باره کرفه
کنند و داوری نزدیک پادشاهیست که آنجا با وی میل نباشد و نکنند و چنان نباید بودن که بسر پول باید گفتن که آوخ
چرا کرفه نکردم و این کار ورزیدم که اکنون چندین عقوبت و پاده فراه میباید بردن چه آنچنان باید کرد که گوید که
سپارش ایزد من از کسی کمتر نیستم و درویشان شرمگین نیستم و هر روز از آنوقت که بخسپند در خویشتن حساب باید کردن
که امروز چند کرفه کردم و چند گناه و چند کردار نیک اندوختم و چند کردار بد و چنان باید که هر روزی درم سنگ کرفه باشد
و ده درم سنگ گناه نه چنان که ده کرفه و سی گناه چه هر که چنین باشد که گفتم بدین گیتی برخورد و نام نیکو اندوزد
و بدان جهان بهشتی باشد و تا قیامت در بهشت راحت و آسانی بود و هر که نه چنین کند این گیتی بی خلاف بجای
بباید گذاشتن و نام بد بجای باند و دلی پر حسرت با خویشتن برد و بدان جهان تا قیامت عقوبت و پاده فراه او بروان
او می کنند و اندر دوزخ پشیمانی میخورد و هیچ سود ندارد و گناه چو از دین پیداست و اندر دین گوید که هر کس چون بالغ
بباشد باید که از مینوان ایزدی به پناه خود گیرد و از اورمزد روز تا انیران هر امشاسفندی که خواهد به پشت پناه
خود گیرد و دانائی بدست گیرد و دین آگاهی را بدستور گیرد چه اگر آستانه یا بلائی یا سببی رسد حاجت و الفیت از
آن ایزد خواهد که به هیاری و پناه خویشتن گرفته باشد تا او در آن محنت و آستانه فرج آورد و هر نیک و بد که پیش
آید با آن دوست دانا باز گوید و مشورت کند تا او هنر و عیب آن کار بگوید و هر کار کرفه که بکند برضا و فرمان دستوری
آن دستور دین آگاه کنند تا از آن کرفه او را آگاه کند چه هر کرفه بدستوری دستوران نکند اگرچه ارجمندی و بیش کرفه تر
و بزرگتر کرفه باشد بروان آن کس نرسد آنکه از دستوران نپرسیده باشد اگرچه کرفه کمتر باشد چون بدستوری موبدان و
دستوران کرده باشد آن یکی کرفه بده شود و هر کرفه که در دین گفته است چون در آن کرفه جهد و تخشش کنند و اعتقاد

درآن بهاند که این میباید کردن و برآن استوان باشند هر کرفه که در هفت کشور کنند او را نیز در آن هم نصیب و هم بهره
باشد و در دین کرفه برادر کنند و خوانند که پسر کنند چون زن پادشاه باشد و پدر و مادر همچنان که بدست خویش
کرده باشند و زن پادشاه آن باشد که شوهر یکی کرده باشد و نامزد کس نباشد و آنز نان دیگر که کرفه کنند چون
چکر و ایوکن آنگاه کرفه بشوهر رسد که باز پس دهند یا پس از آن با شوهر بداده باشد کرفه نشوهر را باشد هر گاه
که مردی را بیند نیک از گناهها پرهیخته باشد همیشه در آن باید کوشیدن که چیزی بخوردش دهند و اگر نیز آبی باشد
که تا قوت آنچیز در شکم او باشد هر کرفه که کند ترا در آن بهره باشد و هر کرفه که هر دم کنند در ساعت بیفزاید
و هر سال چندانکه اصل بود چندانی دیگر بیرسش میشود تا آنگاه که مردم زنده بود و گناه همچنین باشد هر سالی چندانی
دیگر شود میشود تا آنگاه که پتت بکنند پس بیفزاید و چون کس کرفه بکنند یا چیزی بکس دهد چون پشیمان شود آن همه
گناه از وی بشود و هر گاه که یکتا موی مژه چشم کرفه بیشتر از گناه باشد بهشت رسد و هر گاه که گناه بیشتر بود بدوزخ رسد
و چون کرفه و گناه هر دو برابر باشد و بهمیستگان رسد که میان بهشت و دوزخ است و چون آب و هر گاه که جادوئی
کنند یا آموزند چنان در روند دوزخی باشد که یکتن که دین به مازدیسنان دارد با شویه و اشایه هر کس که کرفه بکنند گوید
بسبب آن کردم تا آن فلان گناه که بفلان روز کردم از من همه ببرد و چون کرفه بکند آن گناه از وی بشود
و کرفه بماند و هر گناهی که در یزدان مینوان و یزدان کیتان چنان پتت بکنند و تاوان و پرسش فرمودن بگویند که
بسبب فلان گناه میکنم آن گناه از وی ببرد و کرفه بماند آن گناه از وی بشود چه اندر دین گوید که هر کس که او پتت کرده
باشد اگرچه گناه بسیار کرده بود هرگز بدوزخ نرسد مگر گناهی که در زن کسی جسته باشد چه آن گناه بهیچ کرفه از وی نشود
هر گرا که کرفه و گناه هر دو یکسان و راست بود چون شب چهارم شمار او کنند و یک بیک باز شوند بسبب آنکه از گناه
کرفه بماند و جینود پول بفراخی میان پل گردد و او را آسانی و خوشی تا آن حد که کرده باشد و بود و چون بجینود پول بگذرد
بهمستکان رسد و در همیستکان جایگاهی است که تیره است تر باشد و بد انجایگاه که کردارش بود برسد و
هر گاه که کرفه بسیار کرده بود و گناه کوچک جینود پول آنکس را فراخ تر باشد و امشاسفندان از پیش باز آیند و گویند

چون رستی بدان گیتی با این همه بلا و بد که از دست بدان مردمان بد بتو میرسید که مارا بسبب تو همیشه دل
مشغول بود و اکنون چون از آن جهان بدین جایگاه آمدی و از دست آن بدان و گنه کاران بجستی هر بدی
و دشخواری که بدان جهان بردی اینجای راحتی و خرمی بسیار بتو برسد و آن روان بدان سخن امشاسفندان
شادمان شود و بگروثمان رسد و خویشاوندانی و کسانی که او را باشد از پیش باز آیند و شناسند و خرمی
کنند اگر با نیک کرداری و سخاوت کرده باشد روان او را چینود پول فراخ تر گردد خاصه که سخاوتی که با نیکان
و ارزانیان کرده باشد بسبب آن سی و سه راه بهشت تواند شدن از هیچ راهی کسی باز ندارند و روان او با
خوشی و آسانی و رامش و خرمی و براحت بگذرد و بچینود پول بادهای خوشبوی و صورتهای پاکیزه می آیند
و بروی نثار می کنند و شادی می نمایند و او را دلخوشی میدهند و با او بازی میکنند تا بگروثمان رسیدن از همه و انها
روشنتر و شادتر و باشکوه تر باشد و هر که شومی و بخیلی کردن دروند بوده باشد چون بچینود پول رسد
پل بر انکس تنگ تر و دشخوارتر شود و روان او از دیگر بدکرداران زشت تر و سهمگین تر و سیاه تر باشد و هر گاه که
بنوز و دکردن و پیشت سروش فرمودن بهشتی شده باشد او را آسانی بیشتر نماید و خرم تر و شادمان تر بود

یزدان و امشاسفندان کامه باد ایدون باد ایدون ترج باد تمام شد

تمیم بالخیر

م م م

تمام شد نسخهٔ دین به آویز ماز دیسنان بروز فرخ هورمزد بماه مبارک شهریور سال حجسته بر یکهزار و شصت و
یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسنده این نسخهٔ شریفه هیربد داراب ولد هرمزدیار ابن قوام الدین ابن
کیقباد و لقب سنجانه هرکه این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین و انوشه روانی رساند

تمیم بالخیر

م م م

آغاز کیفیت شاه جمشید که در پارس هفت چیز ها از حکمت خود ساخته بود

کنون ای جوان و جهاندیده پیر
سخنهای نیکو ز من یاد گیر
یکی قصه از روایت بنو
ابا نظم گویم تو نیکو شنو

به نثر اندرون گفته اند این خبر
که جمشید هورم شه نامور
یکی خانه در شهر پارس زمین
بر آورده بود آن شه پاکدین

بسازیده بود اندر و هفت چیز
که هرگز نه کس دید و نشنید نیز
ببد قایم آنچیز تا آن زمان
که شد شه سکندر بملک جهان

نخسته چو آنجا یگاهی رسید
ورا ساخته نیست هم ناپدید
یکی ساخته بد چراغی درو
که میسوخت همواره بی روغن او

دگر مرغی اندر ته آسمان
بهمراه خانه بر آورده آن
در آنجا معلق همیگردوی
که از هور سایه نمیگردوی

ستادی ته او اگر یک کسی
همیساختی سایه بر وی بسی
وگر ایستادی بزیرش هزار
بگردی بران سایه زان شمار

سه دیگر یکی بربطی بر فراخت
ورا دستهٔ لاژوردی بساخت
همی بسته بد چار تار اندرو
چو بروی زدی باد آواز او

بمانند بربط سرود آمدی
ز آواز آوازهٔ تب شدی
بدانسان که مردم پر از غم بود
چو آوازهٔ دوستان بشنود

شود اندوه و غم از و دورتر
بتمثال آن بود ای پرهنر
چهارم مکسهای زرین بساخت
بریدندی آن نالهٔ بر فراخت

اگر کس بشنودندی آواز آن
شدی زهر تریاک او آن زمان
چو مردی که باشد پر از خشم و کین
ورا دوست گوید سخنهای لین

از آن چرب گفتن او دو خشم او
بمانند آن بود ای پاک خو
به پنجم صراحی بدانسان بکرد
بدی درمیزدی چو صد مرد رد

شرابی ابا نام هر مردمان
ز هر گونه رنگ گردی در آن
تا آنکس رسیدی بآن رنگ می
که میگردد در وی ابا نام وی

فرود آمدی زان صراحی شراب
که با نام آنکس بگفتی شتاب
ششم رود آب اندر آنخانه بساخت
در آن آب طاقی ز شنقفه فراخت

در آن طاق یک تخت بنهاد فرد
بران تخت تندیسهٔ همچو مرد
ابر سان داور نشانده بران
دو کس مردمان کرده یک دیگران

بدعوی همانا بر داشتی
بنزدیک تندیسه هر دو شدی
هر آنکس که گفتی محال و دروغ
شدی زیر آب اندر آن بی فروغ

و آنکس که با راستی گفت او
شدی پیش داور ابا آبرو
بهفتم یکی گنبدی ساخت بر
به نیم ابیض و نیمی سود دگر

که تا گر گذشتی کسی زین جهان
ببام چهارم مر او را روان
بسوی سفیدار پدید آمدی
روانش بهشتی اشو بر بدی

۵۲/۴ بودی

ببودی اگر نیمهٔ آن سیاه — بدی دوزخی آن روان تباه
چنین حکمتی ساخت آنپاک دین — ز فرّ خداوند جان آفرین

کنون من ز کردار این روزگار — بگویم تو او را نکو گوش دار

حکایت جوانی و پیری

گذشتم یکی روز در راه من — بدیدم یکی کس دوتا گشته تن
که چه بد در آنراه چیزی بزار — بحیران و دلتنگی و بازغار
چو دیدم مر آن پیر را همچنان — به پیشش همانگه گشادم زبان
بگفته دوتا گشته ای مرد پیر — چه جوئی درین ره بروی زریر
همانگه مرا پیر پاسخ بداد — که چیزی ز من گم شده همچو باد
بجویم مر او را که بگریختست — تنم را ابا خاک آمیختست
جوانی کجا رفت حیران شدم — دریغا که عمرم شده در عدم
بزرنگی چو رومی زره بر کشید — در ناامیدی بیامد پدید
کسی را که رفته جوانی ز سر — و رازندگانی بیامد بدر
زمانم یکی چیز بد داده نیز — همان بستد و دیگری داد چیز
ستد مشک و کافور داده بمن — جوانی ستد داد پیری بمن
از آن زور گشتم چنین ناامید — بتن لرزه لرزان بکردار بید
دریغا که فصل جوانی گذشت — همه عیش باز میکرد پشت
کسی را که رفته جوانی ز خویش — سر ناامیدیش آمد به پیش
جوانی سر زندگانی تو شد است — خوشا وقت فصل جوانی گذشت
برفته جوانی نیاید بدست — رود همچه طوطی که از بند رست
سر شادی اندر جوانی بدان — چو شد از جوانی برفت از جهان
تو در ناخوشی روز پیری بدان — بود عیش اندر جوانی روان
چو پیری بیامد بدان ناخوشی — امید از جهان شد ز راحت کشی
جوانی نوازد گل و باده را — وزو آلت و تیغ هر جاده را
و دیگر همه چیز شد در جهان — جوانی ز و رامی نوازد تو دان
چنین است رسم جهان پر فریب — گهی یک فراز و دگر در نشیب
گهی راحت آرد گهی رنج و درد — بهم دارد آمیخته گرم و سرد
نماید بیک لحظه هفتاد رنگ — نداند کسی راز این چرخ تنگ
که این هست دنیای دون بیوفا — پدید آورد جور و ظلم و جفا
نداده زمان با کسی این زمان — جهان خوانی او را جهد بیگمان
پدید آورد هر زمان حال نو — ورا نام شد چرخ گردان ازو
نماند بیک گونه کار جهان — گهی باشد آسان و گاهی گران
ازین نه کهن گرگ ابلق سوار — نمی یابد این هفت پیکر قرار
درین هفت ایوان چهار آخشیج — نماند بجا و دیگر دو هیچ

الا ای خردمند پرهیزکار — تو بشنو ز دارا بهر فرد یار

حکایت جمع شدن بزرگان بدرگاه شاه گشتاسب و پرسش شاه و حکما و جاماسب از زرتشت و در صفت زرتشت پیغمبر

نوشته چنین دیدم از بخردان — ز گفتار پیشینگان موبدان

همین دفتری بود از پهلوی — بزیر اندرش معنهای دری
که روزی بر تخت گشتاسپ شاه — ستاده همه مهتران و سپاه
نشسته بر تخت او شاد کام — حکیم و گرانمایگان تمام
پشوتن یل فرخ اسفندیار — زریر برادر شه نامدار
وزیری چو جاماسب در پیش تخت — چو زرتشت پیغمبر نیک بخت
ز آئین براز جویان امیر — گهی با زراتشت و گه با وزیر
بچوگان شاه و حکیم و وزیر — همی باخت گوئی گرانمایه پیر
همه پاسخش بود شیر و شراب — جواب سخنهای مشک و گلاب
گهی این دُر افشاند بر تاج دین — گهی آن گهر ریخت با آفرین
در آن داوریهای فرخ وزیر — زراتشت را گفت کای بی نظیر
چه فرموده یزدان بعو بستا و زند — که آنرا بجهد و بکوشش کنند
شتابی بباید در آن کار پیش — بخواهم که دانم من این از کیش
نشاید بده و مهلت و مولشی — بباید به بورزودی و کوششی
بجهد و بکوشش بزود و شتاب — چه فرموده یزدان تو فرما جواب
بدانا چنین داد رهبر جواب — چه رهبر که روشنتر از آفتاب
گر از ابر تاریک شد آفتاب — نگردد ز ماه و تیم خراب
من آن آفتابی نوشتم عجب — گز ونی پدید آمدی روز و شب
همان آفتابی که از کرهان — بگسترد آب از تیم جهان
گهر ریخت دریای دانش ز گنج — برآورد شمشیر پولاد سنج
بسایه آلهی و با همگنان — بشمشیر الماس شد همعنان
تو گفتی برآمد گهر ابر بار — وز و گوشواران نهد گوشوار
حکیمان از آن دُر حلقه بگوش — ندیمان ز اعجاز او در خروش
گرانبار دانای فرخ حکیم — چه انبان ز تا شیر او شد ندیم
بدانگه که افشاندی در بدم — شده چاک تا ناف مشکین قلم
نوندی بشب آسیای گشتی روان — دُر افشان شدی درس آن خسروان
زراتشت روشنترین آفتاب — زبان راند چون موج دریای آب
غلط گفتم این آب دریا بموج — لگد میزند آب بر خود ز اوج
بدان موج دریا که دُر یتیم — برافشاند بر همگنان و حکیم
حکیم اندران دُر شده رشته وار — وزان دُر شده همگنان حلقه دار
هر آن جاهلی کو بجوش آمدی — چو آتش گز آبش خروش آمدی
هر آن عاقلی کو بجستی چو آب — ز آهن و مس یافتی زر ناب
هر آنکو بفرمان او کار برد — بهر دو جهان خویش پرکار برد
هر آنکو گسسته عنانش ز راه — چو گرگین شده بند و بیژن بچاه
هر آنکس که از راه او ره نبرد — چو گرسیوز شوم شد نام بد
هر آنکس که بر گفت او کار کرد — شد او همچو اغریرث پاک مرد
زری رای وز رای سی حرف جانست — گز آغاز و انجام ایزد راست
الف اول و آخر این ره یقین — چو یازان یکی هست ایزد دین
دگر حرف شش از زراتشت دان — که از نام او شد زمین آسمان

زشش حرف شش پهلو آمد پدید ‌ ‌ وزان نام ششدر همه آفرید

زشش حرف شش گاه آراسته ‌ ‌ بهر گاه هر چیز پیراسته

زر و زیور آراست یکسر زمین ‌ ‌ زره روشنی داد چرخ برین

همی زان الف آفریده تمام ‌ ‌ زتت تخم هر دو جهان شد بکام

وزان پس زشین بست سیصد قران ‌ ‌ کزو داشت پیمان با اختران

زتت شد سر تاجداران تمام ‌ ‌ از آن کرد یزدان زراتشت نام

چو این اسم آمد بگوش سما ‌ ‌ بجنبش در افتاد از آن صدا

بزد چرخ در ناز و جنبش فتاد ‌ ‌ چو دیوانه شد مست و گردش نهاد

دو نیمه از آن شد که در نیمه دو ‌ ‌ برافکند از کمرهان ظلم و جور

فرشته بر آسود از ترک و تاز ‌ ‌ چو بشنید از نام زرتشت راز

چو فر و هنر دیدند از نام آن ‌ ‌ گشاده کمر از تکاپوی شان

سما ایمنی یافت از گزند ‌ ‌ سرش از خماری شد و تیزمند

ز حیرت بیفتاد و شد سرنگون ‌ ‌ شب و روز تازان دو ره برون

بداندیش چون نور وان فر دید ‌ ‌ سر خود به بیهوشی اندر کشید

همه رخت اسلاح رزم از برای ‌ ‌ بلرزه در آمد فتاده ز پای

سپاهش گریزان و شد تار و مار ‌ ‌ ز دهشت خزیدند در جای تار

نگون او فتادند بیهوش وار ‌ ‌ بخواب اندرون ماند تا کهنزار

الف وار افتاد بیهوش و رای ‌ ‌ بگرد نگشتی گردنش گشت پای

وکیلی چنان ساخت پروردگار ‌ ‌ بالحی گری خویش کرد آشکار

نخستین وزیری بهشت آفرید ‌ ‌ کزو آسمان را زینت کشید

وزیری معظم چو دیدند هفت ‌ ‌ کمرها گشادند زان هفت هفت

یکی پاسبان هفت را زد نمود ‌ ‌ که بر آسمان هفت قد وافزود

از آن نه سر حرف او را گرفت ‌ ‌ که از هفت شد هفت اندر شگفت

پس از زر دو صد شد دو صد را شمار ‌ ‌ نهاد از قران یکصد و هم چهار

زیکصد قران میشود صد هزار ‌ ‌ صد و بیست از چار اندر شمار

دران چار بگرفت دین روشنی ‌ ‌ که گشتاسپ بد شاه با آفرین

الف کرد زان بر سر آدمین ‌ ‌ که این ره یکی هست در پاکدین

زتت شد سر عالمان را تمام ‌ ‌ که آن چهار صد بد فر و بست کام

ز شینش همی بست سیصد قران ‌ ‌ که پیمان همی بست با اختران

زتت آخرین چهار صد میشود ‌ ‌ از آن چهار صد سیصد و سه بود

بسیصد قران هر سه پیغمبران ‌ ‌ نمود و حق او را زتت اندران

بهشت و سما شد چو زو مایه دار ‌ ‌ جهان را ز مردم ببست استوار

چو در مردم آمد نشان گمرهی ‌ ‌ همی پیدا اندر میانه تهی

میانه نباید تهی داشتن ‌ ‌ میانه زمین هست از کاشتن

میانه دل آدمی را بود ‌ ‌ که آنجایگه داد و دین را بود

میانه بود چیز نیکوترین ‌ ‌ میانه نکو ملک ایران زمین

میانه بود خوشتر و خوب چیز ‌ ‌ چه از خوردنی و جوانی نیز

فرستاد او را میان جهان ‌ ‌ که یابد همه لذت اندر میان

از اول ششصت آنا ز روشنی ... پس آن تیرگی از تن آدمی
چو در انس پتیاره اندود قار ... همان زنگ بزدود از زنگبار

چو از نه برون کرد ده کینه خواه ... همانکه نه پیش بگرفت راه
بتش پهلو اندر نکرده درنگ ... که بیند تماشای هفتاد رنگ

بگاه ده و ده یک بششد رگذشت ... زنه در بشادی ده و دو نوشت
ده و دو چو بگذشت از هفتخوان ... ابر هفت هفتم گرفته مکان

چو بر حجره اول قدم بر نهاد ... بپایش دو دید و قمر سر نهاد
بگنبد دگر از حساب رقم ... علم زد بدست دبیر از قلم

ببام سه دیگر چو بنهاد گام ... ز خنیاگری بست ناهید کام
چو بنهاد بر پرده چارم قدم ... رها کرد خور خنجر و تیر از غم

چو شد بر توی پنجمین اندرون ... شد از بیم خون بز دل بر زخوان
ششم گام بر خوان قاضی نهاد ... ز انگشتش انگشتری بر فتاد

بهفتم سرائی چو بنهاد پای ... پراکنده شد گنج هندو ز جای
سر هفت مشعل از آنهفت گاه ... بسجده نگون شد سوی نقطه راه

سوی نقطگه ماند زیشان نظر ... بجز دایره شان ندیدند بر
که بینند شان در جزا بر هفت ... نه بینند بالا ز دا بر هفت

تو گفتی که برخاست برق از زمین ... وز آن روشنی یافت چرخ برین
هر آن روشنی کامد از روشنی ... همی رفت در روشنی روشنی

همان خاک کز خاک بد خاک گشت ... وزان روشنی خاکها پاک گشت
شرف بود زان کو ز هر خاک خیز ... که یابد هر آن روشنی رستخیز

چو گمراهی ششصت از گمرهان ... بمینو شرف داد بر آنجهان
چو بیرون شد از گنبد چار بند ... ز نه حجره شد سوی عرش بلند

چو از آدمی تیرگی شسته شد ... تن گمرهان از گنه رسته شد
دل آرمین گشت آئینه وار ... نگون شد ز پتیارکان کینه دار

فریش شده بر طرف از جهان ... بزیر زمین ماند آن نهان
پیام آمد از آسمان بلند ... که خلد انتظار است ما مستمند

کز اول بپیش جهان آفرین ... اهوشی همیخواست در پاکدین
بدادش ز غیب آسینده خرد ... که دیدش ز گیتی همه نیک و بد

نمودش پس از غیب تخت زرین ... که جای تو اینست خلد برین
بدو زیب اول جهان از زمین ... وز آنپس بدو زیب چرخ برین

که از بهر تو آفریدم جهان ... چه گیتی و مینو چه کون و مکان
بیا تو بدینجا بخورشید روز ... که خورشید مینو توئی دلفروز

بدی چونکه نزدیک خور آمدی ... نیازش به پیغام دور آمدی
چو پیغام مینو رسیدش بگوش ... که پیغام آدر نهان بد سروش

خبر کردش از پیل و زجاه سار ... ز شاخ وز اثر در زافعی چهار
درخت این رها کرد با چار شاخ ... ز آرام موشان شده بر فراخ

ز گیتی بمینو به پرواز شد ... سروشش بخدمت بهمراز شد
کمر بر کمر رفت ازین پای بند ... بزد سکه بر هفت چرخ بلند

همه موبدان پیشوا از آمدند ... بسجده همه در نماز آمدند
بشادی گذشته بهفت آسمان ... بهشت برین گشت چون گلستان
کنون ای سخنگوی چندین مپوی ... درازاست این سر قصه جوی
حکیمان چو عاجز شدند از سوال ... بکس پایداری نماند و مجال
برند آورا فکندند اندر غلاف ... که شد بنده را همه کبر و لاف
هم از خوان پاک یکایک بشستند دست ... وزیری خردمند یزدان پرست
بران خوان نهید ایچ آب صفا ... بجز آب خوردن نباشد وفا
همانگاه فرزانه هشیار مرد ... از آن پرسش خویشتن یاد کرد
همی بر برون کرد آن تیغ تیز ... نه شمشیر خونی شکر شیر ریز
شکر ریخت با شیر بر جای آب ... که خوان شد گوارنده از آنجواب
فرستادهٔ خاص داد آفرین ... که نامش نهادست زرتشت دین
بگفتا که فرمود این پنج چیز ... که با جهد و کوشش کنند زود نیز
یکی وام دادن بزود و شتاب ... نشاید درو مولش از هیچ باب
مبادا که ناگاه آید اجل ... بمینو روان زو بیاید خلل
بماند بگردن ورت وام آن ... رهائی نمی یابی از دام آن
بمینو ورا داد باید جواب ... زیک چار بستاند از تو ثواب
و دیگر چو هر روز خیزی ز خواب ... بکرفه فریضه بباید شتاب
زیشت و نیایش ز فرست باج ... که آن خواند باید ترا نا علاج
نباید که اهرمن آرد گزند ... تو محروم زان مانی و مستمند
سه دیگر چو فرزند گردد جوان ... چو از پور یا دخت بالغ شدان
ورا زود پیوند دادن بجفت ... که ناید گناهی ازو در نهفت
بگردد روان ترا شرمسار ... ز فرزند چون آید این زشت کار
ویا ناگهان بگذری زین جهان ... بود آن گناهی بگردن روان
چهارم چو مهمان رسد مرترا ... بکن جهد و خشنود گردان ورا
بجهد و بکوشش بزود و شتاب ... بکن شاد مهمان ز روی ثواب
بگیتی نباشد ز مهمان چیز ... بگو از روان اشویان نیز
چو روزی بود خویش و فرزند زن ... ویا از پدر و مادر و نزدیک تن
درون و میزد و نیزش آفرین ... سبک کن که خشنود گردد ازین
به پنجم کسی کو بمینو رود ... روانش چو از کالبد بگذرد
بباید درین باب کوشش بسی ... کند احتیاط اندرین هر کسی
مر او را بزودی بدخمه برند ... نباید دریکار مولش کنند
مر او را سوی دخمه بردن شتاب ... بهر گام او را ثنا و ثواب
بزودی همه کار بگذاشتن ... نسا را سوی دخمه بر داشتن
مبادا خلل او فتد ناگهان ... زیانی رسد ناگهان از نهان
نتانند بردن بران مرده دست ... بماند بکش در نسا خوار و پست
همین پنج کارست ای کامیاب ... بجهد و ضرور و بجهد و شتاب
نباید که مولش کنند اندرین ... چنین است احکم جهان آفرین
بکار دگر ساکنی هر رواست ... بفرمان دستور کردن سزاست

بزرتشت پیغمبر نامدار	زداراب بادا آفرین بیشمار	نوشتم من این دفتر دین تمام	بفرمان یزدان رسیدم بکام
	نمانم بماند ازین زنده نام	که این یادگارست من تا قیام	

تمت تمام شد

م م م

اندر شناختن قدر کاتبان و محافظت کتاب داشتن گوید

بود کاتبی کارهای عظیم	بهای ورا دادن زر و سیم	بهر حرف هر گوهری بی بها	بهم نرخ کن از کتب نسخها
مشقت نباشد زیاده ازین	عزیزش بچشم دل این نیک بین	شه گردد شکسته شه ماند به خم	چگون فهم ماند لب روی و چشم
کمر گردن و پشت گردد شکست	بود پای برجای گردوش دست	زچندین محنت شود پس کتاب	چگو قدر نشناس ایجان باب
پس این چیز را تو مدان خورد خوار	که تا پس زمان ماند این یادگار	ندانی اگر قدر این رایگان	تو خود و بپرس از نویسندگان
	که دانند ایشان ورا نیک ارز	بهای یکی نسخه یک شهر و مرز	

تمیم بالخیر

طبقهٔ اسکندر رومی

بعضی گویند که طبقهٔ درمیان طبقات افتاد و طبقهٔ اسکندر رومی است و ایشان سه تن بوده اند و پادشاهی ایشان شصت و سه سال بوده است نزدیک پارسیان چنانست که پادشاه ایران دختر فیلقوس شاه روم بخواست وازو بارگرفت و بعد ازان پیش پدرش فرستاد و ندانست که آبستن است چون بزاد او را شاه فیلقوس اسکندر نام کرده گفت که پسر منست و عیب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من بخواست و این پسر از ویست و چنین گفتند که داراب دختر فیلقوس رومی بخواست و او را بایران آورد و او را بوی دهان بوده داراب ازان برنج آمد و او را باز پیش پدر فرستاد و اهل فارس او را اسکندر بن داراب خوانند و بسیار درست او روایتست اما آنچه موافق شاهنامه است اینست که یاد کرده شد اما دران که مادر اسکندر دختر فیلقوس بود هیچ شک نیست و در تاریخ جریر طبری چنانست که خضر با اسکندر بود و روزگار با او بسر برد و در زمان پادشاهی او سعیها بسیار کرده و همه عالم را آنچه ممکن بود گرفته و بعضی گویند که ذو القرنین او بوده است بدلیل آنکه بظلمات بطلب آب حیوان رفته و لفظ قرآن موافق اینست که ذو القرنین بوده است آنچه موافق شاهنامه بود نوشتم تا دانند

[illegible]	نامها	[illegible]		سنتهای ایشان	لقب ها	[illegible]	مدت پادشاهی
[illegible]	اسکندر	داراب		عدل و انصاف و مردم نوازی او را عادت بود شهرها ساخت	ذو القرنین	خالی	[illegible]
[illegible]	بطلیموس	[illegible]		شهرها چند بطرف روم او ساخت و داد عدل انصاف کرد	[illegible]	[illegible]	چهارده سال
خالی	[illegible]	بطولس		در ایران ظلم و بیدادی و جور و ستم او کرد	[illegible]	خالی	[illegible]

طبقهٔ سیوم اشکانیان

طبقهٔ سه دیگر اشکانیان بوده اند و ایشان هفده تن بوده اند و ایشان را ملوک طوایف گویند و پادشاهی ایشان پانصد سال بود و هر که را نسب از تخم اشکانیانست از تخم داراب بوده است و اول کسی که حرب کرد و بروم

زن را داد ننگ آمدش ازین ننگ بجای دور رفت و نسب پوشیده کرد و گوسفند چندی بدست آورد
و میداشت تا بمرد در ملک هندوستان و ازوی پسری باز ماند و ساسان نام تا پنجم فرزند همچنین نام نهادند
و روزگار اندر محنت میگذاشتند تا پادشاه اصطخر خوابی بدید و اورا از کوه بیاورد و دختر خود بدو داد و اورا
اعزاز کرد و ولیعهد کرد و این حکایت در تاریخ آن جریر طبری مسطور است آنگاه ازوی پسری بزاد و اورا اردشیر
نام کرد و در کتاب سیر الملوک چنین است و اردشیر را نسب چنین است اردشیر بن ساسان بن بهاسان بن
بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ در پادشاهی ایشان بمیراث از همدیگر گرفتند و این
طایفه سی تن برین موجب بوده اند که مشروح ذکر میرود والله اعلم

نامها	نام پدران	تاجها	لقب ها	مدت پادشاهی
اردشیر	بن ساسان	از نقش بر تخت	سرکش سرخ	چهل سال و دو ماه
شاپور	بن اردشیر	تاج سبز	اجنود	سی و یکسال
هرمز	بن شاپور	تاج پیروزه	[illegible]	دو سال
بهرام	بن هرمز	تاج لعل	معلوم نیست	سه سال
بهرام	بن بهرام	تاج فیروزه	خالی	نوزده سال
بهرام	بن بهرام	تاج سرخ آسمانگون	نشست گاه	چهار ماه
نرسی	بن بهرام	تاج آسمانگون	خالی	نه سال
هرمز	بن نرسی	تاج سرخ آسمانگون	خالی	هفت سال و پنج ماه
شاپور	بن هرمز	تاج زاهد	ذوالاکتاف	هفتاد و دو سال
اردشیر	بن هرمز	تاج سبز	نیکوکار	دو سال

نامها	نام پدران	تاجها	لقب ها	مدت پادشاهی
فیروز	بن یزدجرد	تاج ازرق	خالی	بیست و [illegible] سال
بلاش	بن فیروز	تاج آسمانگون	خالی	چهار سال
قباد	بن فیروز	تاج سبز	دلشهزیش	چهل سال
نوشیروان	بن قباد	لخت زر	[illegible]	چهل و هفت سال
هرمز	بن نوشیروان	تاج لعل	ترک زاد	دوازده سال
پرویز	بن هرمز	قبا فستقی	خسرو	سی و هشت سال
شیرویه	بن پرویز	تاج لعل	قباد	هشت ماه
اردشیر	بن شیرویه	تاج سبز	نیکوکار	یکسال
شهربراز	بن اردشیر	تاج سرخ آسمانگون	فرازین	دو سال
پوران دخت	بنت پرویز	تاج سبز	سعیده	ششماه

[illegible]	بن خسرو	[illegible]	خالی	[illegible]
فرخ زاد	[illegible]	قبا لعل	[illegible]	یک ماه
[illegible]	بن پرویز	تاج [illegible]	خسرو	[illegible]
هرمز	[illegible]	خالی	خاکی	[illegible]
[illegible]	بن فرخ زاد	تاج [illegible]	خالی	[illegible]

شاپور	[illegible]	قبا مرصع	خاکی	پنجسال و ۴ ماه
[illegible]	بن شاپور	تاج [illegible]	کرمان شاه	[illegible]
یزدجرد	[illegible]	قبا لعل	[illegible]	بیست سال
[illegible]	بن یزدجرد	تاج یاقوت	بهرام گور	[illegible]
یزدگرد	[illegible]	قبای سبز	[illegible]	هفده سال

آمدیم احکام فصل سوم درین قران

سوم فصل ازین دو شد بخش تیر ‌‌ ‌ چو در خوشه رفت آفتاب منیر
رسید انتها زد به برج سمک ‌ ‌ بر د مشتری قهرمان از فلک

شده نهصد و سی و نه پارسی ‌ ‌ ز نه بگذری سی و یکبار سی
چو می بگذرد چهار ساعت ز روز ‌ ‌ شود مرتفع مهر گیتی فروز

همان طالع وقت باشد گمان ‌ ‌ شده شش یک از گردش آسمان
قدیمی چو هیجده گذشته ز دی ‌ ‌ نخستین ز شوال فرخنده پی

جلالی ز شهریور بیست و یک ‌ ‌ شمار زمانه زد و ز فلک
خداوند طالع بود مشتری ‌ ‌ بشور اندرون یافتی سروری

شرف اندر و مهر سد راس را ‌ ‌ بگیر دهمی در اسد پارس را
نخستین ز مثلث بود بخش مهر ‌ ‌ دوم بخش برجیس سعد سپهر

خداوند جوزاء بر دست هم ‌ ‌ همان وجه را تیر صاحب قلم
از اینها همه هست زائیچه ‌ ‌ بیاری ورا مهر شد میانه ده

شود در زمان سعادت فزون ‌ ‌ به دولت بوند اختران همنون
کند طفل دولت بجائی دگر ‌ ‌ بیاید جهان کدخدائی دگر

ز بغداد و همدان و مرز عرب ‌ ‌ بیاید یکی سرور دین طلب
که دین مسلمانی آرد بجای ‌ ‌ بود مردمانرا الحق رهنمای

جهان را پر از دانش و دین کند ‌ ‌ همه خوبی و نیکی آئین کند
ولیکن چو بهرام در طالع است ‌ ‌ که چون دین و بخشش وفا طبع است

زهر تیغ هندو را آفتاب
برانند خون همچو دریای آب

زمشرق بیاید فراوان سپاه
بگیتی نهد روی زین پادشاه

یکی لشکر آید ز هند و ز چین
که انبوهشان برنتابد زمین

هرآنگه که این دیده باشی بدان
که آید همی دین حق را نشان

بباید چنین مردی از تازیان
ز سودش رسد دشمنان را زیان

بود عمرها و زمانها دراز
همان عهد شاهان گردن فراز

زحل را عطارد چو در سنبله
نه بیند زمین را بود زلزله

چو خورشید دارد نهم خانه جای
بود شاد با قدر و زینت فزای

بود مرز ایران و توران بهشت
پر از مردم و خانه و باغ و کشت

بگیتی شود پیر و دهقان عزیز
همان زاهد و ساکن کوه نیز

هم آباد و خرم بود مرز هند
چو مکران و عمان و هم غور و سند

گروهی بود مردم دین پرست
بفرمان ایشان بود هرچه هست

بود خوب و آباد با ماوران
در و شاد دل گشت نام آوران

سپاهی سرافراز نامی بود
بنزدیک خسرو گرامی بود

بود خرم اقلیم هفتم همان
چنین است تاثیر دور زمان

نه بینی چو زهره بود در وبال
زنان را و اهل طرب تیره حال

خرابی در اقلیم پنجم رسد
بر ایشان ستمها ز انجم رسد

بمیزان درون چون بود جای ماه
بگردون رسانند رعیت کلاه

به امن و بخوبی گذارند روز
نیارد ستم کرد بر بیش یوز

زبس عدل و بس امن و بس خرمی
عمارت پذیرد سراسر زمین

ششم مرز آباد باشد همی
در آنجا همه داد باشد همی

احکام فصل چهارم از روز سیزدهم

وزین پس چو شد سی و یک پارسی
چو نه سال دیگر بود پارسی

بود نه صد و سی و نه در شمار
زختم ملوک عجم روزگار

بوقتی که خورشید سوی کمان
شود بازی دیگر آرد زمان

بود فصل چهارم بنقش زحل
دگر باره گردد جهان مبتدل

رسد هم ببرج کمان انتها
دو و ده هم از وی گرفته بها

جلالی ز آذر سوم کاف دال
همی پنجصد کم شده نه بسال

قدیمی شده شش ز ارد بهشت
پدید آورم حالها خوب و زشت

زنهصد فزون سال هفتاد و هفت
بتازی شماری بر نیکو نه رفت

گذشته ز هجرت بدینسان بود
شمارش بر یزدگرد آسان بود

چو ثلث از جمادی الآخر شده
که این فصل رخشنده ظاهر شده

خداوند طالع چو بهرام گشت
نخستین سبک زهره را رام گشت

چو بهرام باشد ببرج اسد
بطالع دهم خانه دارد عدد

بود زهره در خانهٔ چارمین
فتد مرد در آسمان و زمین

مثلث دوم خانه بهرام راست
همان فر هدا و بود او پادشاست

بود در دوم خانهٔ آتشی
اگرچه و بالش دهد یا خوشی

همیدون کمان را خداوند مهر
رسیده ورا برج قوس از سپهر

زبرج فرح یافته هم شرف / بمیدان عنان بزرگی بکف
قمر در اسد یافته سروری / شده در سبط از فلک مشتری

همان ماهی و خوشه راس و ذنب / گرفتند و گردند پیدا عجب
زمین غارت و کشتن و جوش جنگ / شود بر بزرگان جهان تار و تنگ

زتوران دگربار اندر سپاه / رسانند گرد و سیه تا بماه
پر آشوب گردد سراسر زمین / چوده سال باشد جهان همچنین

دهد انهاز انپس امیدرا / که اندر شعاعست خورشیدرا
بیاید توانا یکی شهریار / ببخشش کند گنج گوهر نثار

جهانی سراسر توانگر شوند / همه مفلسان پر ز زر شوند
شود آشکارا بسی گنجها / بود هر دلی ایمن از رنجها

بود دیر عمر مردم بسی / اگرچند جاوید نماند کسی
بود دولت خسروان بادرنگ / با ایران و توران و چین و فرنگ

اثرها بماند بسی پایدار / همه عهد شاهان بود استوار
کشاورز با مردم پیشه‌ور / بیاساید از خسرو دادگر

بود شاه برگاه با دستگاه / رعیت سراسر نکوخواه شاه
همان قلعه و جایگاه پلنگ / زآسیب دوران بود بادرنگ

کسانی که دارند آنجا نشست / وگر پیر و ابدال یزدان پرست
همه شاد باشند و آسوده حال / که دارند با خوشدلی ماه و سال

میانه بود کار دیندار دین / بود چرخ با مرد دانا بکین
سپاهی زبردست و والا بود / پس از آن اقلیم بی بر شود

بود خوب احوال خنیاگران / زنان شاد باشند از شوهران

تمت تمام شد

بنام یزد بخشاینده بخشایش گر مهربان دادگر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر دفتر بنام پاک یزدان نگهدار زمین و چرخ گردان بعد از ستایش و سپاس دادار اورمزد را بومند و خرمند

انگه آفریننده جهانست و روزی دهندهٔ خلق است نه او بکس و نه کس باو ماند یکتای بی همتا و دور از آز و نیاز و آنکه تمام مینوان
و گیتیان آراست و بلطف و همت اوی و مینو برپاست و از جهان و جهانیان نگهبان و به نیکوئی راهنمای بندگان است
بلطف و کرمش نویسیم این نامه از بهر پاسخ نامه که دستور برزو در سال هزار و پانزده یزدجردی از کشور هندوستان
از شهر گجرات بمقام ده نوساری رقم نموده بجهت دستوران ایران زمین ساکن یزد و ساکن کرمان و صفهان ارسال
داشته اند امید بدرگاه اورمزد و امشاسفندان که بخرمی و خوشحالی بفرجام رسد پاسخ درون کهنبار شیتن
در ایران درون کهنبار بخشنومین اورمزد میخوانند و در یشت و آفرینگان [illegible]
میخوانند چون نسخهٔ یشت و آفرینگان نوشته است نسخهٔ درین کهنبار ننوشته بخشنومین اورمزد خدا اقرار داده اند
و درون کهنبار بروز در همه گاه شاید و بشب نشاید شیتن [illegible] نباید خواندن
امید که اورمزد و امشاسفندان قبول کنند پاسخ زنده روان شیتن ببایدکه سه روز هر روز یک یشت سروش
بخوانند و درون سروش بیزند و روز سوم که یشت تمام کنند در شب بگاه اوشهین چهار درون بیزند اول
بخشنومین رشن و استاد خشنومن اینست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرزیمیدی چنین آواید خواندن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا سر چنانچه نوشته شد خواندن و درون سوم خشنومن سروش اشو و درون چهارم خشنومن اشوان فروهر یزند
میوه و تره و جامهٔ اشوداد بدرون اردا فروهر یزند و بامداد روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان دهمان
بخوانند و روز دهم یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشوان فروهر یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند
و روز سی ام یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند روز سی و یکم
که هما نروز باشد که زنده روان ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان
دهمان خوانند و یک آفرینگان سروش و همازور خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو شاید خواندن تا سال
هر ماه بروزی که ابتدا کرده بوند یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان بدستوری که نوشته شد خواندن روز سر سال یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک
آفرینگان دهمان خوانند و همازور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته
اوستا میباید خواندن معنی این دارد که درین سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش
باید یشت و نمیباید گذاشت که از هم بگسلد و در باب آتش افروختن میباید که در وقت یشت ساختن
و یشت خواندن آتش افروخته باشد و در زنده روان نشستن و دو دستور باید بچهار کس احتیاج نیست و گر دو زنده
روان بیک روز ابتدا کنند چهار هیربد باید هر دو هیربد بخانه جدا برشنُم کنند پاسخ گیتی خرید نشستن باید که دو هیربد نابر

[illegible]

فه یزه میدی همچنین باید خواندن بروش یزمیدی یشتها و درونها بروشی که نوشته شد باید خواند تا سی روزهٔ
هیرپرشن و درون و آفرینگان و هیراوستا که جهت وزردکان خوانند اهمای ریسپچه نباید خواند چراکه اهمای ریسپچه
دعای تن است پاسخ نوزودی کردن آن هیربدزاده که نوزود میشود او را برشنوم نمایند و روز هشتم و نهم
دو هیربد که زود و راسپی نوزود خواهند بودن هردو نابر بکنند و بهر خشنومن که یشت خوانند رواست پس که هیربدزادهٔ
نه شوه تمام کند او را به یزشنگاه آورند همچنانکه در گیتی خرید نوشته شد روز اول یشت نونابر و درون نونابر و آفرینگان
نوزودی چنانکه نوشته شد خوانند و روز دوم یشت سروش و درون سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز
سیم یشت سی روزه و درون سیروزه و آفرینگان دهمان خوانند و روز چهارم که وسفرد خوانند بخشنومن نونابر
خواند و درون نونابر یزد پاسخ برشنوم و نه شوه داشتن پاک و ناپاک هیچ تفاوت نیست و همه نه شب میباید
خسپید اما زنی که بچه اش بزیان رود او را ارمیشت خوانند چهل و یکشب دور از آبادانی میباید خسپید بعد از
چهل و یکشب اگر خود را از هر دشتان پاک بیند سر و اندام بپادیاب باید شست و بعد از آن سر برشنوم کند
و نه شوه بدارد و گر نه شوه تمام نکرده باشد هر دشتان را بیند باید نشست تا از دشتان پاک شود باز سر و
اندام بپادیاب باید که بشوید باز در سر نو سر برشنوم کند و نه شوه تمام کند بعد از آن پاک باشد دیگر آنکه
پرسش نموده بودند که پاک و زمین از نیرنگ خوردن تفاوت هست یا نه زمین برهنه نیرنگ باید داد و پاک خواه
پوشیده و خواه برهنه هر دو رخصت هست پاسخ درون یشتن بنوعی که دستوران قدیم ایران زمین
نوشته اند درست است خشنومنها چنانکه در نسخه نوشته است میباید خواند پاسخ در هیرپرشن چند ایثا اهو ویریو
باید خواند یشت نونابر و یشت روزهای سی روزه هفت ۷ یشت سیروزه دو ۲ یشت سروش پنج ۵ یشت گهنبار چهار
۴ یشت اشوان فروهر هشت ۸ یشت رفتین دوازده ۱۲ دیگر آنکه در باب یشت سروش در آخر سروش
یشت سروشهه اشیهه نباید خواندن در وقت واج گفتن دو بار سروشهه اشیهه باید خواند چنانکه در نسخهای

یشت و وندیداد نوشته است **پاسخ** کسی که در نهشوه بوشاسپی شود یعنی در خواب او را شیطان بازی دهد اگر روز آب
یکم و دویم باشد خویشتن را با پادیاب و آب بشوید بعد از آن چیزی بخورد و گر روز آب نباشد خویشتن را با پادیاب بشوید
بباید که واج از سروش گیرد و گنامزدا بخواند تا اشهیه بعد از آن خویشتن را بشوید آنگاه نسچا و ایثا اهو ویریو دو
ینسچه چنانکه در اوستای دست و روی تمام بخواند خواه پاک و خواه نهشوه هر وقت که خویشتن را بشوید اوستا
دست و روی بباید خواند **پاسخ** پای برهنه رفتن هیچ جه پای برهنه رفتن رخصت نیست چرا که گناه عظیم است
آن هیربد که پای برهنه یزشن بکند اگر فرش جامه یا پشمین یا پوستین انداخته باشد شاید و گرنه روا نیست
پاسخ درس مثل گفته اند چار تخشای و فرمانی و آچار خرسندی و بنده منشی درس از اسب بباید گرفت درین
زمانه محالست مایان درس قدیم داریم شمایان بنوعی که نیاکان سلوک میکرده اند عمل کنید تا آمدن ورجاوند
و پشوتن کی و گشتاسپ و هوشیدر زرتشت **پاسخ** در نسکهای اوستا [illegible]
دد (ددم) بیست و یک واجه است و اوستا هم بیست و یک نسک است نسک اول نامش ستود
یشت است آن کتاب سی و سه صورت است یعنی سی و سه کرده است وصفت خدای و فرشتگان در آنست
نسک دویم نامش ستودگر است و آن بیست و دو کرده است وصفت آن در نماز و عمل نیکو و جادوگوئی
نسک سوم وهشت مانثره و آن بیست و دو کرده است در ایمان و پرهیزکاری در دین نیت وصفت زرتشت
درین کتاب یاد کرده و نیکوئی خلق و کارهای پیش از زرتشت و قصهٔ این کتاب تا قیامت چنین بود نسک
چهارم بغ است آن بیست و یک کرده است تفسیر این در دین و نیت و آنچه واجب کرد خدای بر مردمان
در طاعت و پرهیزکاری و بربستن راه شیطان بر خویشتن و نزدیک شدن بسرای آخرت کتاب پنجم
نامش دوازده هاماست است و آن سی و دو کرده است در ذکر بدی خلق عالم سفلی و عالم علوی وصفت جمع
آن و آنچه اورمزد پیدا کرد در آسمان و زمین و آب و اورور و آتش و مردم و چهارپای و چرنده و پرنده و آنچه
بیافرید در منفعت و علامت آن مثل این که رستخیز و صراط و کرد کردن و فراکنده کردن و چگونگی احوال قیامت

بزنا

از نیک کرداران و بدکرداران و هر عملی که در نیکی و بدی کنند نسک ششم نامش نادر است آن سی و پنج صورت است در نجوم و طب و حیوت فلک و صفت کواکب که کدام سعد اند و کدام نحس اند در تربیت علوم و فضل هر یک آنچه سخن گویند و آنچه بدین ماند و این کتاب را جدا کردند از کتابی که نامش در عرب بوفطال بود و در علم نجوم و بپارسی نام آن کتاب فوامسپحان یعنی از و متاخران تعلیم بود نسک هفتم نامش پاجم است آن بیست و دو کرده است صفت آن در چهار پایان که چون حلال کرد که کدام حلالست و کدام حرام چون بکشند چون شاید کشت بسوی کهنبار و آنچه در کهنبار چون باید کرد و خرج کهنبار که چند مزد است و چون بهیربدان و ردان و دستوران باید دادن و صفت جامهٔ اشو داد تا بآخرت ثواب یابند از بهشت نسک هشتم رتشتای است آن پنجاه کرده است معنی آن در امر پادشاه و فرمانبرداری و شهرها بیافرید و عزیز کرد و پرنده و گوسفند و ماهی و آنچه که اورمزد بست آن دام آهرمن همچنین کوه و دریا و زمین و امثال این کتاب نهم نامش برش است آن شصت کرده است و در اخبار ملوک و قضات و تفحص عمل ایشان و چگونگی رعیت بر عایا و پادشاه بپادشاهی و قضات بقاضی آنچه بدین ماند و کارهای که هر قومی را چون فرموده اند و اختیار در صفت ها و چگونگی آن و آنچه مردمان دانند و از آن فایده بود بجز گناههای مردمان و خیانت و دروغ گفتن کتاب دهم نامش کشنیز است آن شصت کرده است در فضل دانائی و عقل طبعی از عقل اکتسابی یعنی عقل مادرزاد و عقل که تعلیم بیاموزند و علم در پاکی و راستی و چیزی که مردم را از بدی به نیکی آورد و از پلیدی بپاکی و راستی این علم محلی بزرگ دارد و این که نزدیک ملوک و رعیت است و حرمت و شکوه زیادت شود همچنین چیزها که مردم را از و منفعت بود و آنچه دروغ گویند چگونه باشد نسک یازدهم نامش وشتاسپست آن شصت صورت است بعد از نکبت اسکندر چون باز جستند هشت کرده بیش نیافتند و آن در قبول پادشاهی گشتاسپست و در دین زرتشت که بخواندن و دانستن در جهان روا پیش گرفت و دین زرتشت کتاب دوازدهم نامش خشت است آن بیست و دو پر کرد است چند شش جزو جزو اول در معرفت خدای عز و جل و ایمان به پیغمبری زرتشت و کارهائی

که در کتاب دین فرموده بود جزو دویم در اطاعت ملوک و راستی دین و قبول فرمانها جزو سیوم در وعدهٔ
نیکوکاران و ثواب ایشان و جرم کاران عقوبت و رستن از دوزخ جزو چهارم در عمارت دنیا و زراعت و
پیراستن درخت و قوت مردم چهارپای از آن بود و فرمانبرداری کنند و آنچه بدین و دستوران کار کنند
جزو پنجم در مرتبت مردم و آن چهار مرتبت است مرتبت اول بزرگ داشتن ملوک و قضات و علما
مرتبت دوم نگاهداشتن شهرها و نیست کردن دشمن مرتبت سیوم کتابست در ثنای برزیگران و عمارت
شهرها مرتبت چهارم اهل تجارت و پیشه وران و بازار و بازدارندگان که بفساد قیام نمایند و دهیک دستوران
و پادشاه بباید دادن و بپای دارند نیایش تا در آخرت مزدهای عظیم یابند کتاب سیزدهم نامش سفند
است آن شصت کرده است در علم مردمان که بدان محتاجند و بمعرفت های آن و در کسانی که حریص بودند بر عمل
نیکو پیش پیروی علما و اهل دین کنند و از ایشان فایده گیرند و در یاد کردن کردن که فایدهٔ روزگار از آینست
و در احوال بدی مردم از زرتشت پیغمبر و بر دروغ گفتن خلق عالم و در نیکوئی حال مردمان عالم و آنچه بر اعجزات
زرتشت پدید آمد در ده سال هفت آواز خوانند نسک چهاردهم جرشت است آن بیست و دو کرده
است بدانستن سببهای مردمان که پدید گردد و خلق در شکم مادر و بعد از شکم آنچه آید که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه
و بعضی رعیت آنچه بدین ماند کتاب پانزدهم نامش بغان یشت است و آن هفده کرده است در مدح
خدای سبحانه تعالی و فرشتگان مقرب و شکر نعمتهای از آنچه واجب کند در دین و شکر نعمت او باز یابد در
آخرت و شکل فرشتگان و این خواص است بر ذکر ایزد کتاب شانزدهم نامش نیارم است و آن پنجاه
و چهار کرده است در احکام مالها و بیرون آوردن و آنچه حلال کردو رستگاری یافتن از دوزخ و خدمت
کردن و بندگی و چگونگی راه گذریان و آنچه در منش مردم و آنچه در تن مردم است کتاب هفدهم
نامش اسپارم است و آن شصت کرده است در نیز نجات آنکه در کتاب اهل دین امتحان و اهل خرج بدانند و بدرستی
عقوبت فرمایند در دنیا تا در آخرت دستگیری یابند و آنچه حلال کنند و آنچه حرام کنند بدانند احکام میراثها و حدود

ایمان و در چیزی که بکار ند و آنچه بدروند و در تدبیر مولود آنچه واجب کنند در یاد کرد و آنچه در وقت ولادت چون باید کرد
و شرایط آن نسک هجدهم نامش دوآسروبست و آن شصت و پنج کرده است در روایان مردمان و چهار
پایان آنچه واجب کند که بدهند و عدآن در هریکی از آن و آنچه واجب کند از دزدی و ترس و بریدن راهها
و ترسیدن ور هگذری و آزردن زندان و آنچه بدین ماند نسک نوزدهم نامش اسکارم است و آن
پنجاه و دو پرکرداست در قضات و حکومات و تربیت احکام و جنبش و معرفت حدها و قیاس آن در دیگر چیزها
نسک بیستم نامش وندیداد است آن ببیت و دو کرده است و در حذر کردن مردمان از کارهای بد و از
ابلیس حره سحره لاتیه و آنچه پس روی ایشان کنند جرم کار شوند در جملهٔ چیز و پاکی و در جملهٔ شرح پلیدی و شرح
حرامزاده غلامباره
آن و این کتاب وندیداد ازبیت و یک نسک اوستا از نسک کتاب بیستم است که الحال ما و شما بران پرستش
میکنیم و چون بعد از نکبت اسکندر کتاب ها را باز جستند از هر نسکی جزوی یافتند هیچ نسک تمامی نیافتند جز
وندیداد که تمام یافتند نسک بیست و یکم نامش هادخت است آن سی کرده است در چگونگی باهم آوردن
و بسیار اعجزات و نیکوئیها و نظمها و درین کتاب ابلیس ملعون بلعنت میشود و نیست میشود الحال چون نسکها درست در میان
نمانده نمیتوان پیشت از یرا که اسکندر رومی ببیت و یک نسک اوستا آنچه نجومات و طبابت بود بخط روم
سواد برداشتند و باز کتابهای اوستا را بسوختند که روان اسکندر بدوزخ بسوزد و بعد از نکبت او دستوران
بهم مشورتی هرکس از اوستا چیزی بخاطر داشتند جمع نموده کتاب یشت و سفرد و وندیداد و فره وشی د
و خورده اوستا و درون و آفرینگان و جیده و جرگرد و بندهش درست نوشته تتمه که ننوشتند از آن سبب
بود که درست بخاطر نداشتند و از میان افتاده امیدواری بدرگاه اورمزد و امشاسفندان چنین است
که بزودی ورجاوند و پشوتن و هشیدر بیدایهٔ دین رسند و باز دین بهی از سر نو رونق گیرد و بهان و بهدینان
خرم و خوشحال کردند و بدان و دروندنیست و فنا کردند آمین پاسخ آفرینگان خواندن کردهٔ یا و بیاد در پنج
کوچک و بزرگ باید خواند و آفرینگان از اورمزد تا انارام دو دهمان و یک سروش باید خواندن و همازور خواندن تا

[illegible]

[illegible] هر امشاسفند که

باشد او اشریکان خواندن مثلاً روز ورهرام باشد اردی بهشت آذر سروش ورهرام و گر روز آستاد باشد

مینوا مرداد ورشن وآستاد وزمیاد و گر نه هر امشاسفندی که باشد او اشریکان خواندن چون نام امشا

سفند خواند [illegible]

[illegible]

[illegible] چنانکه در هما زور نوشته است تا جا خواندن و نام امشاسفندان در آنموضع که نوشته شد باید خواند

وآفرینگان گهنبار که خوانند یک گهنبار و یک دهمان و یک سروش و هما زور باید خواندن تا آنجا که نام امشاسفندان

میخوانند [illegible] گاه گهنبار رسید یوزرم گاه خرت و برزت خدای فیروزگر هیار و پشت و پناه هما و هان باز

و پنیان یا آن گهنبار که باشد خواندن و نام آن امشاسفند که باشد خواندن و گهنبار پنجی یک آفرینگان

گهنبار و یک یا و پیسا دو یک سروش و هما زور پنجی خواندن آفرینگان رفتون در روز خرداد و ماه فروردین

قدیم باید خواند و در همه آفرینگانها پنج وسفرم باید نهاد و در آفرینگان که یک دهمان میخوانند سه وسفرم باید

نهادن که شاکل میخوانند وابیجانب وسفرم میخوانند و وسفرم از درخت سنجد یا از درخت مورد باید چید

بقدر برسم تا مخفی نماند و آفرینگان رفتون بگاه رفتون باید خواندن ،، ایثا اهو وئیریو دوازده اشیم وهو ۳

[illegible] بگاه رفتون باید خواند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا سر خواندن [illegible]

چنین واج گرفت گفتن و یک آفرینگان دهمان خواندن و سفرم چنین نوشته شد بر داشتن و یک آفرینگان سروش
خواندن و در آفرین سروش و سفرم هر پنج بر داشتن دهمار و ز خواندن پاسخ هرکس بر شنوم درست دارد اما
از وی شکی و شبهه نباید بر شنوم ثابتست و گر خواهند هر سال یکبار نیز بر شنوم کنند شاید پاسخ در باب
آمدن ورجاوند که هر گروهی آنرا بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر وسپ آگاه خود میداند که کی ظهور
خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته است و نشانها بعضی اثر کرده امید واری چنانست که درین
زودی ظهور خواهد کرد پاسخ آنکه میمون و خرس هر دو نسا است اگر در آبادانی بمیرند بد و کس اورا [illegible]
دید باید کرد و بجائی باید برد که آبادانی نباشد که مردم از هنگر زه او زمین نشوند و نسای ایشان همچو نسای آدم
است پاسخ خوک دام همن است [illegible] سردو است از واسطهٔ آنکه خراستر میخورد
گوشت او نتوان خورد اگر کسی اورا به بندد و گیاه بخورد او دهد بعد از سال در همنا [illegible]
[illegible] دیگر آنکه مرغی که اورا جغد خوانند بدینی مرغ اشوزشت خوانند اگر در آبادانی بمیرد نسا است
اورا باید پرهیخت و بجائی باید برد که آبادانی نباشد دیگر آنکه کرگدن درین جانب ندیده ایم و در کتاب هم نخوانده ایم
که دام همن است یا خراستر اما چون بد انجانب است بدلیل عقل توان دانست اگر شاخ و سُم دارد و مدار چیز
خوردن او همچو حیوانهاست دام همن است و گرنه نه دیگر آنکه سردهٔ شب پره که خفاش خوانند نسا است
بمثل نسای جغد است دیگر آنکه موش کور و موش دو پا که در صحرا میباشد نباید کشت دیگر آنکه در سردهٔ
پرندگان هیچ مرغ خراستر نیست بعضی نسا و بعضی نه و از پرندگان مگس و ملخ و زنبور و پشه و مثل اینها خراستر است
دیگر آنکه هیربد اگر خود تریاک از دست خود بچیند و بخورد بر شنوم ثابت است و گرنه نه دیگر بدانند که مردم
ده سرده اند و این مردم که در کسب و عمل مشغولند در کشور هنی رث وهٔ بامی اند و دیگر سردهای بجزایر هند و ستان
و دریاها و کوهها میباشند بعضی سر ایشان همچو سر اسپ است و بعضی سر همچو سر سگ است و بعضی دنبه دارند همچو
گوسفند و بعضی نیم تن اند و هیچ کس این ده سردهٔ آدم همه ندیده اند پاسخ آنکه در میانهٔ نسای بهدینان و در وندان

تفاوت بسیار است امّا اگر بهدینی نسای دروند همگرزه شود زمین باشد و او را برشنوم باید کرد هرگاه نسای دروند
بجائی افتاده باشد که اچ آب و آتش هیم باشد یا رهگذر مردم باشد که مردم همگرزه شوند باید که دو بهدین
آن نسا به پرهیزند و خود را و جامه را بپادیاب و آب بشویند پاسخ آنکه هشیدر ده سال و هشیدر ماه بیست
سال و سیوسانش سی سال پیش او رفزد میمانند پاسخ آنکه کیومرث زن نداشت وقتی که برحمت ایزد پیوست
شهرا و در زمین آمیخت بعد از آن مشیو مشیانی [illegible] زن و شوهر بودند
تا هم عالم از نسل ایشان پیدا شدند پاسخ آنکه یوپدشاه پسر اغریرث است خدای تعالی او را مثل فرشته
آفریده است سر تا میان آدم است و میان تا پا مثل گاو است و در کنارهٔ زره پرشن میکند و آب پوزد اثر
میکند و فرشتگان با او هم هیارند از آن سبب اهوشش است دیگر آنکه نام پدر جاماسب حکیم هبوبست و هبوب
باکی و گشتاسب قوم بودند امّا نام پدر ارداویراف معلوم نیست پاسخ اینکه زن دشتان تا ده روز
یا بیست روز یا سی روز بیش یا کم اگر در دشتانست پرهیز باید کرد اگر از هیچ دشتان پاکست از سبب علت است پس
تواند نشست پاسخ زن چکر کردن رخصت است اگرچه بسال از مرد بزرگتر است یا کوچکتر روا باشد پاسخ سترمردو
گهگارند اگر بسال کوچکتر یا بزرگتر است رواست امّا کسی نزدیک خویشتر و دین دوستر باید دیگر بدانند که مرده که
بدخمه برند کفن سینهٔ او را چاک میباید کرد معنی چاک کردن کفن اینست که مرغ آمرزده را چاشنی کنند تا آن نسا زود از هم
ریخته شود هرچند زودتر نسا از هم ریخته میشود بهتر است و روان آمرزده خوشحال تر است پاسخ وندیداد
بروز نمیتوان یشت و شب که میخوانند خشنومن بنام هر امشاسفند که خوانند و یسفیشا [illegible]
[illegible] نباید خواند و در وندیداد اشوان [illegible]
میباید خواند و خشنومن آبان در شب نباید یشتن پاسخ افزودن و کاستن ماه بدانند که در جسم خود روشنائی
ندارد و نور از آفتابست چون از اجتماع گذشت و روی باستقبال نهاد هر روز نور او افزاید و چون مقابل آفتاب
رسید نور تمام دارد و چون از استقبال روی باجتماع نهاد هر روز کاهد پس معلوم شد که نور ماه از آفتابست

وآن یکروز که ماه مخفی میشود در پیش دادار اورمزد میرود و نیکی و روزی از جهت بندکان می ستاند و در وقت افزودن
نیکی و روزی به بندکان دهد و در وقت کاستن ثواب و کناه بندکان بجبینو دپول سپارد تا دانند پاسخ
درکتاب بن دهش چنین کفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج میرسد ستاره اورمزد بست
و اهرمنی است چون اهورمزد یا اهرمین ددسدلامه . کرد که هرکس حصهٔ خود دنیا بکذرانند اورمزد بکروثمان باشد
و اهرمن بدوزخ وسد . بدست فلک دادند تا هراز تندرستی و بیماری و منعمی و درویشی و چیزها که بمردم
رسد از سبب کردش افلاک و ستارکانست و اشوئی و دروندی بکنش مردمانست پس اکر شخصی را حادثهٔ
پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و یزشن کنند تا آن نحس از طالع بیرون رود چراکه نیکی از
اورمزد و امشاسفندان است و بدی از اهرمین و دیوان پس معلوم شد که بنام ستارهٔ آهرمنی خیرات نباید
کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیکرنه پاسخ بهشت تا فشون اخن روشن کروثمان
همچون فلک اندر فلک بالای یکدیکر است فلک ستاره همیستان فلک ماه بهشت دوم همچون تا کروثمان کاه
و پایهٔ اورمزد و دیکر بدانند که روان اشو که بروزکار خویش فرود می آیند هرکجا پاکی و یزشن یزدان وکرفه هست
فرود می آیند والا بهوا می مانند پاسخ درباب کرفهٔ پسر و دختر بدانند که بقدر آنکه دختر را به نعمت دنیا بهره مند
کرده باشند کرفه اش از پدر و مادر میرسد پاسخ هیربدزاده که نیشت و وسفرد آموخته باشد و زیرک
و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد دیکر آنکه هیربدی که مادام از دهنش بوی
ناخوش آید یوزداثرکری نتواند کرد و یزشن و برسم نتواند کرد چراکه بوی ناخوش برسم و ادیاب میکند
اما بوی ناخوش دهن از سبب علت امت اکر علاج می کنند برطرف میشود باز یوزداثرکری و یزشن میتواند
کرد پاسخ هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در دل او شکی باشد که در محل فلان پادیابی نکرده باز از
سر نوکیتی خرید بیزد معنی کیتی خرید و نوزودیکی است هرچند کیستی خرید بیشتر زند بهتر و دیکر آن هیربدی که بنا چار
بدخمه رفته باشد و بار برشنوم باید کرد و کیستی خرید باید نیشت دیکر کار هیربدی تواند کرد پاسخ نام اورمزد هزار و

یکی است و آن صد و یک نام کم نوشته اند که بخط زند بنویسیم که آنجانب بفهمند در زند اورمزد یشت ملاحظه نمایند که تا مهما
میتوان فهمید **پاسخ** آنها که غایب بوده اند الحال باز آمده و زنان ایشان که شوی کرده الحال میباید که اگر فرزند از
شوی چکر داشته باشد نزد شوی چکر بگذارد و شوهر اول با زن از سر نو عقد بشاه زنی بسته و زن خود تصرف شود
و اگر آن زن از شوی چکر بار حمل داشته باشد شوهر اول با زن نزدیکی نکند تا مادام که فرزند برآید بشوی چکر دهند بعد از آن
شوی اول عقد را با زن تازه بسته دخل کند **پاسخ** زنان دختر بشوهر نمیتوانند داد اگر دختر پدر نداشته باشد
بزبان عمو یا شخصی که از پشت و نسب نزدیکتر باشد بصلاح آمرزد دختر شوهر کند **پرسش** اینکه اینجانب در
ملک هند هیربدان هستند ایشان که از بهدینان چیزی لوازم و مرسوم میگیرند مانند حصهٔ که از مال و میراث مادر و پدر
حصه کنند همان قسم از لوازم هیربدی حصه کرده میگیرند هیربدی هست که او پنج یک میگیرد هیربدی هست که او ده
یک گیرد هیربدی هست که پنجاه یک گیرد و هیربدی هست که صد یک گیرد و هیربدی هست که از هزار درم یک درم
حصهٔ او لمی آید اینچنین قسمت کرده میگیرند پس یکی هست که سه یک و ده یک میگیرد او را چندان

پاسخ هیربدان را هر پانزده سال میباید که هوشتان بخش کنند و در فراخور هیربدی هوشت بردارند و نیرو هم
بگیرند **پاسخ** کودک که از ما در برآید تا هفت سالگی که بمیرد در روز سیم یک یشت سروش خوانند و درون سروش
یزند و در شب بگاه اوشهن چهار درون چنانکه جهت و رزدگان نوشته شد یزند دیگر احتیاج بدهه و سی و روز
و سال نیست **پاسخ** کفن مردگان از جامهٔ پنبه گین و پشمین هرکدام باشد روا است اما کهنه و فرسوده میباید **پاسخ** کسی
نابرداشته باشد و نادانسته درون نایشته چیزی بخورد او را دیگر باریشت باید کرد که نابردرست است **پاسخ**
اینکه شاه کیخسرو اهوش است و در کنگدژ است و مینو خورش است **پاسخ** اینکه تخت اورمزد بر چکاد دائتی
است در گروثمان دیگر بدانند که اهرمن در تاریکتر دوزخ بر زیر زمین بر ته تر دوزخهای دیگر است و در دوزخ
بر زیر چینود پول به بند مینوئی بسته است **پاسخ** اینکه نوشتهٔ دین است که یک پسر چهل ستری تواند کرد اما
خویشان نزدیک آنکس نباشند که ستری نکنند همچنان روا است اگر نزدیک پدر و ند و پسند دین باشند هر یک را

یک سطری باید کرد ؛

معلوم دستور برزو بن روان کرو ثانی قوام الدین بن کیقباد بن اورمزدیار پرستار آتش ورهرام و جماعت دستوران و هیربدان و بهدینان ساکن کشور هندوستان در بلاد گجرات و از شهر صورت و قصبهٔ نوساری و قصبهٔ بهروج وغیره بهر محلی که بوده باشد که کتابتی که دستور برزو قریب بهفت و هشت سال پیش ازین بدست بهرام مهربان یزدی فرستاده بود در رسید بواسطهٔ حادثهٔ روزگار جواب نوشتن میسر نشد الحال مکتوبی که مصحوب اردشیر بن شهریار یزدی دشهیار بن رستم کرمانی فرستاده بودند رسید در بهترین وقتی بمطالع آن مشرف گشتیم این پرسشها که با آن پرسشهای سابق که رقم ساخته بودند تفاوتی چندان نبود چو مکرر سپارش نوشته بودند بنابر آن بخاطر عاطر دریا مخاطر دین دوست آن دستور دانای دین پرور و جماعت دستوران و مؤبدان و بهدینان آنچه بود پاسخ نامه را بقلم شکسته رقم نمود و بجهت ایشان فرستاده شد امید که بنیکوترین روزگاری و شهر بهترین ساعتی بشرف مطالع ایشان مشرف باد ایدون باد ایدون ترج باد بیزدان و امشاسفندان کام باد فیروز باد خره آویژه وه دین مازدیسنان ؛

حسب الفرموده دستور زمان دستور دستوران دستور باونداد دستور بهرام دستور اردشیر نوشتم ؛ ؛ ؛

کاتب العبد من دین بنده مهربان دستور بهرام دستور مهربان سورکی امیدواری چنانست که این مکتوب بمطالع دستور برزو و دستوران ساکن هندوستان برسد ؛ هر که ما را کند به نیکی یاد ؛ نام او در جهان به نیکی باد ؛ آرزومند دیدار ابن دستور بهرام دستور ما ونداد دستور دستوران ؛ آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان ؛ آرزومند دیدار دستور باونداد دستور رستم ؛ آرزومند دیدار دستور بخت آفرین دستور جاماسپ ؛ آرزومند دیدار دستور خسرو دستور فریدون ؛ آرزومند دیدار دستور بهرام دستور مهربان سورکی ؛ آرزومند دیدار دستور اردشیر دستور مهربان ؛ آرزومند دیدار دستور خسرو دستور باونداد ؛ آرزومند دیدار دستور مهربان دستور نوشیروان دستور بهرام بهرام شاه ؛ آرزومند دیدار دستور شهریار دستور برزک امید ؛ ؛ ؛

نکرترا چنین بسمع رسید ونمود که برزش کاران و دین پرستان آلضوب روغن گوسفند و گاو که جد دینان سرانجام می نمایند صرف خورشن خود می کنند و دیگر یوز داثرگری و برزشن می کنند آن روغن را پاک می دانند بسبب آنکه کداز آتش خورده اگر نموده واقع بوده باشد بسیار بسیار خلاف مذهب است و دور از عقل و دین پرستی ایشانست چراکه از روغن چیزی آلوده تر و ناپاکتر نیست از میان همه خورشها بمغز استخوان جا میکند میباید که بعضی را از مردم بهدین خود معمور سازند که سرانجام نمایند تا بروغن ایشان احتیاج نباشد غرض چون بسمع رسیده بود واجب و لازم بود که مذکور نماید چیزی بخاطر شریف گرامی آن عزیزان نرسد که این حروف را مردم بهدین که در آنجا ها وارد میشده اند مکرر مذکور نمودند ؛ تمام شد این مکتوب از بابت دستور برزو

تمیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible]

بنام دادار اورمزد ریومند خره مند هروسپ آگاه دانا توانا توان کردار او خشایشگر و هما امشاسفندان فیروزگر هما مینو وزوان اشوز راتشت اسفنتمان بدرود و ستایش و نیایش بهدینان اثورنان رتیتاران و استریوشان و هتخشان بهدین مازدیسنان ولایات هندوستان چو دستوران قصبهٔ نوساری چون هیربد ناکوج بهمن و هیربد آسدین و هیربد جبینک دادا و هیربد پالهن آنان هیربد خورشید چاندا و هیربد چاچا و هیربد آسدین و هیربد آذر و هیربد آسای رستم و هیربد رستم و هیربد ناکوج رستم و هیربد رانا جبینک و هیربد چاچا جبینک و هیربد چاندا پالهن و هیربد اورمزدیار سنجانان و هیربد مهیار آسا و هیربد چاپنیان و هیربد آسدین سنجانان و هیربد جبینک سنجانان هیربد سنجانا بهرام و هیربد رانای و هیربد کامدین و هیربد چندا و دیگر جمله هیربدان خورد و کلان و جمع درود و نیازمندی در محل عرض قبول و مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد ؛ و دیگر بهدینان قصبهٔ نوساری چون ناکٔ چنگا بهدین بهمن شاه و بهدین مهروان آسدین بهدین طبیب شاعر

و بهدین آسا بهرامشاه و بهدین رانا چاماسب بهدین مانک بهمن و بهدین مانک پتیل و بهدین بزرگ و خورد کل
و جمع درود و نیازمندی قبول مطالعه فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر قصبهٔ سورت هیربد رانای
خورشید و هیربد نریمان خورشید و هیربد فریدون چندا و هیربد جیسنگ نرسنگ و هیربد موبد جیسنگ درود و نیاز
مندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد و دیگر بهدینان قصبهٔ سورت چون بهادین بهرام
هیرا و رانا و بهدین طاور نرسنگ و دیگر بهدین کل و جمع درود و نیازمندی قبول مطالع فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد دیگر قصبهٔ اکلیسر چون هیربد جیسا خورشید و هیربدان کل و جمع بزرگ و خورد درود
و نیازمندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان بخیر باد دیگر قصبهٔ بهروج چون هیربد کلیو اجیوا و بجمله
هیربدان و بهدینان بزرگ و خورد کل جمع درود و نیازمندی قبول مطالع فرمایند دریافت ملاقات عزیزشان
بخیر آباد دیگر قصبهٔ کمبایت چون هیربد جامای شاپور و هیربد آسای و هیربد رانان و بهدین راکو هیرا و دیگر هیربدان
و بهدینان ولایات هندوستان بزرگ و خورد هزاران هزار درود و نیازمندی قبول و مطالعه فرمایند
دریافت ملاقات عزیزشان بخیر و خوبی باد :: بعد از رای شریف آنکه عیان بسایه و عنایت و بمن همت شما بهدینان
و پاکان و راستان و آویژگان دین به مازدینیان خوشیم و سلامتیم و تفرقهٔ واقع نیست بجز نادیدن دیدار شما
بهدینان مازدینیان انشاء الله که شما بهدینان مازدینیان بصحت و سلامت بوده باشند :: ثانیاً اعلام آنکه بهدین
اسفندیار سهراب از ممالک هندوستان بمملکت ایران تشریف فرمود بسیار تعریف دینداری و نیکی و خوی آزادی
بهدینان ولایت هندوستان گفتندی رحمت بر دینداری و بهدین شما باد و چند سؤالات از هر بابت
گفت و شنید شد از جمله فرمودند که زن که بچهٔ او بزیان رفت یعنی بچهٔ مرده آورده او را انجا نه و موضع آتش
و آب و مرد اشو میگذارند ناشایست و آن زن را بزمین و موضعی که نامزروع باشد و سی گام از آب و سی
گام از آتش و سی گام از مرد اشو در مهرشته بباید و آب و نان دو کس بهم پیوند خوردی بدو دهند و از و
بچه بزیان رفتن تا چهار روز آب نمیباید دادن و خوردی که از آتش و آب بچه نباشد نمیباید داد مگر میوه

و بعد از آن روز چهارم خویشتن را بپادیاب شستن آب و خوردی بباید داد تا چهل و یکشب بگذرد روز چهل و دوم
برشنوم سر باید شستن و نه شب در نه شب بودن و از پیوند مردم دور بودن و هم سه شب خویشتن بپادیاب شستن و آب
بر همه اندام خود ریختن و روز دهم آب پاکان ریختن و بخانه رفتن پاک و آویزه باشند ،، دیگر سؤال اینکه صورت باغ برشنوم کاه

صورت باغ برشنوم
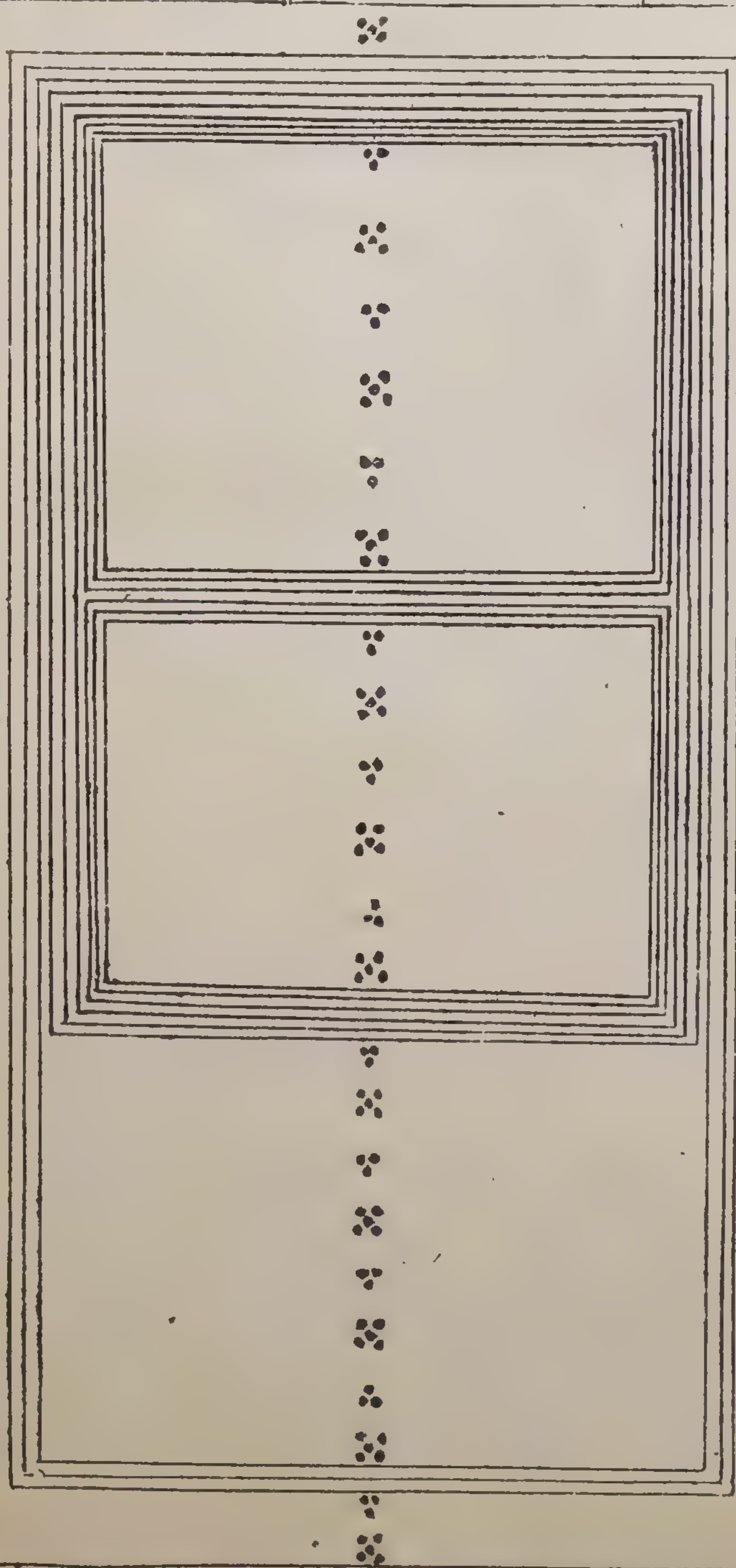
دیگر سؤال اینکه زنان کمتر کستی درمیان می بندند راه دین وزن و مرد چهارده ساله شوند واجبست که کستی در میان
بسته دارند و فریضه است و دیگر زن دشتانرا یک موضع و جایگه سازند که زنان دشتان بجمله تمام در آنموضع
باشند تا روزیکه پاک شوند و خویشتن را بپادیاب و آب بشویند بخانه روند دیگر مرد و زن را نشاید پای برهنه
رفتن و بر زمین نهادن خاصه که زن دشتان چه گناه عظیم باشد و دیگر آنکه سؤال از دخمه از سنگ باید
ساختن و دو نسا سالار از مردم بهدین میباید که اوستا خوانداوستای دست و روی شوین و پنج گاه واوستا
کستی و خورشید نیایش دانند چون بیشتر دانند بهتر نسا را بسگدید و پیوند باز گرفته برگیرند و مردها که در زیر کهن روند هرچند
باشند و دو و هم پیوند شوند چهار چهار بزیر کهن روند هرچند باشند رفتن که شما بلنبر هندی تحت کوی و قلی گویاد و
نسا را بدادگاه بردن چون سیصد گام دخمه روند مردهای زیر کهن نسا را و کهن را بدست نسا سالار سپردن
و نسا سالار نسا را بدخمه بردن و سپردن و از دخمه بیرون آمدن و باز گفتن و بخانه آمدن و سر و اندام خود را به
بپادیاب و آب شستن و مردها که بزیر کهن رفته باشند خود را و جامه را بپادیاب و آب شستن دیگر آنکه چنین
معلوم میشود که شما لنگوته سلوک می کنید در دین درست نیست شلوار میباید که بی شلوار ریزش و کار دین را
قصور دارد دیگر از آب دهن و دندانی شستن بدر کردن گناه عظیم است دست بر جامی باید گرفت چوب برین
دندان کردن یا مالیدن و دیگر اعلام آنکه در محلی که بهدین شاپور در ملک ایران آمده بودند کتابتی در باب دین
و پرسش و پاسخ و شایست و ناشایست وجره داور و پنجه که در راه دین میبایست تمامی نوشته شد فرستاده شد
هرچه در آن کتاب هست عمل کنند جونا از سبز شاید در بیابید اوی آن باشد که دو نفر هیربد و یکنفر بهدین
همراه به مملکت ایران فرستی تا کسانی که عاقل و زیرک و صاحب فهم که زود همه علمی دینی بیاموزند و متوجه
ممالک هند شوند تا سر رشتهٔ دین شما خوبتر و افزونتر و زیادت تر شود و خاطر و دل شما نیکی بهر باید دیگر بیشتر کستی
تحتا باشند و دیگر بهدین اسفندیار بهدین سهراب بسیار خوب دینداری بهدین و دانش علم شما بهدینان باز دینان
گفتند دهیربدان و بهدینان ملک ایران کار شما را پسند کردند رحمت بر بهدین شما باشد زیاد گستاخی جایز نبود

و دیگر حرمت داشتن آتش و خدمتگاری ورهرام تخشا باشند و آب و زمین و دار و اور ور پاک و آویژه دارند
و صلاح و آخشتی در میان مردم باشد و نزاع و جنگ و فتنه نباشد که داداراورمزد و امشاسفندان خشنود و خرم
باشند و گهنبار را بقاعده بر استند پاک و آویژه و دیگر آنچه شما بهدینان سؤال کنند این محبان جواب بخدمت برسانیم
زیاده گستاخی نرفت عمر دولت دوجهانی و تحیات بی پایان والدعای دیگر آنکه بهدین اسفندیار سهراب در ملک
ایران سر خود را برشنوم کردند و متوجه جبرون شدند که دیگر بار از جبرون بیایند بایران یکبار دیگر سر برشنوم کنند
و از راه خشکان متوجه هندوستان شوند تا واضع باشد عمر باد و دولت و دیگر آنکه معلوم آن عزیزان باشد
که بهدین اسفندیار بهدین سهراب بجبران بیاید برشنوم بکنند و با دو نفر هیربد متوجه هندوستان شوند و خاطر
جمع دارند این کتابت در روز انیران و ماه بهمن قدیم نوشته شد تا دانند ؛؛

محب المشتاق کاتب الآشنا الحروف هیربد نوشیروان هیربد اسفندیار هیربد اسفندیار هیربد انوشیروان
و هیربد اسفندیار فریدون ؛؛ محب المشتاق هیربد فرزانه هیربد بهرام هیربد نوشیروان هیربد خسرو ؛؛
محب المشتاق بهدین بابریدآبادان بهدین بهرام مندکار شاپور بهدین فرامرز رستم بهدین روشن رستم بهدین
بهرام و رستم آبادان بهدین ایزدیار رستم آبادان بهدین گودرز سهراب بهدین مرداد فریوزند بهدین آبادان
مرزبان بهدین رستم فریدون بهدین نوشیروان رئیس بهدین رستم اسفندیار بهدین بهرام گوراب و بهدین
رستم سام تمیم بالخیر

اگر کسی مرگرزان کرد یعنی بمرگ ارزانی شده او را بایدکشتن مرگرزان اینست مرداشو کشتن و آتش ورهرام
سرد کردن و نسا با آب و آتش رسانیدن و ستر شکستن و جادوئی کردن یا فرمودن و دشتان با آب و آتش
رسانیدن و غلامبارگی کردن و راه زدن و اگر کسی خوردنی بخورد بقصد و بمیرد و یا خود را بکشد ؛؛
جائی که نسا نهاده باشد یا بکش کرده باشند اگر نمی از نسا بزمین شده باشد یا اندام برهنه نسا یا موی
و ناخن بزمین برسد آن جای تا سال پاک نشود اگر اینها هیچ بزمین نرسیده باشد چون رفتن حاضر باشد پس

ویکل نفر هیربد

ۀ شب پاک باشد و گر رفتون حاضر نباشد پس یک ماه پاک شود که نتوان شستن اگر محلّی باشد که رفتون آید چون
ۀ شوه از رفتون بگذرد شاید شستن اگر رفتون رود چون یک ماه بگذرد شاید شستن تا معلوم باشد فی یزدان

کامه باد ،، تمام شد این مکتوبی که بنام مانک چنگا آمده بود

تمیم بالخیر

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

[illegible]

بنام ایزد بخشاینده مهربان | پدید آرنده تاج و تخت کیان

دستوران دینداران دین جاشیداران دین آموزکاران پتت گفتاران نیایش کرداران درست اوستایان راست داوران چون استوان دین زرتشتی دستور معظم و پیشوای دین اورمزدی دستور هوشنگ بن آسا و دستور کیقباد بن اسفندیار و دستور نوشیروان بن آسدین را بهدینان نکریان مقدمان محترمان بهدین نوشیروان ابن بهمن کیقباد ابن نوشیروان با جمیع بهدینان نوساری درود و دعاء فراوان رسانیده قبول باد و دیگر دستور بهمن فریدون با سایر دستوران سورت و بهدین مقدم و محترم نیریوسنگ بن جمشید با جماعت بهدینان آنجا کوچک و بزرگ نیازمندی برسانند امید که بدرجهٔ قبول افتد و دستور دیندار دین پرورتار دستور اردشیر بن پشوتن و کاوس و دستور قوام دین و دستور بهرام را با جمع دستوران و بهدینان بروج دعاگوی بسیار برسانند و قبول نمایند و دیگر دستور معظم و مکرم چون دستور کیقباد و دستور شهریار را با جماعت بهدینان الکلیسر تمامی دعوات وافیات فراوان رسانیده و قبول فرمایند و دیگر دستوران معظمان مقربان نکریان چون دستور رستم ابن دستور اسفندیار و دستور اسفندیار بن داراب و دستور خورشید ابن دستور قوام الدین را با کلانتر بهدینان چون بهدین هوشنگ بن اسفندیار و بهدین کاوس ابن کروثمان کاوس را با جمع دستوران و بهدینان کمبایت کشور هند نیازمندی بسیار بسیار از فرط اخلاص از اینجا نبان قبول فرمایند امید که ملاقات گرامی ایشان

حق سُبحانهٔ تعالی روزی کناد و بعد از درُود اعلام رای شریف آنکه مقدّم مکرّم بهدین کاوس ابن ماهیار ابن رستم
کمبایتی بدین جانب بملک دار العبادت یزد که بدامنهٔ فارس زمین ایران شهر است حاضر آمده و نسخهٔ چند
از شایست و ناشایست دینی سؤال کرده امّا بزبانی دستوران که یاد کرده و بهدین مذکور وخطی کمبایتی نیاورده
بود چون سؤال از دین بود و تمنای بهدین کاوس ابن ماهیار چنین بود که پرسش و پاسخ دینی با ایشان نوشته
شود ازین شایست و ناشایست که پرسیدند طیار کرده بخدمت فرستاده شد که با یزدان کام باد و دولت
دو جهانی عمر باد و کام ،، آنچه پرسیدند که چون شاید پرسش اینکه آب انبار و برکه چون شاید پاسخ آنکه
مذکور شد که درون دخل کرده باشد بهیچ بابت بهدینان کار نفرمایند پرسش اینکه آب قدیر که در بیابان
باشد پاسخ آنکه ناچاره بهدین را شاید که رخصت دهند که بخورند پرسش اینکه زن دشتان آب و آتش
و خورشید و ماه و بمردا شوکه نگرد چون باشد پاسخ آنکه اگر نگرد هر بار فرمانی گناه باشد و پای برهنه نیز
که پا زمین نهد فرمان گناه باشد و توخشش باید کردن پرسش اینکه گوسفند چند سرده شاید خوردن پاسخ آنکه
احمشتر و کاو بچه و ماده و میشینه و بزینه و آهو و گوسفند کوهی شاید خوردن پرسش اینکه مرغان کدام شاید
خوردن پاسخ مرغ خانگی الّا خروس و کبوتر و کبک و تیهو کوهساری و چغو و بت آبی را شاید خوردن الّا کلاغ
و جغد و غیره نشاید خوردن پرسش اینکه خون گرفتن اندام شاید یانی پاسخ آنکه بهدینان را نشاید و اگر واقع شود
برشنوم باید کردن امّا دستوران را نشاید که خون بگیرند پرسش اینکه دخمه ساختن بچه گونه شاید ساخت پاسخ
آنکه دخمه از نو ساختن تا آب میتوان ساخت و کهنه اگر خواهند که عمارت کنند بپادیاب و پیوند ۶ ددعد ،
دیعه ، شاید کردن پرسش دخمهٔ نو ساخته باشند اول کدام نسا شاید نهادن پاسخ آنکه یکی از تخمهٔ
مؤبدان مؤبد شاید نهادن و اگر گناهی از و ظاهر نشده باشد نیکو باید دید پرسش اینکه شخصی را دست و اندام
با آتش بسوزد چون باشد پاسخ اگر ۳ شبان روز آید ریش نشود و بعد از ۳ شب جامه پوشش شش بار بپادیاب
بشویند شش بار بخاک خشک کنند و شش بار بآب بشویند پاک باشد و برشنوم کند و گر پیش از ۳ شب ریش شود

جامه را بخاک باید پوشانید و دور ایستند تا زخم بهتر شود و برشنوم کند پرسش اینکه بهدینان خوردنی خورند و آب در دهن کرده میشویند پاسخ آنکه دست و روی شستن فرض است آب شسته که بزمین ریزند تا فوری گناه باشد درین باب پرهیز باید کردن پرسش اینکه زن دشتان دو تن بیک جا چون باشد پاسخ آنکه اگر میسر نشود و دو تن بیک جا بوده باشند تن و اندام برهنه برهم نزنند و خوردنی که خورند جامه نیز بیکدیگر نشاید زدن پرسش اینکه روغن کوسفند از درونده و مرده سوز شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه روغن که از دست ایشان رسیده و زمین است برشنوم نیز پاک نشود پرسش اینکه عسل شاید خوردن یا نی پاسخ آنکه اگر عسل بدست خود از معدن زنبور بیرون آورند اگر دستور و بهدین توانند خورد بدست درونده نشاید پرسش اینکه آب را بدیک آتش گرم کنند و سر شویند چون باشد پاسخ آنکه آب گرم کرده در جنس نمیرد خصوصاً زن دشتان پرسش اینکه کشتی نو کنند و اوستای خوانند نیایش کنند چون باشد پاسخ زن دشتان نگاه کند زن دشتان سی گام دور باشد شاید پرسش اینکه پیوند خویشاوندان که کنند چون باشد پاسخ برادرزاده با برادرزاده و خواهرزاده‌ها را و خویشاوندان با همدیگر پیوند آنرا شاید پرسش دیگ درونده خورنی توان پختن یا نه پاسخ آنکه دیگ درونده بسناوند و قلعی کنند بناچاره شاید پرسش اینکه دیگ تنوری که کلین درونده میسازند چون باشد پاسخ آنکه اگر آب ندیده باشد بهدین را شاید که خود بشویند و پاک نگاه دارند اما دستور آنرا نشاید پرسش اینکه خرگوش چون باشد پاسخ آنکه گوشت خرگوش نشاید خوردن که نسا باشد پرسش اینکه گاهنبار بخورد هر کس چون توان داد پاسخ آنکه گهنبار بهمه کس شاید که بخورند الا شخصی که پانزده ساله شده و کشتی نداشته و واجب نیست و برشنوم نکرده باشد آن نیز نشاید پرسش اینکه ناخن دست و پای را بیک جای شاید یا نی پاسخ آنکه ناخن دست جدا باید پرهیختن و از پای جدا باید پرهیختن پرسش اینکه موی سترده چون باشد پاسخ آنکه موی و ناخن را بصحرا باید بردن و بزیر خاک نهان بباید کردن پرسش اینکه دستوری بیک چشم کور باشد یزشن توان کردن یا نی پاسخ آنکه اگر استوار باشد یزشن شاید کردن پرسش اینکه شخصی که در سفر همیرود و بمیرد

دو کس همراه باشند چون که کوه و دخمه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدین را رخصت نیست که از چهار کمتر همراه بسفر
روند و نسا را که واقع شود باید جائی برند که آبادانی و آب و اور و ر دور باشد و گر سنگ درست نباشد خرده جمع کنند
و بر بالای سنگ خورده بگذارند و به پیوند و [illegible] . و گر سنگ نباشد بجای بلند نهند و دیگر
معلوم شد که چون روح از کالبد بیرون میرود پتت باید گفتن و بعد از آن در ساعت نسا را برداشتن بزادمرگ برند
و بکش کنند و بدادگاه برند و غرض گفتند که نسا در شب مرد بخانه میگذارند تا صباح اگر واقع است عقوبت بسیار است
پرسش و پاسخ اینکه شخصی را شاید که بنسا افتد برشنوم باید کردن و گر گوسفند معلوم باشد پاک باشد پرسش
اینکه دو تن را بیک جا خوردنی خوردن چون باشد پاسخ آنکه بهدین را دو تن بیک جا خوردنی نشاید خوردن
پرسش اینکه بهدین در سفر خوردنی دروند خورد چون باشد پاسخ آنکه خوردنی دروند بهیچ جا نشاید خوردن
پرسش اینکه گور مرده سوز و دروند اگر بهدین شوند یا نه پاسخ آنکه اگر قاعدهٔ دین مستحکم نگاه دارد و پیوند بدین و
بهدین را آزار نرسد رواست می شاید پرسش پاسخ اینکه نسا در خانه بکش میکنند و کاهان و نسا سالار بدان
خانه میرود و بسیار ناپسندیده می نماید باید که گوشهٔ حصار کنند و سه گنبد بسازند و نسا را در آنجا بکش کنند و بعد
از آن کش را بقاعدهٔ معمول شویند و مثل است که زادمرگ باید ساخت و گنبد و خومه جهت نسا میباید و علاحده به
اندران حصار گنبدی دیگر بسازند که آتش سوزان باشد و سوراخ دران گنبد باشد که روشنائی باشد و سه
شب و روز آتش بسوزانند بعد از آن روز چهارم برچیلند و آتش دیگر حاضر نمایند که آتش زادمرگ سرد شود و دیگر
آنکه معلوم شد که بغیر آتش ورهرام که بنوساری ساکن است دیگر آتش در میان ایشان نیست بسیار بد است
البته البته میباید که بهر حلقهٔ بهدین گنبد آتش خانه بسازند و آتش آدران بهنهند و یک خدمتکار مواجب بدهند
که آتش را خدمت کند و هر خانه که سه روز خوردنی بپزند آتش را برگیرند و بنزد آتش آدران برند و دیگر اینکه آتش
در دخمه که میسوزانند که سه شبان روز و روز چهارم صدل آهن بیاورند و همیشه علاحدهٔ بیاورند و در برابر آتش
بسوزانند که در گنبد دخمه سرد شود و بعد از آن برداشته بر در خانهٔ مرگند آورند و یا آتش زادمرد هر دو هرد

کرده

کرده که آتش دیگر در برابر آن آتشها باشد بر دارند و پیش آتش آدران برند پرسش اینکه درباب برشنوم
کردن و نیرنگ خوردن برین مضمون باید پاسخ آنکه چون برهنه شوند اول نیرنگ بنوشند و سر و تن و
پادیاب شویند و خشک کنند و بآب خود را از قاعده بشویند و بعد از آن سه شبان روز که اول که بپادیاب سر و تن
شسته باشد خشک سازد و یک طاس سر و تن بشوید و دیگر بعد از سه شبان روز دوم پادیاب بدستور بر خود بمالد و
خشک سازد و دو طاس آب خود را بشوید که همه آب و پادیاب دستوران ببرشنوم کن دهند و بعد سه
شبانروز سیوم که روز آخر باشد پادیاب بر خود مالند و سه طاس آب خود را شوید که آب پاک است
و جامهٔ نو بپوشد و بخانه روند تا بر جمع دستوران و بهدینان واضح مقرر است که جمع پادیاب و آبها تمامی
دستوران برشنوم کن دهند [illegible]
معلوم دستوران اینجانب بوده باشند که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت آن دینداران فرستاده ایم
باید که در آنجانب دستوری افزودن بواج در هوم کشودن وقت یزشن سه گره گرفتن و بدست چپ گرفتن
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمام شد این مکتوب بابت کاوس ماهیار کهنبایتی

متیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

[illegible]

بدیدارت چنانم آرزومند چو اسکندر بآب زندگانی فراقت را نمیخواهم ولیکن چه چاره با قضای آسمانی
در سایه و سعادت زندگانی و کامرانی و دولت دو جهانی چون دستور دیندار دین چاشیدار دین انور کار دین

سرانیدار دین پرور تار هو هیم درست اوستا نیکو اعتقاد چون برادر عزاکرام دستور قیام الدین ابن کرو ثانی دستور
پدم را درود فراوان و تحیات بی پایان از مخطه محبت و کمال یکجهتی رسانیده شد بدرجهٔ قبول باد بعد از درود و اعلام
رای شریف آنکه یزدان گواه است که اشتیاق بدیدار از حد نهایت بیرونست بیت اشتیاقی که بدیدار تو
دارد دل من دل من داند و من دانم و داند دل من خیال آمدن بخدمت داشتیم اما چون مدت پنجاه و نیم شد
که کتابت بجانب آنعزیزان فرستاده بودیم هر چند چشم انتظار در راه کردیم اخباری بظهور نرسید و اندیشها
مانع شد و باز برگشته عزم وطن کردیم بیت کرده ام عزم وطن زاید ر ولی بی اختیار گریهٔ دارم که پنداری
بغربت میروم معلوم آن برادر بوده باشد که چون در ملتان رسیدیم بهدین کاوس ماهیار را دیدیم و پرسیدیم
و از هر باب احوالها پرسیدیم بهدین کاوس چندان تعریف خداشناسی و راستی و درستی و دین پروری
و هوشمندی و یکجهتی ایشان گفت که اشتیاق فقیر یکی صد شد امید بیزدان که برخوردار باشند بیت
گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس است دل پیش تست دولت من اینقدر بس است بعده آنکه اگر این فقیر
بهدین کاوس را در لاهور میدید البته در خدمت میرسید و از دیدار ایشان و جماعت مشرف میشد اما چون تقدیر
چنین رفته بود نصیب نشد بهدین کاوس گفت که دستور قیام دین بسیار بسیار میل آمدن ایران دارد و تحقیق
می آید از زبکد تسلی خاطر فقیر شد امید که دیدار سلامتی نصیب شود و طریقهٔ برادری و محبت و دین پروری
آنست که در نیولا راهها امین و از برکت شومیه ناپدیدار شده و میانهٔ پادشاه هند و ایران آمد و رفتست
اندیشه بخاطر نرسانند چون جهت می آیند درجهٔ کلی در آخرت خواهد بود و در دنیا نیک نام خواهد ماند و کار ایشان
بهدینان آنجانب خالص و بی غش میشود و رنج ایشان ضایع نخواهد بود چون کار دینی بتحقیق و راستی و درستی بگذرد
تا رستاخیز ایشان هم بهره و هم نصیب اند و چون چنین است می باید که البته البته خود را معاف ندارند و باتفاق
بهدین کاوس ماهیار متوجه شوند و دغدغه نکنند که سر و جان در راه است اگر فقیر در کرمان و یزد هر جا که باشد
همراه ایشان خواهد بود و آنچه مدعای ایشان باشد ساخته باشد مقصود که تقصیر نکنند چشم انتظار در راه است و درگا

دین تقصیر خوب نیست اگر احیاناً که جماعت و اندیشها مانع شود کتابت بدستور اعظم دستور مهربان بنویسند که در یزد است و کتابت باسم دستور بهرامشاه و فقیر بنویسند که در کرمان اند و هر خدمتی و مهمی که باشد قلمی نمایند و بدست بهدین کاوس بفرستند که فقیر اگر یزدان بخواهد و مرگ امان دهد جهت دین یزدان و اشتیاق دیدار بهدینان بخدمت میرسد اما تا تواند سعی آمدن کند که انتظار میرود و تا وقت ملاقات فراموشی جایز ندارند و احوال سلامتی خود را بفرستند که تسلی خاطر حزین گردد و گر خدمتی بوده باشد ارسال دارند که کمر جان در میان بسته بتقدیم رسانیده شود

یزدان کام هرکه باشد ز حال ما پرسان یک بیک را دعای ما برسان [illegible]

[illegible] دیگر آنکه البته سعی کنند که هر جا که بهدینان و بسته کستیان هستند البته باید که در آنجا آتش ورهرام باشد چرا فریضه است بر همه بهدینان که در ماهی کمتر چهار بار آتش خانه بر چینند و بر آتش گاه برند که آتش در خانه زیاده کار فرمایند و طعام پزند کناه گرانست هر ماه روز اردی بهشت و آذر و سروش و بهرام آتش با آتشگاه باید برد البته سعی باید کرد که آتش بنشانند که آتش بنوساری باشد جای خود دارد اما کار دیگر جاها فوت میشود در ینمدت که چنین گذشته بسیار تقصیر واقع شده چرا که مردم بهدین بی آتش نمیشود اگر کسی مرده باشد البته در صبح چهارم چربی کوسفند با آتش ورهرام باید داد که آذر خره در سر چینود پول حاضر شود کار آن روان آسان گذرد و هر گاه آتش دور باشد در شهر بهروج و کهنبایت یا سورت کسی که فوت شده باشد و بام چهارم پیه با آتش نرسد همه کار ضایع است و هر ماه آتش چهار بار افزودن و در پنج روز که خمسهٔ قدیمه خوانند در دهی که بهدینان باشند بی آتش چو میگذرد میسر نمیشود البته البته در این باب کوشش نمایند دیگر کوسفند بزور آتش ورهرام دادن زیاده که آبستن نباشد رواست و عیداز نباید و در یکسال کم باشد آن هم روا نیست دیگر آتش درون یشته پرشن کرده و را سر دکرده باشد در دین فرموده است که زور آن اوستا بدیوان رسد دیگر اگر کسی دستور نکرده باشد و او ایزشن کنند قوت آن بهیشم دیو رسد یعنی آن پشت هیشم دیو کرده باشد و دیگر هیربدزادهٔ که هفتاد ساله شود و نوزود نشده باشد پرسش اگر

هیربد شود بهتر آنکار. نوزودی نتوان کرد و دیگر اگر دستور سه بار بشنوم پیاپی گیرد پس با چهارم کار نوزودی کند وگرنه. روا نیست دیگر سعی آمدن کنند که ایشانرا درجهٔ آخرت بسیار خواهد بود چراکه چنین معلوم میشود که تقصیرها واقع میشود و چون ایشانرا جماعت کلی هستند و اسم بهدینی مشهور دارند و هرگاه که بکاری تمام اعیار نباشند و تقصیرها واقع شود در داور مهر و سروش شرمساری است و رنجی که بوده اند همه ضایع است باقی بعهدهٔ ایشان و آتش و رهرام راکه باشد بهیچ باب کار نباید فرمود به پختن و ساختن نتوان برد مبادا که از آن آتش کسی بخانه بردو کار فرمایند مرگرزانست بیت می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد کو چرا پیش از من محروم مبند روی دوست میروی ای نامه سوی منزل یاران من وه چه خوش بودی که همراه تو بودی جان من بنشته شد در روز دینما فروردین قدیم سنه ۱۰۶۹ یزدجرد شاهنشاه البته البته هر آفریده که باینجانب می آمده باشد یاد آور نمایند که چشم در راه است بیت دوستانرا یاد کردن عار نیست ذرهٔ کاغذ بصد دینار نیست وقتی که دستور اردشیر نوشیروان کرمانی از ایران زمین در ملک هندوستان پیش شاه اکبر آمده بود آنگاه این مکتوب بدستور قیام دین پدم نوشته بود تمام شد این مکتوب از نوشتهٔ دستور اردشیر این مکتوب رستم مرزبان آورده است تمیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

بنام آنکه او بود ست و باشد	هر آنکو غیر او باشد نباشد
ابتدا گر دم بنام کردگار غیب دان	تا دهد توفیق کاندر وصف او شایم زبان

بنام دادار اورمزد به اوزونی ریومند خره مند و امشاسفندان و یزدان مینوان و یزدان گیتیان هست و هممت و هوخت و هورشت منشن و گوشن و کنشن که دین وه آویژه مزدیسنان باین منشنه در تن مردم ماهمان درست باشد و بعد از درود و آفرین یزدان و کرم یزدان مینویات و عنایات اورمزدی و توفیق خداوندی و هوشمندی مانشره سفند که مینوی اورمزد خدا و امشاسفندان و دین وه آویژه مازدیسنان و بخشایشگر زمین و آسمان

وجان دهندهٔ بندکان وروزی دهندهٔ هردو جهان ازانش وجنس آفرینند دامان وخوره دهندهٔ پادشاهان وودانش
دهندهٔ اثوزنان وروزی دهندهٔ ارتیشتاران ودخل دهندهٔ واستریوشان وهتخشان ودستوران وهیربدان
وچون هرکس که ماتره سفند داند متن ماهمان دارد هرگز روان آنکس بپاده فراه دوزخ نرسد که مینوی آب وزمین
وزمان وانش جنس بنیرو وهیاری ماتره سفند گیتی دارد وجان درتن بندکان کمیخت ورستاخیز تن پسین بنیرو
هیاری ماتر سفند خواهد بودن وچون زراتشت اسفنتمان که بهم پرسی اورمزد رسید اوّل ماتره سفند را
نازبرد وبتن خویش ماهمان کرد وروزی که بگیتی می آمد تمام امشاسفندان بهیاری وی رسیدند واهرمن را نیست بتوان
کردن تا ماتره سفند بیاری زراتشت رسید واهرمن را ستره کرد ودر مینوان کاه ماتره سفند بکار کاه اورمزد
باشد ودیگر بعد از درود وآفرین ودعوات بی نهایت که آرزومند دیداریم بغایت وآفرینها در خدمتی دستوران
وهیربدان وکدخدایان ودینداران بهدینیان ملک هندوستان چنانچه درخطهٔ بهروچ ساکن اند چون دستور پدم
بن رامیار را با جماعت دستوران وهیربدان وکدخدایان وبهدینیان تامی جمع تا جمع درود ونیاز مندی
فراوان رسانیده ومشتاق درای شریف حضور بوده ومیباشیم وبعد از درود وآفرین اعلام آنکه هیربدزاده کامدین
بدینجانب رسیدند وکتابت مبارک شما از آن جانب بدین جانب رسانیده شد خوانده وبوسیده وبرسر وچشم
نهاده قبول یزدان وامشاسفندان بود وازهر باب سخنی چند معلوم شد وپسندیده آمد ودیگر بعد از رفع دعاگوئی
آنکه نسخهٔ دینی طلب نموده آنچه میسر شد از ورس وازنسخهٔ دینی از هر باب وصد در ... درود براق نامه صورت
وچند ورق وجردینی از هر باب شایست وناشایست وباب آتش وبهرام را نشاندن وباب بنافکشی بردن
بدست هیربدزاده کامدین فرستاده شد امید که ایشان بصحت ومراد بدانجانب رسانیده شود واین فقیران
معلوم نموده اند که در قصبهٔ نوساری ورسی نوساخته انداز کا ونر وبر دین به آویژ مافودینان که آن ورسی
که فراهوم گیرند ونیرنگ ویزشن کنند بغیر از ورس قدیم که از آذر خوره که فرزند خاصه اورمزد بود آمد بها درکاه
هفت آدرایزد گرفته وهیچ ورسی دیگر روا نباشد وهر ورسی دیگر که باشد باطل باشد ویزشن که به آن

ورسی کنند به نیرو و هیاری اورمزد رسد تا آمدن پشوتن گی وشتاسف که ورسی نو خواهد ساخت و دیگر درود آنکه ورس
و کتابهاء دینی و وجرها بدست هیربد پدم پسر رامیار سپرده شد و هر دستوری و هیربدی و موبدی که خواهد بهند
تا کار فرمایند و دیگر بدست او سپارند و ورس را نزدیک آتش و جایگاهی که آتش باشد ورس را نباید نهادن
که زود تلف میشود و دیگر ورس بجائی که نهند کم از سه دستور نباید و گر ضرورت باشد کمتر از دو دستور نشاید و دیگر
آنکه ورس را از جهت خاطر دین وه که در آنجانب ضعیف شده است فرستاده شد درینجانب ورس چنین کمتر از هزار
شاهی منیه نهند تا واضح باشد و دیگر آنکه هر باری که ورس را کار فرمایند زنده روان بخشنومن آنرا زند و دیگر
معلوم دانند که چون چند سال دیگر به سبب آمدن بهرام ورجاوند باشد چه نوع توانیم آمدن که درینجانب آتش و بهرام
و جمع بهدینان پریشان و سرگردان میشوند و درین وادی میسر نمیتواند شد رباعی دل ما همچون زبان
در جرس افتاده است یا چون بلبل که اسیر قفس افتاده است زین چمن مرغ پرواز بدانجا نرسد کز شما
تا بر ما راه بس افتاده است و دیگر معلوم دانند که هیربدزاده کادین کرت اوّل که متوجه یزد شده بود صندوق
خالی و یک قلم و یک طومار کاغذ در صندوق بود که آورده و این بار یک رحال که نام هیربد پدم دار دآورده تا
معلوم باشد هر خبر که فرستاده شد از جهت راه دین اورمزد و زراتشت فرستاده شد عمر زیادت باد و دولت
و کام دو جهانی که کتابت در روز بهمن و خرداد ماه قدیم سال بر نهصد و بیست و هشت یزدجرد شاهنشاه
و در روز چهارشنبه و بتاریخ هجدهم ماه ربیع الاول سنه نهصد و شصت و شش هجری ؛؛

دیگر در باب برشنوم کردن و نیرنگ خوردن بر این مضمون باید بود آنکه چون برهنه شوند اوّل نیرنگ بپوشند
و سر و تن به پادیاب بشویند پس به آب بشوید ؛؛

جماعت دستوران ترکاباد دستور نوشیروان دستور ماونداد رستم دستور ماونداد بهرام دستور رستم
دستور بهرام ماونداد دستور مهریار دستور نخبایه فرین دستور نوشیروان جماعت دستوران شرف آباد
دستور ماونداد هوشنگ دستور خره منه سیاوخش دستور کیخسرو و سیاوخش دستور بهرام ماونداد دستور

جاماسب دستور خسرو ماونداد دستور آورباد دستور نوشیروان دستور آیینه سرخره مند دستور یاونداد

جماعت دستوران خراسان دستور بهمنیار مؤبد شاه دستور شهمردان بهرام دستور بهرام فریدون دستور رستم

بهمنیار دستور اردشیر بهمنیار دستور رستم فریدون جماعت دستوران سیستان دستور اسفندیار اردشیر

دستور رستم خسرو دستور بهرامشاه اردشیر جماعت دستوران کرمان دستور بهمنیار دستور یزدیار دستور

فرخ زاد دستور اسفندیار جماعت بهدینان خراسان که در کرمان اند یزدجرد شهریار خسرو فریدون شهریار

یزدجرد شهریار فریدون شهریار خسرو شهریار یزدجرد بهمن شاپور لسان یزدجرد مهربان یزدجرد

بهمن زعیم مهربان غریب خسرو بهرام خسرو بهرام نیک رستم خسرو بندار بند آرایش بنده

شهریار بهرام منوچهر رستم رستم بندار بهرام خسرو رستم بهمن جاماسب اردشیر بهرام ،، جماعت بهدینان

ملک خراسان که ساکنند درین جانب سه هزار نفر اند ،، تمام شد

این مکتوب از بابت پدرم رامیاد

بنام یزد مهربان دادگر

[illegible]

جماعت مؤبدان دستوران هیربدان زندخوان کدخدایان ساکن بهروچ تمامی درود رسانیند در محل عرض قبول فرمایند

بعد از درود اعلام رای شریف آنکه خوشیم و سلامتیم و هیچ نوعی فریشانی واقع منیت لطف یزدان همیشه افزون باد

امید که اوشان هم در پناه یزدان بوده باشند پرسش اوّل آنکه اتفاق بهدینان از دین خود برگشته و اقرار

بدین دیگر کرد پاسخ چونکه او از دین برگشته زن که از وی است هم در دنیا و در آخرت هر بهدینی که آن زن بزنی

کند شاید و پادشاه زن باشد پرسش دوّم آنکه هیربدی که چشم او کور باشد پاسخ اینچنین نزدیک باشد

و او ستا بدرستی داند دستوری بشرط داشته باشد شاید یزشن هم تواند کرد و پرسش دیگر دستور پدرم رام

وفات یافته عمر شما باد همه دان اورمزد است ما و شما ملکه میان داریم و هم هر کسی منیدانیم حکم درین باب نمیدانیم گردانز

میانه خود به نشینید آنکس که لایق تر باشد مقادم دانید بفرمان او باشید که امید که او مزد و امشاسفندان قبول
کنند اگر صورت نباید به پیش دستوران نوساری روند هر کس که اوشان تعیین کنند بفرمان او باشند و تقریر بکنند
که ایزد یزدان سرافراز باشند ؛؛ آرزومند دیدار دستور زراتشت رستم آرزومند دیدار زراتشت دستور
کاوس آرزومند دیدار مهربان دستور نوشیروان آرزومند دیدار خسرو و دستور فرخ زاد آرزومند
دیدار آذرباد دستور باونداد ؛؛ تمیم بالخیر

بنام ایزد مهربان دادگر

دستوران دینداران دین آموزکاران دین چاشیداران دین سرایینداران پتیت گفتاران نیایش ورزیداران
درست اوشتای راست داوران از نیاکان آذرباد بن مهره سفندان استوان دین زراتشتی چون دستور راهیار و
دستور هوشنگ را یکصد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدینجانبان در محل عرض قبول فرمایند
یافت ملاقات گرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر در اینجانب دولت مآب توفیق آثار امارت و لشکر
پناه یزدان کامه نوشیروان بهنشاه را نیازمندی رسانیده در محل عرض قبول فرمایند یافت ملاقات بر وجه احسن و متصل
و مقرر باد دیدار درود و دعای و محبت انجام معلوم آن عزیزان بوده باشد که احوال اینجانب بیمن دولت پروردگار
پریشان واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت بوده باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی
و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی آنچنانست که شرح درین طومار نمی گنجد مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی
بظهور رسد بهمه حال آوازه آمد که شخصی پیدا شده قیران شد چیزی میشود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب
هند خواهد آمد التماس است که از آنجهت اینجانبانرا اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مرزبان متعلقان بخدمت
میرسند التماس است که از همه طومار مرا و را گوشهٔ خاطر دریغ نفرمایند که سررشتهٔ دین او و مزدی یکییت دیگر
درباب ایشان سفارش چه حاجت که عنایت ایشان بیدریغ است و بدانند که فریدون مشارالیه شرح
حالات آنعزیزان نمود و خوشحالی بسیار نموده شد بهمه حال محبت آنعزیزان در دل مذکوره چنانست که دراینجانب

آمد آرام نداشت و روانۀ خدمت شد زیاده ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بخشته قبول و اقع و اعظم نماباد
کمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت العزو الاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دو لتمآب
سعادت نصاب و رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری را دعوات و افیات محبانه صادقانه مشتاقانه
ابلاغ ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده میباشند امید که دیدار بوجهی زود میسر شود ؛؛

محب المشتاق — محب آرزومند — محب المشتاق — محب المشتاق
خسرو نوشیروان و برادران — کاوس فرخ بخش و بهمن — رستم اقبال ماونداد — خسرو جمشید و برادران
بهرام شهریار فرزندان — و مهر فرزندان — رستم خسرو و متعلقان — والدعاء

دیگر معلوم سیت منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا ایران دیندار ایشان واضح
باشد دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها بسفر شود بمیرد نسای او بسوزانند یا در زمین نهان کنند نریش او را نشاید کردن
آن قادر نمیدانید که آب تاب می برید آب دست می کنید دیگر باره دهن میشوئید رخان آب دهن باز بر آب تاب
میکنید این نه لایق و هدینان است این پیشۀ دروندان است که دهن دام هم میشوئید عجب از شما که این قدر
پرهیز نمیکنید عجب است والدعاء تمام شد این کتاب
فریدون مرزبان بتیم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر

پرستش نیرنگ کستی و خورشید نیایش و مهر نیایش بدل ایشان ایثااهو وییریو فرموده است و آن هورمزد یشت
و دیگر یشتها بدل آن ایثااهو وییریو فرموده است پرستش باشد که کس هکرز شدن برشنوم واجب شود یک گور کن
دیگر حجام سیوم حمامی پرستش خایۀ مرغ از خانۀ دروندان گشتن روا نیست پرستش کسی که در جهان کور
یا لنگ میباشد یا بیمار بیهاکشیده باشد ایشان شکر و سپاس کرده باشند پاداش آن اورمزد وه افزونی بخشنود پول
و ایشان بد بد و گر ناسپاسی کرده باشد در دو جهان در دو دشواری یابد پرستش آب دریا هر روز که دو بار میآید و میرود

آن در ستو میرود و پلیدی ستو پاک کند دیگر جینود پول بر دوزخ سه کام روان بهشتی راهست بالای آن همیستکان
معلق است تحت السماست دیگر در نیایش خواندن اگر پارهٔ نان از دهن بیدا شود آنرا از دهن بدر کرده نیایش
کردن رواست دیگر آب منی بر زمین آبادان افکندن روا نیست دیگر هجر دشتان بجامهٔ که آلوده
باشد آن جامه را از آنجا برید پرهیز بیدن رواست وگرنه بدان جامه جفشیدن نباید دیگر اگر تن دوزخی را جانور بخورد
روان او عذاب و دشواری رسد وگر تن بهشتی را بخورد روان او را راحت میرسد دیگر اگر در اوستا
خواندن باد بدر آید پادیاب وکستی کرده پس اوستا خواندن دیگر در نیاس کردن سر تا گوش پوشیدن
و پای تا زانو و دست تا رشنجه پوشیدن اوستا خواندن رواست وگر پوشیده نباشد روا نیست خواندن نشاید
دیگر اگر کسی اوستا خواند و دستش پاک نباشد بچیزی ناپاکی آلوده بود بهر یک واجهٔ اوستا فرمانی گناه بود دیگر بهر
کامی یعنی در هر کار پانزده تنا ول گناه بیاپی کند مرگرزان وگر از یک تنافور گناه تا بیست تنافور یا سی تنافور
گناه کند تفسیر آن دیگر گفته است پرسش کرفهٔ جد دیو داد بشتن شصت هزار تنافور کرفه بود ،، و مزد بشتن
جد دیو داد زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد ،، اورمزد فرمود که هزار اسب ماده با کره بدستوری که
می یزد او را باید داد ،، زرتشت گفت که اگر چندانی نتواند ،، گفت هزار اشتر سرخ با گواده ،، گفت اگر چندانی
هم نتواند ،، گفت هزار گاو با گوساله ،، گفت اگر آن هم نتواند ،، گفت هزار بارور ،، گفت اگر آن هم نتواند داد
گفت چهار صد میش ،، گفت اگر آن هم نتواند ،، گفت چهل میش ،، گفت اگر آنهم وسع ندارد ،، گفت از نه میش
کمتر نباید داد ،، اگر مرد درویش باشد و نه تواند او نه میش مزد بشتن جد دیو داد دهد این اورمزد فرموده است
دیگر اگر کسی یک برمج زندسی و سه تنافور کرفه بود و او را گناه سی و سه تنافور بریده شود و این داند که یک هیربد تا یک
سال از بهر وی یزشن کرده بود چندان کرفه یابد دیگر لاک پشت زند سه تنافور کرفه بود و سه تنافور گناه بکاهد و
این داند که از بهر روان آنکس یک هیربد تا یکماه یزشن کرده بود پرسش در سفر رفتن سلامتی راه بیست و یک
اشا اهو ویریو خواندن تا سلامت شود و با کسی سخن گفتن و چیزی کار کردن و بعد از کار کردن پیش حاکم و بزرگان

رفتن و در رود و چشمه شدن یک اهنور باید خواندن و از کسی قرض ستدن یک اهنور خوانده پس طلبیدن و از خانه بیرون
رفتن و در خانه شدن یک اهنور خواندن و گر کسی را دعا بکند اول دو اهنور خوانده پس دعا بکند و بهاوندی شش و
بعد از بهاوندی یافتن شش خواندن تخم کاشتن نه اهنور خواندن پیش زن رفتن ده اهنور خواندن و پیش
بکر زن شدن یازده اهنور خواندن و برای کار خیر رفتن یازده اهنور خواندن و بر کوه رفتن دوازده اهنور
خواندن و در سفر رفتن چون شهر پیش آید سیزده اهنور خواندن و گر در سفر رفتن راه گم کرده باشد دوازده اهنور
خواندن پس راه جستن دادار اورمزد باید تشت گفت که اهنور زدار دیو و پاسبان تن است دیگر کسی
که وفات یافت روز چهارم بامداد آفرینگان دهمان خواندن تا پل گذار آسان شود دیگر چون شخصی را دو فرزند نرینه
باشد و یک دختر باشد و آن دختر بشوی داده است چون آن شخص وفات یافت یک فرزند مسلمان و یک پسر که
سفر رفته بود او هم بمرد آن دختر ایوک شود اگر پسر زاید ستر پدر کند اگر نکند مرگرزان شود و گر کند او شوی خود
را شاه زن شود دیگر اندر دین مهر درج شش گفته است اول با کسی قول و پیمانی کرده باشد از دیگر دو
روانش سیصد سال در دوزخ بماند دوم بیع کرده است و باز گردد تا چهارصد سال در دوزخ بماند سیم دیگر بیع
گاو و چهارپایان بشکند تا هشتصد سال در دوزخ بماند چهارم بیع زمین بشکند تا نهصد سال در دوزخ بماند پنجم
بیع گوسفند بشکند تا پانصد سال اندر دوزخ بماند ششم پیمان دختر بشکند تا نهصد سال در دوزخ بماند و شاگرد که
با وستاد بهم برآید و دلیل کند و اوستاد را سرد گوید و دیگر از قرار نورود بگردد آهنم تا نهصد سال در دوزخ
بماند دیگر کسی بزشن مردمان کند پس گوید که گناه گذارشن و کرفه افزایش اگر این سخن نگوید گناه بجای خود بماند
و کرفه هم بجای خود بماند دیگر ماه فروردین در روز خورداد بگاه هاون نه خورشید نیایش و سه مهر نیایش کردن و گاه
رفتن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک و بگاه اوزیرن خورشید نیایش سه و مهر نیایش یک خواندن دیگر خورشید
نیایش و مهر نیایش و اردیسور بانو نیایش پیش آتش کردن روا نیست دیگر اگر کسی خون تن کشد یا رگ بزند
او را برشنوم واجب شود دیگر اگر کسی برشنوم نکرده باشد و شیوکاهان رود در زمین شود دیگر دختری

بود که او را کسی بزنی خواهد و او شوی نکند هر بار که دشتان شود یک تنافور گناه بود و بپانزده تنافور مرگرزان
شود و گر پدر ندهد آن گناه پدر بود و اگر مادر بشوی ندهد آن گناه مادر را بود بپانزده دشتان مرگرزان شود دیگر
چرم مردار که رنگ کرده باشد یا چرمی که جددین رنگین کرده باشد آن چرم ناپاکست روا نیست و چرم
پاک بچیزی که پلید و ریمن شود آن چرم پاک نیست نه بآب نه بپاد یاب پاک دیگر اگر آب پاک که بزمین بریزند
بعد از یکسال نه آب برسد و بادی پیوندد و گر آب پلید بود بعد از سه سال پیوندد و گر آب ریمن باشد
که بنسا افتاده بود بعد از نه سال بجای پیوندد و آب غسل و آب پادیابی بسه سال پیوندد دیگر یک ستر بستری
چهل کس آواید پل گذار تواند کردن در دین واجبست دیگر پل گذار مردم اگر فرزند نرینه بود بهتر و گر فرزند نباشد
و دختر باشد و یا پادشاه زن باشد هم پل گذار شود پس آن زن را باید که شوی کند اگر پسر زاید بشوی اوّل
باید داد و گر آن زن بمیرد یک ستر کردن آواید و گر آن زن زنده باشد و شوهر نکند گناه کار باشد و بخویشان او
واجبست که ستر باوی دادن دیگر اگر دختر باشد و نامزد شوی نکرده باشد و گر مادر و پدرش مرده باشند
آن دختر را نکاح ایوک زن خواندن اگر کسی او را نکاح شاه زن خواند مرگرزان شود دیگر کیفیت زن چگر اگر
هرچند فرزند زاید دران فرزند حصهٔ شوی اوّل بود و کیفیت سه حصه از آن جمله یک حصه شوی اوّل را و یک حصه
کسی که پرورش او کرده باشد و یک حصه شوی دیگر را بود و گر آن زن دختر زاید آن دختر را ایوک زن بکنند و نکاح
ایوک بخوانند و گر او را پسر آید بشوی اوّل رسد و شوی دیگر را ستر آواید دادن دیگر کیفیت حصهٔ فرزندان شاه
زن پسر را دو حصه و دختر را یک حصه و گر فرزند چگر زن باشد او را یک حصه و فرزند شاه زن را دو حصه دیگر
اگر کسی [illegible] شو زن او تا یکسال شوی دیگر نکند چون که در یکسال اگر وی پشیمان شود و
در دین آید آن زن بدو ثابت ماند و گر یکسال بگذشت و در دین نیامد مرگرزان شود پس آن زن شوی کند نکاح شاه زن
او را باید خواند دیگر اگر کسی بسفر رود و او شمشیر یا آلتی یا چوب هم بدست نگیرد او را چه گناه بود اندر دین پیداست که آنکس پرستش
هر وسپ دیوان کرده باشد یعنی او همه دیوان را پشته بود یقین است در وی شکی نیست تا دانند دیگر اگر کسی بسپاهی رود و او ستا

زند بنویسد او را بهم قلم فرمانی گناه بود فرمانی گناه سه درم سنگ بود دیگر اگر کسی گوشت ناشسته بخورد گوشت رنگ شبا
سفند همچنان فرماید چنانکه افراسیاب را بسته بدست شاه کیخسرو دادم همینطور بسته بدست دیوان او را سپارم
دیگر فرزندان جم و جمه از جم و پری میمون و خرس و دو الپای و سپه گوش و از دیو ناپاک و جمه سوسمار
و لاک پشت و وزغ و گربه دیگر اردیسور اناهیتی مینو آب هر روز بهزار سوراخ نال زرین آب را در دریای زر
فراکرد میریزد هر یک ناودان نال زرین را پهنا چندانست بسه قسم که گفته میشود سیصد و سی و سه سوراخ ناودان
چندان پهنا است که در وی اسپ سوار میرود و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی مردم ایستاده شوند
و سیصد و سی و سه سوراخ ناودان که در وی گوسفند میروند دیگر اگر کسی را شیطان بازی داده باشد
و آداوشتی نخواند یک دیو آبستن گردد و گر آداوشتی بخواند دادار اورمزد آنکس را یک فرزند نرینه بخشد اگر تمام حم
خواندن باشد در دین تا حد صد و پنجاه فرزند فرموده است اگر بیست بار یا سی بار بهر چند بار که خوانده باشد
چند فرزند بود دیگر اگر کودکی بآتش سوخته باشد و او را آبله شود آن گناه مادرش را بود و مادر او ریمن شود
برشنوم بروی واجب شود و گر او آبستن باشد پدر کودک ریمن شود و او را برشنوم باید گرفت دیگر
اگر کسی تابوت برداشته میرود و کسی آنرا پرسد که این تابوت از آن کیست اگر آنکس جواب بوی باز دهد که این
تابوت فلانکس است پرسنده بیشک ریمن گردد و نسش دیو از تابوت نسا برخاسته بر تن آن پرسنده نشیند
اگر نساکس باز او را جواب ندهد و خاموش ماند پرسنده ریمن نگردد اما بروی غسل واجب شود دیگر اگر نساء در
راه افتاده بود و دروند را فرماید که این را بردار و نسا دروند برداشته میرود و خود همراه او باشد و دروند
او را می پرسد که این را کدام جا بگذارم آنکس گوید که فلان جا بگذار اگر همچنین گوید ریمن گردد بنابر آن میباید که از اول با
وی شرط بکند که من با تو سخن در راه نگویم تو خود مرا هم نپرسی که کدام جا نهم جائی که من بدست یا بانگشت اشارت
نمایم بآنجا خاموش بگذاری و با من حرفی نزنی اگر چنان کنند رواست و اگر نه بیشک ریمن شود دیگر اگر کسی
نسا ریمن شده باشد تا که برشنوم نکند بهر چیزی همگرزه شود آنچیز ریمن گردد جامه و یا چوبین یا سفالین هیچ چیز

هم گرزه نشود و گر ناچار بچیزی هگرزه شده باشد آنرا سگدید کرده پس دو تن هم پیوند شش بار بپادیاب و خاک پاک
کرده جایگاهی نهد که تا چهار ماه پس و ثمر و صبا بروی تابد و گر مردم هگرزه شده باشد زمین بود **دیگر** آتش برز
شونگه پیش اورمزد است آتش وهوفریان در تن مردم و جانوران است و آتش اوروازجست از آن درخت و
در اشجار و در اوروراست و آتش واجست آتش برق آتش اسپنست آتش که در سنگ است **دیگر** وهان اشو
و تران دروند گیتی آرای مردم پنج مینو و شوب مردم پنج روان کینه ور دروند روان شکاک دروند روان
کینه ور را پل از دروندان تنگتر بود و مشکلتر روان شکاک دروند آنرا امیدیوب منش خوانند ترنش مغز در را گویند آنرا
هم روان دروند مکار را افسوسگر گویند آنرا هم روان دروند از کهن کلاهان را گویند روانش هم دروند
دیگر بی واج خوردن هزار دیو آبستن و هزار دیو بزایند **دیگر** پای برهنه رفتن آنرا اموک دوارشنی گویند
آنرا گناه چندانست که تا یخ و زایخ دیو را پرشن کرده و پیشه باشد کسی که او را خوردنی دهد او را چندان
گناه بود **دیگر** کسی که پای برهنه رود بیک گام صد گاو و گوسفند و اشتر را شیر بکاهد و بدیگر گام دو
صد چهارپا را از شیر بکاهد بسه دیگر گام سیصد گاوان و گوسفند از شیر بکاهد و بچهارم گام همه گاوان و
گوسفندان و چهارپایان هفت کشور زمین را شیر بکاهد **دیگر** رادکرا گویند که با شوان و وهان دهد دوم خشنودشت
سوم کهنبار چهارم همادین شستن پنجم پرشن یزدان کردن ششم نیکوخواه عالم بودن هفتم بوهان یعنی به نیکمردان نیکی
کردن **دیگر** گناه گرانتر اینست یک غلامبارگی دوم زن با زن کسی بدله کردن سیوم خشنودشت کردن منع
میکنند چهارم اشومرد زدن و بشیدن پنجم شیر شکستن ششم آتش ورهرام سرد کردن هفتم سگ آبی کشتن
هشتم شیر و یوز و خرفستر پروردن نهم پیروی دین دیگران کردن دهم در امانت خیانت کردن یازدهم
گناه کند و هم دروغ گوید دوازدهم مشقت کم کند و مزد تمام گیرد سیزدهم غمازی کردن چهاردهم جادوئی
کردن پانزدهم گوید دیگر و کند دیگر شانزدهم دیوپرستی و بت پرستی کردن هفدهم دزدی کردن
هجدهم قول و پیمان شکستن نوزدهم کینه وری کردن بیستم ستمکاری کردن بیست و یکم اشوانرا آزار دادن

نیز

بیست و دویم سخن چینی و منافقی و دوروئی کردن بیست و سوم مغروری کردن بیست و چهارم روسپی گری (گردنلیه) بیست و
پنجم ناسپاسی کردن بیست و ششم بهتان کردن بیست و هفتم کسی که ویران شود او را بدورشت و دشنام دادن
بیست و هشتم افسونگری کردن بیست و نهم گناه همیشه کند و گرفه گاه گاهی کند سی ام گرفه کند و باز پشیمان
شود و تشویر خورد دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است و فلک
دوم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سوم خورشید پایه سی و چهار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین
آب مانند بیضه و آسمان از الماس است و سطبری آسمان نهصد فرسنگ عرض طول خورشید چهار صد فرسنگ
و عرض طول ستارهٔ بزرگ سی و سه گز و عرض طول ستارهٔ میانه پنج گز و ستارهٔ خورد بمقدار سرگاو است و
فرسنگ آسمانی یکهزار و دو صد گز است و گز یک دست هست دیگر کیفیت در جمگرد سه محلت و یک محلت
نهصد جفت است و در دیگر محلت ششصد جفت و در سه دیگر محلت سیصد جفت است و ششفرسنگ دره است و دو فرسنگ
آبادانی است و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است در آن یک
عسل دوم روغن سیوم شیر چهارم می است و عمر مردم صد و پنجاه سالان و بعد از چهلسال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید
یک پسر و یک دختر آنها هم نمیرد نه کم نه زیاده دیگر کیفیت بیست و یک نسک هفت نسک اول دینی و هفت نسک
طبیعی و هفت نسک نجوم دیگر کسی که بشب وندیداد یزد اگر در شب پر کرده هشتم تمام کرده فرگرد نهم تا که گاه هاون
شود می آید ثابت باند و گر نه در شب دیگر خواندن آوادید چونکه فرگرد هشتم بشب بگذشته باشد و گر در شب تمام
خوانده باشد تا که گاه هاون نشود آتش نباید خواند تا وقتی نشیند که گاه هاون شود پس آتش نیایش خواندن
رواست دیگر کسی که جد دیو داد نه نشته باشد او یوز داثر گری نمیکند اگر کسی را برشنوم دهد روا
نیست و نشاید دیگر گر بر تن کسی داغ باشد او شیو کاهان نمیشود اگر شیو کاهان مرده را می برد نمین
باشد دیگر فراهروتی دادار اورمزد و آهرمنی چار تخشا اچار خرسند دیگر درون یک تنافور کرده
بقاعدهٔ درون بزرگ سه تنافور یزشن از روی دفتر بخواند هزار تنافور گرفه و با برشنوم ده هزار تنافور گرفه

چهار دیو داده نه بزور ده هزار تنافور بزور صد هزار تنافور ها دخت نه بزور بیست هزار تنافور بازور دو صد هزار

تنافور دوازده هماییست نه بزور بیست هزار بازور دو صد هزار

کرفه بوده همیم باتحسیر

بنام یزد مهربان دادگر

این مکتوب دستوران کرمان زمین بدستوران و بهدینان هندوستان از وجردین نوشته

فه نام یزدو هیاره داوار اورمزد وه اورونی رایومند خره‌مند

امشاسپندان هما یزدان مینوان یزدان گیتیان آفرین کنشنه آویژه

وه دین مازدیسنان فرارین فه نیک دهشن هیو مردا تن درسته

دیر زیویشنه کامه هوچشمه نویسیم این نامه فه دستوران وه

دینان هوسیم هیرتن بنده منشن نیک گوشن خرد کونش ساکن

بندر سورت امید همیشه انجمن آن دستوران فه هیو فرجام

شادمانه اپی همه زیوند بند

بسعادت و دولت واقبال و فتح وفیروزی ونصرت وشادمانی کامرانی و دولت دوجهانی امید فراخنت
جاودانی چون دستوران دینداران دین چاشیداران و دین آموزکاران و دین پروردارن و دین سپرایندارن
وپتت گفتاران وستایش ونیایش کرداران ودرست اوستایان و پاک اعتقادان وپاکیزگان وهومتان
وآوئژگان ونیکونیتان وخیراندیشان و دین دوستان وآن دانایان دین و دانا دینیان وهیربدان وموبدان
وخردمندان وپرهیز کاران وفرارون منشنان وفرارون گوشنان وفرارون کنشنان چون دستوران
وبهدینان وکدخدایان ومعظمان ومکرمان ونامداران وکامکاران وپارسی نسبتان وحکومت مرتبتان نامی منزلتان
وسامی رتبتان وخورشید طلعتان وعدالت آثاران ومحبت وشفقت واحسان شعاران وطریقت وحقیقت
آگاهان وهوشمندان وگرانمایگان وفرزانگان وارجمندان ودولتمندان وسعادتمندان ووالاگوهران
ومهرپیشگان وسروش اندیشگان وفرشته خصلتان وملایک اعتدالان وخجسته اقبالان وپسندیده فعالان
وروز وشب طاعت گذاران خاصه دستوران وبزرگان وبهدینان سکنهٔ مبارک سورت چون دستور
معظم نامدار رستم پشوتن وبهدین فرزانه کینورچی وبهدین هوشیار هیرجی وهیربد گرانمایه برزوبن آذرباد باهمه
جماعتان مقدمان ویاران راست کیش ودوستان محبت اندیش شهربروچ ونوساری شهر وجمع دستوران
ودستورزادگان عظام وبهدینان کرام بل تمامی شهرهای هندوستان وبهدینان ویکجهتان بر دین بهی از دینیان
را جمیع تا جمیع از مهان تا کهان درود فراوان وتحیات بی پایان وبیور هزاران دعا ونیازمندی واظهار
هزارگونه اشتیاق آرزومندی رسانیده جهان جهان مشتاق وعالم عالم آرزو دیدار شناسند وبکرم
وشفقت ازین جانبان قبول وپیوسته اوقات وروزگار فرخنده آثارشان بعیش وعشرت گذاران
وبرمراد وشادکامی وزندگانی پایند همیشه بصحت وسلامت بی ملامت وبنرحمت بوده از آفات وحادثات
زمانه امین ورستگار باشند وهرگز ندی بذات شریف عنصر لطیف دیند وست ایشان مرساد و درنیاد اورمزد
وامشاسفندان باشند ایدون باد ایدون ترج باد بعد از تقدیم مراسم ثنا وآفرین خوانی یزدان واخلاص

ضمیر منیر ما و تنویر فیض پذیر میگرداند که شوق دریافت مسرت نور و ملاقات گرامی آنعزیزان بحدیست که در یک
نامه بیان آن توان نمود و کریم ذو الجلال لطیفهٔ از عالم غیب بظهور آرد که این مطلب بوجه احسن میسر شود و ایزد
بیهمتا ذات ملایکه صفات والا درجات آن اقبال و اجلال پناهان بر مسند عزت و دولت متمکن داشته پیوسته
سرافراز و سربلند گرداناد و آفتاب عالمتاب دولت روزافزون همواره بر مفارق جمیع دوستان خیراندیشان
تابنده و درخشان باد ثانیاً معروض میدارد که بعنایت الهی نامهٔ نامی و ملاطفت گرامی که دستوران منیار
وهوخت گفتار و هورشت ورزیدار بهدینان والاگهر کینورجی و هیرجی ابنان مرحمت پناه بهدین بهشتی روان
نانابهائی بن پوچجیه از روی مهربانی این جانبان را یاد و شاد فرموده بودند مصحوب بهدین مهربان بن صندل
بحضور رسید و در بهترین ساعتی بمطالعهٔ آن مشرف شدیم چون اخبار سلامتی ذات خجسته صفات آن بزرگان و
دستوران دین بود اینجانبان را بسیار بسیار بکمال شگفتگی و خوشحالی روی نمود هزاران سپاس یزدان
که الطاف ایشان بخیراندیشیست و امید که هم آغوش عیش و عشرت باشند و چون خوبیها شنیده شد
مشتاق ملاقات شدیم و از ایزد متعال استدعا آنست که وسیلهٔ برانگیزد که دوستان باهم فراهم آیند
انشاء الله تعالی آنچه درباب دخمهٔ شریفه نوشته بودند که بهدین انوشروان جنت مکانی فردوس آشیانی
نانابهائی بن پوچجیه ابتدای آن کرفهٔ عظیم و درجهٔ بهترین نموده و بر عمر اعتماد نبوده که باتمام رساند و
برحمت ایزدی واصل شده و در حیات خود وصیت نموده که چون دخمهٔ شریفه باتمام رسد کالبد و نسای
اورا در دخمهٔ معظمه برند و جمعی از دستوران و بزرگان آن جانب مشورت و صلاح اندیشی نموده اند
و کالبد و نسای اورا در دخمهٔ کهنه بسنگ زیرا و بالا امانت گذاشتند و بعد از دو ماه کالبد و نسای اورا
بدخمهٔ نو برده اند و بعضی ظاهر نموده اند که این نوع خلاف دین است و بد انند و در کتاب دین بهی چنین
است که هرگاه نسا بجای سنگ زیرا و بالا بگذارند که جائی پاک باشد که نسا و کالبد دیگر کسی
نباشد باید که دو مرد بهدین بواج اوستا و [illegible] پیوند نسا بردارند و بدخمهٔ نو برند

و بعد از آن دو مرد که نسا بُرده اند میباید که دستور بوز داثر گرا ایشان را برشنوم و یزنگ و نهشوه باید شستن
شاید و آتا بی نه شوه و برشنوم نشاید و امید بدرگاه ایزد عز و جل چنانست که روح و روان بهدین بکیجت دین بهی
ناهانه بهائی بگروثمان مکان اورمزد امشاسفندان و اشوان بیاسایاد چنانچه در نوزدهم فرگرد وندیداد
گوید بوستا و زند [illegible]
[illegible]
[illegible] معنی اینکه در زند جد دیو داد گوید [illegible] او اور گروثمان مکان
[illegible] اورمزد مکان امشاسفندان اوسان مکان اند اشوان
ناهانه بهائی خدایش بیامرزاد چون همه را این راه پیش است بیت نگه کن بجمشید شاه
بلند جهاندار طهمورث هوشمند بگیتی چو ایشان نبد نامدار سرانجام رفته سوی کردگار و باقی عمر و حیات
فرزندان و دوستان باشد انشاء الله تعالی مایان هم تا در گیتی بحیات هستیم همچون ناهانه بهائی که درجه و کرفه
عظیم ابتدا نموده ما هم سعی و جهد کار نیک و درجه عظیم نمائیم که در گیتی به نیک نامی و در مینو اشوروانی باشد و چون
نوشته بودند که معنی زند وندیداد بخط روشن قلمی شود بدانند که در فرگرد ستیوم وندیداد گوید در باب دخمه که چند
کام دور باید بود پرسید اشو زرتشت از دادار اورمزد به افزون [illegible]
[illegible] اشو دادار گیهان استمندان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دونا اج آتش چند درونا اج آب چند درونا اج برسن فر اشاییع

فراج ستَرد چند وردنا اج مرد اشو

اشن گفت اورمزد که سی کام اج اشو سی کام اج آب سی

کام اج برسم فه اشایع فراج سترد سی کام اج مرد اشو .

میباید که براهٔ از انمیقدار از دخمه دور بودن وقبل ازین نیاز نامه که بخدمت مرسله داشته بیقین که بنظر کیمیا اثر درآمده باشد لهذا امیدمیدارد که نوعی کرم و مهربانی نموده پیوسته از حقایق احوال فرّخ فال قلمی نموده بخدمات رجوعی اینجانب نیاز را سرافراز فرمایند زیاده بی ادبی حدّ خود ندید الهی تا ادوار لیل و نهار بوده پاینده و مستدام و برقرار و کامکار باشند و بر عالم و عالمیان و آدم و آدمیان مبارک و مسعود باد بحق الحق ۞ آرزومند دیدار رستم دستور اردشیر ۞ آرزومند دیدار مهربان ابن دستور رستم مهربان ۞ آرزومند دیدار رستم دستور منوچهر ۞ آرزومند دیدار بهمیار دستور نوشیروان ۞ آرزومند دیدار مرزبان دستور بهرام مرزبان ۞ آرزومند دیدار مخلص آن عزیزان بجان و دل مشتاق خواجه خسرو بندار فریدون امیدوار است که کام روائی باشند بحق اورمزد وامشاسفندان ۞ آرزومند دیدار مخلص حقیقی بنده تحقیقی مهربان دستور نوشیروان آذر ۞ ازین جانب بجان و دل مشتاق بهرام مرزبان (مرزبان) دعائی بیر بامیرساند و امیدوار است که

کام روائی باشند بحق اورمزد وامشاسفندان تمام شد

بنام یزد مهربان دادگر

ابتدا کردم بنام کردگار غیب دان

تا دهد توفیق کاندر وصف بکشایم زبان

بسعادت و دولت و اقبال و فتح و فیروزی و نصرت و شادکامی و کامرانی و دولت دو جهانی و امید فراغت جاودانی
چو دستوران دینداران دین چاشیداران دین پروردارن دین آموزکاران بت گفتاران ستایش و نیایش
کرداران درست او ستایان بزم نشکان پاک اعتقادان پاکیزگان و هوهیمان و پرهیزکاران و فرارون منشنان
و فرارون گوشنان و فرارون کنشنان و آویژگان و نیکو نیتان و خیراندیشان و دیندوستان و دانایان و
دین وه مازدیسنان و هیربدان و مؤبدان و خردمندان و کدخدایان و بهدینان و معظمان و مقدمان و کُرّان
و پیشوایان و نامداران و کامکاران و پارسی نسبتان و حکومت مرتبتان و نامی هنرتان و سامی زینتان و خورشید
طلعتان و نتیجه الخاندان قدیمیان و محبت و شفقت و احسان شعاران و طریقت و حقیقت آگاهان و عدالت
آثاران و هوشمندان و فرزانگان و گرانمایگان و ارجمندان و دولتمندان و سعادتمندان و والاگوهران
و فرشته خصلتان ملایک اعتدالان خجسته اقبالان نیکو فعلان روز و شب طاعت گذاران خاصه دستوران
و بهدینان ساکن بندر مبارک سورت را خصوصاً دستور برزو بن قوام الدین و هیربد بالهن بن فرید و ن با دستور
رستم بن خورشید با هیربد رستم بن پشوتن با بهدین هیرجیو بن ناهانه نهائی با بهدین ناهانه بهائی بن نرسنگ
با بهدین گوبرجی بن بهرام با بهدین گوبرچی بن ناهانه بهائی با بهدین دهنجی بن بهرام بروچی با همه جماعتان مقدمان
و یاران راست کیش و دوستان محبت اندیش شهر بروج و شهر نوساری و تمامی دستوران و دستورزادگان
عظام و بهدینان گرام با جمع شهرهای هندوستان جمله بهدینان و نیکمتان دین بهی را جمعی تا جمع از مهتران و
کهتران را بعد از عرض اخلاص یکجهتی و مراسم ثنا و دعاگوئی آفرین خوانی و درود و تحیات و اظهار هزارگونه اشتیاق
آرزومندی بر رای مهر تنویر کیمیا تاثیر میگرداند که مکتوب و پرسش چند که دو سه مرتبه باینجانبان نوشته بودند
پاسخ فرستاده شد امیدانیم که بنظر کیمیا اثر آنجانبان رسیده باشد و در باب پرسش که مرد مانرا شیطان
در خواب بازی میدهد پرهیزش پیش از غسل باید کرد یا بعد از غسل پاسخ اینکه میباید که پیش از غسل کنند او ستا را بجا آرند
و بعد از آن غسل نماید و در پرسش زاغ و خرگوش و گورموش و موش پران و شبپرک که کدام خرفستر است و کدام نسا

پاسخ اینکه در دین گوید دال من وسارکرد و مرغ که مردارخوار اند نسا است و مرغ که شبپرک خوانند سگ سرده است نسا هست و خرگوش کوسفند سرده است نسا نیست و کورموش و موش پران درینجانب نیست خروستر است و موش دوپا درینجانب است نسا است و موش چهار پا خراستر است در باب پرسش که شخصی را شیطان در خواب بازی داد و فراموش کرد و زند اوستا خواند و چیزی خورد بعد از آن معلوم شد و غسل کرد پاسخ اینکه چون ندانسته است برین نیست هرگاه دانسته باشند نشاید و در باب پرسش که شخصی بهدین را که [illegible] بزور اورا [illegible] کنند و اورا در دل [illegible] نیست پاسخ اینکه هرگاه بزور [illegible] کرده باشند و اورا دل و منش [illegible] نیست اورا تقصیر نیست در باب پرسش دختر که پیش از دشتان بشوهر دهند و پسر چهارده ساله کدخدا نماید و دختر بعد از دشتان بنکاح دهند در باب پرسش که شهوت و آب منی که از تن جدا میشود در هر مادام که واقع شود غسل واجب آید یا نه پاسخ اینکه همه وقت که واقع شود غسل واجب است و در باب پرسش مرطبان یا آوند چینی که ایران و جددینان طعام درو میخورند بعد پاک نمودن و شستن روا باشد که بهدینان در و طعام بخورند پاسخ اینکه آنچه از سنگ است یا که با آتش گداخته میشود شاید و آنچه از خاکست که پخته میشود نشاید و در باب پرسش بعضی زند اوستا را فنام میکنند و میخوانند و بعضی را بی فنام میتوان خواند سبب تفاوت چیست پاسخ اینکه پوریودکیشان در قدیم داد نهاده اند عمل باید کرد و آنچه آتش دربرابر است و برسم و یراق یزشن پیش نهاده است فنام بباید و در باب پرسش مردم برابر نسا یعنی جنازهٔ مردگان میروند و چون بخانه رفتند همه غسل باید کرد پاسخ اینکه هرکس نسا را بچشم دید غسل باید کرد و هرکس که نسا را ندید غسل نباید در باب پرسش یکی از بهدین گناه گران کرد و میخواهد که از آن گناه توبه کند و فرموده اند که توبه پیش دستور باید کرد و آن مرد مجرم تحقیق نمیداند که دستور فاسق است درین مسئله پیش آن دستور برود یا نرود پاسخ اینکه چند تن دستور انجمن باید نمود که بمشورت دستوران جمع آنچه فرمایند عمل باید کرد و بجز احوال و خواسته توجش کنند در باب پرسش پارچهٔ جامه را که در میان احتلام

کرده باشند یا بعد از جماع مرد و زن آلت خود را با و پاک سازند بفراموشی زیاده از سه روز آن رکو را نشویند و پرهیز
نکنند نزد عوام است **پاسخ** اینکه آن رکو را پرهیز میباید نمود و درباب **پرسش** ترهای که از باغ برای
خوردن می آرند مثل بادنجان و ترب وغیره و از میان آن یکی برداشته و نصف آنرا بخورد و باقی را در میان
همه داخل سازد یا آنکه دست در دهان کرده باشد همچنان ناشسته استعمال نماید آنرا نیز و در ونداد باشد
خوردن این تره جایز است یا نی **پاسخ** اینکه نشاید و درباب **پرسش** اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود
و در میان چهار روز او را واقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان گشت
و او را معلوم نیست بازرو اگر و بعد از آن معلوم شد امّا بهیچ کس خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود
برفت شخصی که بنام هیربد شده است او را ثواب میرسد یا نمیرسد **پاسخ** اینکه نشاید و درباب **پرسش**
که در کتاب معتبر فرموده است که اگر مردی را شیطان بازی دهد یا زنی را دشتان می آید نخست آن گمیز [Avestan script]
بشویند و نیز جامهٔ شیطان بازی را و مردمان که از خواب برخیزند همان روش باید شستن بعد از آن بآب پاک شستن و
الحال در دور درونداد ظاهر نباید کرد آب براو واجب می آید یا نیاید **پاسخ** اینکه [Avestan script]
نشاید و درباب **پرسش** حایض و محتلم هردو را از گمیز [Avestan script] ناچار است و درین ایام از جهت
خوف درونداد نمیتوانیم استعمال نمودن و ساختن آن دشوار میشود **پاسخ** اینکه [Avestan script]
نشاید اگر ناچار است آب تم تومه شاید که آب سبزی و برگ درختان شاید چار نخشتا آچار خرسند و چند
پرسشات که هیربدزاده هیربد رستم ابن خورشید بن اسفندیار نوشته بود بتاریخ یوم پاک آذرماه فرخ
خورداد سال او هزار و سی و هشت فرستاده بود پاسخ نوشته شد و درباب دخمهٔ جدید پرسش نوشته بود قبل
ازین دو سه مرتبه پاسخ نوشته شد **و پرسشات دیگر** که مذکور دیگر نوشته فرستاده میشود بدانید
که کسی برحمت حق رفته باشد جامهٔ اشوداد جهت روان او سه بار واجب است یکبار در شب سوم که بامداد چهارم
باشد و دویم بار در روز سی روزه که خوانده شد روز روزه اوّل جامهٔ اشوداد باید بدرون اردفر و دو سوم

بار و هر سال که بیشت سال کرده شد درون سیروزه و درون سروش خوانده شد جامهٔ اشوداد را بدرون ازدا فرود باید نهادن
و پرسش درباب زن دشتان که دوازده هماست و چند برشنم باید شستن پاسخ انیکه دوازده هما بیست
واجبست امّا درین زمانه دوازده هما بیست بینت هر زنی را دوازده و ندیداد فریضه است باید فرمود شستن پرسش
صورت [illegible] . پاسخ انیکه [illegible] . آو تفاوت دارد [illegible] . را مزداو میباید خواند مزدالهی
باید خواند و درباب [illegible] الف که بلفظ اوستا [illegible] گویند داخل نباید کرد سفتمه
باید خواند اسفتمه نباید خواند و دیگر پرسش درباب نساسالاران و حمالان که نسا میبرند که از دست و پای ایشان خون
بیرون آید پاسخ انیکه هرگاه خون بیرون آمد که بپادیاب [illegible] . خوانند برطرف شد با آب
شستن شاید و هرگاه زخم خون زیاده است بدو سه روز کشید هر روز برهنه شوند و بپادیاب واج سروش خود را بشوید و
واج تمام کند و همچنانکه برهنه است کشتی پاک و کفش پاک بدهند که طعام بخورد و بعد از آن همان رخت در پوشد
تاکه زخم او بی بیم شود خود را به آب نشوید و پرسش درباب برشنگاه که هوم و اوروام ندارند پاسخ انیکه
در ایران هوم و اوروام است در آنجا که نیست در قدیم بزرگان دین نسق نموده داد نهاده اند عمل نمایند
و درباب برشنم که بر مرد و زن فریضه است گیتی خرید بشتن و ترس ستودان یعنی سه و ندیداد سروش در سه
شب یشتن و زنده روان فریضه است و هرکس را دستورس باشد یک زنده روان واجب است درباب
درگاه و خانه که نسا در سرای افتاده باشد باید که نساسالار به پیوند و [illegible] . آن نسا را برد ازند و گر
خون یا پلیدی بران در و آستانه آلوده باشد نساسالار آنرا ببریده بپرهیزند و آن در سرا را که نسا زده یا زن
دستان خود را بآن درگاه زده باید که آمد و رفت آن درگاه موقوف نمایند تا یکسال و از طرف دیگر راه داشته باشد
دروازهٔ خانه را باز کنند و بعد از یکسال آن درگاه پیشین پاک شود باز همان در را باز کنند و درباب سواره یا گاو
گردون که نسا بسپرده شد آنجا ایو خشست و رخوستت بشش پادیاب و شش آب شستن و گردون آنچه بخون و پلیدی
آلوده باشد بواج و پیوند باید برید و باید برهیخت و آنها که بیم ندارد در جائی که آفتاب و ماه برو بتابد بگذارند تا یکسال

و بعد از یکسال بکار برند و در باب کسی که عصا بدست دارد که بعصا نسا بسپرد آن شخص را برشنوم باید کرد و عصا را
باید بریخت و رخت او را بهفت پادیاب و آب باید شستن و شش ماه بآفتاب و ماه باید گذاشتن و بعد از آن زن دشتان
شاید که بپوشد و در باب کوه البرز ستون آسمانست و آفتاب و ماه و ستارگان بمثل چرخ دولاب در گردش اند
و زمین ها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر زمین رفتن و ستارگان غروب کردند و به پست زمین و کشورها
پست میروند و چون طلوع می کنند ببالای زمین می آیند و در باب مرد که با زن صحبت جماع افتد و زن
غسل نکرده دشتان شود باید که دیگر دشتانها خود را بشوید و در باب درون یشتن پیش از آنکه ایثا آ دیزمیدی
خوانده میوه و برز درون شاید که پیش درون گذارند که یشته میشود و چون [Avestan script]
خوانده شد نشاید که یشته نشود و در باب زن دشتان باید که اول صبح دست بپادیاب بشوید و کشتی بنیرنگ
و واج سروش بخواند و دیگر در باب نوزودی واجبست که سه هیربد نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین
سه تن هیربد کیتی خرید یشتن یشت کنند و آن شخص که نوزود میشود که نابر کرده اند کیتی زود باشد که هیاره و در نوزود با یک
تن راسپی و رس دار باشد برشن گاه روند و یشت نونابر کنند و روز دویم یشت سروش کنند و روز سوم
یشت سیروزه کنند و درون و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بجا خود عمل نمایند و گر در کیتی خرید یشتن نابر این
هیربد چهار تن یکی ویراسته شود باز کیتی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن و در باب مهر و نکاح و
کابین که شوهر بزن قبول کرده باشد که زن بشوهر بهل نماید و ببخشد شاید و در باب اورمزد و امشاسفندان
بدانید که شش امشاسفند است و باقی دیگر ایزدان شریک امشاسفندان اند چنانچه در سی روزه یشت خوانده میشود
و دیگر در باب اروسگاه و در مهر در جایی که بالاخانه است و در زیر او گنبد و آمد و رفت است نشاید ارویسگاه
بروی زمین شاید و از ایزد بی همتا استدعا و امید چنانست که وسیله برانگیزد که دوستان و یکجهتان دین
بهی با هم فراهم آیند و ذات ملایکت صفات والا درجات آن اقبال و اجلال پناهان در مسند عزت و دولت متمکن
داشته پیوسته سربلند گرداناد و الهی که آفتاب عالمتاب دولت روزافزون و همواره بر مفارق جمع دوستان

و خیراندیشان تابنده و درخشان باد ایدون باد ایدون ترج باد ز یاده چه بی ادبی نماید جهان تابع امر بوده و مرادات نونو
حاصل و سعادات جاودانی متواصل باد بتاریخ روز دین فیروزگر ماه فرخ دی قدیمیه سنه ۹۳۱ فارسی تحریر شد شهر ربیع
الاول سنه ۱۰۸۱ هجری در شهر کرمان نوشته شد والدعاء ؞ آرزومند دیدار مهربان دستور رستم ؞ آرزومند دیدار
رستم بن دستور نوشیروان ؞ آرزومند دیدار کیخسرو دستور یزدیار پنجی ؞ آرزومند دیدار بهرام دستور یزدیار
مهربان ؞ آرزومند دیدار بهرام شاه دستور ایزدیار ؞ آرزومند دیدار شهمردان دستور بهرام ؞ آرزومند
دیدار مرزبان دستور بهرام ؞ آرزومند دیدار رستم دستور ماونداد بهرام ؞ آرزومند دیدار عزیزان
بهرام دستور فریدون همه ؞ آرزومند دیدار العزیزان بندار دستور بهرام فریدون ؞ آرزومند دیدار العزیزان
از دل و جان بنده نوشیروان مهربان ؞ آرزومند دیدار بندهٔ مهربان دستور نوشیروان آذر ؞ یتیم باخیر

آرزومند دیدار العزیزان اردشیر دستور رستم اردشیر

تاریخ نسخهٔ کهنهٔ این مبارک کتاب از روایات داراب اورمزدیار

تمام شد نسخهٔ دین به آویز مازدیسنان بروز فرخ هورمزد باه مبارک شهریور سال خجسته بریکهزار و شصت و
یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسندهٔ این نسخهٔ شریفه هیربد داراب ولد هرمزیار ابن قوام الدین بن
کیقباد ملقب سنجانه هرکه این نسخه بخواند و یا بنویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین و انوشه روان سازد

تاریخ اتمام این نسخهٔ شریفه که الحال بطبع میرسد

در روز هرمزد ماه اردی بهشت سال یکهزار و دویست هفتاد و نه یزدگردی شاهنشاه ساسانی مطابق تاریخ پانزدهم
ماه اکتوبر سنه ۱۹۰۰ عیسوی مطابق تاریخ بیستم ماه جمادی الآخر سنه ۱۳۱۸ هجری بسعی و اهتمام هیربد مانکجی ولد
مرحوم رستم جی بن مرحوم جمشید اونوالا خط فارسی آن بقلم میرزا مهدی شیرازی
و خط زند و پهلوی آن بقلم خود مانکجی میباشد در بمبئی مطبع
گلزار حسنی بزیور طبع آراسته و انتشار پذیرفت
تمت بالخیر

بنام خدا

فهرست کتاب روایت داراب هرمزدیار

جلد دوم

ا

ی

تمام شد

DÂRÂB HORMAZYÂR'S RIVÂYAT.

BY

ERVAD MANOCKJI RUSTAMJI UNVÂLÂ

WITH AN INTRODUCTION

BY

SHAMS-UL-ULMA JIVANJI JAMSHEDJI MODI, B.A. PH.D., C.I.E.

VOLUME II.
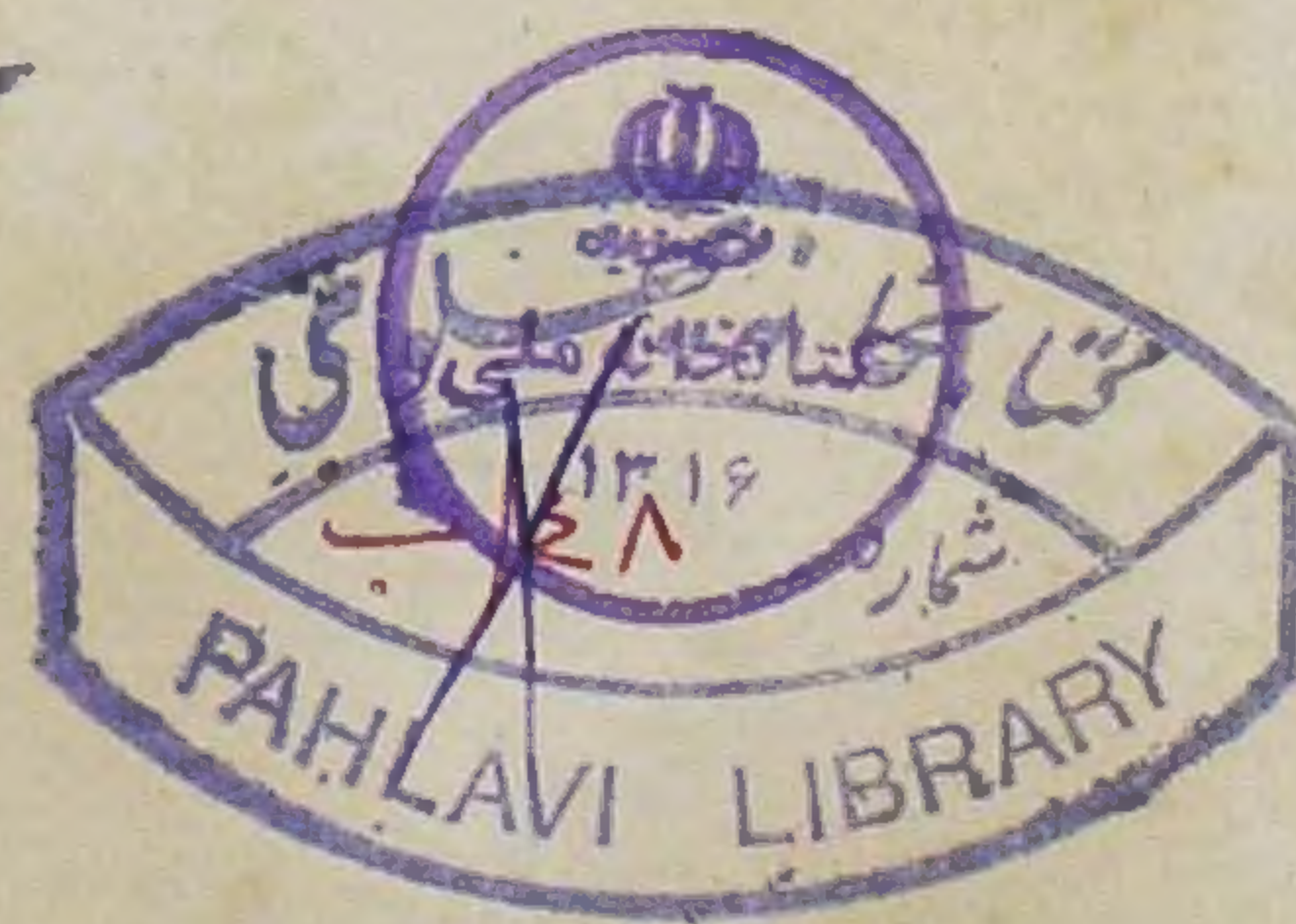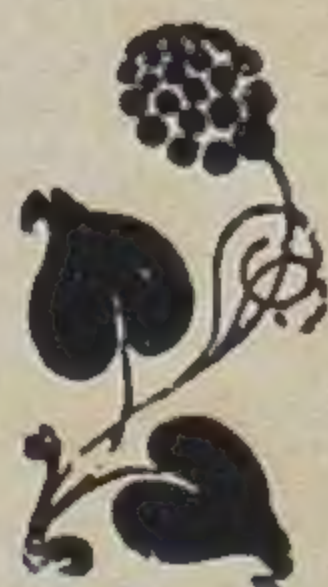
PRINTED AT THE BRITISH INDIA PRESS, MAZAGON, BOMBAY.
1922.

DÂRÂB HORMAZYÂR'S RIVÂYAT.

BY

ERVAD MANOCKJI RUSTAMJI UNVÂLÂ

WITH AN INTRODUCTION

BY

SHAMS-UL-ULMA JIVANJI JAMSHEDJI MODI, B.A. PH.D., C.I.

VOLUME II.

1922.